

هو

۱۲۱

جوهر الذّات

دفتر اوّل

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

فهرست

- ۶..... بسم الله الرحمن الرحيم.....
- ۸..... در ذات و صفات و توحید حضرت باری تعالی فرماید.....
- ۱۱..... در اثبات عین الیقین فرماید.....
- ۱۲..... در ثنای احدیت و فنای بشریت فرماید.....
- ۱۷..... در نعت سید المرسلین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات فرماید.....
- ۱۹..... در صفت معراج حضرت محمد علیه الصلوة و التسلیم فرماید.....
- ۲۳..... در خطاب کردن با دل و دریافتن اسرار معانی فرماید.....
- ۲۵..... در معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه فرماید.....
- ۳۰..... در معانی ما رایت شیئا الا رایت الله فيه فرماید.....
- ۳۴..... حکایت.....
- ۳۵..... در خطاب کردن با دل در رموز معانی فرماید.....
- ۳۷..... حکایت.....
- ۳۸..... در ثنا گفتن پیر حضرت یوسف را علیه السلام و جان در باختن او در نظر یوسف فرماید.....
- ۴۱..... در تفسیر وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَا هُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ فرماید.....
- ۴۷..... در وصف علی مرتضی علیه السلام فرماید.....
- ۴۷..... در امامت امیرالمؤمنین و امام المتقین علی (ع) کرم الله وجهه فرماید.....
- ۵۰..... حکایت.....
- ۵۲..... در مناجات کردن پیر با حق سبحانه و تعالی فرماید.....
- ۵۳..... در اظهار کردن قوت و قدرت و استغناء کل فرماید.....
- ۵۷..... در توحید صرف و بقای کل فرماید.....
- ۵۸..... حکایت.....
- ۵۹..... در فنای خود و راه یافتن به مقام حق و موصوف شدن فرماید.....
- ۶۱..... در برداشتن حجاب و واصل شدن و یکتا گردیدن فرماید.....
- ۶۳..... حکایت روباه و بچاه شدن او.....
- ۶۴..... در صفت دل فرماید.....
- ۶۵..... در صورت جان دادن و جانان دیدن فرماید.....
- ۶۸..... در حکایت پدر و پسر و در کشتی نشستن و مقالات ایشان با یکدیگر فرماید.....

- سخن گفتن پسر با پدر در عین دریای طریقت و اعیان بهر نوع ۷۱
- پسر در شرح رموز حقیقت در نفس و جان گوید ۷۲
- پسر در راز معنی و در نوع حقیقت کل گوید ۷۳
- پسر در اعیان حقیقت کل گوید ۷۴
- پسر در قطع علایق این جهان فانی گوید ۷۷
- در بلا و غصه این جهان فرماید ۷۸
- در صفت پیر دانا و حکایت اسرارکردن کل با او فرماید ۷۹
- در جواب گفتن پسر پیر دانا را و اسرارگفتن فرماید ۸۳
- در جواب دادن پیر دانا و استعانت کردن و یاری خواستن فرماید ۸۵
- در فنای این جهان و بقای آن جهان فرماید ۸۶
- پسر در اثبات شرع به پیر دانا گوید ۸۸
- در سلوک شریعت ورزیدن و از حقیقت متمتع شدن فرماید ۸۹
- در عیان پسر و اسرار منصور و اجازت از پدرخواستن فرماید ۹۰
- حکایت ۹۵
- در عین حقیقت بودن و از آن بی خبر شدن فرماید ۹۷
- در روی گردانیدن از شیطان و فرمان ناکردن او فرماید ۹۹
- در افعال شیطان و سخن گفتن و مکر او فرماید ۱۰۰
- در یادکردن آدم و ذریه وی و بلا و مشقت کشیدن از شیطان و شرف انسان فرماید ۱۰۳
- در اسرار قربت شیطان فرماید ۱۰۵
- در سؤال کردن پیر از ابلیس در پاکی در لعنت و نافرمانی کردن فرماید ۱۰۵
- در جواب دادن ابلیس در اعیان فرماید ۱۰۶
- و ایضاً در اسرار شیطان فرماید ۱۱۲
- در معنی ان الله خلق ادم فی صورت الرحمن فرماید ۱۱۴
- در اثبات ذات و دل گوید ۱۱۶
- در صفت جان و اثبات توحید کل فرماید ۱۱۸
- در صفت ره یافتن و می عشق خوردن و جانان دیدن بتحقیق گوید ۱۲۴
- در معنی و هو معکم اینماکنتم و حقیقت کل فرماید ۱۲۹
- در پیدا آوردن حوا از پهلوی چپ آدم در نمودار سیرکل فرماید ۱۳۰
- در خطاب کردن با دل در اعیان کل و گذرکردن از تقلید فرماید ۱۳۴
- در مباح شدن حوا بر آدم و عقد و نکاح بستن ایشان بصد بار صلوات فرماید ۱۳۶
- درخواست کردن آدم از حضرت حق نشان خاتم النبیین علیه السلام را ۱۳۷
- در دعا کردن آدم در حضرت حق مر فرزندان را و شفیع آوردن پیغامبر علیه السلام ۱۳۷
- بر پرگرفتن جبرئیل (ع) آدم علیه السلام را و تفریرکردن جنات عدن ۱۳۸
- در نمودار سر اعیان کل فرماید ۱۳۹
- رفتن ابلیس به تلبیس در بهشت در دهان مار از جهت مکرکردن با آدم علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات ۱۵۲

- در مناجات کردن شیطان با حق و یاری خواستن او در بیرون آوردن آدم(ع) از بهشت..... ۱۵۳
- در بلای عشق کشیدن و لقای دوست دیدن فرماید..... ۱۶۷
- در طلب دوست و اعیان کل و گنج حقیقی یافتن و اسرار امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه در جا گفتن فرماید. ۱۶۸
- در پرده‌های اسرار نی فرماید..... ۱۷۲
- در اسرار نفس مردم و نمود عشق بهر نوع فرماید..... ۱۷۳
- سؤال کردن امیرالمؤمنین و امام المتقین اسدالله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام و جواب دادن نی در
اسرارها فرماید..... ۱۷۳
- در مکرکردن شیطان آدم را در خوردن گندم و ناپدید شدن شیطان و گندم خوردن حضرت آدم علیه السلام و
الصوابة فرماید..... ۱۸۵
- در عریانی و بی رویی آدم علیه السلام گوید و ملامت کردن حضرت جبرئیل علیه السلام مر او را در خوردن گندم
فرماید..... ۱۸۸
- در عتاب کردن حضرت آفریدگار عزّ شأنه با آدم در گندم خوردن و عاجز شدن آدم در گناه و مقرّ شدن و توبه
کردن فرماید..... ۱۸۹
- ندا کردن حضرت آفریدگار عزّ شأنه با آدم علیه السلام که چون عجز آوردی از عقوبت تو درگذشتم و اما از
بهشت بیرون رو..... ۱۹۰
- در بیرون کردن جبرئیل علیه السلام حضرت آدم صفی را از بهشت و نصیحت کردن جبرئیل او را فرماید..... ۱۹۱
- در تجلی جلال و ناپدید شدن اشیاء فرماید..... ۲۰۰
- در وحدت صرف و یکتائی ذات و صفات فرماید..... ۲۰۱
- در سؤال کردن کسی از منصور حلاج در سرّ دوستی حق تعالی و جواب گفتن او با تمام فرماید..... ۲۰۸
- حکایت..... ۲۱۳
- در حق بینی و آداب بجای آوردن فرماید..... ۲۱۵
- در تقریرکردن شیخ ابوسعید ابوالخیر در تمثیل بدریای معانی و گمشدن دروی مثال قطره فرماید..... ۲۲۴
- در خطاب کردن با روح القدس و فضایل آن گفتن و عجز و مسکینی آوردن و تسلیم شدن در همه احوال فرماید..... ۲۲۶
- در خواب دیدن عاشق که گوش معشوق بدست گرفته و از خواب بیدار شدن و گوش خود را در دست خود دیدن
فرماید..... ۲۳۱
- در نگاه کردن درویش در کواکب و پاسخ دادن ایشان در اسرار نهانی و طلب کردن مقصود فرماید..... ۲۳۶
- در هاتف شب و آواز دادن و رهنمائی کردن مرد درویش را فرماید..... ۲۳۷
- در سؤال کردن مرید از حضرت شیخ که شیطان مرا زحمت می‌دهد و جواب دادن شیخ مرید را فرماید..... ۲۴۱
- در خطاب کردن شیخ توبه و تمثیل و حقیقت کل فرماید..... ۲۵۷
- حکایت کردن از شیخ شبلی در بی نشانی حسین منصور از عالم و در بی نشانی یافتن فرماید..... ۲۵۹
- مناجات کردن شیخ اکافی در حضرت آفریدگار عزّ شأنه و آمرزش خواستن او از حق..... ۲۶۹
- در جواب دادن اکافی قدّس سره هاتف غیب و اسرارهای نهانی یافتن فرماید..... ۲۷۰
- در التماس کردن فناء کل حضرت سلطان العارفين از شیخ حسین منصور قدّس الله روحهما فرماید..... ۲۸۵
- در جواب دادن حسین منصور بایزید را قدّس الله روحهما فرماید..... ۲۸۶
- حکایت در ادب و عزّت نگاهداشتن در حضرت باری فرماید..... ۲۹۷

- در سؤال از پیر طریقت در سرنگاهداشتن از خلق و جواب دادن وی سائل را فرماید ۳۰۰
- سؤال کردن یکی از حسین منصور در دریافتن اسرار کلّ و جواب دادن او مسائل را ۳۰۶
- در حکایت پاکبازی و طلب کردن حقیقت ذات و آواز دادن هاتف آن طالب را فرماید ۳۱۷
- پاسخ دادن پاکباز هاتف غیب را و عجز آوردن او از خودی خود ۳۲۰
- در خطاب هاتف غیب پاکباز را و درد او را استماله کردن و دلخوشی فرماید ۳۲۱
- در اثبات ذات کل در خلاصه آدمیان فرماید ۳۳۲
- در نصیحت کردن سالک دردمند و در مراقبت احوال خود کردن فرماید ۳۳۵
- در آگاهی دل در اسرارو از تقلید دور شدن فرماید ۳۳۸
- در ترک پندار خود کردن و از صورت درگذشتن و معانی دریافتن فرماید ۳۴۴
- در صفت وصل و دریافتن راز کل بهر نوع فرماید ۳۴۷
- در ترک صفت صورت و یکتا بودن فرماید ۳۵۲

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

خدای آشکارا و پنهانست
ز نور خود زمین و آسمان کرد
ز کاف و نون زمین و آسمان ساخت
ز بود خویش پنهانست و پیدا
طلبکار آمده در بود بودش
بهر نقشی که می خواهد نماید
کواکب جمله سرگردان اویند
میان پرده حیران بماندست
جز دیدار او چیز دگر نیست
ولی در عاقبت حیران بمانی
اگرچه عقل از ذاتش هویداست
اگرچه راه بسیاری بریدند
همه در قطره پنهانست دریاب
ز فکرت دایما پویان به فرقتند
که نادانسته کس انجام و آغاز
نمی یابد کسی اینجا کمالش
که او پیوسته در گفت و شنودست
فلک از شوق او پیوسته گردانست
سزدگر عین خاموشی گزینی
طلسم چرخ یکباره شکستند
ترا زین حسّ فانی در ربایند
بینی در زمان انجام و آغاز
همه در قعر بحرش باز ماندند
که گردان چون فلک مانند گوئی
درون خانه ای اکنون تو دریاب
که جان اینجا بمانده در نظاره
بماند در درون پرده حیران
گاهی بدر و گاهی در عین راز است
گاهی اندر هبوط و گه وبالند
بسرگردان شده مانند پرگار
که تا اسرار بیند جمله بازش
بمانده در تحیر گشته غرقاب

بنام آنکه نور جسم و جانست
خداوندی که جان در تن نهان کرد
فلک خرگاه تخت لامکان ساخت
ز یک جوهر پدید آورد اشیا
مه و خورشید هر دو در سجودش
به هر کسوت که می خواهد برآید
زمین و آسمان گردان اویند
خرد انگشت در دندان بماندست
زکنه ذات او کس را خبر نیست که
همه دیدار یار است ار بدانی
صفاتش عقل کی بتواند آراست
کمالش عقل و جان هرگز ندیدند
فرو شد عقلها در قطره آب
همه در بحر این اندیشه غرقند
نمود خود نمودست او چنان باز
همه حیران بمانده در جمالش
کجا داند خرد کو خود چه بودست
همه جانها درون پرده پنهانست
چو نتوانی که او را باز بینی
ز خاموشی همه حیران و مستند
اگر اسرار کلّی رو نماید
برد تا لامکان و سِدره راز
کسانی کاندر این ره دُرُفشانند
نمیدانی در این معنی چه گوئی
همه گردان تست ای دوست دریاب
زهی صنع نهان و آشکاره
اگر خورشید گویم هست گردان
اگر ماه است دائم در گداز است
کواکب نیز گردان وصالند
قلم بشکافته از هیبت یار
بروی لوح او بنوشسته رازش
اگر عرش است اندر قطره آب

اگر فرش است افتادست مسکین
وگر کرسی است کرسی رفته از پای
ز شوقش میزند آتش زبانه
ز عزمش باد بی پا و سر آمد
ز ذوقش آب هر جائی روانست
ز رازش خاک، خاک راه بر سر
ز عجزش کوه گشته پاره پاره
ندیده سر و بوده زار و غمخوار
اگر بحر است دائم در خروشت
همو دارد یقین اندر وصالش
چو جمله این چنین باشند ای دوست
به پرده همچو ایشانی تو مانده
رها کن این همه دریاب اول
تو داری راز جوهر در درونست
تو داری آنچه گم کردی در آخر
تو داری جوهر ذات و صفاتش
تو داری جوهر بس بی نهایت
تو داری جوهری از جمله برتر
زهی دیدار تو افلاک و انجم
ندیده دیده جان روی تو باز
چو بنمودی جمالت را میپوشان
زهی اینجا نموده سر اسرار
گرفته ملک جان و دل سراسر
توئی هم جان و صورت بیشکی تو
توئی محبوب و هم مظلوم جانان
توئی ذرات خورشید منبری
توئی راه و توئی آگاه صورت
طلبکار تو و تو در درونی
تو بیچون وز تو چون پیدا تمامت
عجائب جوهری جانان ندانم
عجائب جوهری جانان چه گویم
نمودی روی خود در هفت پرده
چه داند چرخ سرگردان چه بودی
توئی بنموده روی اندر دل و جان
توئی اندر صفات خود نمودار

از او پیداست این بازار تمکین
شده گردون او از جای بر جای
که نامم محو ماند در زمانه
ندیدد اسرار حیران بر درآمد
که او آسایش جان و روانست
پاشیدست و مانده زار بر در
به هر جائی شده بهر نظاره
چه گویم جمله حیرانند و افگار
ز شوق دوست چون دیگی بجوشست
وزین دریا دلان دانند حالش
طلب کن مغز را تا کی در این پوست
از آن اسرار کل حرفی نخوانده
چرا ماندی تو چون ایشان معطل
ولی کس نیست اینجا رهنمونست
فرو ماندی در این اسرار ظاهر
ولی دوری تو از دیدار ذاتش
نمییابی مرا او را حد و غایت
بسوی جوهر ذاتی تو رهبر
درونی و بیرون پیدا و هم گم
حجاب آخر دمی از جان برانداز
که ذراتند جمله حلقه گوشان
حقیقت نقطه و تو عین پرگار
توئی هم مونس و هم یار و غمخور
صفات جمله اندر یکی تو
توئی اسرار پیدائی و پنهان
چرا اندر کف صورت اسیری
یکی بنمای جمله بی کدورت
چو بیچونی چه گویم من که چونی
قیامت میکنی جانان قیامت
که چون شرح صفات را بخوانم
که در شرح تو سرگردان چو گویم
ندیده هیچ چرخ سالخورده
که دیدار خود اندر وی نمودی
بگویم در حقیقت راز پنهان
حجاب خود خودی از پیش بردار

چو مشتاقان همه حیران و مستند
 چراشان این چنین افکار ماندی
 زمانی رویشان بنمای از راز
 چو یک را در یکی بنمودی از خویش
 بهر وصف که می‌گویم نه آنی
 خرد طفلی است در وصف کمال
 ولیکن عشق میدانند صفات
 حقیقت عشق وصف سرنگوید
 حقیقت عشق دید آن روی و شناخت
 حقیقت عشق توحید تو خوانند
 حقیقت عشق می‌گوید ثنایت
 حقیقت عشق می‌بیند جمالت
 حقیقت عشق تو پرده برانداخت
 حقیقت عشق در جان راه دارد
 حقیقت چون توئی چیزی دگر نیست
 حقیقت چون توئی ذات عیانی
 تو بنمائی بکل راز نهانی
 توئی در پرده جان رخ نموده
 یکی می‌بینمت در پرده باری
 تو دانی این زمان عین صفاتی
 همه جویای تو اندر دل و جان

هنوزت بسته عهد الستند
 حزین و خسته و غمخوار ماندی
 حجاب چرخ و انجم را برانداز
 زمانی مرهمی نه بر دل ریش
 که تو برتر ز وصف و داستانی
 فرو مانده در این بحر جلال
 که او مشتق شدست از بود ذات
 که جز دیدار تو چیزی نگوید
 اگرچه عقل کل در سیر بگذاخت
 که همچون عقل او حیران بماند
 که فانی نیستی دیده بقایت
 که او دیدست اسرار کمال
 که در یکی ترا دیدست و شناخت
 که در هر دو جهان تو شاه دارد
 کسی دیگر بجز ذات خبر نیست
 تو بنمائی بکل راز نهانی
 حقیقت چون توئی عشق نهانی
 تو گفتستی حقیقت تو شنوده
 که جز جمله توانی کار سازی
 ز صورت در صفات جان و ذاتی
 ز بود خویش پیدائی و پنهان

در ذات و صفات و توحید حضرت باری تعالی فرماید

تعالی اللّٰه زهی ذات و صفات
 تعالی اللّٰه زهی دیدار رویت
 توئی صانع نهان و آشکارا
 توئی صانع توئی جان و توئی حق
 حقیقت نیست جز ذات تو اینجا
 تو خواهی بود تا باشی سراسر
 وصال را همه جویا تو در جان
 تو بودی آدم و آدم تو بودی
 تو بودی نوح در دریای معنی
 تو ابراهیمی و در نار هستی
 تو اسماعیلی و قربان خویشی
 توئی اسحق و خود را سر بریدی

که کی باشد صفات غیر ذات
 نموده خود همه در گفتگویت
 که بنمودی بی‌بهاره تو ما را
 توئی در هر دو عالم نور مطلق
 شدستم عقل در ذات تو شیدا
 حقیقت جز تو چیزی نیست دیگر
 جهانی بر رخ تو مانده حیران
 خودی خود تو در آدم نمودی
 فکندی شورش و غوغای معنی
 بت نمود را صورت شکستی
 تو هم دردی و هم درمان خویشی
 چو جز دیدار خود چیزی ندیدی

توئی یعقوب نابینا چرائی
 توئی یوسف درون چاه مانده
 توئی جرجیس گشته پاره پاره
 توئی موسی و بر طور الستی
 سلیمانی و ملکوت داده بر باد
 تو ایوبی و دیده رنج و زحمت
 زکریائی و مانده در درختی
 توئی یحیی در اینجا سر بریده
 تو خضری چشمه حیوان تو داری
 توئی عیسی و اندر پای داری
 توئی مر مصطفی و نور عالم
 تو در شهر علومت حیدری تو
 توئی مرانیس و اولیاء را
 جلالت انبیا را سخ نمودست
 توئی آتش ولیکن در حجابی
 توئی باد و روان در جسم و جانی
 توئی آب و روانی در همه جای
 توئی خاک و نموده کل اسرار
 توئی کان و پراز گوهر نمائی
 توئی عین نبات و سر معدن
 توئی بنموده رخ در کایناتی
 توئی جانان و جان اینجا چه گویم
 زبانی در دهان گویا شده تو
 توئی و تو شده پیدا مرا یار
 توئی ای دیدنت در پرده دل
 توئی الله در توحید مطلق
 توئی الله اینجا در دل و جان
 توئی الله جوهر در میانم
 توئی الله اینجا در دل و جان
 توئی الله گویائی زبانی
 دلا چون راز دیدی جمله سرباز
 حقیقت فاش کردی خویشان تو
 جهان چون اول و آخر تو باشی
 بدیدار تو پنهان گشت پیدا
 چو یکی من چرا پیوند جویم

از آن کز یوسف جانست جدائی
 ز سر خویشان آگاه مانده
 جهانی مر ترا اینجانظاره
 ز اسرار نمود خویش مستی
 اگر خواهی کنی تو دیگر آباد
 ولی در عاقبت دیدی تو رحمت
 به تیغ عشق بیشک لخت لختی
 وصال اینجا ز بیچونی ندیده
 چرا از تشنگی جان بر لب آری
 نمود عشق خود را پایداری
 نموده اندر اینجا سر خاتم
 نمود راز هر معنی دری تو
 تو هستی ابتدا و انتها را
 در اسرار کلی برگشودست
 از آن پیوسته دائم در عتابی
 از آن از دیده ها اینجا نهانی
 بهر کسوت که می خواهی تو بنمای
 توئی پیدا شده اعیان دیدار
 سزدگر این زمان گوهر فزائی
 بتو شد جمله اسرار روشن
 در این ظلمات تن آب حیاتی
 که جز ذاتت درون جان نجویم
 درون جانها جویا شده تو
 که اینجا می نیمن هیچ اغیار
 تو هستی در نهان گم کرده دل
 نمود تست اشیا جمله الحق
 ز خود برگوی و هم از خود تو برخوان
 بجز از جوهر ذاتت ندانم
 ز چشم آفرینش نیز پنهان
 ز چشم آفرینش مر نهانی
 حجاب از پیش چشم خود برانداز
 نمودی مر حجاب جان و تن تو
 چه گویم این زمان اسرار فاشی
 تعالی الله زهی نور هویدا
 توئی مطلوب طالب چند گویم

دلّم خون گشت ای ساقی اسرار
مرا جامی بده زان جام باقی
چو من توحید اسرار تو بافم
خوشا آن دم که جان بی جسم باشد
یقینم شد که نی مُردی نمیری
حیات باقی و عین بهشتی
زهی اسرار جان اسرار دان کو
هزاران جان پاک پاکبازان
توئی جانان بجز تو من ندیدم
ز خود آورد و در خود او نمودست
چو دیدت عشق عقل آمد ملامت
حقیقت جمله دیدار تو آمد
حقیقت هم تو دیده دید دیدار
ترا بشناخت اینجا در معانی
تو جانانی برون تو چو اسمست
زهی گنج تو جوهر فاش کرده
ز یکی در یکی خود باز دیده
زهی از عشق خود مجروح گشته
تو دانستی که چون بستی صور را
ترا بر ذره ذره راه بینم
تو آگاهی و صورت بیخبر ماند
نینم جز ترا یک چیز دیگر
چنین گفتست اینجا راه بینی
که گردیدم بسی در جان عالم
ندیدم هیچ جز جانان حقیقت
ندیدم هیچ جز دیدار رویش
ندیدم هیچ جز دیدار الله
ندیدم جز یکی در جوهر ذات
ندیدم جز یکی در کارگاهش
ندیدم جز یکی پیدا و پنهان
ندیدم جز یکی و در یکی بود
ندیدم جز یکی تا راه بر دم
ندیدم جز یکی در گنج جانان
ندیدم جز یکی در دل عیانست
ندیدم جز یکی در لانموده

مرا در عین خود کن ناپدیدار
که تو هم جام و هم جانی و ساقی
چنان خواهم که جان را بر شکافم
بجز ذات تو دیگر اسم باشد
همه ذرات عالم دستگیری
که طینت در یداللهت سرشتی
یکی داننده بیننده جان کو
فدای آنکه یابد سر جانان
ز تست این جمله گفت و شنیدم
گره در عاقبت خود برگشودست
از آن بنمود این رازو پیامت
جمال جان خریدار تو آمد
ز جمله او ترا آمد خریدار
که کلی رهنمای جان جانی
توئی گنج و همه عالم طلسمست
توئی نقش و توئی نقاش کرده
خود این انجام و خود آغاز دیده
توئی صورت عیان روح گشته
توئی انداخته عین گهر را
ترا در جزو و کل آگاه بینم
درون پرده حیران در نظر ماند
چو تو باشی نباشد نیز دیگر
ز وصف تو مرا عین یقینی
نظر کردم باین و آن عالم
چو بسپر دم بدو راه طریقت
همه دارند سرّ لا و هویش
زدم دم در عیان قل هو الله
نمود یار دیدم جمله ذرات
شدم در سایه عشق و پناهش
نمود خویش دیدم جمله جانان
نمود یار حق حق بیشکی بود
ز دید عشق راه جان سپردم
اگرچه پرکشیدم رنج جانان
ز یکی یار بی نام و نشانست
نمودم یار در لا، لا ربوده

ندیدم جز یکی اندر نمودار
 یکی دیدم همه انجام و آغاز
 یکی دیدم تمامت بی نهایت
 یکی دیدم مکان و لامکان هم
 یکی دیدم ز یکی کل نموده
 یکی دیدم عیان و در یکی هست
 یکی دیدم ز خود پیدا نکرده
 یکی دیدم درون را با برونش
 یکی دیدم درون جان سراسر
 چو در توحید جانان در یکی ام
 چو در توحید جز یکی ندیدم
 منم توحید یار و سرّ اسرار
 منم توحید اسرار الهی
 منم توحید جانان آشکاره
 منم توحید در لا مانده پنهان

عیان دوست دیدم لیس فی الدار
 از آن اسرار کردم جمله سرباز
 همه در دوست در دیدار غایت
 بهم پیوسته دیدم جسم و جان هم
 ز یکی دیده و دیدم گشوده
 یکی اندر دوئی یار پیوست
 ولی اندر حجاب هفت پرده
 همه ره گم بکرده رهنمونش
 از آن اسرار ربّانی تو مگذر
 ز یکی جوهر کل بیشکی ام
 یکی را در یکی یکی گزیدم
 منم در جسم و جان بنموده گفتار
 نموده سرز ماهم تا بماهی
 خودی خود ز خود کرده نظاره
 حقیقت می نمایم سرّ اعیان

در اثبات عین الیقین فرماید

زهی دیدار من دیدار یکتا
 زهی دیدار من در اول کار
 زهی دیدار من جان کل نموده
 زهی وصف ثنایت برتر از جان
 زهی دیدار من در جزو و در کل
 کسی هرگز ثنائی چون تواند
 کسی هرگز ثنای من کجا گفت
 کسی هرگز ثنای من نگوید
 منم آن جوهر پیدا نموده
 منم آن جوهر اسرار پیدا
 منم آن جوهر راز حقیقت
 منم توحید خود گوینان و جوهر
 منم آن جوهر توحید بیچون
 منم آن جوهر لاء زمائین
 منم آن جوهر دیدار جمله
 منم آن جوهر اعزاز گردون
 منم آن جوهر افلاک و انجم
 منم آن جوهر بیحد و غایت

منم پنهان ز عشق خویش و پیدا
 نموده در حقیقت عین پرگار
 در آخر راز من کُلّی فزوده
 منم صورت منم تحقیق جانان
 نموده خویشتن هم رنج و هم ذل
 که ایمن از خودی خود بمانده
 چو من باشم حقیقت گفت و آشفت
 اگر گوید منم از من بگوید
 که این دریای پر غوغا نموده
 که بنمایم در این بازار خود را
 که بنمودم عیان سر طریق
 نموده از نمود چرخ و اختر
 که آوردم همه در هفت گردون
 که باشد پیش چشم ذره کونین
 که بنمایم ز خود اسرار جمله
 که پیدا مانده و پنهان و بیچون
 که بنمایم ره حکمت بمردم
 که بنمایم کسان را در هدایت

چو بیچونم ز خود توحید گویم
 همه دید منست ارباز دانی
 منم گویای خویش و سرّ اسرار
 منم عطّار او را رخ نموده
 نمودم راز خود او را ز آغاز
 بسی با او عیان و راز گفتم
 بر آن سرّی که او اینجا نمودست
 کنون حیران ما اندر جلالست
 چو ما گفتیم هم ما باز گوئیم
 کنون حیران خود ماندست عطّار
 به عون خود ورا دادم وصالش
 چو او جز ما دگر غیری ندیدست
 عنان را بازکش از راه اسرار
 که میدانده که این اسرار چونست
 کنون عطّار ما با هوش آریم
 چو گنج راز دادیمت نهانی
 چو در بیرون و در جانت عیانیم
 چو کردی ذات ما را در عیان فاش
 منم اوّل منم در آخر کار
 چو من باشم بیامرمز تمامت
 حقیقت فاش گردانم حقیقت

که جز دیدار خود چیزی نجویم
 چرا چندین ز ما حیران بمانی
 که میگوید در این گفتار عطّار
 ابا او رازها گفت و شنوده
 دگر در پرده خواهم بردنش باز
 حقیقت مر ورا گفت و شنفتم
 ز ذات ما ورا گفت و شنودست
 چو ما گوئیم نطقش گنگ و لالست
 نمود راز ما ز آغاز گوئیم
 منم گوینده این سرّ و گفتار
 برون آوردم از رنج و وبالش
 همه من گفتم و او در شنیدست
 که هرکس نیست خود آگاه اسرار
 که حق میگوید وحق رهنمونست
 کنم گویا ز پس خاموش آریم
 ببخشم جوهرت تا برنشانی
 همت ما در زبان جوهر نشانیم
 ندیدی غیر ما این جا تو ما باش
 بفضل خود ترا بخشم بیکبار
 بجنت شان رسانم در قیامت
 ترا عطّار سازم در شریعت

در ثنای احدیت و فنای بشریت فرماید

زهی عطّار کز سرّ الهی
 زهی گستاخ بر اسرار معنی
 عیان و اصلانی در جهان تو
 بمعنی برتر از هر دو جهانی
 بحکمت لوح گردان می نگاری
 بحکمت راز جانان داری اینجا
 چو این جوهر ترا دادند اوّل
 ترا دادند معنی تا بدانی
 تو داری گنج و ملک پادشاهی
 از این شیوه سخن هرگز که دیدست
 نمانده عقل اندر عشق جانان
 نمانده عقل اندر عشق دلدار

نمودی عین دید پادشاهی
 تو خواهی دید حق اظهار معنی
 که بنمودی چنین سرّ نهان تو
 که گفتی فاش اسرار نهانی
 که تو حکمت ز نون الحکم داری
 ز دید دوست برخوردار اینجا
 چو زرکن مشکلات جمله را حل
 جواهرهای معنی برفشانی
 که ذرات جهان را نیک خواهی
 حقیقت چون تو هرگز که دیدست
 بیکباره شدی در دوست پنهان
 خودی خود ترا کرده نمودار

نمانده عقل پنهانی تو در دوست
نمانده عقل تا عاشق شدستی
نمانده عقل تا عشاق عالم
نمانده عقل تا در عین عشاق
نمانده عقل و راه کل سپردی
نمانده عقل سالک در وصولی
نمانده عقل و عشق آمد پدیدار
نمانده عقل و عشقت رهنمون شد
نمانده عقل و عشقت راز برگفت
نمانده عقل و عشق آمد پدیدار
نمانده عقل و عشقت لامکان شد
نمانده عقل و عشق آوازه انداخت
نمانده عقل و عشقت کرد واصل
نمانده عقل و عشق اندر صفات
نمانده عقل تا در لافتادی
نمانده عقل عشق و نور قدسی
نمانده عقل دیرت شد خرابی
نمانده عقل جوهر فاش کردی
نمانده عقل اسرار جهانی
نمانده عقل تو راز دوکونی
نمانده عقل برگو آنچه آید
نمانده عقل من گفتارت آمد
نمانده عقل حق در گفت و گوئیست
نمانده عقل حق در جانت آمد
نمانده عقل هم ار عشق مکدر
نمانده عقل جانانست جانت
نمانده عقل توحیدت یکی شد
یکی دیدی ز یکی آمدستی
یکی دیدی ز یکی در وجودی
یکی دیدی از آن در یک نمودی
یکی دیدی تو چه ذات و صفاتش
یکی دیدی از آن صاحب راز
یکی دیدی در اول هم در آخر
یکی دیدی در اینجا صورت یار
یکی دیدی تو صورت در معانی

حقیقت مغز شد در حق ترا پوست
بای عشق را لایق شدستی
زنندت سیر معنیها دمام
نمائی دمدمه در کل آفاق
تو گوئی معنی از آفاق بردی
از آن نزدیک ذات حق قبولی
بچشم تو نه در ماند نه دیوار
از آن جان و دلت دریای خون شد
تمامت گوهر اسرار را سفت
که تا آویزدت یکباره از دار
وجودت برتر از هر دو جهان شد
ترا چون شمع سوز عشق بگداخت
از آن اسرار کل شد جمله حاصل
عیان بنمود اینجا سر ذاتت
در اسرار کلی برگشادی
ولی در مانده این دیر شدستی
سزد کز خویش بی این دیریابی
میان سالکان خود فاش کردی
درون جسم و جان گنج نهائی
از آن اندر یکی بر لئون لونی
که حق می گویدت حق می نماید
یقین ذات در دیدارت آمد
فلک بهر تو سرگردان چو گوئیست
ز پیدائی خود پنهانت آمد
کی بی عشقت نینی حق سراسر
ازو بشنو همه شرح و بیانست
همه عین یکی ات بیشکی شد
در اینجا واصل عهد الستی
نبودی تا نبودی زانکه بودی
که اندر آتش معنی چو عودی
صفاتش کوی کاعیانست و ذاتش
که خواهی گشت هم انجام و آغاز
نگه میدار هم اسرار ظاهر
رها کردی ز دید خویش پندار
از آن از بحر معنی دُر چکانی

یکی دیدی ز معنی جسم و جانست
یکی دیدی تو اندر دیده خویش
یکی هستی و در یکی یکی تو
یکی دیدی در این بحر الهی
از آن این جوهر توحید دیدی
توئی آن جوهر بحر هدایت
توئی آن جوهر کان حقیقت
توئی آن جوهر اسرار یزدان
توئی آن جوهر اسرار معنی
توئی آن جوهر دریای ذاتی
ز اسرار الستت هست جوهر
تو داری جوهر بازار معنی
زهی کاین بیت هر یک جوهری اند
اگر گویی ثنای خویش بسیار
کم خود گیر و خود کم کن درین راه
نداری هیچ همراهی جز اسرار
نداری هیچ اندر دهر فانی
نداری هیچ در هر دو جهان تو
نداری هیچ جز دیدار الله
نداری هیچ بر جان جای داری
نماندی هیچ در دنیا فلاهیچ
چو دیدی گنج ذاتت در یکی حق
تو گنجی لیک در بند طلسمی
طلسم و بند بر نجات نشکن
طلسم چرخ گردان پاره پاره
چرا در درد صورت مبتلائی
ترا صورت نخواهد بود همراه
ترا صورت بکاری می نیاید
چو صورت بشکنی بیشک حقی تو
بلائی را کشیدی هم ز صورت
بلائی دل کشیدی در سرانجام
بلائی دل کشیدی تو درین راه
بلائی دل کشیدستی و دیدی
بلائی دل کشیدی در جهان تو
بلائی عشق اینجا دل کشیدی

از آن شد راز سبحانی عیانست
از آن برداشتی آن پرده از پیش
مثال قطره در قلمی تو
نمود جوهر ذاتت کماهی
که در معنی و صورت ناپدید
که کس اینجا نمیداند نهایت
که بنمودی عیان جان حقیقت
که جوهر فاش خواهی کرد زین کان
که کردی این همه اظهار معنی
که جوهر پاش اعیان صفاتی
از آن تو هستی اندر عین گوهر
گهرپاشی کن از اسرار معنی
ز یک دریا و هر یک جوهری اند
نیاید هیچ بر دکان خریدار
که جز خودی نداری هیچ همراه
که او دارد حقیقت دیدن یار
بجز گلزار اسرار و معانی
بجز یکی خدا عین العیان تو
از آن دم میزنی از صبغة الله
ترا شاید که او را پای داری
رها کن این طلسم پیچ بر پیچ
ز حق گوی و هم از حق جوی مطلق
تو جانی لیک در زندان جسمی
نمود جوهر ذرات بشکن
که تاریکی ترا باشد نظاره
چو تو صورت فکندی کل خدائی
ز معنی خدا میباش آگاه
خدا دیدارت اندر جان نماید
دوئی شد محو و کلی خود حقی تو
از آن پیوسته بودی در کدورت
بیک ره در فکندی ننگ با نام
که از حال اوفتادی در بن چاه
از آن این لحظه در دیدار دیدی
از آن دیدی همه راز نهان تو
از آن رو این همه گفت و شنیدی

بـلای عشق در دل راه دارد
بـلای عشق در جان و دل آمد
بـلای عشق داند سالک پیر
بـلای عشق داند آنکه چون من
بـلای عشق اول دیدم آدم
بـلای عشق جانان در فغان است
ولی تا این بلا در لایانست
طریق عشق جانان بی بلا نیست
طریق عشق جانان لطف باشد
طریق عشق خلوت خوی کن راز
طریق عشق آنکس یافت چون من
طریق عشق آنکس باز داند
طریق عشق جز یکی نداند
طریق عشق من بردم حقیقت
طریق عشق آن باشد ترا آن
طریق عشق اینجا باز بین باز
طریق عشق در جانست دیدار
برافکن صورت و معراج دریاب
برافکن صورت و معراج خود بین
برافکن صورت و معراج یار است
اگر معراج جان جانان نماید
اگر معراج خود در جان بینی
اگر معراج اینجا که ندیدی
اگر معراج اینجا رخ نماید
اگر معراج اینجا گاه بنمود
رهی ناکرده چون تیری در آماج
رهی ناکرده هرگز چه گویم
رهی ناکرده مانند احمد
رهی ناکرده مانند او تو
رهی ناکرده در سدره جان
رهی ناکرده در اسرار مطلق
رهی ناکرده در جوهر جان
رهی ناکرده اینجا که چه جوئی
رهی ناکرده اندر صفات
رهی ناکرده تا بازدانی

از آن کین دل نظر در شاه دارد
که دل با جان در این عین گل آمد
که اینجا درنگجد هیچ تدبیر
بشب نالان بود تا روز روشن
من از وی بیشتر دیدم در این دم
از آن کاینجا نمود قیل و قال است
بلاشک گشت راحت را نهانست
توهم لاشوکه در حق هست لایست
که جز مر لطف او چیزی نباشد
اگر مردی ز صورت جوی کن باز
که او را عین گلشن گشت گلخن
که نی آغاز و نی انجام داند
یکی را در یکی حیران بماند
که بسپر دم بحق راه شریعت
که اینجا تو بینی غیر جانان
همه در تست خود را باز بین باز
برافکن صورت و جانست به دیدار
ترا بر سر حقیقت تاج دریاب
همه ذرات جان محتاج خود بین
ز دید جان نظر کن آشکار است
همه در پیش تو یکسان نماید
رخ معشوقهات اعیان بینی
میان اهل معنی ناپیدی
ترا از بود صورت در رباید
ترا پیدا نماید در عیان بود
کجا هرگز نیابی دید معراج
که تا اسرار معراجت بگویم
که تا بر قدر خود گردی مؤید
که تا گردی بقدر خود نکو تو
که تا بینی حقیقت روی جانان
که تا بینی تو جان جاودان حق
که تا بینی تو جان جاودان حق
چرا بیهوده اندر گفت و گوئی
که بنمائی حقیقت عین ذاتت
که سر این جهان و آن جهانی

رهی ناکرده مانند مردان
رهی ناکرده چون سالکان ساز
رهی ناکرده چون کاروان تو
رهی کن تا بمنزل در رسی باز
رهی کن تا خوش و فارغ نشینی
چو مردان راه کن باشد که یک روز
چو مردان راه کن ای ره ندیده
چو مردان راه کن از چه برون آی
چو مردان راه کن در جسم و جان تو
چو مردان راه کن در جوهر جان
چو مردان راه کن دریاب آخر
چو مردان راه کن دریاب زین بحر
چو مردان راه کن بگذر ز کونین
برون شو زین جهان با آن جهان تو
برون شو زین جهان و آنجهان بین
برون شو زین جهان و جای دیوان
برون شو زین سراگر مرد راهی
برون شو زین سرا و آن سرا بین
چو معراج تو در جانست خود بین
بقدر خود بیابی آنچه یابی
حقیقت جسم و جان اینجا نماند
چو در نزدیک جانان میروی تو
مبین خود تا ترا زبید ز اسرار
چو جانست در نظر جانان نیابد
چو جانست سوی او یابد پناهی
نماند هیچ جز دیدار جانان
نماند هیچ جز دیدار یکسر
نماند هیچ در دریای فانی
نماند هیچ جز در ذات الله
چو قطره غرق دریا شد چه باشد
چو قطره غرق دریا شد حقیقت
شود درگر بماند در صدف باز
ایا دریا ندیده چندگویی
سبو چون افتد اندر عین دریا
نیابد بانگ و فریادش بسی هم

از آن سرگشته چون چرخ گردان
که تا یابی نمودت جمله سرباز
بکن راه و بمنزل خود رسان تو
که تا یابی نمود خویشتن باز
که این دم در گمان نه در یقینی
ز عین واصلان گردی تو پیروز
در این دنیا دل آگه ندیده
بمعنی و بصورت ذوقنون آی
که می بینی نمود تن عیان تو
که تا بینی حقیقت سر سبحان
از این دریا دمی دریاب آخر
که چیزی نیست در دنیا بجز زهر
در اینجا او نمی گنجد زمانین
دمی منگر زمین را با زمان تو
یکی ز آیات حق عین العیان بین
بجائی کان نباشد غیر جانان
که تا یابی حقیقت عین شاهی
دمی در جان دلت خلوتسرا بین
که تا تلخی شود پیش تو شیرین
همی ترسم که جز خود را نیابی
از آن کین نقش در دریا نماند
سزدگر در جهان جان شوی تو
نظر اندازدت بر جان و دل یار
دل و جان هر دو سوی او شتابد
نماند هیچ جز حق هیچ راهی
نینی هیچ جز انوار جانان
چگویی تا ترا آیدت باور
ز عقل صورت و فهم و معانی
کجا ذاتی نمودت قل هو الله
وجود قطره جز دریا نباشد
بدان این سر تو در عین شریعت
وگرنه عین دریا باشد از راز
که در دریا فتاده چون سبویی
کند از آب دریا بانگ و غوغا
که تا پنهان شود در بحر در دم

رود با عین دریا در زمانی
 ترا با این چنین گفتار حاصل
 اگر دریای لاهوتی بیابایی
 اگر تو غرقه هم مائی بدریا
 وگر در تو بماند بحر غرقه
 شود بحرت در این دل ناپیدار
 همه در عین دریا باز بینی
 ولی ای دوست دریا جای تو نیست
 تو دریائی و از دریا تو جوهر
 بجز دریای جان دُر دگر نیست
 کدامین جوهر است از بازدانی
 حقیقت جوهر ذاتست اللّٰه
 حقیقت اوست در هر دو جهان نور
 تمامت سالکان محتاج اویند
 صفاتش وصف کردن می نیارم
 صفات صورت و معنیش جان یافت

میان آب و گل گیرد مکانی
 که یک دم می نگشی دوست واصل
 سوی آن بحر ناسوتی شتابی
 سر تخت کجا باشد ثریا
 یکی بینی تو این هفتاد فرقه
 بیابایی جوهر و هم دُر شهور
 چو مردان تو دمام راز بینی
 حقیقت عین دل ماوای تو نیست
 نمود خویشتن در اسرار بنگر
 که اینجاست یکی ذات گهر نیست
 که چون او می نباشد در معانی
 کسی مانند او کی باشد آگاه
 که اندر هر دو عالم اوست مشهور
 بجان پیوسته در معراج اویند
 اگر چه جوهر دریاش دارم
 از او این جوهر عین العیان یافت

در نعت سید المرسلین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات فرماید

به بالا مصطفی سرو روانست
 وجود مصطفی از نور پاکست
 زمین و آسمان او را طفیل است
 محمّد بر همه عالم رسولست
 هنوز آدم میان آب و گل بود
 دو گیسویش برنگ مشک اذفر
 لب و دندان او گوهر فشانست
 نمود او نمود کردگار است
 چه گویم من ثنای او خدا گفت
 حقیقت در شریعت رهنما اوست
 حقیقت نور پاک ذات یزدان
 زهر منزل که او سوی دگر شد
 چو خود حق یافت خود را بیشکی دید
 یکی بود او نمود هر دو عالم
 بدش تعظیم سرّ لامکانی
 زهی صاحب قران کُره خاک
 حقیقت حق توئی اینجا بدیده

رخش مانند ماه آسمانست
 ز لطف حق نبیّ اللّٰه نه خاکست
 ملک با آدم و جنّش زخیل است
 رسول سرور و صاحب قبولست
 که او شاه جهان و جان ودل بود
 دو چشم نرگسینش زهره پیکر
 میان جمله او سرّ عیانست
 که در اسرار کل او پایدار است
 که نور اوست با نور خدا جفت
 بگویم راست دیدار خدا اوست
 که آمد فاش کرده سرّ اعیان
 اگر چه پخته بُد او پخته تر شد
 شب معراج او جمله یکی دید
 پیامد تا بعد اللّٰه ز آدم
 از آن دید او چنین صاحب قرانی
 بصورت رفته بر بالای افلاک
 توئی از انبیا اینجا گزیده

تو گفتستی نمود من ز آنی
ترا زبید که ختم انبیا
طفیل خنده تو آفتابست
توئی شاه و همه آفاق خیل اند
تو آغازنده از آفرینش
زهی شرعت گرفته قاف تا قاف
زهی شرعت فکنده کفر از دین
زهی شرعت و رای هفت افلاک
زهی شرعت بگرد چرخ بسته
زهی شرعت نموده روی در دل
کجا همچون تو دیگر باز بیند
کجا همچون تو باشد رهنمائی
تمامت سالکان از جان غلامند
تمامت خاک درگاه تو باشند
بصورت برتر از کون و مکانی
توئی جانان بر اسرار بینان
ترا شد کائنات اینجا چو ارزن
محمد صادق القول و امین است
تو هستی ذات پاک و عین رحمت
تو دیدستی شب معراج حق تو
تو خورشیدی و جمله ذره تو
فلک شد خرقه پوش خانقاهت
چو دارد چون تو شاهی چون نگردد
مه از شوق رخت هر ماه بگداخت
ز شوق آفتاب از ذوق گردانست
ز رویت ذره دریافت خورشید
تو کردی دعوت دینها سراسر
تمامت دینها را برفکندی
همه در تو شده چون قطره گم
همه جانها فدای روی تو باد
همه از بهر روی تو فدا اند
بتو دادند یکسر جمله امید
تو داری هر چه هست اینجا بدیدار
چو جانانی ترا از جان گزیدم
توئی جانان و جان را کرده اینجا

حقیقت واصلان دانند گانی
که در هر دو جهان تو پیشوایی
ز چشم قطره عین سحاب است
توئی اصل و همه عالم طفیل اند
تو هستی دیدهها را نور بینش
فکنده زلزله در نون و در کاف
ندیده هیچکس این عز و تمکین
تو کردستی بحکمت زهر، تریاک
سر زُنار بتهها بر شکسته
گشاده رازهای سر مشکل
طلبکار تو مرا اهل یقینند
درون قلعه دل در گشائی
تمامت پختگان اینجا خامند
همه بهر تو در راه تو باشند
تمامت واصلان را جان جانی
ترا دانند حق صاحب یقینان
مرا اسرار کل شد از تو روشن
جهان را رحمة للعالمین است
توئی پیوسته اندر عین قربت
از آن بردی بحق اینجا سبق تو
فلک اینجا گم گم کرده تو
سرگردانست اندر عین راهت
که بریاد تو برگردون بگردد
سپر از خجلت رویت بینداخت
کواکب نیز سرگردان و حیرانست
از آن اندر فلک لرزانست چون بید
تو داری پنج وقت الله اکبر
تو بیخ کفر از عالم بکندی
کجا پیدا شود در قطره قلزم
تو دادی در حقیقت جملگی داد
شده حیران ز بهر یک ندا اند
چنین مگذار ما را تا بجاوید
تمام جانها مهتر خریدار
چو جانانی بجز جانانت ندیدم
ز پیدا نیست پنهان کرده اینجا

تو پیدائی و ہم پنہان ہمیشہ
 حبیب اللہی و حق را تو دیدی
 حبیب اللہی و حق را توئی دوست
 توئی اللہ را محبوب بیشک
 یکی دیدی تو خود اللہ در ذات
 چو حق بیواسطہ در خویش دیدی
 درون خویش دیدی ذات اللہ
 توئی ذات و صفات هست صورت
 سزد ای دل کہ معراجش بخوانی

تو ہم جانی و ہم جانان ہمیشہ
 از آن مغز حقیقت برگزیدی
 توئی مغز و ہمہ آفاق چون پوست
 نموداری ز حق در جملہ حق یک
 از آن دادت تمامی عین آیات
 چنان کز پس ندیدی بیش دیدی
 یکی اندر صفات قل هو اللہ
 کجا گردد بگرد تو کدورت
 بہ الفاظ زبان دُرہا چکانی

در صفت معراج حضرت محمد علیہ الصلوٰۃ و التسلیم فرماید

شبی آمد برش جبریل از دور
 بُراق از لامکان آورده با خود
 ز حضرت سوی سید شد کہ برخیزد
 گذر کن مهترا از هر دو عالم
 بدارالملک روحانی سفر کن
 در آنجائی کہ آنجا مرسلین اند
 فتادہ غلغلی امشب در افلاک
 ہمہ بہر تو امشب در خروشدند
 تمامت آسمان را درگشادند
 ہمہ جویای دیدار تو گشته
 ترا از جان و دلہا دوستدارند
 قدم در نہ بہ بام عرش اعظم
 دو عالم در تو امشب کم نبودست
 تمامت انبیاء ستادہ در راه
 خدایت ہمچو ایشان دوستدار است
 براقش پیش برد و برنشست او
 ز حق بگذشت وز جان ہم گذر کرد
 یکی می دید و می شد تا بر دوست
 گذشت از اوّل و در دو نماند او
 ز پنجم برگذشت و از ششم ہم
 ستادہ انبیای کاردییدہ
 تمامت مصطفی آن شب بدیدند
 سلامش جملگی کردند از جان
 در آمد آدم و کردش سلامی

سراسر کرده عالم را پر از نور
 پر از نور و لگامش بود در ید
 دمی زین رخس زیبا پیکر آویز
 کہ تا بینی عیان سر دمادم
 ز شش جهات و هفت اخگر گذر کن
 کہ در جنت ستادہ حور عین اند
 تمامت اختران افتادہ در خاک
 ز جان و دل تمامت حلقہ گوشند
 ز بہرت دیدہ ہا بر رہ نهادند
 بجان و دل خریدار تو گشته
 ستادہ با طبقہای نثارند
 کہ پیشت ارزنی باشد دو عالم
 کہ حق امشب وصالت را نمودست
 کہ دریابند دیدار تو ای شاه
 ترا امشب حقیقت وصل یار است
 طناب شش جهت را برگسست او
 ز یکی در یکی، یکی نظر کرد
 جدامغزی کہ بُد میکرد از پوست
 سوم بگذاشت از چارم براند او
 ز ہفتم نیز و آنجا دید آدم
 گشادہ از برای یار دیدہ
 ز شادی در بر سید دیدند
 شدہ در روی احمد جملہ شادان
 ز عین معرفت دادش پیامی

که ای فرزند پاک و نور دیده
شب امشب مرا از یاد مگذار
بخواه از حق تعالی امت خویش
درآمد نوح و گفتا ای ستوده
مرا نیز امشب می‌دار در یاد
تمامت انبیا گفتند هر یک
بداد آنجا بجمله دلخوشی را
بقدر آنجا که مهتر را محل بود
چنان راند و بشد از سدره تا نور
در آن منزل که بود بود بود او
نمی‌گنجید آنجا لیس فی الدار
نمی‌گنجید آنجا میم احمد
چو از خلوت به درگه او فرو رفت
در آن وحدت زبانش رفت از کار
محمد محو شد تا ماند الله
محمد دید خود را لا نموده
یکی را دید آنجا سر بیچون
زیچونی ز خود خود رهنمون یافت
همه حق دید خود در وی نهان دید
عیان بُد در درونش عین دیدار
جمال دوست پیدا دید و پنهان
یکی را دید در خود آشکاره
یکی را دید جمله خویشتن را
حجاب از پیش رخ برداشته او
همه او بود غیری را ندیدش
چو نور ذات دیگر بار پیوست
عتابی کرد جانان در سلامش
چو زان حالت دمی با خویشش آورد
بپرسید و بخود بنمود رازش
سه باره سی هزارش گفت اسرار
زهی خلوت که موسی در نگنجید
زهی تو دیده اسرار کماهی
ترا گفت او هر آنچه گفتنی بود
تو بشنودی حقیقت گفت دلدار
حقیقت حق بدید او بر سر و چشم

تو امشب در حقیقت کل بدیده
که بهر تو کشیدم رنج و تیمار
بنه‌شان مرهمی اندر دل ریش
نمود تو مرا کَلّی نموده
که جان من فدای روی تو باد
نمود خویش با او جمله بیشک
براند از سدره و بر شد بیالا
زحل آنجا بنسبت در وحل بود
که جبریل امین افتاد از دور
امین را همچو گنجشکی نمود او
اگر تو واصلی این سرنگهدار
آحد شد در زمان بیخود محمد
درآمد نور ربّانی و او رفت
محمد شد ز دید خویش بیزار
کجا ماند کسی آنجای آگاه
نمود دیده در الا فزوده
چو بیچون بود چون گویم که بد چون
نظر کرد و خدا را در درون یافت
جمال دوست هم در خود عیان دید
ندانند این مگر جز مرد دیندار
محمد بد حقیقت جان جانان
ز خود در خود همی کردش نظاره
فکنده مر حجاب جان و تن را
ز دید خود نظر نگذاشته او
از آن حالت زمانی آرمیدش
نمود مصطفی در یار پیوست
نموداری نمود اندر کلامش
سلامی و علیکی پیشش آورد
که میدانده تا چون بود سازش
که بشنو در حقیقت سرنگدار
فلک در نزد او ذره نسنجید
تو بشنفته همه راز الهی
حقیقت گوش معنی تو بشنود
توئی خورشید و ماه و ذره کردار
اگرچه ناسزا گیرد از این خشم

معاینه خدا دیدست در خود
حقیقت او خدا را در خدا یافت
جدانزدیک او هرگز نباشد
چو خاصه مهتری او بود رهبر
اگر دیده همی دیدار او یافت
نه بیند همچو او دیگر کسی یار
کسی کانکار او کردست بیشک
حقیقت سگ شرف دارد بر آنکس
بدان گفتم که تا منکر شود کور
اگرچه منکرانش پیش دیدند
در آن دم گفت کای دانای اسرار
توئی جمله چه گویم اندر این کار
چنین گفت ای محمد این مگو باز
ترا بنموده‌ام این راز تحقیق
ترا دادیم اسرار عیانی
ترا دادیم و دیگر کس ندادیم
طفیل تو همه کردیم پیدا
حقیقت ما و تو هر دو یکی‌ایم
ز نور شرع برگو آنچه دیدی
من و تو دیگریم و هرچه کردم
ز نور شرع برگو آنچه گوئی
ز نور شرع تو شرح و بیان کن
ببخشم امتت را من سراسر
در آن شب چون همه در سیر خود یافت
چو فارغ بود از کل نیک دید او
یکی بود و یکی دانست ذاتش
ز عین لامکان دید او نمودار
ز عین لامکان چون بازگردید
دگر ره گرم رو در قربت شاه
ز قربت همچنان با خود نه بی خود
ز عزت همچنان بیهوش و باهوش
ز وحدت همچنان اندر یکی بود
گمان رفته یقین گشته پدیدار
ز پُرده پُرده آمده در درون او
ز پُرده راز بگشاده تمامت

که پیدا کرد این جا نیک از بد
نه همچون ما همه چیزی جدا یافت
که دید انبیا عاجز نباشد
طفیل نور او آمد سراسر
شب معراج کل دیدار او یافت
که پنهانست اسرارش ز انکار
بهست ازوی بصد باره دُم سگ
بنزد اهل معنی هست ناکس
بماند تا ابد از جهل رنجور
همه از خویشتن دلریش دیدند
نمی‌بینم ترا من خود بدیدار
حقیقت نقطه و عین پرگار
ترا دادیم این ترتیب و اعزاز
ترا بخشیده‌ایم این عین توفیق
تو از جمله حقیقت کاردانی
همه از بهر دیدارت نهادیم
ز نور تست در تو جمله اشیا
بنزد مؤمنان ما بیشکی‌ایم
که دید ما ز دید خویش دیدی
من اندر ذات تو آگاه و فردم
بجز حکم و رضای ما نجوئی
کنون کل روی با خلق جهان کن
که خواهی بود در رهشان تو رهبر
ز دید احمدی دید خدا یافت
در آن معراج شد کَلّی اَحَد او
وگر ره بازگشت اندر صفاتش
سجودی کرد در خور شاه هشیار
از آنجا صاحب اعزاز گردید
همی آید ز سر جمله آگاه
بچشم پاک او نیکی شده بد
ز شوق باز هم گویا و خاموش
همه حق در بر او بیشکی بود
چو برق گرم رو در عین دیدار
یکی گشته درون را با برون او
بدانسته عیان سر قیامت

ز پرده پرده کَلّی بر دریده
 همه یکسان او عین بشر بود
 در آمد آنچنان بر جای اشتاب
 بدانند پاک دین کین سرّ درستست
 ز حالت هر دمی بودی وصالش
 نگه میداشت با خود سرّ اسرار
 نگه میداشت با خود راز در دید
 چو روز دیگر آن سلطان دوجان
 وصال یار دیده او بغایت
 نماز صبح کرده از یقین را
 بگفت او راز چندی آشکاره
 چنین گفت آن رسول برگزیده
 شب دوشین بر دادار بودم
 همه اسرار خود با من عیان کرد
 سه باره سی هزاران راز از آغاز
 هر آنچه گفتنی باشد بگویم
 عیان دیدیم جمله دوش تحقیق
 یکی دیدم زمین و آسمان را
 حجاب نور و ظلمت را بریدم
 خدا دیدم بچشم سریقین من
 ابوبکر نقی گفتا که صدق
 عمر گفتا که دیدی هست این راست
 پس آنکه گفت عثمان صاحب راز
 علی گفتا توئی اسرار جمله
 چو یاران این چنین بودند جمله
 برغم آن مفسّر کو اثم است
 نیابد رافضی اسرار معنی
 نمودار خدا او هم نداند
 نداند هیچکس اسرار یزدان
 نداند عقل این معنی که یاد است
 نکو میدار بیشک اعتقادات
 یقین دریاب و برگرد از گمان تو
 اگر داری یقین در خانه دل
 یقین را پیش کن تا حق بیابی
 یقین بگذار از دست ای برادر

بجز معشوق خود غیری ندیده
 حقیقت رهنمای خیر و شر بود
 که بودش گرم بیشک جامه خواب
 کسی را کاندرا آن شکست مست است
 کسی دیگر کجا داند کمالش
 زبان در بند کرده دل به گفتار
 که جز دیدش در آن محرم نمیدید
 بمسجد رفت پیش جمع یاران
 ز حق دریافته عین هدایت
 دعا کرد او عباد الصالحین را
 همه یاران بروی او نظاره
 که ای یاران راز ما شنیده
 پیام او بگوش جان شنودم
 ز دید خود مرا شرح و بیان کرد
 تمامت گفت با من دوش سر باز
 رضای دوست اینجا باز جویم
 مرا بخشید آن دیدار توفیق
 گذشتم از مکین و از مکان را
 جمال دوست من بیشک بدیدم
 بدیدم اولّین و آخرین من
 درستست این بیان دوست الحق
 همه از بهر یک موی تو آراست
 ترا باشد مسلم جنت و ناز
 ترامیدانم آن انوار جمله
 عیان عین یقین بودند جمله
 چراغش را ز باد تند بیم است
 نمیگنجد بجنت دار دعوی
 که بیشک رافضی حیران بماند
 کجا داند حقیقت دیو قرآن
 که راز او همه با اعتقاد است
 یقین میدار دائم در نهادت
 که تا بینی جمال حق عیان تو
 مشو چندین ز حس بیگانه دل
 دمادم سوی حق از جان شتابی
 گمان را دان حقیقت عین آذر

گمان را دورگردان از بر خویش
 یقین جوی و یقین ازدست مگذار
 یقین را کن طلب تا چندگوئی
 اگر تو مرد راه و پیش بینی
 همه اسرار جان عین الیقین است
 یقین گفتست بیشک جمله اسرار
 اگر تو در طلب هستی یقین شو
 ز سید بازجو اسرار معنی
 یقین را پیشوا کن همچو سید
 ترا او پیشوا و راه بین است
 درون جانست او حق رهنمایست
 اگر از وی یقین خود بیابی
 از او کن مشکلات خویشتن حل
 درون جان برون دل گرفتست
 بصورت مانده اندر و حل تو
 تو این دم در و حل مرجای داری
 چرا مغرور جای دیوگشتی
 چو اینجا نیست جز او رهنمایست
 ترا معراج جان حاصل نبودست

یقین را دان حقیقت رهبر خویش
 یقین بنمایدت ناگاه دیدار
 که سرگردان صورت همچو کوهی
 یقین را از گمان تو پیش بینی
 یقین هم رهنما و پیش بین است
 ز عین جان یقینت را نگهدار
 در این ظلمت یقین کل راه بین شو
 مباش این جایگه در عین دعوی
 که تا کار تو باشد جمله جید
 درون جانست او عین الیقین است
 که هم او عقل تست و جانفزیست
 مجو چیزی بجز عین خرابی
 که او بگشایدت مر راز مشکل
 چرا صورت ترا در گل گرفتست
 کجا یابی عیان خویش حل تو
 عجایب مسکن و ماوای داری
 از آنت غرقه شد در بحر شتی
 هم او را دان که باشد درکشایت
 از آن جان و دلت واصل نبودست

در خطاب کردن با دل و دریافتن اسرار معانی فرماید

دلا معراج داری هست معراج
 چو بازوئی نداری چون کنم من
 تو بیشک برتر از کون و مکانی
 جهان بگذار و صورت برفکن تو
 چو ابراهیم این بت بر زمین زن
 حقیقت بازجوئی از دل و جان
 حقیقت بازجو اندر دل خود
 حقیقت این همه در تو نهان است
 ز صورت برگشا این راز تحقیق
 اگر توفیق میجوئی ترا هست
 چو مردان جهان در خود سفرکن
 چو مشتاقی کنون در دیدن یار
 حجابت صورتست و دل حجابست
 حجابت چون رود تو نورگردی

چرا تیری نیندازی بآماج
 که شک را از دلت بیرون کنم من
 تو بیشک در عیان عین جهانی
 بت صورت بمعنی برشکن تو
 نفس از لا احبّ الالفین زن
 که باشد در حقیقت دید جانان
 بمعنی برگشا این مشکل خود
 ولی صورت در این عین جهانست
 که جان جانان بیابد عین توفیق
 درون جان و دل عین خدا هست
 چو مشتاقان یکی در خود نظرکن
 برون شو از حجاب و عین پندار
 از آنت این همه راز و حسابست
 ز عین جزو و کل منصورگردی

براندازی ز پیشت عین اعداد
براندازی حجاب جان و صورت
براندازی حجاب جمله اشیاء
براندازی حجاب باد و آتش
براندازی حجاب آب با خاک
براندازی حجاب شش جهت تو
براندازی حجاب آسمان
براندازی حجاب هر چه بینی
براندازی حجاب شمس مر تو
براندازی حجاب تیر و زهره
براندازی حجاب مشتری را
براندازی حجاب نجم و افلاک
براندازی حجاب و پاک گردی
براندازی حجاب از بود و نابود
براندازی حجاب از عین کونین
براندازی حجاب و ذات بینی
براندازی حجاب از روی دلدار
براندازی حجاب جوهر کل
براندازی حجاب از روی جانان
براندازی حجاب و حق تو باشی
چو جائی نه عدد باشد نه اعراض
نه صورت باشد و عین معانی
بر آن حکمی که کردی آن تو باشی
نگر تا در گمان اینجا نیفتی
مشو در خواب و بیداری طلب کن
در اینجا عاشق هشایر می باش
در اینجا بازجوی و امن ره بین
در اینجا بازبین و می مشو گم
در اینجا گر حقیقت باز بینی
در اینجا هر چه گفتم گر بدانی
در اینجا می نماید روی دلدار
در اینجا در حقیقت ذات باشد
در اینجا نیست جسم و جان پدیدار
در اینجا نیست صورت نیز معنی
در اینجا نیست چشم عقل و ادراک

برون آئی تو از پندار چون باد
یکی بینی حقیقت بی کدورت
ز پنهانی شوی در دوست پیدا
زبون گردانی اینجا نفس سرکش
تو باشی در حقیقت صانع پاک
صفات کل بیابی بی صفت تو
یکی بینی مکین را با مکانت
درون خلوتت با حق نشینی
شوی آنگاه مانند قمر تو
چگوم چون نداری هیچ زهره
بین در خویشتن گل گستری را
یکی بینی تو اندر عین جان پاک
زمین و آسمان را در نوردی
بینی در زمان تو عین مقصود
کنی پس محو کل دید ما بین
نمود جمله در ذرات بینی
چو بینی در عیانت لیس فی الدار
به بینی در صفات کشور کل
بیابی راز پیدائی ز پنهان
جهان جان جان مطلق تو باشی
نه اجرام و نه انجام و نه ابعاض
چگوم تا رموز کل بدانی
حکیم و عالم دیان تو باشی
که خوابت برده است و خوش نخفتی
نمود عین دل را در ادب کن
حقیقت در عیان دلدار می باش
نمودت جان خود را دید شه بین
مثال قطره در عین قلمزم
حقیقت در مکان اعزاز بینی
حقیقت بی صفت تو جان جانی
عیان عشق باشد لیس فی الدار
تمامت او عیان آیات باشد
در اینجا نیست بیشک خار دیوار
نمی گنجد در اینجا عین دعوی
نمودارست اینجا صانع پاک

در اینجا بود کَلَمی مینماید
در اینجا بود ار می توانی
در اینجا باز بینی جوهر ذات
در اینجا باز بینی صورت خویش
در اینجا انبیاء و اولیائیند
در اینجا هم فلک هم عرش و هم لوح
در اینجا هم قلم هم عین کرسی
در اینجا آسمانها بازمین هم
در اینجا آفتاب و ماهتابست
در اینجا دوزخ و عین بهشتست
در اینجا باز بین انجام و آغاز
در اینجا باز بین گم کرده خود
همه در تست و تو بیرون از آنی
چو قدر خود نمیدانی دمی تو
تو قدر خود کجا هرگز بدانی
تو قدر خود نمیدانی که چونی
تو قدر خود نمیدانی از اسرار
تو قدر خود نمیدانی حقیقت
تو قدر خود نمیدانی چه چیزی
تو قدر خود نمیدانی زمانی
تو قدر خود نمیدانی که یاری
تو قدر خود نمیدانی که ذاتی
تو قدر خود نمیدانی ز خود باز
تو قدر خود نمیدانی بتحقیق
تو قدر خود نمیدانی که یارت
تو قدر خود نمیدانی که بودست
تو قدر خود نمیدانی که دلدار
تو قدر خود نمیدانی که در تست
تو قدر خود نمیدانی که رازی
تو قدر خود نمیدانی چه گویم
تو قدر خود نمیدانی بدان این
تو قدر خود نمیدانی که اشیاء

ولی هر لحظه جانی می رباید
بینی هم بدو راز نهانی
که بر بستست بر هم جمله ذرات
ز رجعت مرهمی نه بر دل ریش
حقیقت جمله مردان خدایند
دمادم میدهد ذرات را روح
همی گویم ترا تا خود نپرسی
نمودار مکانند و مکین هم
تمامت ذره ها در عین تابست
همه در عین ذات تو سرشتست
بهر نوعت همی گوید از این راز
درون دل نظر کن پرده خود
چه گویم قدر خود چون می ندانی
که بر ریشست نهی یک مرهمی تو
کز این معنی من بیتی نخوانی
که بیشک هم درون و هم برونی
که چونی اندرین صورت گرفتار
فتادستی در این عین طبیعت
که تو بس جوهر و عین عزیزی
که تا بنمایدت کل عیانی
زمانی کن در اینجا پایداری
چرا افتاده در عین صفاتی
که تا پرده براندازی ز رخ باز
که تا یابی ز جان جانان بتحقیقت
چه گونه پاک کرده آشکارت
ترا اینجا چه کس گفت و شنود است
ز دید خود در آوردت بدیدار
حقیقت باز دان از خویشتن جست
در اینجا که تو عشق پرده بازی
ز بهر تو چنین در جستجویم
که می گویم ترا اسرار کل بین
درون تست پنهانی و پیدا

در معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه فرماید

ز کرسی آمده در عین فرشی

تو قدر خود نمیدانی که عرشی

تو قدر خود نمیدانی که لوحی
تو قدر خود نمیدانی قلم وار
تو قدر خود نمیدانی بهشتی
تو قدر خود نمیدانی که شمسی
تو قدر خود نمیدانی که ماهی
تو قدر خود نمیدانی سپائی
تو قدر خود نمیدانی که جبریل
تو قدر خود کجا هرگز بدانی
تو قدر خود نمیدانی از آن نور
تو قدر خود کجا دانی به تبدیل
تو قدر خود کجا دانی که روحی
تو قدر خود کجا دانی فذلک
نمیدانم چگاویم جمله جانی
نمیدانم چگاویم جوهری تو
نمیدانی که سرّ لاله‌هی
نمیدانی عیان خویش اینجا
نمیدانی عیان دوست دردم
نمیدانی کز آن دم این دمی تو
نمیدانی که اینجا آدمی باز
توئی آدم توئی نوح یگانه
توئی عین خلیل الله هستی
توئی موسی و اندر کوه طوری
توئی در کوه جان و دل سماعیل
توئی اسحاق اینجا سر بریده
توئی یعقوب و یوسف باز دیدی
توئی یوسف ز چاه افتاده بر ماه
توئی ایوب و دیده رنج و محنت
توئی جرجیس زنده گشته اینجا
توئی داود و بگشاده گره تو
توئی کاینجا سلیمان خدیوی
توئی یحیی و زنده گشته بیشک
توئی عیسی و اندر پای داری
توئی مر مصطفی و جان جانی
توئی دریافته معراج معنی
توئی دریافته معراج جانان

ز عین ذات اندر عین روحی
که بنویسی در این لوح خود اسرار
که ذات جان در این دل چون سرشتی
ولی اینجا گه در قید نفسی
در این چرخ دلت نور الهی
درون جان و دل عین خدائی
ترا هر لحظه آورده تزیل
که میکائیلی و رزقت رسانی
که اسرافیلی و داری بدم صور
که تا زنده شوی در عین تزیل
نه هر اغیار در عین فتوحی
که در تو درج شد عین ملایک
که هم در آشکارا و نهانی
که در عین دو عالم رهبری تو
تو داری سلطنت بر پادشاهی
نمی بینی نهان خویش اینجا
که هستی این دم اندر دید آن دم
ز دید هر دو عالم آدمی تو
حجاب از این بهشت جان برانداز
که در کشتی نهانی جاودانه
که مر نمود راگردن شکستی
حقیقت پای تا سر غرق نوری
که هستی در نمود عشق تهلیل
نمود یار سر بی سر بریده
در اینجا گه بکام دل رسیدی
بتخت مملکت بنشسته چون شاه
رهائی یافته از عین رحمت
رخ جانان بدیده کل هویدا
گسسته باز از هم این زره تو
کنون فارغ ز مکر و رنج دیوی
نمود انیسا را دیده یک
بهر صورت که آئی پایداری
که تفسیر و معانی جمله دانی
بسر بنهاده این تاج معنی
حقیقت یافته اسرار دو جهان

توئی حیدر که حی را بر دری تو
توئی و هم تو باشی جاودانه
زهی اسرارها اسرار دان کو
هزاران جان فدای صاحب راز
کسی کو علم لوت و لات داند
ز چشم کور بینائی نیاید
کجا یارد که بیند دید خفاش
کجا یارد که بیند عین خورشید
اگر بینا دلی در چشم جان رو
دمادم سرّ معنیها برون آر
دمادم سرّ کل می گوی و می باش
زبان درفشانت چون گهر ریخت
زبانست گوهر افشانست عطار
زبانست گوهر معنی فشانست
زبانست گوهر افشانست بر دوست
زبانست گوهر اسرار دارد
زبانست گوهر کل را که داند
زبان دُر فشان تو مریزاد
زبان دُر فشان تو حقیقت
زبان درفشانت گوهر افشانند
زبان دُر فشان پر راز داری
زبان درفشان از دوست دیدی
جوهر ذات داری در نهان تو
از آن گوهر شدی کاین جمله جوهر
تو داری هفت کشور شاه معنی
ز جوهر نامه ذاتت نمودار
ز لفظ خویش گوهر بار کردی
ز لفظت جان و دل در کل رسیدند
ز لفظت یافت آسایش دل و جان
ز لفظت این چنین آسایش روح
ز گنج عشق جوهر داری امروز
بسی پیشینگان اسرار گفتند
از این شیوه چرا تکرار کردی
از این شیوه که داری حسن معنی
نمود یار خود بنموده تو

ز بهر قتل نفس کافری تو
بجز تو جملگی باشد فسانه
یکی صاحب دل بیننده جان کو
که دریابد چنین اسرارها باز
بلاشک این بیان طامات دارند
که از خفاش جویائی نیاید
که بیند آفتاب جان و دل فاش
کسی کو کور خواهد بود جاوید
دمادم اندر این راز نهان رو
بهر معنی دمادم کن تو تکرار
از این گنج پر از گوهر، گهر باش
بنور کوکب درّی بر آمیخت
تو داری در حقیقت جوهر یار
ولی این جوهرت بس بی نشانست
که این جوهر هم از گنجینه اوست
بفراق سالکان ایشار دارد
که بر فرق عزیزان می فشانند
بجز دُر از زبان تو مریزاد
گهر پاشید در عین شریعت
عجایب اینهمه تقریرها راند
که هر ساعت از او دری بیاری
که گوهر پاش در گفت و شنیدی
از آن جوهر شدی اینجا عیان تو
ترا باشد که داری هفت کشور
توئی اندر جهان آگاه معنی
زبان خویشتن کردی گهر بار
بیانست بهتر از هر بار کردی
جمال یار اینجا باز دیدند
که ناگه یافت این اسرار پنهان
درون دل فتاد از عین مفتوح
ز بار خویش گشتستی تو پیروز
نه بر این شیوه عطار گفتند
نمود خویشتن ایشار کردی
همه دریافتی در عین تقوی
حقیقت دواستدارش بوده تو

ترامعراج جان باشد مسلم
ترامعراج جان بنمود دلدار
ترا معراج اینجا داده است دوست
چو در معراج جان سیار هستی
تو داری لامکان دیدن یار
جمال دوست دیدی بی نشان تو
جمال یار بنمودی بعالم
جمال دوست در پرده نهانست
جمال دوست آنکس یافت اینجا
جمال دوست اندر خود نظرکن
جمال دوست بی نقش و نشانست
جمال جاودان گرباز یابی
جمال بی نشان چون درونست
جمال بی نشان بیچون بینی
جمال بی نشان چون رخ نماید
جمال بی نشان عین خدایست
جمال بی نشان دریاب در کل
توکل خواهی شدن مشکل بکن حل
چوکل خواهی شدن دریاب آخر
چوکل خواهی شدن در عین این حال
چوکل خواهی شدن در معدن دل
چوکل خواهی شدن مانند مردان
چوکل خواهی شدن در راه آخر
چوکل خواهی شدن اندر طریقت
چوکل خواهی شدن در عین ذرات
شریعت را دمی مگذار از دست
شریعت رهبر ذرات آمد
شریعت دارد اینجا گاه تقوی
شریعت دارد اینجا پاکبازی
شریعت رهنمای سالکان شد
نه شرعت گفت اینجا دل نبندی
نه شرعت گفت از صورت گذرکن
نه شرعت گفت گورست و قیامت
نه شرعت گفت حشری هست بیشک

که برگوئی به پیش خلق عالم
شده اینجا حجابت عین پندار
که باشد مغز جانست جملگی پوست
عیان در دیدن راز الستی
توئی امروز در خود عین دیدار
نمودی یار با خلق جهان توج
توئی یار و توئی دیدار محرم
یقین در دید واصل بیگمان ست
که از دیدار خود گم گشت و پیدا
نمود جسم و جان زیر و زیرکن
که محول گل جمال جاودانست
حقیقت از خدا اعزاز یابی
کسی داند که در گرداب خونست
که اینجا عکس این گردون بینی
زدل زنگ حواشی برزداید
خدایت در دو عالم رهنمایست
که تا آگه شوی از رنج وز دل
اگر دانسته یوم تبدل
بکن ای دوست می بشتاب آخر
حقیقت باز بین اسرار افلاک
نمود خویشتن هم باز بین تو
زمانی برگشا این راز مشکل
ز پیدائی تو خواهی گشت پنهان
زمانی باش از این آگاه آخر
ز دست خود مهل جاننا شریعت
شوی عین صفات و پس سوی ذات
که او راهت نماید تا شوی هست
ز عین جان نمود ذات آمد
همه دروی نهان اسرار معنی
که بیشک میکند او کار سازی
نمود دید جمله واصلان شد
چرا در صورت خود پای بندی
دل و جانست به معنی راهبرکن
مر این نکته ز اسرار تمامت
نمیدانی تو ای افتاده در یک

نه شرعت گفت از دنیا بشود دور
نه شرعت گفت اصل کل طلب‌گن
نه شرعت گفت کاینجاگه سوالست
نه شرعت گفت خواهی مُرد اینجا
نه شرعت گفت دیدارست جانان
نه شرعت گفت میزان و حساب است
نه شرعت گفت دوزخ هست در راه
نه شرعت گفت دیدار بهشتست
نه شرعت گفت کاینجا بازگردی
نه شرعت گفت نیک و بد بتحقیق
نه شرعت راه بنمودست در خود
ز قول شرع مگذر یکدم ای دوست
ز قول شرع مگذر یک زمان تو
ز قول شرع مگذر تا توانی
ز قول شرع مگذر اندر این راه
ز قول شرع مگذر تا شوی یار
ز قول شرع گفت من بدانم
ز قول شرع شو آگاه بمعنی
ز قول شرع راهت می‌نمایم
ز قول شرع دیدم این تمامت
ز قول شرع اینجا در صراطم
ز قول شرع پیش از مرگ مُردم
ز قول شرع مُردم من ز صورت
ز قول شرع مُردم من ز دنیا
ز قول شرع مُردم من ز باطل
ز قول شرع مُردم من ز غیرش
ز قول شرع رفتم من سوی گور
ز قول شرع درخون اوفتادم
ز قول شرع صورت برفکندم
ز قول شرع دوزخ دیدم از خود
ز قول شرع مردستم من از پیش
ز قول شرع راه حق سپردم
ز قول شرع من جز جان نخواهم
ز قول شرع ره بسپرده‌ام من
ز قول شرع چون دیدار دیدم

تو ماندستی چنین درخویش مغرور
دریغا چون ناداری تو سر و بُن
ز بعد صورتت بیشک وبالست
بین تا خود چه خواهی بُرد آنجا
ولی کی یابی ای جان سرپنهان
نمودار خدایست و کتابست
دلت زین رازکل کی گردد آگاه
دلت یکباره ازخاطر بهشتست
نمیدانی که چون ناسازگردی
تو از معنی بدان ای دوست توفیق
تو نیکی چون کنی چون آمدی بد
که تا مغزت شود در خاک این پوست
ز حق بشنو مر این شرح و بیان تو
که تا یابی بقای جاودانی
که شرعت کند ز احوال آگاه
در آن وقتی که باشی لیس فی‌الدار
که چون گفتم ترا راز نهانی
که خواهی رفتن اندر راه معنی
حقیقت راز معنی می‌کشایم
ز حق دریافتم عین قیامت
ز راه راست میجویم نجاتم
ره تحقیق جانان را سپردم
که تا بیرون شدم از دل کدورت
شدم پیوسته من با عین عقبی
که تا شد معنی جانم بحاصل
شدم فانی ز عین دیده سیرش
گذشتم من از این غوغای پر شور
سمراندر کائنات دل نهادم
مده ای عالم نادان تو پندم
کنون فارغ شدم از نیک و ز بد
نه با خویشم نه در کفرم نه در کیش
بیکباره ز دید خویش مُردم
که در توحید جانان عذر خواهم
نه همچون دیگران در پرده‌ام من
من اندر عین جانان ناپدیدم

سپردم راه را و یسار جسمتم
سپردم راه حق در زندگانی
سپردم راه حق در جان و در دل
سپردم راه حق مانند مردان
سپردم راه حق چون سالکان من
سپردم راه حق تا حق بدیدم
سپردم راه حق تا حق شدستم
سپردم راه حق در عین جان بود
سپردم راه تا واصل بیودم

از این حبس بلا من باز رستم
ز جسم و جان شدم در دوست فانی
ز حق بگشاده‌ام هر راز مشکل
بر افکندم نمود جسم پنهان
عیان کردم نهان واصلان من
ز عین مصطفی در حق رسیدم
چو دیدم در حقیقت حق بدستم
نمود دوست می‌بینم عیان من
عیان جزو وکل حاصل بیودم

در معانی ما رایت شیئا الا رایت الله فیه فرماید

خدا را یافتم در شرع بیخویش
خدا را یافتم در جان حقیقت
خدا را یافتم چون ره سپردم
خدا را یافتم در جوهر جان
خدا را یافتم جمله خدا بود
خدا را یافتم در لامکان باز
خدا را یافتم در اصل موجود
خدا را یافتم بیعقل و بیخویش
خدا را یافتم کل از درون من
خدا را یافتم در پرده راز
خدا را یافتم از مصطفی من
خدا را یافتم در عین تحقیق
خدا را یافتم در جمله اشیاء
خدا را یافتم در عرش اعظم
خدا را یافتم بالای کونین
خدا را یافتم در عین کرسی
خدا را یافتم در لوح دل من
خدا را یافتم عین قلم را
خدا را یافتم کو جبرئیل است
خدا را یافتم در عین رزاق
خدا را یافتم در صورت من
خدا را یافتم در جان ستانی
خدا را یافتم در عین توحید
خدا را یافتم در ذره ذره

نمود صورتم رفتست از پیش
که بسپردم طریقت در شریعت
ز نام و ننگ خود بینی بمردم
حقیقت باز دیدم روی جانان
چو بود حق ز بود من جدا بود
چو دیدم عین جان در کن فکان باز
نظر کردم حقیقت جمله او بود
حجاب پرده دل رفته از پیش
یکی دیدم درون را با برون من
یکی دیدم از او انجام و آغاز
یکی دیدم همه عین صفا من
مرا بُد در جهان این دید توفیق
ز بو خویش دیدم من هویدا
نموده عکس او در جمله عالم
درون را با برون عین زمانین
ایا بیدل تو زین بیدل چه پرسى
که او هم می‌دهد کل روح دل من
که پیوسته وجودم در عدم را
ز عقل کل مرا اینجا دلیل است
که میکائیل بود اندر خودی طاق
که اسرافیل و صور آید به دم من
ز عزرائیل چندین می چه دانى
مدان زنهار این اسرار تقلید
چه بودستی تو اندر خویش غره

خدا را یافتم از دیدن ماه
خدا را یافتم در کوبان من
خدا را یافتم در عین آتش
خدا را یافتم در مخزن یاد
خدا را یافتم در ما روانست
خدا را یافتم در خاک پیدا
خدا را یافتم در بحر اعظم
خدا را یافتم در دیدن جان
خدا را یافتم جمله هم اویست
خدا را یافتم کل فاش او بود
خدا را یافتم دیدم حقیقت
مگو ای جان رموز دیگر اینجا
مگو ای جان بیان خود نگهدار
مگو ای جان و خود را بازگردان
مگو ای جان حقیقت آشکاره
مگو ای جان بیان راز معنی
مگو ای جان دگر زین شیوه اسرار
مگو ای جان سخن بپذیر آخر
مگو ای جان دم دل سوی خود دار
قدم بالا نهادستی تو از خویش
قدم بالا نهادستی و جانی
قدم بالا نهادستی تو بی خود
قدم را در نهاد جان نهادی
قدم از کار رفت و دیده شد کور
قدم از کار رفت اندر قدم ماند
قدم بیرون نهادستی ز کونین
قدم بیرون نهادی از مکان تو
قدم بیرون نهادی از شریعت
قدم بیرون نهادی تو ز منزل
قدم بیرون نهادی مردواری
قدم بیرون نهادی تا شدی لا
شدی بیرون و در یگی تولائی
شدی بیرون دیدی اندرون
شدی بیرون و در تحقیق ماندی
شدی بیرون و کلی اندرونی

که پنهان می شود پیدا بهر ماه
نموداری شده در آسمان من
نمودت جان شده در عشق ذاتش
جهان جان ودل زو گشت آباد
که او هم قوت روح و روانست
ز ناگه لاتراب آمد هویدا
نموده عکس او در جمله عالم
نمود این همه پیدا و پنهان
زبانها جمله اندر گفتگویست
تمامت نقش بُد نقاش او بود
برون رفتم من از عین طریقت
چو خواهی گشت از این معنی تو شیدا
ورگنسه زودت آویزند از دار
که سرگردان شوی چون چرخ گردان
که ناگهت کند حق پاره پاره
که اینجا کس نداند راز معنی
اگر گوئی بگو این جمله با یار
حذر میکن ز تیغ و تیر آخر
زبان اندر دهان خود نگهدار
نمی بینی حجابی از پس و پیش
چنین دُرها تو بیخود می فشانی
که هستی مانده است نی نیک نی بد
در معنی به یک ره برگشادی
چرا دم می زنی مانند منصور
وجود بیخودت اندر عدم ماند
یکی می بینی اینجا که زمانین
یکی می بینی اینجا با زمان تو
نماندی هیچ اجسام طبیعت
برافتادت حجاب آب با گل
عجب اندر معانی پایداری
حقیقت جان و عقلت ماند شیدا
ز عین دیده دیدار خدائی
یکی دریاست بیشک موج خونت
از این دریای دل گوهر فشاندی
در این دم نی درون و نی برونی

شده بیرون حقیقت راز جانی
شده بیرون و میگوئی تو با خود
شده بیرون بین خود را دگر بار
شده بیرون و سرّ لامکانی
شده بیرون و تقریرت بکارست
شده بیرون و تغییرت بغایت
یکی دیدی اگرچه در دوئی تو
از او گوی و از او بین و از او خوان
چو او اینجا نمود جمله اسرار
ترا بنمود بیخود در خودی روی
ترا بنمود اکنون باز جای
ترا بنمود دیدار و تو اوئی
چرا بیخود شدی با خود زمان آی
چرا بیخود شدی در پرده راز
چرا بیخود شدی عقلت کجا شد
چرا بیخود شدی عقلت طلب کن
چو مردان یادکن با جان خود رو
چو عشق او ترا بر بود از جان
چو عشق آمد خرد یکباره بگریخت
چو عشق آمد نمود جسم برخاست
چو عشق آمد فنا شد عقل در خویش
چو عشق آمد عیانت شد پدیدار
چو عشق آمد ز صورت دورگشتی
چو عشق آمد بدیدی جمله سر باز
چو عشق آمد عیان کن آنچه باشد
چو عشق آمد نمود حق بیان کن
چو عشق آمد وجودت پاک بگرفت
چو عشق آمد حجاب از پیش برخاست
چو عشق آمد کنون از جان چه گویم
چو عشق آمد خرد را میل درکش
چو عشق آمد نهد بر جان و دل داغ
بداغ عشق بس دل مبتلا گشت
بداغ عشق بس کس جان بدادند
بداغ عشق جانها هست نالان
در آخر دردمان شود نیز

چنین اسرار بیشک هم تو دانی
که جز حق نیست نی نیکست و نی بد
چو رفتت جسم و جان و عین پندار
یقین میدان که تو عین العیانی
چو اشترنامه این سرب بر قطارست
ندارد همچو بحر کل نهایت
همی گوئی که جمله هم توئی تو
از او یاب و از او اسرار کل دان
همو باشد ترا دیدار انوار
از او هم در حقیقت دید او جوی
نمود جزو و کل در دیده بنمای
چرا بیخود چنین در گفتگوئی
زمانی در نمودار مکان آی
که بیخود می نه بینی هیچ تو باز
چو عشق آمد یقین عقلت فنا شد
دمی با خویش آهنگ ادب کن
ز حق گفتی دگر از حق تو بشنو
شده در عین دیدن جمله جانان
طناب چار طبعت عشق بگسیخت
ز بود تو عیان اسم برخاست
ز دید جان نه پس ماند و نه در پیش
بچشم تو نه درماند و نه دیوار
یقین اللّٰه را در نورگشتی
کنون وقت آمدست و جمله سر باز
که جز دیدار چیزی می نباشد
ز شوقش خویشتن راداستان کن
صفات آمد تمامت خاک بگرفت
ترا این راز معنی کل بیاراست
چو پیدا شد کنون پنهان چه گویم
بداغ عشق خود رانیل درکش
ز داغ عشق باشد عقل را زاغ
فتاده اندر این عین بلا گشت
همه در کُنجهها پنهان فتادند
مگر مرهم نهد هم عشق بر جان
در آخر جان ما جانان شود نیز

ولی اینجا حقیقت گفتگویست
نمود عقل غوغا کرد بسیار
نمود عقل بر تقدیر گفتست
نمود عقل از آن گفتست تقلید
نمود عقل اینجا دید صورت
نمود عقل اینجا بر فکند او
نمود عقل تا کی باشد ای جان
نمود عقل تا کی بازماند
نماند عقل روزی اندر اینجا
طلب کن عشق تا دلدار بینی
طلب کن عشق ای دل در نمودار
هر آن کو عشق باشد رهنمایش
هر آن کو عشق راهش کرد پیدا
هر آن کو عشق بنماید جمالش
هر آن کو عشق اینجا گاه بشناخت
هر آن کو عشق بشناسد زجان باز
هر آن کو عشق را در پرده بیند
اگر عشقت نماید روی ناگاه
درون پرده تو بازمانده
ز عشق این جملگی شرح و بیانست
ز عشق آمد نمود جان پدیدار
همه بازار عشق آمد سراسر
بدست حکمت خود حق تعالی
نبات و معدن و حیوان و افلاک
همه در عشق می گردند در حال
همه در عشق حیرانند و مدهوش
همه در عشق پیدا و نهانند
همه در عشق مستند و نه هشیار
همه در عشق اندر جستجویند
همه در عشق میگویند با خود
ز سر عشق کس واقف نبودست
ز سر عشق اگر گویم ترا باز
ز سر عشق پرده باز کردم
چو از عشق است اشیا زنده جاوید
دو عالم غرق یک دریای نور است

نمود عقل اندر جستجویست
ولی در عاقبت شدنا پدیدار
ولی در عشق در راز سفتست
که عشق از جان نمود این عین توحید
ولیکن عشق باشد بی کدورت
که نشنیده حقیقت هیچ پند او
که هم روزی شود در عشق پنهان
که هم روزی نهان بی ساز ماند
اگرچه کرده است در عشق غوغا
حقیقت هم تو روزی یار بینی
حجاب عقل را کن زود بردار
رساند بی خودی اندر خدایش
شود در عاقبت مجنون و شیدا
ببفزیاید ز دید جان کمالش
سر و جان در نمود عشق در باخت
شود در راه جانان نیز جانباز
حقیقت خویش را گم کرده بیند
بینی در درون پرده الله
اگرچه در عیانی راز خواننده
ولیکن عشق بی شرح و نشان است
ثبوت خویش کرد این عین بازار
بجز عشق ای برادر هیچ منگر
نهاد از بهر هر چیزی کمالی
نمود آب و نار و باد با خاک
چه در روز و چه در ماه و چه در سال
همه در عشق میباشند خاموش
نمود این جهان و آن جهانند
همه در نقطه اندر عین پرگار
همه در عشق اندر گفتگویند
توئی دانای هر نیکی و هر بد
که در دیدار کل واصل نبود است
برافتند پرده از اسرار کل باز
کنون اندر عیان دوست فردم
ز یک یک ذره می شو تا به خورشید
ولیکن خلق عالم پر غرور است

دو عالم جمله درگفتار عشقند
 نشاید عشق را هر ناتوانی
 تو پنداری که این عشق ازگرافست
 همه عشقست و عشق آمد نهانی
 ز عشق این جمله اشیا هست گردان
 ترا این عشق اینجاگه فزونست
 چو میدانی که چونست این بیانم
 مرا عشقست اینجا محرم جان
 مرا عشقت جان در رخ نموده
 دو آئینه است عشق و دل مقابل
 دو آئینه است عشق و دل نمودار
 دو آئینه است عشق و دل نظرکن
 دو آئینه است عشق و دل تو بنگر
 دو آئینه است عشق و دل ابا هم
 دو آئینه است عشق و دل الهی
 دو آئینه است می گویم ترا باز
 دو آئینه است و بنگر اندر او زود
 دو آئینه است هر دو در یکی بین
 دو آئینه است پیدا و نهانند
 دو آئینه است آن را بین تو اظهار
 رخ جانان در این آئینه پیداست
 رخ جانان در این آئینه بنگر
 رخ جانان نظرکن تا بینی
 رخ جانان نظرکن در دل خود
 چنین گفت آن بزرگ کار دیده

همه در پرده پندار عشقند
 بیاید کمالی و راز دانی
 که برق او نهاده کوه قافست
 نمود عشق باز آمد عیانی
 ز سر عشق جان بنموده جانان
 چرا در چنبرگردون کنی دست
 که این نکته من اندر عشق دانم
 مرا عشقست بیشک همدم جان
 ز جسم زنگ آئینه زدوده
 که هر دو روی در رویند از اول
 نمود جان شده اینجا پدیدار
 سر موئی تو خود را زین خبرکن
 که پیدا شد در او جانان سراسر
 که پیدایند و پنهان هر دو عالم
 در او بنموده خود را در کماهی
 در او پیداست هم انجام و آغاز
 بین زین آینه دیدار معبود
 نمود هر دو در خود بیشکی بین
 دو جوهر در درون اینجا عیانند
 که جانانست اندر وی پدیدار
 نظرکن گرترا دو چشم بیناست
 توداری آینه ای دوست درخور
 در این آئینه گر صاحب یقینی
 چرا درمانده در مشکل خود
 که بود او نیک و بد بسیار دیده

حکایت

که بسیاری طلب کردم نمودار
 در این اندیشه بودم سالها من
 طلب کردم درون دل بسی سال
 درون دل بسی رفتم سرانجام
 درون پرده دل راز دیدم
 یکی گوهر میان هر دو در حال
 از آن آئینه در آن سوی دیگر
 درون هر یکی یک جوهری بود

که باشد تا بدانم سر اسرار
 بسی معلوم کردم حالها من
 که تا یابم مگر از دیده احوال
 نظر کردم حقیقت مندر این جام
 دو آئینه در آنجا باز دیدم
 نظر کردم بدیدم روی فی الحال
 میان هر دو پیدا بود گوهر
 که جوهر در دو آئینه یکی بود

یکی جوهر بد از دریای وحدت
چو آن جوهر بدیدم گم شدم من
در آن جوهر نظر بگماشتم من
سراب از دور همچون آب دیدم
یکی را دیدم اینجا جوهر دل
یکی جوهر بُد الا آمده باز
یکی جوهر بُد از دریا گرفته
یکی جوهر نظر کن لامکانی

که اینجا آمده در عین قربت
مثال قطره در قلمز شدم من
نمود او عدم پنداشتم من
بمردم تشنه چون آنجا رسیدم
دو تابنده بُد هفت اختر دل
گرفته در درون انجام و آغاز
وجود جمله در غوغا گرفته
ز پیدائی خود اندر نهانی

در خطاب کردن با دل در رموز معانی فرماید

الا ای دل چو جوهر باز دیدی
الا ای دل کجا آخر فتادی
الا ای دل نمیدانم کجائی
الا ای دل نمیدانم که چونی
الا ای دل نمیدانم ز دیدت
الا ای دل کجائی مرچها هان
الا ای دل تو جانی در حقیقت
دلا جانی کنون در هر دو عالم
توئی آن جوهری کز ذات بیچون
میان خاک و خون شادان نشستی
میان خون بماندی خاک بر سر
میان خون نشستی زار و مجروح
میان خاک خون خوردی بهر حال
چرا در پرده ای گم کرده راه
چرا در پرده خود باز مانده
چرا در پرده بُردار آواز
چرا در پرده بخرام بیرون
دلا یک دم رها کن آب و گل را
به پرواز جهان قدس شو زود
رها کن صورت و معنی نظر کن
در اینجا چون دمادم راه داری
در اینجا دیده دیدار جانان
در اینجا دیده سر الهی
در اینجا کرده احوال معلوم
در اینجا باز دیدستی عیانی

چرا در آینه تو ناپیدی
گریزان از برم مانند بادی
که این دم اوفتاده در فنائی
نهانی در درون و در برونی
ولی ماندم در این گفت و شنیدت
دمی بنمای خود را در لقا هان
که بسپردی در او راه شریعت
ز تو پیدا شده سر دمادم
در اینجا آمدی تو غرقه در خون
در از عالم بروی خویش بستی
عجب افتادی این دم زار بنگر
بدیدی عاقبت هم قوت از روح
که نامم باز دیدی عین احوال
مگر حیران شدی در دیدن شاه
میان چار طبع آز مانده
که تا آئی ز یکتائی به پرواز
بسوزان پرده را با هفت گردون
صلای عشق در ده اهل دل را
عیان کن بی صفت دیدار معبود
دل خود ای دل از جانان خبر کن
نظر دائم به عین شاه داری
دمادم میکنی تکرار جانان
بین دیدارتو در ماه و ماهی
تو دادی در حقیقت داد مفهوم
تو می بینی بخود راز نهانی

جهان جان تودیدی، دل نمودن
جهان جان و دل هر دو یکی است
بسی خون خورد اندر پرده سازی
بسی خون خورد اینجا دل نهانی
بسی خون خورد دل درکار راهش
بسی خون خورد و از خون گشت پیدا
بسی خون بایدت خوردن در این راه
بسی خون بایدت خوردن بناکام
بسی خون بایدت خوردن بدنی
ترا این چنبرگردون فروبست
اگرگردون نبودی نامساعده
تو میخواهی کز این چنبر بیازی
همی خواهی کز این چنبر جهی تو
قدم زین چنبر آن ساعت توانی
از این چنبر بسی جانها ربودند
از این چنبر بسی جانها ببردند
در این چنبر عجایب رازها هست
در این چنبر که خورشید است گردان
در این چنبر نمی بینی که هر ماه
در این چنبر نمود عرش و کرسی است
در این چنبر عیان گر باز بینی
در این چنبر نمودی صورت خویش
در این چنبر نمودار بهشتست
در این چنبر عیان راز باشد
در این چنبر ببیند خویش گردان
در این چنبر چرا دل تنگ گشتی
نشیب چنبرت یک مرغزار است
در این چنبر که داری مزرعه زار
در این چنبر چه بندی خویش را باز
بسی ره کرده زان سر بدین سر
بسی ره کرده و خود بدیدی
بسی ره کرده در پرده نور
بسی ره کرده و دیدی تو خود باز
هزاران پرده در پرده گذشتی
هزاران پرده در پرده بریدی

چواندر عاقبت آن درگشودن
بزدیدک محقق بیشکی است
نبود این پرده اینجا گه بازی
که تادیدار دید از عین فانی
که تادر عشق میدارد نگاهش
ولیکن هم عیان گردد هم اینجا
که تا بینی در آنجا روی دلخواه
که تادر عاقبت بینی سرانجام
که تا یابی همی آخر تو عقبا
چرا در کردن چنبرکنی دست
نگشتی خاک چندین سیم ساعد
برون تازی تو همچون مرد غازی
قدم بیرون این چنبر نهی تو
که جان بر چنبر خلقت رسانی
همه در بهر او گرفت و شنودند
در این چنبر بزرگان جمله خوردند
ز یکی در یکی آوازهها هست
نمی بینی تو یک موراز پنهان
شود بگداخته ماهی زناگاه
چه کربوبی چه روحانی چه قدسیست
در او انجام و هم آغاز بینی
نمود عقل و عشق و کفر باکیش
که در او طینت آدم سرشتست
کسی کو را دو چشمش باز باشد
یقین خود را از او تو پیش گردان
درون مزرعه تخمی نکشتی
که دلها اندر آن چون مرغ زار است
نمیدانی تو مر اسرار آن یار
برون جبه تا که گردی محرم راز
اگر باور نموداری تو بنگر
که تا بر خون دل آنجا رسیدی
که اینجا آمدستی از ره دور
ولی نادیده انجام و آغاز
که تا از سرکل آگاه گشتی
میان خون در اینجا آرمیدی

هزاران پرده اینجا رفته تو
 بصد انواع گشتی درحقیقت
 بصد انواع بیرون آمدی تو
 هزاران دور پیچ و پیچ داری
 بهر صورت که می آئی تو بیرون
 در این حقه که پر از جوهر آید
 جهان زین حقه بیشک پایدار است
 در این حقه نگون افتاده تو
 توئی آن نطفه افتاده اینجا
 توئی در حقه صورت گرفتار
 چو معجون تو اندر حقه باشی
 رخت دورست و خفته بخت آمد
 نمدانی که در اول چه بودی
 ندانی کاین زمان اندر کجائی
 در این چاه بلا ماندی چون بیژن
 در این چاه بلا ماندی چو یوسف
 توئی یوسف درون چه فتاده
 ترا یوسف درون چاه ماندست
 ترا یوسف شده در چاه تاریک
 دریغاً یوسف اندر چاه افتاد
 توئی یوسف درون چه فتادی
 ولی چون یوسف از این چه برآید
 جمال یوسف ناگاه از چاه
 نشیند و آنچه کردی باز بینی
 چو از چاهت برآید یوسف جان
 ز عشقت بیقرار آید دل و تن

چو می گویم مگر خوش خفته تو
 سپردی بی صورره بر حقیقت
 که تادر عاقبت دلخون شدی تو
 که تا این دم نمودی هیچ داری
 یکی هستی عجایب طرفه معجون
 در او دیدار ماه و اختر آید
 که در این حقه جوهر بشمار است
 عجایب بی غمی دل ساده تو
 که خواهی ماند بس دل ساده اینجا
 چو موری لنگ افتادی چنین زار
 نکو بنگر که خود زینسان قماش
 تنت عریان و دل بی رخت آمد
 که این لحظه تو درگفت و شنودی
 فتاده در دهان ازدهائی
 نهادی بر دلت بار زر و زن
 نکردی یک دمی اینجا تا سَف
 عجایب همچو خاک ره فتاده
 دلت در خون و خاک راه ماندست
 نمدانی تو این اسرار باریک
 نمیدی که از ناگاه افتاد
 دل اندر حکم کَلّی زان نهادی
 نمودش جسم و جان و دل رایید
 برآید یابد او بس رفعت و جاه
 نظر کن روی او تا راز بینی
 نماید راز در این جای پنهان
 شود اسرار کَلّی جمله روشن

حکایت

جمال حُسن یوسف بس لطیف است
 چو اهل مصر مر او را بدیدند
 چو پیدا شد جمال یوسف از دور
 اگر داری توطاقت در جمالش
 زلیخا گم بشد چون دید او را
 ولی آن جمع بی طاقت بماندند
 در آن دیدار حیران گشته مردم

ولی دل دیدنش را بس ضعیف است
 ز بیهوشی طمع از جان بریدند
 جهان از پرتو او گشت پر نور
 بیابانی در درون جان وصالش
 جمال حُسن آن روی نکو را
 ز دردش جمله بی راحت بماندند
 مثال قطره افتاده بقلزم

هزاران خلق آنجا بیش مردند
 ندیدی کس و در روی بازار
 ندیدی کس و در سال و در ماه
 سیاهی بود پیر آنجا جگرسوز
 سیاهی بود اما دل سپید او
 صد و چل سال عمرش بود آن پیر
 بسی اسرار سر معنوی داشت
 درون خلوت دل بود ساکن
 بر او خلق رفتندی دمام
 دم او بود روحانی چو عیسی
 عیان اسرار سر لا مکان داشت
 بقدر خویش بُد در عشق واصل
 بسی اسرار معنی داشت در جان
 سیاهی بود روشن دل چو خورشید
 قضا را صورت خوش دوست میداشت
 خلایق هر که بودی صورتی خوش
 بر او آمدندی بهر دیدار
 نبذ شهوت مر او را هیچ برتن
 بسی او را نمودندی صورها
 دم از اللّه وز دیدار می زد
 چو از احوال یوسف بشنوید او
 نظر کرد او جمال جاودان دید
 بزد یک نعره و در پایش افتاد
 خلایق جمله حیران ایستاده
 برفت و پای یوسف بوسه داد
 که ای نور دو چشم و دیده و دل
 توئی جانم که بر لب آمدستی

همه جان در نمود او سپردند
 که دائم بود در معنی کم آزار
 که بود او دائمدار عشق آگاه
 ضعیف و خسته نامش بود پیروز
 ز رویش خلق بودی پر امید او
 بدی او ساکنی با رای و تدبیر
 ز دید دوست پشت دل قوی داشت
 بطاعت در بُدی پیوسته ایمن
 که او زان دم همی زد دائمدام
 بصورت اسود و پاکیزه معنی
 همیشه او به دل راز نهان داشت
 بسی اسرارها را کرده حاصل
 دم وحدت زدی مانند لقمان
 حقیقت داشت او اسرار جاوید
 ولی اسرار آن با دوست میداشت
 جمال حُسن او بودیش دلکش
 بجان ودل شدی صورت خریدار
 وجودی داشت چون آئینه روشن
 بجز جانان ندیدی هیچ آنجا
 نمود عشق از دلدار می زد
 ز بیهوشی در آن مجمع دوید او
 نهان خویشتن آنجا عیان دید
 برآمد زو دمام بانگ و فریاد
 در آنجا جمله گریان ایستاده
 زیبان خویشتن در کام بگشاد
 مرا عین العیان راز مشکل
 یقین دان کز پی من آمدستی

در ثنا گفتن پیر حضرت یوسف را علیه السلام و جان در باختن او در نظر یوسف فرماید

زهی کرده زیار خویش عزلت
 توئی از زیار خود دور او فتاده
 توئی گمگشته از یعقوب ناگاه
 توئی نور دو چشم و جان یعقوب
 توئی آن آفتاب سایه پرور
 توئی آن ماه بدر چرخ گردان

کشیده هم بلا و رنج و محنت
 در این نظاره معذور او فتاده
 فتاده در چاه درمانده در راه
 سیاهی را کجا آئی تو محبوب
 که دوری این زمان از هفت کشور
 که هستی همچو نور ماه تابان

توئی آن مشـتری زهره دیدار
توئی آن ماه ملک حسن و خوبی
سیاهی راکجا وصل تو شاید
سیاهی راکجا بس باشد ای جان
سیاهی کی بیابد وصل شاهی
مرا بی روی تو جان بر لب آمد
مرا بی روی تو در خلوت دل
ز عشقت سوختم ای جان کجائی
ز عشقت سوختم ای جان جانم
ز عشقت سوختم بنمای دیدار
ز عشقت پای از سر می‌ندانم
دلم خون گشت ای یوسف تو دانی
ز عشقت یوسفا مهجور ماندم
دلم خون گشت اندر خاک افتاد
دلم خونست و خون ازدیده بارد
دلم خونست و در اندوه مانده
دلم خونست در اندوه و ماتم
چو دیدم روی تو ای ماه خرگاه
کنون ملک دلم اینجا تو داری
کنون در مصر جان بر تخت خواهی
وصالت در درون جان عیان است
وصالت را طلب کردم بسی من
وصالت را طلب کردم بناگاه
شبی دیدم جمالت آشکاره
شبی کز زلف تو عالم چو شب بود
منت طالب بدم در پرده راز
در آن شب این چنین خلقان ستاده
من بیچاره چون امروز نالان
زدم یک نعره و بیهوش گشتم
همه احوال تو دانسته‌ام باز
حجاب از روی برگیر ای دلارام
حجاب از پیش برگیر ای سرافراز
حجاب از پیش برگیر ای مه تام
حجاب از پیش برگیر ای دل و جان
حجاب از پیش برگیر ای تو در اصل

که جانانت بود اینجا خریدار
مرا از جان تو ستار العیوبی
که در چشم از سگی گم مینماید
که می‌بیند جمال یار اعیان
غباری کی بیابد اصل ماهی
ز عشق و شب و روزم تب آمد
کجا باشد دو کونم نیز حاصل
چنین پیدا چنین پنهان چرائی
توئی گفتار بیشک بر زبانم
که در دردم میان خاک و خون خوار
دلم خون گشت دیگر می‌ندانم
سزدگر تو مرا زین غم رهانی
عجب بر خاک و خون رنجور ماندم
عجائب چون قلم در خاک افتاد
که از جان دولت او دوست دارد
بزیر بار غم چون کوه مانده
دم آتش زند اینجا دمادم
شدی بر ملک مصر جان من شاه
که در گوش دلم تو گوشواری
نشستن جان که بیشک پادشاهی
حجاب من کنون خلق جهان است
بسر بردم غمت رادر بسی من
چو دیدم میشوم در سوی خرگاه
بخواب و این چنین خلقان نظاره
سر موئی نه طالب نی طلب بود
چنان کامروزت اینجا دیده‌ام باز
همه دل بر جمال تو نهاده
بپایست در فتام زار و حیران
میان بیهوشی خامش گشتم
حجاب اکنون ز پیش من برانداز
که اینجا گه نمی‌گیرد دل آرام
مرادر قعر بحر حسنت انداز
که رفتم این زمان هم ننگ و هم نام
که خواهم رفت از این دریای عمان
نموده مرا اینجا گه وصل

حجاب از پیش برگیر ای تو دلدار
حجاب از پیش تن بردار و جان شو
حجاب از پیش تن بردار بی من
حجاب از پیش تن بردار و بنگر
حجاب تو منم من را فکن زود
ز عشقت واله و شیدا شدستم
ز عشقت والهام چون چرخ گردان
وداعت میکنم ای پور یعقوب
وداعت میکنم ای نور عالم
وداعت میکنم ای ماه جانم
وداعت میکنم ای مخزن گنج
کنون خواهم شدن تا نزد یوسف
همی گفت و عجب در راز مانده
بزد یک نعره و جان داد در حال
چو زو شد جان جدا در پیش جانان
درآید یوسفش گریان و مدهوش
سر و رویش چو بگرفت آن سرافراز
برویش بوسه داد آن خداوند
غریوی او فتاد اندر خلائق
خلائق جملگی گریان بماندند
دریغ و آوخ از هر گوشه برخاست
بفرمود آن زمان یوسف به مردم
بشستند آن زمان درویش غمناک
وصال دلبرش در پرده افتاد
چو یوسف یافت آنجا پادشاهی
شدی یوسف به خاک دوست هر روز
ز درد عشق کردی گریه بسیار
ز درد عشق آگاهی ندادی
ز درد عشق اگر جانانت برآید
ز درد عشق جانانت مانده اینجا
ز درد عشق جان در جستجویست
بدرد عشق اینجا مبتلائی
دوای درد تو هم مرگ باشد
دوای درد تو صبر است ای جان
دوای درد تو حاصل شود زود

که خواهم شد نهان ای دوست تا کار
مرا در دید جان عین العیان شو
بخود کن راه چشم جانانت روشن
که دیدار تو می بینم سراسر
مرا کن یک زمان ای دوست خشنود
کنون از بیخودی رسوا شدستم
مرا تو بیش از این واله مگردان
توئی در جان دلها جمله محبوب
که خواهم گشت ناپیدا در این دم
عجائب درنگر ای مهربانم
کشیدم وارهیدم از غم و رنج
ز حالش مانده یوسف در تاسف
دو چشمش سوی او بُد باز مانده
برست او آن زمان از قیل وز قال
ز پیدائی بماند آن دوست پنهان
دلش مانده دیگری پر از جوش
نهاد اندر میان دیده اش باز
چو سود ای دوست چون جان رفت از بند
که مُرد آن اسود درویش عاشق
در آن راز عجب حیران بماندند
نمیدانی که این راز هویداست
که تا او را کنند از گوشه گم
نهادندش درون خاک نمناک
نمود جسم در گم کرده افتاد
ز عین دوستی و نیکخواهی
نشستی یک نفس بالین هر روز
یکی یارست اگر داری تو بس یار
چگوم چون تو دلخواهی نداری
ترا هر روز یوسف بر سر آید
فتاده این زمان در رنج و سودا
بهر اسرار اندر گفتگویست
بر یوسف تو از بهر دوائی
که اندر راه حق کل ترک باشد
که تا روزی بینی روی جانان
عیان جان تو واصل شود زود

دوای درد از دلدار یابایی
 دوای درد او دارد دوا اوست
 دوای درد بیشک درد باشد
 دوای درد، درد آمد پدیدار
 دلا چون خسته درمان طلب کن
 چو داری درد درمانیت باشد
 چو داری درد بی حد در دل و جان
 چو درد تو دوا دارد طلب کن
 چو دردت هست جانانت دوا است
 ترا اینجا یقین حاصل نباشد
 ز وصلت درد باید بر دوایم

چو خود را این چنین افگار یابی
 درون جان پاکت رهنما اوست
 کسی باید که مرد مرد باشد
 اگر هم مرد آمد پدیدار
 دوای درد از جانان طلب کن
 چو جاننت هست جانانیت باشد
 دوای درد خود میجو ز جانان
 دوای درد جانان بوالعجب کن
 که او مرانییا را رهنما است
 ز دردت جان و دل واصل نباشد
 که تاگردی بذات حق تو قائم

در تفسیر وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَا هُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ فرماید

الا ای جانان و دل را درد و دارو
 تو درمشکات تن مصباح نوری
 ز روزنهای مشکات شبک
 ز جاجه بشکن و زیتت برون ریز
 ترا با مشرق و مغرب چه کار است
 ز بینائی میدان این فر و فرهنگ
 تو آن نوری که اندر بام افلاک
 تو آن نوری که منشوری بعالم
 تو نوری لیکن در ظلمت فتادی
 تونور مخزن اسرار جانی
 تو نوری این زمان در عین مشکات
 حقیقت لامکان گلشن تو داری
 سفرکردی ز دریا سوی غصبر
 سفرکردی بمنزل در رسیدی
 سفرکردی ز دریا در صدف باز
 سفرکردی تو در انجام این تن
 سفرکردی ز کل فارغ شدی تو
 تو ای جوهر چو از دریا بر آئی
 توئی جوهر که قدر خویش دانی
 تو در قعری کجا باشد بهایت
 توئی آن جوهر هر دو جهان هم
 کنون در هر چه هستی روی بنمای

تو آن نوری که کم تمسسه نارو
 ز نزدیک کی که هستی دور دوری
 نشیمن کرده خاک مبارکت
 بنور کوکب در آویز
 که نور آسمان گردن حصار است
 که گنجشکی پیرد بیست فرسنگ
 همی گشتی بگرد کعبه خاک
 عیان عین منصوری بعالم
 ولی در عین آن قربت فتادی
 که اینجا رهنمای لامکانی
 ز مصباح نموداری تو ذرات
 که جسم و جان و عقل غمگساری
 سفر ناکرده قطره کی شود در
 حقیقت روی جان اینجا بدیدی
 شدی جوهر کنون از عزت و ناز
 بتوست این جمله آفاق روشن
 در اینجا در صدف بالغ شدی تو
 ز زیر طشت زرین بر سر آئی
 نباید کاین چنین اینجا بمانی
 بهای تست جان بی حد و غایت
 که بخشیدی تو این معنی دمام
 یکی شو بی عدد هر سوی بنمای

که جوهر روشنی او یکی است
الا ای جوهر بالا گزیده
الا ای جوهر بحر معانی
توئی دریا ولی جوهر نمودی
سفر کردی و دیدی روی دلدار
صدف بشکن که اندر نور قدسی
برافکن شش جهاتت از صدف باز
زند عکس و تومه را باز بینی
تو نور قدس داری در درونت
تو نور قدس داری در نمودار
تو نور قدسی افتادی در اینجا
تو نور قدسی و در این صفاتی
تو نور قدسی و دیدی تو خود را
خطابم باتو و با هیچکس نیست
الا ای نور قدسی روی بنمای
زمین و آسمان از پیش بردار
در این آینه دل کن نظر باز
ز اشـترنامه سـرکار دیدی
برافکن چار طبع و شش جهت تو
صفات و ذات خود هر دو یکی بین
توئی ذات و صفات و فعل در حق
جوهر ذات برگو آشکاره
چو چیزی دیگرت اینجا نماندست
بگو اسرار فاش و فاش گردان
توئی عین العیان جوهر ذات
چو خواهد گشت محبوبت بزاری
چو عیسی زنده میر از جوهر پاک
چو زان کانی که جانها گوهر اوست
تو داری ملکوت معنی سراسر
درون کعبه دل باز دیدی
شترها را رها کن در چراگاه
درون کعبه جانان تو داری
درون کعبه خلوتگاه جانست
درون کعبه و راز داری
درون کعبه این سر درنگنج

نمود گردش او بیشکی است
ولیکن در گمانی نارسیده
کنون اندر صدف بیشک نهانی
که دایم در صدف گوهر نبودی
حجاب این صدف از پیش بردار
جدا مانی ز حیوان نقش سدسی
که با نورت بود پر در صدف باز
همت انجام و هم آغاز بینی
یکی نور درون و هم برونست
عیان روح داری جسم بردار
شعاعت در گرفته عین دریا
حقیقت ترجمان عین ذاتی
عیان دریا با خود عین احد را
که جز تو هیچکس فریادرس نیست
ز زنگ آینه دل پاک بزدای
نمود جسم و جان از خویش بردار
حجاب صورت و معنی برانداز
حقیقت دیده دیدار دیدی
که تا ز اعداد گردی یک صفت تو
درون را با برون حق بیشکی بین
جهان جان توئی ای یار مطلق
چو خواهد کرد یارت پاره پاره
بجز نامیت اینجا که نشاندست
برافکن نقش خود نقاش گردان
نمود تست بیشک جمله ذرات
برافکن جوهر و کن پایداری
که تا چون خر نمایی در گو خاک
فلک از دیرگه خاک در اوست
دمی تو از نمود دوست مگذر
دمی در صحبت جان آرمیدی
درون کعبه می زن صنعة الله
سزدگر اشتران اینجا گذاری
که مرد دیدار جانان کل عیانست
سزدگردل ز شهوت باز داری
فلک اینجا به یک کنجد نسجد

درون کعبه زیبا بایسد و پاک
درون کعبه گریک شب درآئی
درون کعبه جانان میزند سیر
درون کعبه غیری درنگنجد
حرمگاه دلت را کن نظر زود
حرمگاه دلت جانان مقیم است
حرمگاه دلت چون جانست دریاب
حرمگاه دلت جانست دردید
چو در خلوت نشیند یار با یار
نگنجد در نمود دیدن دوست
چو در خلوت مقیم است او عیانت
توئی در کعبه و بت می پرستی
توئی در کعبه و بت کرده حاصل
توئی در کعبه اینجا بت شکن باش
توئی در کعبه و پستی بیفکن
توئی در کعبه و خلوت گزیده
اگر با دیده با دیده میباش
اگر با دیده نادیده مشنو
اگر بادیده رازت نهان گوی
اگر با دیده حاصل چه داری
ندیدی وصل یار ای بی وفا تو
جفا کردی وفا میداری امید
جفا کردی وفا هرگز نبینی
بعجز اقرار ده ای تو ستمکار
ز عجز خویش دایم باش مسکین
ز عجز خویش دایم ربتا گوی
ز عجز خویش خود گم نه بهرحال
ز عجز خویش کن دائم تو طاعت
بینی چون دمی انصاف از خود
اگر انصاف دادی رستی از ناز
اگر انصاف دادی پاک باشی
اگر انصاف دادی راست بینی
اگر انصاف دادی یار رستی
اگر انصاف دادی گنج یابی
اگر انصاف دادی جان جانی

درون کعبه نی گرد است و نی خاک
به بینی جان جانان جانفرائی
اگرچه می ننگنجد بت در این دیر
بجز یک دید سیری در ننگنجد
که تا بینی درو دیدار معبود
ترا هم پرده دار و هم ندیم است
ز پیدایی عجب پنهانست دریاب
ز دید او یکی بین گفت واشنید
اگر موئی بود کی گنجد اغیار
ترا از گوش جان بشنیدن دوست
زمانی تازه گردان عین جانت
چرا تو بت بیکباره شکستی
کجا گردی تو اندر عین واصل
چو حق دیدی بحق بنمای دین فاش
بت صورت چو ابراهیم بشکن
نمودی دیده و بت برگزیده
ز خلقان خویشتن دزیده میباش
حقیقت جوی و بر تقلید مگرو
وگر گوئی ابا خلق جهان گوی
در این اعیان دلت واصل چه داری
از آن هستی در این راه جفا تو
بسوزد ذره اندر عین خورشید
بجز وقتی که خود عاجز بینی
که تا عذرت پذیرد روی دلدار
که تا چون گل شوی خوشبوی و مشکین
بروز و شب یقین فاغفرلنا گوی
که تا رسته شوی از قیل و زقال
که بیرون آید از رنج تو راحت
ز نور شرع بینی نیک از بد
بخشد مر ترا پس عاقبت یار
ولی باید که همچون خاک باشی
درون کعبه با جانان نشینی
به کنج عافیت شادان نشستی
درون جان و دل بی رنج یابی
که هستی قاف سیمرخ معانی

اگر انصاف دادی نور گوردی
اگر انصاف دادی در صفائی
بده انصاف تا این رازیابی
چو انصافست اینجا پرده راز
ز طاعت مگذر و عین قناعت
قناعت بهتر است از هر دو عالم
قناعت سلطنت دارد بتحقیق
قناعت کرده اند اینجای مردان
قناعت از صفا کردست اینجا
قناعت مرد را در حق رساند
قناعت بهتر از هر دو جهانست
قناعت روی جانان باز دیدست
قناعت انبیا کردند پیشه
قناعت اندرون صافی نماید
قناعت گوهری بس بی بها بین
قناعت دل کند صافی و روشن
قناعت کرده اند اینجای پیدا
قناعت چون کنی اینجا یقینی
درونست صاف و پاکی گردد از کل
دلت آئینه صافی کند زود
در آئینه بینی هر چه باشد
همه جانان بود گر بازدانی
که بی فقرت نباشد این مسلم
قناعت کرده ام اینجا بسی من
ندیدم خویش را در عین صورت
قناعت کردم و دیدار دیدم
قناعت جوهریست از عالم عشق
قناعت لامکان دارد ز الله
قناعت جز یکی هرگز ندیداست
ز فقر است ای برادر این قناعت
قناعت کرد اینجا عنکبوتی
حقیقت کرده اینجا پرده باز
در اینجا او قناعت میگذارد
تو تا چون عنکبوت اینجا نباشی
درون پرده کی بینی تو اسرار

درون جزو و کل مشهور گوردی
نمود عشق کل اندر صف آئی
که خود بی شک حق از خود بازیابی
تو نیز انصاف ده پرده برانداز
قناعت برتر است از عین طاعت
قناعت کرد و توبه یافت آدم
ز هر کس ناید از پندار توفیق
تو از عین قناعت رخ مگردان
مصفا شد از آن آمد هویدا
کسی کو راز فقر کل بداند
بدان این سرکه بیشک کار جانست
قناعت زینت و اعزاز دیدست
از آن در وصل بودندی همیشه
همه زنگ طبیعت بر زداید
قناعت جوی پس عین لقا بین
نماید دید گلخن همچو گلشن
که تا جان در عیان گردد هویدا
رخ معشوق خود اینجا بینی
شوی فارغ نیابی رنج و هم ذل
نماید اندر او دیدار معبود
به جز رخسار جان چیزی نباشد
ولی باید که آن هم راز دانی
ز فقر افتادم این عین دمادم
یقین دانسته ام خود را کسی من
از آن ذوقم نمود آن بی کدورت
نمود جان و دل را یار دیدم
که میخوانند او را آدم عشق
عیان دارد نمود قل هو الله
اگر چه زو بسی گفت و شنیداست
قناعت کن تو تا بینی سعادت
درون خلوتی اندر بیوتی
درونش آن تست ای محرم راز
وطن پیوسته اندر پرده دارد
چو او لاغر صفت اعضا نباشی
که می گویم ترا اینجا به تکرار

تو این صورت در اینجا پرده بستی
بیکباره چنین می‌بایدت راست
چو خواهد گشت پرده پاره پاره
بهر چیزی تو بنگر تا توانی
چو جز حق نیست چیزی دیگر ای دوست
ریاضت اختیار کاملان است
ریاضت مرد را واصل کند زود
ریاضت واصلان دیدند اینجا
ریاضت کش که جانارخ نماید
ریاضت میکشد اینجا ذرات
ریاضت مصطفی اینجا کشیدست
ریاضت او کشید و گشت سرور
ریاضت او کشید از دیدن شاه
ریاضت او کشید و جان جان شد
ریاضت او کشید و ذات آمد
بگفت اسرار فاش اینجا به حیدر
بدو اسرار گفت اندر قناعت
بدو اسرار گفت و راز بنمود
محمد با علی هر دو یکی اند
محمد با علی هر دو رازند
محمد با علی هر دو همانند
محمد با علی از نور ذاتند
محمد با علی هر دو جهانند
محمد با علی دو سرفرازند
محمد با علی دو شمع دینند
محمد با علی دارند بیشک
یکی باشند ایشان گربدانی
یکی باشند ایشان عین اسرار
یکی باشند ایشان و دو جوهر
از ایشان راه جو تا ره نمایند
از ایشان بازدانی جوهر خویش
از ایشان بازدانی هر دو عالم
از ایشان بازدانی تا چه بودی
از ایشان بازدانی سر اسرار
از ایشان جوی اینجا مرهم دل

درون پرده بس فارغ نشستی
که این پرده به پیوسته که آراست
قناعت کن تو و کم کن نظاره
خدا را بین تو از روی معانی
اگر جز حق دگر بینی نه نیکو است
کسی را کاندرا این راه او نشان است
عیان دیده را حاصل کند زود
از آن در قرب حق گشتند یکتا
درون چشمه کل بحر زاید
بخوان از جاهد و ادرا عین آیات
از آن جانان درون خود بدیدست
ز جمله انبیا او گشت برتر
چو بیخود شد بگفت اولی مع الله
درون جزو و کل کلی نهان شد
ز عین ذات در آیات آمد
که بر شهر علومش بود او در
محمد صاحب حوض و شفاعت
حقیقت مرتضی نفس نبی بود
ز نور حق حقیقت بیشکی اند
که بهر آفرینش کار سازند
که ایشان در میان کل تمامند
که این دم همدم عین صفاتند
که ایشان برتر از کون و مکانند
که جان مومنان زیشان بنازند
که ایشان رهنمای کفر و دینند
وجود لحمک لحمی ابریک
اگر اسرار ایشان باز دانی
از ایشان شد حقیقت کل پدیدار
اگر تو مؤمنی زیشان تو بگذر
که ایشان در این سر برگشایند
نهندت مرهمی اندر دل ریش
که ایشانند نفخ جان در این دم
که با ایشان تو درگفت و شنودی
کز ایشان دیدت تو پدیدار
که ایشانند اینجا محرم دل

از ایشان جوی در عین شریعت
از ایشان جوی اینجا نور ایمان
از ایشان جوی بیشک نور بینش
از ایشان جوی عین کل تمامت
از ایشان جوی تا بینی عیان یار
از ایشان جوی راه لامکانی
از ایشان بود بود آمد پدیدار
که ایشان سالکان و واصلانند
هم ایشان رازدار آفرینند
از ایشانست بود کل در اینجا
از ایشان جوی اسرار دو عالم
میان دیده‌ها بینا نمایند
درون دل نظر رکن روی ایشان
درون دل نظر رکن راز تحقیق
حقیقت سر ایشان گر بدانی
چو ایشان یک نفس خارج نباشی
چو ایشانند و تو هستی از ایشان
از ایشان مگذر و ایشان همی گوی
از ایشان مگذر و ایشان همی بین
از ایشان واصلی آید ترا هم
درون دل ترا گشتند پیوسته
درون دل ترا بنموده اسرار
درون جان تو ایشان بدیدند
درون جان تو رویت نمودند
درون جان و دل اسرار گفتند
درون جان تو عین عیانند
ترا گفتند اسرار دمادم
کجا دانی تو مر اسرار ایشان
کجا هرگز بیابد خفته این راز
کجا هرگز بدانند خفته اسرار
مخفت ای دوست یارت در درونست
مخفت ای دوست تا بیدار کردی
مخفت ای جان سخن پذیر آخر
چرا خفتی که یارت هست بیدار
محمد (ص) با علی در خود نظر کن

که بنمایند رازت از حقیقت
که ایشانند اینجا ذات سبحان
که ایشان زنده‌اند از آفرینش
که ایشانند شاهان قیامت
وز ایشانت شود اعیان پدیدار
کز ایشان سر سبحانی بدانی
ندانند این سخن جز مرد دیندار
حقیقت بیشکی هر دو جهانند
هم ایشان در گشای آفرینند
که ایشانند پنهانی و پیدا
که ایشانند نور چشم آدم
درون جسم و جان یکتا نمایند
که تو بنشسته در کوی ایشان
که ایشانند بود تو ز توفیق
از ایشان واصل هر دو جهانی
که جانند و در او جمله تو باشی
برادر خواندت هستی چو خویشان
درون دل تو ایشان را همی جوی
درون جان و دل ای مرد با دین
اگر داری قدم در کار محکم
نمی بینی تو ایشان را هویدا
کنون بشنو تو این سر و نگهدار
ولی از چشم صورت ناپدیدند
به نیکی هر دو در گرفت و شنودند
ابا تو جمله از دادار گفتند
که ایشان در تو چون جان جهانند
چگونه خفته اینجا تو بی غم
که این دم خفته بیشک پریشان
مگر وقتی که با خویش آید او باز
مگر آنکه که گردد زود بیدار
ولی بیچاره خفته در برونست
مگر شایسته اسرار کردی
که می گویم ترا اسرار ظاهر
ز مستی با خود آی و باش هشیار
بر ایشان تو آهنگ ادب کن

اگر ایشان در این معنی بینی
دل و جان کن نثار روی ایشان

گمان بردار هان صاحب یقینی
چو خاکی باش اندر کوی ایشان

در وصف علی مرتضی علیه السلام فرماید

دل و جان در رضاشان هر دو در باز
دل و جان باز اندر راه ایشان
دل و جان تو ایشانند دریاب
ز علم حیدری تو گوگر بدانی
که در علمست اسرار حقیقت
طریقت زوست از احمد شریعت
حقیقت مرتضی نفس رسولست
حقیقت مرتضا مرکبان علمست
حقیقت مرتضی اسرار دینست
حقیقت مرتضی کل نور شرعست
حقیقت مرتضی اسرار دریافت
حقیقت مرتضی دم از یکی زد
حقیقت مرتضی دلدار دینست
حقیقت مرتضی ذات و صفاتست
حقیقت مرتضی عین خداست
حقیقت مرتضی شاهست و ماهست
حقیقت مرتضی این راز برگرفت
حقیقت مرتضی بنمود ما را
یکی دید او و دایم در یکی بود
یکی دید و ز یکی گفت اسرار
مر او رادوستدار و خاک پایند
حقیقت مرتضی توحید دانست

پس آنکه تو حجاب از رخ برانداز
اگر هستی تو مر آگاه ایشان
اگر در خانه عشقی تو دریاب
ترا بنماید اسرار معانی
از او یابند ره جویان طریقت
جدا زین هر دو آمد کل حقیقت
محبّ او یقین صاحب قبولست
که او پیوسته هم با جاه و حلمست
که او از اولیا صاحب یقنست
که او هم رهنمای اصل و فرعست
در اینجا که حقیقت یار دریافت
چو او بُد در یقین دم بیشکی زد
که او سر حلقه اسرار دینست
که او در لوکشف او نور ذاتست
تمامت اولیا را رهنمایست
که او هم سایه نوراله است
دُر اسرار ربّانی عیان سُفت
عیان او لوکشف بنمود ما را
در این اسرار کل حق بیشکی بود
تمامت سالکان ره بیکبار
که از گفتار او اندر لقاینند
نه همچون دیگران تقلید دانست

در امامت امیرالمؤمنین و امام المتقین علی (ع) کرم الله وجهه فرماید

امام است او یقین بعد محمد (ص)
امام است او یقین در هر دو عالم
امام است او و بیشک او امام است
امام است او حقیقت مؤمنان را
امام است و حقیقت حوض کوثر
امام است او ز قول مصطفی دین
امام است وز بعد مصطفی او

بیاب این راز و بیشک شو مؤید
کز او پیداست اسرار دمادم
که او را جبرئیل از جان غلام است
برد فردا ابر سوی جنان را
بدست اوست می دار این تو باور
بدان تا باشدت پاک و یقین دین
اگر این می ندانی نیست نیکو

امام است او زاحمد بازدان تو
 امام است او و من دانم امامش
 امام است اگر این می‌بینی
 امام است او و در عین حقیقت
 عیان حق حقیقت مرتضایست
 عیان سر حقیقت اوست در جان
 امام حیدر است و پیشوایم
 امام حیدر است و عین تحقیق
 امام حیدر است و واصلم کرد
 امام حیدر است و جان ازویم
 علی دیدست بیشک وصل جانان
 علی دیدست بیشک قل هو الله
 علی در جان عطارست رهبر
 در علمم گشود و شهردیدم
 در علمم گشود از عین جانان
 مرا بنمود اندر حق یقین را
 مرا بنمود اسرار الهی
 مرا بنمود در خود حق شناسی
 مرا بنمود وصل و اصل دیدم
 مرا بنمود وصل و واصلم کرد
 مرا بنمود اینجا ذات یزدان
 بهر نوعی که می‌گویم یکی است
 مرا دیدار حیدر بس ز عالم
 مرا دیدار حیدر بس ز دنیا
 از ایشان هر دو بس باشد مرا حق
 تو ای عطار از ایشان سخن گوی
 تو ای عطار سرزیشان ندیدی
 که با ایشان بود در پرده راز
 تو هم انجام و هم آغاز دیدی
 از ایشان برگشاد این در بیک بار
 گهرها می‌فشانی تو بعالم
 تو صافی دل شدی اندر قناعت
 قناعت کردی و ایشان بدیدی
 ز معنی رو نمودی راز ایشان
 توئی واصل در این دور زمانه

ز عین دید حیدر راز دان تو
 که بشنیدم ز جان و دل پیامش
 کجا در دین من صاحب یقینی
 سپرده راه کل را در طریقت
 که در دیدار نفس مصطفایست
 از او دیدم تمامت راز پنهان
 درون جان و دل او رهنمایم
 بجان هم دوست دارم دید صدیق
 ز دید دید خود هم حاصلم کرد
 درون دل نموده گفتگویی
 مرا بنمود بیشک سر سبحان
 نبودستم بجان و دل سوی الله
 که او بر شهر علم آمد یقین در
 حقیقت لطف او بی قهر دیدم
 وز او پیدا شدم اسرار پنهان
 بدیدم اولین و آخرین را
 رسیدم از گدائی من بشاهی
 بدان این راز را علم قیاسی
 ز اصل او حقیقت وصل دیدم
 عیان علم کلی حاصلم کرد
 نمودم بیشکی در دار برهان
 مرا دیدار حیدر بیشکی هست
 که بنماید مرا سردمادم
 که دارم از محمد (ص) جمله عقبی
 که ایشانند دید دوست الحق
 که بردستی ز میدان سخن گوی
 ابا ایشان تو درگفت و شنیدی
 بیند عاقبت انجام و آغاز
 حقیقت نزد ایشان در رسیدی
 از آنی گوهر افشان تو در اسرار
 چو تو نامد دگر در دور آدم
 همیشه راز دانسی در سعادت
 تو سالک بودی و جانان بدیدی
 حقیقت باز دیدی جان و جانان
 تو خواهی بود در خود جاودانه

توئی واصل ز عهد ذات قربت
 توئی واصل میان اهل تمکین
 توئی واصل که جز جانان نبینی
 توئی واصل درون چرخ گردان
 توئی واصل بتوفیق الهی
 توئی واصل که دیدی جمله یکسان
 تو برهانی و گفتارت یقین است
 ز برهان حقیقی رازگفتی
 ز برهان حقیقی اهل عرفان
 تو برهان داری از عین سوی الله
 تو برهان داری اندر عین توحید
 تو برهان داری و تقلید مشنو
 ره توحید بی نام و نشانست
 ره توحید جز مالک نداند
 ره توحید اگرچه بی شمارست
 ره توحید ذرات دوعالم
 ره توحید از او اینجا پدید است
 عیان تو نباشد در یکی هم
 یکی ره بود چندین اندر این راه
 کسی کاگاه این معنی درآید
 ره توحید حیدر دید و بسپرد
 ره توحید حیدر کل بدیدست
 تو در توحید او آگاه او شو
 تو در توحید ای مؤمن بیائی
 فنا باشد بقاگر بازدانی
 تو در راه فنا دیدار یکتا
 فنا بودی از اول در فنا تو
 فنا خواهی شدن هم سوی آخر
 فنا خواهی شدن تا بازدانی
 فنا خواهی شدن زین عین صورت
 فنا خواهی شدن اینجا تو در یار
 فنا خواهی شدن و اندر فنائی
 فنا جستند مردان زین نمودار
 فنا بودست اینجا در وجودت
 فنا برگویم اینجا آشکاره

رسیدی از نمود اندر ولایت
 که داری مهرکل بگذشته از کین
 نه همچون دیگران ضایع نشینی
 ز دید جمله مردان رخ مگردان
 که یکسانت سپیدی در سیاهی
 ز یکی میکنی پیوسته برهان
 که جان و دل ترا خود پیش بین است
 همه با اهل عرفان بازگفتی
 حقیقت می طلب دارند برهان
 نمی بینی تو غیری جز هو الله
 نمی گنجد سخن اینجا به تقلید
 از این پس جز که بر توحید مگرو
 که بیشک اندر او عین العیانست
 که تقلیدی در او حیران نماند
 ولتوحید صرفت پایدارست
 همه کردند در اقسام آدم
 اگرچه جز یکی واصل ندیداست
 نمود قل هو الله بیشکی هم
 کجا غافل از او گردید آگاه
 که از جان دوستدار حیدر آید
 بزرگانند پیش ذات او خُرد
 اگر دیدی تو هم زان دید دیدست
 ز بهر دید او آنجا نکو شد
 ز صورت گرچه تو اهل فنائی
 کجا اندر فنا توراز دانی
 که تو اندر فنائی نیز پیدا
 بدیدی عاقبت عین لقا تو
 که اینجا درنگند سوی آخر
 که جز عین لقا را حق نخوانی
 بقا جوی اندر این عین کدورت
 سر موئی نگنجد هیچ در کار
 فنا را جو که در عین بقائی
 از آن دیدند بیشک دیدن یار
 فنا بنگر حقیقت بود بودت
 اگر بیشک کننم پاره پاره

فنا جویم من وگردد فنا زود
 فنا جویم در این تحقیق مردان
 فنا باشد جدایی تن ز من من
 فنا باشد عیان دید حقیقت
 فنا در شرع عین مرگ آمد
 فنا شو تا لقای دوست یابی
 فنا در شرع باشد آن جهانی
 فنا شو چون همه مردان فنایند
 فنا شو چون نخواهی شد تو از خویش
 نه صورت در فنا آمد پدیدار
 چوگردی ناگهان روزی فنا تو
 فنا عین حقیقت دان سراسر
 بدو بشناس او را و فنا شو
 بدو بشناس او را در فنا باز
 بدو بشناس او را راهت اینست
 بدو بشناس او را تا توانی
 بدو بشناس او را بی صور تو
 بدو بشناس عین آن فنا کل
 فنا بد راز در انجام و آغاز
 که بیند مر فنا اینجا چه گوئی
 همی گردد ز عشق آن فنا او

که من در این فنا خواهم لقا زود
 چو دیدم در جهان توفیق ایشان
 در این مر نفس دون گردن ز من من
 نیایی این بجز راه شریعت
 که آن در عاقبت کل ترک آمد
 حقیقت مغز جان بی پوست یابی
 ترا می گویم این سرگر بدانی
 که در عین فنا عین بقایند
 حجاب صورتی بردار از پیش
 فنا خواهی شدن در آخر کار
 که باشد ابتدا این رهنما تو
 بقای خود از او بین زین تو بگذر
 که باشد ابتدا این رهنما تو
 کز او یابی لقا و هم بقا باز
 طریق جان معنی خواست این است
 که چون فانی شوی حق را بدانی
 که او را مانده در رهگذر تو
 که در عین فنا باشد لقا کل
 کسی اینجا نداند آن فنا باز
 که چرخ اندر فنا مانند گوئی
 که دیدست از فنا عین لقا او

حکایت

شبی آن پیر زاری کرد بسیار
 حجاب از پیش چشم پیر برخواست
 بُد چیزی ز چندینی عجائب
 بُد چرخ فلک اینجا پدیدار
 بُد خورشید و ماه و نیز انجم
 نه آتش دید و باد و آب و ز خاک
 نه لوح و نی قلم نی عرش و کرسی
 بُد چیزی بجز ذات جهاندار
 بُد چیزی بجز ذات الهی
 میان بُد عین جان و جمله جانان
 بجز جانان بُد چیزی حقیقت
 حقیقت پیر از خود رفت بیرون

که یارب این حجاب از پیش بردار
 ندیدش جز فنا بشنو سخن راست
 عجائب مانند آن پیر از غرائب
 بجز دیدار یار و لیس فی الدار
 همه اندر فنای محض بُد گم
 بجز عین فنا آن مؤمن پاک
 نه کربوبی و نه اشیا نه قدسی
 فنا اندر فنا را دید دیدار
 شده جمله فنا از ماه و ماهی
 همه پیدا شده در دوست پنهان
 فنا گشته عیان عین طبیعت
 که بیرون بود او از هفت گردون

نه عقلش مانده بُد نی دید صورت
یکی بُد جملگی اندر یکی گم
نه برره بود نی ماه جهانتاب
چنان حیران بماند و گشت مدهوش
همه حیران شده دل نیزگم بود
نبد چیز دگر نی دست و نی پای
خدا بود و خدا باشد، خدایین
همه در پرده گم دید و یقین دوست
جنون محض شد در پیر پیدا
زبانش در دهان خاموش او دید
ز حیرت پای از سر می نداشت
ز حیرت در یکی حق را عیان دید
ز حیرت بود حق در بود پیوست
ز حیرت در فنا دیدار میدید
چنان بُد بازگشت پیر در خویش
جهت رفته طبائع گمشده باز
ز بی عقلی عیان عشق بنمود
نمی گنجید عقل و عشق با هم
چو عشق آمد کجا عاقل بماند
برآمد لشگر عشق از کمینگاه
چو عشق آمد خرد را میل درکش
خرد آبست و عشق آتش بصورت
خرد دیباچه دیوان رازست
خرد زاهد نمای هر حوالیست
خرد را خرقه از تکلیف پوشند
خرد را محوکن تا عشق یابی
خرد راه سخن آموز خواهد
خرد جز ظاهر دوجهان نیند
خرد سیمرخ قاف لامکانست
خرد بنمود اینجاگاه صورت
به دید اندر فنا شو محو دائم
ز دل تا عشق یک مویت دریاب
سراسر صورت اوراق بسوتر
حجاب صورت آفاق بردار
اگر عشقت در اینجا گشت پیدا

شده محو عیان عین کدورت
همه اشیا ز ذاتش بیشکی گم
حقیقت گم شده او اندر آن تاب
که نی جان دید او نی چشم و نی گوش
بجز عین فنا و ذات معبود
همه ذرات بد نه جای و ماوای
خدا را در دو عالم رهنما بین
حقیقت مغزگشته در عیان پوست
بمانده واله و حیران و شیدا
وجود خویشتن مدهوش او دید
دل گم گشت و دیگر می نداشت
وجود خویش بی نقش و نشان دید
طمع جز حق ز دید خویش بگست
عیان خویشتن در یار میدید
که در عین عیان نی بس بُد و بیش
صفاتش دیده در انجام و آغاز
دگر باره ز رجعت پیر بر بود
ولیکن پیر بد در عشق محکم
که عاشق عقل کل را می نشاند
نماند عقل را از هیچ سورا
بداغ عشق رخ را نیل درکش
نسازد آب با آتش ضرورت
ولیکن عشق شه بیت نیاز است
ولیکن عشق سنگی لاابالیست
ولیکن عشق را تشریف پوشند
ولیکن عشق را باشد حجابی
ولیکن عشق جان افروز خواهد
ولیکن عشق جز جانان نیند
ولیکن عشق شه بیت معان است
ولیکن عشق جان آمد ضرورت
که عشق آمد در آن دیدار قائم
وجود خود برافکن زود بشتاب
ز جان بشنو تو این معنای چون دُر
فنا شو تا بیابی زود دلدار
شوی در ذات یکتائی هویدا

چو پیر سالک آن دم در فنا شد
در آن عین فنا بگشاد دیده
زبان بگشاد در توحید اسرار

دمی بیخویش در عین لقا شد
کسی بایدکه باشد راز دیده
ز عشق دل بگفت ای پاک غفار

در مناجات کردن پیر با حق سبحانه و تعالی فرماید

توئی پاک و منزّه در وجودم
توئی پاک و منزّه در دل و جان
توئی پاک و منزّه در دل من
توئی پاک و منزّه در مبرا
توئی پاک و منزّه در حقیقت
منزه چون توئی من خود که باشم
منزه چون توئی جمله یکی شد
قدیمی محدثم من هم تو دانی
قدیمی محدثم من در دو عالم
چه حالست این که چون جمله تو باشی
نمی بینم بجز ذات تو ای جان
کجا شد جمله اشیا در نهادم
نمی بینم کنون اینجا و آنجا
کجا شد جلگی تا باز دانم
نبیند جان من ذات تو بیشک
ندا آمد ز دارالملک افلاک
اگر خواهیم در یک طرفه العین
دو عالم موم دست قدرت ماست
همه چیزی بما بود دست پیدا
بجز ما نیست چیزی در همه چیز
بجز ما نیست چیزی جمله مائیم
بجز ما نیست چیزی هرچه بینی
بجز ما نیست چیزی در حقیقت
بجز ما نیست چیزی در عیانی
مرا بنگر تو ای پیر از دل و جان
مرا بنگر که اندر تو بدیدم
ز پیدائی خود پنهان نمایم
ز پیدائی که بنمودم سراسر
من آوردم ترا اینجا گه باز
من آوردم ترا از بهر دیدار

که من بی بود تو هرگز نبودم
درون جان تو هستی راز پنهان
توئی در هر دو عالم حاصل من
ترا دانم درون خویش شیدا
که بنمودی مرا راز شریعت
که بی بود تو من هرگز نباشم
مرا دیدار ذاتت بیشکی شد
مرا پیوسته تو راز نهانی
ز تو دارم عیان دید این دم
مرا پیدا و هم پنهان تو باشی
حقیقت مرا بنموده اعیان
که من در بود تو اینجا فتام
مرا بنمود اینجا ذات پیدا
بگو با من که تا هم راز دانم
که پنهان کرده جمله تو در یک
که نیست ای پیر جز از ما در این خاک
پدید آریم در هر ذره کونین
همه دیدار صنع قدرت ماست
کجا باشد کسی دیگر بجز ما
نگوید این سخن جز من دگر نیز
که کسوت هرچه خواهیم آن نمائیم
تو ما را یاب اگر عین یقینی
همه بنموده ایم اندر شریعت
همه از ماست جمله تا بدانی
که پیدایم بتو در خویش پنهان
درون جان تو من ناپدیدم
ترا عاشق به کل یکسان نمایم
ز خود من هیچ غیری نیست دیگر
منت هم میبرم آنجا گه باز
منم دیدار دید خود خریدار

من آوردم که تا من باز بینی
 منم تو تو منی هر دو یکی بین
 بجز من منگر و در من نظر کن
 توئی تو، من منم در دیده دید
 مرا بین و بجز من هیچ منگر
 مرا بین و عیان دیدار را هم
 مرا بین و از اینجا باز رو زود

مرا در جزو کل تو راز بینی
 مرا در دید دیدت بیشکی بین
 بجز من زود باش از خود بدرکن
 منم در جان جانها گفت و شنید
 چو من باشد به دل تن هیچ منگر
 منم ریش دلت اینجا و سرهم
 نظر میکن که کت این راز بنمود

در اظهار کردن قوت و قدرت و استغناء کل فرماید

منم یکتا که جمله دستگیرم
 منم حیّی که دایم زنده باشم
 ستانم داد مظلومان ز ظالم
 جهان و هر چه در هر دو جهان است
 خدایم من خدایم من خدایم
 من آوردم تمامت اندرین جای
 یکی بر دم در اول هم در آخر
 همه در خویشتن پیدا نمودم
 ز ذاتم عقل و جان آگه نباشد
 ز ذاتم عقل و جان اینجا خبر نیست
 من آوردم شما را هم بدینا
 کجا و همت تواند کرد ادراک
 منزه آمدم از جمله خلقان
 خدائی مر مرا باشد سزاوار
 خدائی مر مرا باشد بتحقیق
 دهم توفیق دیدارم ببیند
 منم یکتای بی همتا که بودم
 ز وصف ذات پاکم عقل ماندست
 ز وصف ذات پاکم جان چه گوید
 ز وصف من تمامت گنگ و لالند
 ز وصف من تمامت گشته حیران
 ز وصف من همه در بحر مانند
 کجا وصفم تواند کرد هر کس
 کجا وصفم تواند کرد هر جان
 حقیقت من منم یکتا و دلدار
 عیانم در همه چیزی تو بنگر

بمیرانم تمامت من نمیرم
 که بیخ بدکنش برکنده باشم
 بذات خویش من پیوسته قائم
 بر من جمله بی نام و نشانست
 که از هر عیب و سهوی من جدایم
 برم بار دگر در غیر ماوای
 نمودم خویشتن در عین ظاهر
 ز دید خود چنین غوغا نمودم
 بجز من هیچکس الله نباشد
 که من در بود خود هستم دگر نیست
 برم من جمله اندر سوی عقبی
 که ادراکست و عقل افتاده در خاک
 منم بیشک نمود جمله میدان
 که گر خواهم بیامزم به یک بار
 که هر کس را ببخشم عین توفیق
 ابا من در میان جان نشیند
 نمودم جملگی در بود نمودم
 از آن پیوسته اندر نقل ماندست
 اگر جز دید من چیزی بجوید
 ز من اندر تجلی جلالند
 که ما هستیم اندر پرده پنهان
 اگر چه بود هم خود نمایند
 که من در دید خود اللهم و بس
 منم جسم و منم جان اندر اعیان
 ز ذات خویشتن مائیم جبار
 بجز دیدار ما تو هیچ منگر

فلک گردان ز من وز شوق مدهوش
 مه از شوقم گدازانست هر ماه
 کنم من شمس هر شام رخ زرد
 ز دردم جبرئیل اینجای مدهوش
 ملایک جمله در من راز بینند
 که عرش از دید من بر قطره آب
 ز بودم فرش گوناگون پدیدار
 ز عینم در بهشت افتاده دائم
 ز دوزخ کس امان من ندارد
 منم بیچون و دانم راز جمله
 منم دانا و بینا در دل و چشم
 منم پیدا و پنهان جهانم
 چو من هرگز نباشد پادشاهی
 چو من هرگز کجا همراز بینی
 چون من دیگر کجا در جان بیابی
 ز وصف خویش دائم در حضورم
 ز وصف خویش خود را راز گویم
 ز دید خویش دائم در جلالم
 ز نور خود نمودم جمله اشیاء
 ز خون مشک و ز نی شکر نمایم
 ز کف خود برآرم آدمی را
 ز دودی گنبد خضرا کنم من
 مه و خورشید دائم در سجودم
 نهان از خلق و پنهان از خیالم
 ز وصفم عقل در پرده نهان شد
 منم اول منم آخر در اشیاء
 که بنمایم وجود و پی کنم من
 همه در وصف من حیران و خاموش
 ز دید خویش جمله آفریدم
 ز ذات خود محمد (ص) راز دادم
 حبیب من ز جمله مصطفایست
 نمودم شرع در دیدار احمد (ص)
 هر آنکس کو رسول خود شناسد
 نمایم مرورا دیدار خویشم
 هر آن کو راه پیغامبرگزیند

کواکب جمله حیرانند و خاموش
 سپر انداخته از بیم من شاه
 که از دیدار من باشد پراز درد
 بمانده در درون پرده خاموش
 که در دیدار ما خلوت گزینند
 بماندست اندر اینجا عین غرقاب
 نموده رخ در این دیدار پرگار
 نموده روح و ریحان گشته قائم
 که اینجا جز عیان من ندارد
 منم انجام و هم آغاز جمله
 که بر بنده نگیرم زود من خشم
 که در نطق همه شرح و بیانم
 چو من هرگز نبینی نیکخواهی
 نمودستم اگر خود باز بینی
 سزدگر مرا اعیان نیابی
 که در ظلمات تنهائیت نورم
 نمود خویش با خود باز گویم
 ز نورخوش قائم در وصالم
 ز بود خویش کردم جمله پیدا
 ز باران در زکان گوهر نمایم
 ز کاف و نون فلک را و زمین را
 ز پیهی نرگسی بینا کنم من
 که ایشانند در نور نمودم
 که نور در تجلی جمالم
 ز دیدم عشق هر جایی عیان شد
 مرا باشد همه صنعی مهیا
 نمایم ظلمت اندر نور روشن
 زبان ناطقانم لال و خاموش
 در این روی زمین شان آوریدم
 نمودم تا ز خود اعزاز دادم
 شما را پیشوا و رهنمایست
 که هر کوشه بجان دیندار احمد (ص)
 مرا در دید خود احمد شناسد
 که من در عشق برخوردار خویشم
 یقین اندر جهان او بد نبیند

حییب من زجان مردوست دارند
کنون ای پیر توحیدم شنیدی
برو با مسکن خود زودبین باش
خوشا آنکس که ما را دید در ذات
خوشا آنکس که جز ما کس نبیند
چو باهوش آئی و بینی یقینم
همه اندر درون خویشتن بین
بر هرکس مگو اسرار ما فاش
حریم وصل ما میدان و می‌رو
که ذات پاک ما هرگز نیابند
نبیند هیچکس ما را به تحقیق
نبیند هیچکس ما را چنان باز
کسی کو بی سرآید اندر این راه
اگر بی سر شوی این سربدانی
اگر بی سر شوی اسرار یابی
اگر بی سر شوی فانی نباشی
سر خود دورنه تا دید دیدار
سر خود دورنه مانند حلاج
سر خود دورنه گر کردانی
سر خود دورنه تا یارگردی
سر خود دورنه مانند مردان
سر خود دورنه اندر بلا تو
سر خود دورنه مانند جرجیس
سر خود دورنه مانند یحیی
سر خود دورنه تا سر تو باشی
سر خود دورنه تا سر تو گردی
سر خود دورنه تا دوست گردی
سر خود دورنه همچون شهیدان
سر خود دورنه مانند گوئی
سر خود دورنه تا بر سردار
سر خود دورنه در خاک و خون شو
انالحق گوی تا وصل بباشی
انالحق گوی تا مانند منصور
انالحق گوی و سر بردار و سر بر
انالحق گوی و در جمله قدم زن

نمود عشق ما را یاد دارند
درون ذاتم اعیان باز دیدی
وز این گفتار با عین یقین باش
گذشت از جسم و جان جمله ذرات
یقین ذات ما را برگزیند
نظر کن اولین و آخرینم
نمود جسم را در جان جان بین
ز دیدارم تو برخوردار می‌باش
بجز ما را مبین و هیچ مشنو
اگرچه سالکان نازم شتابند
مگر آنکس که یابد چشم توفیق
که تا اینجا نگردد جسم و جان باز
بیابد مر مرا بی خویش ناگاه
وگر نه گریه چند از جاه خوانی
ابی دیدار خود دلدار یابی
نمود جزو وکل را جان تو باشی
بینی در حقیقت جان دلدار
که تا بر فرق معنایت نهد تاج
که مردن بهتر از این زندگانی
ز نقطه بگذری پرگارگردی
که بهر تست خدمتکار دو جهان
بمانند شهید کربلا تو
چرا چندین شوی در مکر و تلبیس
که تا گردی ز پنهانی تو پیدا
نمود عالم اکبر تو باشی
بیکباره ز ما و من تو گردی
حقیقت مغز جان در پوست گردی
که تا یابی وصالان حیوان
بزن چون عاشقانه تو های و هوئی
بین خویشتن را عین جبار
ز عین این جهان دون برون شو
فنا ی عشق را لایق تو باشی
برافشان اندر اینجا جوهر نور
که جوهر می‌نباشد کمتر از زر
وجود خویشتن را بر عدم زن

انالالحق گوی و محو آور وجودت
انالالحق گوی اگر حق یقینی
انالالحق گوی و بگذر کلی از دین
انالالحق گوی اینجا آشکاره
انالالحق گوی تا یکتا باشی
انالالحق گوی و بگذر از دل و جان
انالالحق گوی چون گوئی همی گرد
انالالحق گوی بر مانند عطار
انالالحق گوی چون جوئی حقیقت
انالالحق گوی چون حق رخ نمودست
انالالحق گوی و عین لامکان شو
انالالحق گوی تا خونت باشی
انالالحق گوی تو اینجا انالالحق
انالالحق گوی تا چون او شوی باز
انالالحق گوی چون حق دیده تو
انالالحق گوی کاشترنامه خواندی
انالالحق گوی کاشتر آشکارست
انالالحق گوی و ز دیرت برون آی
انالالحق گوی این کعبه برانداز
انالالحق گوی کان دیرت خرابست
انالالحق گوی اینجا بت شکن باش
انالالحق زن چو مردان تا توانی
انالالحق زن چو مردان در جهان تو
انالالحق زن چو مردان بر سردار
انالالحق گفت و پس بردار آمد
انالالحق گفت و شد قربان در اینراه
انالالحق گفت و قربان گشت از دوست
انالالحق گفت و گفتارش یکی بود
انالالحق گفت و در حق حق نظر کرد
انالالحق گفت و جانان دید از جان
انالالحق گفت او چون راست اینجا
انالالحق گفت و عشقش یار بنمود
انالالحق گفت و حق حق دید اینجا
انالالحق گفت توگر باز بینی
انالالحق آنکسی داند که از خود

نظر کن آنگهی مر بود بودت
چرا مانده تو اندر کفر و دینی
هم اندر حق حقیقت عین خود بین
ز عشق دوست شو تو پاره پاره
میان جزو و کل رسوا تو باشی
دل و جان بر نثار حق بر افشان
اگر در عشق مردی مرده مرد
که آویزندت اینجا بر سردار
ببردی هم طریقت هم شریعت
که حق اینجا ترا گفت و شنود است
چو مردان بی زمین و بی زمان شو
که حق حق حقیقت هم تو باشی
که نه بر باطلی الا که بر حق
نموی عشق گردی اندرین راز
حقیقت نور مطلق دیده تو
همه اندر قطار اشتر تو رانیدی
که این معنی چو اشتر بر قطارست
نمود دیر و کعبه هر دو بنمای
تو چون شمعی وجود خویش بگداز
درون دیر بیشک آفتابست
وگرنه اندرین نی مرد و زن باش
که بهر توست اسرار معانی
گذر کن از زمین و از زمان تو
اگر تو خود زنی این سر نگهدار
ز دید دوست بر خوردار آمد
یکی دیدار جان باشد در این راه
در اینجا مغزگشتش جملگی پوست
خدا را دید واصل بیشکی بود
همه ذرات عالم را خبر کرد
در افشانند و او آمد سر افشان
بگفت عشق او پیداست اینجا
گره از کار عالم جمله بگشود
که دیدار بست پنهانی و پیدا
سزد گر حق در اینجا باز بینی
رود بیرون نبیند نیک هم بد

انـالحق زن یقین اللّـه باشد
چو منصوراز حقیقت مست حق شد
چو منصوراز حقیقت یافت جانان
چو منصوراز حقیقت راست بین بود
چو منصوراز حقیقت دید حق باز
چو منصوراز حقیقت لاف کل زد
چو منصوراز حقیقت لامکان بود
چو منصوراز حقیقت بیجهت شد
چو منصوراز حقیقت دل رها کرد
چو منصوراز حقیقت جان برانداخت
چو منصوراز حقیقت کل فنا شد

کسی کو از عیان آگاه باشد
حقیقت نیست گشت و هست حق شد
ز پیدائی شد اینجاگاه پنهان
حقیقت جان او عین الیقین بود
حقیقت گفت و شد با حق سوی یار
چو سیمرغی خود اندر قاف کل زد
از آن او فتنه کـلّ جهان بود
ز ذات کل بحق او یک صفت شد
ز جان آهنگ دیدار خدا کرد
چو شمعی در عیان عشق بگداخت
حقیقت جاودان عین بقا شد

در توحید صرف و بقای کل فرماید

خدا شد بیجهت درحق مبراً
خدا شد بود او نابود آمد
خدا شد در خدا دانی یقین دید
خدا شد در خدا ز اللّـه دم زد
خدا شد بود خود در بود حق باخت
خدا شد تا خدا در جان نباشد
خدا شد از خدا گفت آشکاره
هر آن کو راز بین باشد در این کار
هر آن کو سر بدانند سرفشانند
هر آن کو سر بدانند جان جانست
چو منصور از مرید دوست خود دید
که می بینم که چون منصور عطّار
جدا خواهد شدن از بود خود زود
جواهر ذات بعد از این که خوانند
چه دیدست اندر اینجا کشتن خویش
شترنامه عیان یار خود گفت
عیان منصور عطّارست دریاب
عیان منصور دید و بود منصور
عیان منصور بود و کل لقا دید
عیان منصور بود و رازگفت او
عیان منصور بود و زد انـالحق
عیان منصور بود و گشت عاشق

دم اللّـه زد وز دید یکتا
ز دید دید حق معبود آمد
در اینجا اولین و آخرین دید
در اعیان خدائی او قدم زد
عیان شد عشق و صورت را برانداخت
نمود بود او اعیان نباشد
بکردنش در اینجا پاره پاره
شود در عاقبت اندر سر دار
ولی در عاقبت حیران نماند
ولیکن این سخن از من نهانست
یقین در کشتن خود او سبق دید
بخواهد سر بریدن زود ناچار
شود در عاقبت دیدار معبود
ز هر یک چشم جوی خون فشاند
حجاب خویشتن برداشت از پیش
ز منصور حقیقی راز بشنفت
کنون از عشق بر دارست دریاب
که اشترنامه زو گشتست مشهور
چو اندر کشتن خود او بقا دید
همه راز نهانی بازگفت او
بگفت اندر میانه راز مطلق
فنای خویشتن میدید لایق

عیان منصور بود و در جلالش
 عیان منصور بود و جان بداد او
 عیان منصور بود و کشتن خویش
 عیان منصور بود و جوهر ذات
 عیان منصور بود و بس کتب ساخت
 عیان منصور بود و در بقا شد
 میان جزو و کل بد پیش بین او
 ز عین وصل حق چون اصل دریافت
 ز عین وصل او در لامکان شد
 هر آنکوگاهگاهی عشق بشناخت
 چو خورشید حقیقی دیده‌ام من
 چو ذره در فنا گشتم چو خورشید
 عیان جاودان اینجا بدیدم
 ز جان بگذشتم و جانان شدم کل
 حقیقت چیست بیش اندیش بودن
 حقیقت چیست جانان باز دیدن
 حقیقت چیست محو جاودانی
 سر خود دور نه اندر سردار
 سر خود دور نه جان را برافشان
 سر خود دور نه مانند عطار
 سر خود دور نه بگذر ز هستی
 سر خود دور نه تا خود بینی
 سر خود دور نه تا رازیابی
 سر خود دور نه و رخ مگردان
 سر خود دور نه مانند منصور

بدید آنجا نمودار کمالش
 ز عین عشق بیشک داد داد او
 ز دید حق بدید اینجا از پیش
 نمود اینجا همه در عین ذرات
 همه در دیدن جانان پرداخت
 ز دید حق نهان انبیا شد
 که بد در اصلی صاحب یقین او
 طمع از خود برید و وصل دریافت
 بر جانان بکلی او عیان شد
 چو من چون موم در خورشید بگداخت
 ز جانان راز خود بشنیده‌ام من
 از آن ماندم من اندر عشق جاوید
 ز حق بینی به کام دل رسیدم
 ز بود خویشتن پنهان شدم کل
 ز خود بگذشتن و با خویش بودن
 نمود خویش عین راز دیدن
 که گردی از نمود خویش فانی
 که تا زان سر تو باشی نیز سردار
 غبار هستی از دامن بیفشان
 که تا چون او شوی واصل در اسرار
 چو گبران می‌مکن این بت پرستی
 حقیقت نیز نیک و بد بینی
 نمود ذات اعیان بازیابی
 که یابی بیشکی دیدار جانان
 کز او شد عالم تحقیق مشهور

حکایت

شبی حلاج را دیدند در خواب
 بدو گفتند چونی سر بریده
 چنین گفت او که سلطان نکونام
 کسی این جام معنی میکند نوش
 کسی را جام معنی پایدارست
 کسی این جام معنی نوش دارد
 کسی این جام معنی در کشیدست
 کسی این جام معنی خورد اینجا

بریده سر بکف مانند جلاب
 بگو تا چیست این جام گزیده
 به دست سر بریده می‌دهد جام
 که کردست او سر خود را فراموش
 که اندر سر بریدن پایدارست
 که او گفتار جانان گوش دارد
 که چون عطار خود را سر بریدست
 که بگذشت از خواب و خورد اینجا

کسی این جام معنی میخورد او
کسی این جام معنی خورد از دور
کسی این جام معنی همچو او خورد
کسی این جام معنی می کند نوش
اگر این جام معنی میخوری تو
اگر این جام معنی نوش خواهی
اگر این جام خواهی کرد تو نوش
بهر سر تا شوی اینجای سردار
طمع چون برگرفتی یارگردی
چو سر این جا بریدی حق تو باشی
چو سر این جا بریدی بیشکی تو
چو سر این جا بریدی راز بینی
چو سر این جا بریدی همچو عطار
چو سر این جا بریدی صورت دوست
چو سر این جا بریدی در شریعت
چو سر این جا بریدی حق بینی
چو سر این جا بریدی انبیاوار
حقیقت حق شوی در راه معبود
حقیقت حق شوی زین حسن فانی
حقیقت حق شوی در جوهر خویش
حقیقت حق شوی از بود الله
حقیقت حق شوی و جان جانان
حقیقت حق شوی ای مرد دیندار
حقیقت حق شوی و تن نماند
حقیقت حق شود اندر صفات
حقیقت حق شوی و جان تو باشی
حقیقت حق شوی مانند منصور
حقیقت حق شوی در لا الهی
حقیقت حق شوی در عالم جان
حقیقت حق شوی اندر جهان تو
حقیقت حق شوی بی دیدن خود
حقیقت حق شوی بازی مکن تو

که جز جانان حقیقت ننگرد او
که او شد گُل فنا مانند منصور
که باشد همچو مردان صاحب درد
که آنکس در فنا باشد جهان کوش
یقین کز هر دو عالم برتری تو
بگردن جان دهی در دید شاهی
بهر سر همچو منصور و تو مخروش
انالحق زن چو او اندر سردار
درون جزو و کل بیستارگردی
حقیقت در خدا مطلق تو باشی
عیان بینی یکی اندر یکی تو
نمود حق حقیقت باز بینی
ز دریا جوهر افشانی به یک بار
بدانی و بینی این همه اوست
درست آید ترا عین حقیقت
تو تا عین ابد با او نشینی
تو باشی نقطه پرگار اسرار
مرا اینست دائم عین مقصود
عیان جزو و کل یکسر بدانی
نمود جملگی برخیزد از پیش
تو باشی در صفات قل هو الله
زبانها را تو باشی جمله گویان
بینی خویشتن را دید دلدار
بجز حق هیچ ما و من نماند
کسی دیگر کجا داند ز ذات
حکیم و عالم دینان تو باشی
همه عالم ترا گردد پر از نور
چو حاکم باشد و جمله تو شاهی
همه جان خود شوی و نیز جانان
ببردی گوی اللهی عیان تو
نماند پیش تو چه نیک و چه بد
ز جانان بشنو اکنون این سخن تو

در فنای خود و راه یافتن به مقام حق و موصوف شدن فرماید

عین مائی که از دیدار خود ما می نمائی

ز خود بگذر که مائی

زخود بگذر جهان جان نظرکن
زخود بگذر تمامی باش قائم
زخود بگذر تو بود ما طلب دار
زخود یکبارگی بگذر که رستی
زخود بگذر نمود جان جانان
زخود بگذر نه با خود باش مهجور
اگر سر میبری اینجا بزاری
اگر سر میبری غلطان تو چون گوی
اگر سر میبری باشی تو بر حق
انالحق گوی جز از حق مبین حق
چو مردان زن انالحق تو همیشه
چو مردان زن انالحق گو الهی
چو مردان زن انالحق جان رها کن
چو مردان زن انالحق سر بیفکن
چو مردان زن انالحق گرد کافر
چو مردان زن انالحق تو میندیش
چو مردان زن انالحق اندرین دار
چو مردان زن انالحق جای داری
چو مردان زن انالحق جاودانه
چو مردان زن انالحق دائمًا تو
انالحق آنکه از جان زد فنا شد
انالحق آنکه زد کَلّی حق آمد
انالحق آنکه زد حق دید و حق گفت
انالحق آنکه زد حق دید در خویش
انالحق آنکه زد حق دیده بود او
انالحق آنکه زد از خویش بگذشت
انالحق آنکه گفت از دید دیدار
انالحق آنکه گفت اینجا یقین گفت
انالحق گفت و بنمود آشکاره
انالحق گفت و دم را از یکی زد
انالحق گفت و بگذشت از زمانه
انالحق گفت و در یکی قدم زد
انالحق گفت و بود بود شد او
انالحق گفت و حق در حق عیان شد
انالحق گفت وذات کل شد اینجا

از این گفتار کل خود را خبر کن
که خواهی بود با ما هم تو دائم
عیان ما در این شبها نگه دار
اگر کل دیده عهد السّتی
طلب کن اندر اینجا همچو مردان
انالحق گوی شو مانند منصور
حقیقت جملگی اعیان تو داری
انالحق در نهاد جان و دل گوی
بزن مانند او اینجا انالحق
یقین گفتم ترا این راز مطلق
مترس از روبه جان ای شیر همیشه
سزد گر چون زنان عذری بخواهی
نمود ابتدا با انتها کن
نمود خویشتن کلی تو بشکن
چو این معنی ز تو گشتست ظاهر
که در حق می ننگند کفر با کیش
که از بهر چنین گشتی نمودار
بکن گر مرد عشقی پایداری
که تیر عشق را باشی نشانه
که گردی ابتدا و انتها تو
حقیقت ابتدا و انتها شد
ز باطل بود کاین جا بر حق آمد
عیان بردار حق بشنید و حق گفت
نمود جسم و جان برداشت از پیش
ابا حق گفت وز حق بشنیده بود او
طریقت در سلوک دوست بنوشت
حقیقت خویشتن شد بر سردار
رموز اولین و آخرین گفت
خودش خود کرد اینجا پاره پاره
حقیقت حق بد و حق بیشکی زد
بماندش نام اینجا جاودانه
از آن حق گفت و هم در خویش دم زد
درون جزو و کل معبود شد او
حقیقت برتر از هر دو جهان شد
ز بود خویش پنهان کرد و پیدا

انالالحق گفت و حق دیدار بنمود
 حقیقت چیست اینجا سر بریدن
 حقیقت چیست پیش دوست مردن
 حقیقت چیست نابودن به دنیا
 حقیقت چیست جانان دیدن اینجا
 حقیقت چیست جز یکتا شدن زود
 حقیقت چیست چون عطار بودن
 انالالحق آنکه گفتست سر بریدست
 انالالحق آنکه گفت ای دوست حق شد
 حقیقت چیست از جان بگذر ای دوست
 ره جان گیر و جمله عین او بین
 مرا جانان ابی نام و نشان کرد
 هنوزم این بیان ماندست بسیار
 بیان من بجان باید خریدند
 بیان من هم از دیدار یارست
 بیان من حقیقت روی بنمود
 بیانم گوئی آب حیاتست
 بیان من بجز من کس نداند
 هر آنکو خواند این واصل باشد
 هر آنکو خواند این از واصلانست
 هر آنکو خواند این یابد یقین باز
 هر آنکو این بخواند یارگردد
 هر آنکو این بخواند شاه باشد
 هر آنکو این بخواند گردد آگاه

حقیقت حق او در دار بنمود
 وصال دوست اینجا باز دیدن
 چو مردان جهان این ره سپردن
 خبر دریافتن ز اسرار معنا
 تویی بگذاشتن آنگاه یکتا
 چو در در بحر یکتائی شدن زود
 همیشه واقف اسرار بودن
 کنون این داستان گفت و شنیدست
 که کلی در نمود دوست حق بد
 چو دیدی این زمان عطارکل اوست
 ز بدها در گذر جمله نکو بین
 جواهر ذاتم او اینجا بیان کرد
 ولیکن تا بیابم من خریدار
 سخنهایم ز جان باید شنیدن
 یکی معنی است گرچه بیشمارست
 مرا از دید خود زین جای بر بود
 که هر یک جوهری از نور ذاتست
 هر آن کو خواند این حیران بماند
 همه مقصود او حاصل باشد
 حقیقت برتر از هر دو جهانست
 بیند اولین در آخرین باز
 دل و جانش همه دلدار گردد
 ز بود جزو و کل آگاه باشد
 زند دم دائم در قل هو الله

در برداشتن حجاب و واصل شدن و یکتاگردیدن فرماید

شود واصل حجابش دورگردد
 شود واصل نیند جز یکی او
 از اشترنامه این بهتر نمودم
 از اشترنامه و این گردد واصل
 از اشترنامه من این برگزیدم
 چو اشترنامه و این دو کتابست
 قطار افتاد معنی همچو اشتر
 چو معنی در حقیقت بیشمارست
 چو معنی من اینجا فاش آمد

به معنی صورت منصور گردد
 حقیقت حق شود کل بیشکی او
 ز هر دو عالم این برتر نمودم
 وز این هر دو بکن مقصود حاصل
 که در عالم از این بهتر ندیدم
 ولیکن این در آخر بی حجابست
 از آن من می فشانم جوهر و در
 از آن شعرم قطار اندر قطارست
 حقیقت نقش هم نقاش آمد

چو معنی من اینجا بود توحید
چو معنی بود صورت محوگشته
یکی دید و یکی را راستی یافت
حقیقت در یکی دل بی نشان شد
حقیقت بود را نابود دید او
یقین دانست کین صورت نماند
یقین دانست کاین نقشی نمودست
یقین دانست و ز دیدار کل یافت
عیان را باز دید از پرده خود
طلب حاصل کند اسرار دلدار
طلب حاصل کند اینجا حقیقت
طلب مقصودها حاصل کند او
طلب گرمی نباشد کس چه داند
طلب کن آنچه گم کردی چو عطار
طلب کن جوهر خود از عیانم
طلب کن یک زمان فارغ تو منشین
طلب را چند قسمت یافت حکمت
چو طالب را طلب آمد پدیدار
بقدر خود بیابی جوهر دوست
ژ دشمن دوستی کمتر طلب کن
ادب را دوست دار و با ادب باش
چه گویم مبتلا و بازمانده
میان چار طبعی در طبیعت
رہت باید سپرد اینجا به تحقیق
ره تو بس دراز و مرکبت لنگ
درون تنگنای این جهان
سگت دنبال و ناگاہت بگیرد
زهی نادان پرحیلت چوروباه
تو روباهی عجب پر مکر و تزویر
ز مکننت ناگہی در دام افتی
فرومانی عجائب اندر این چاه
در این چاه بلا مانی بصد درد
در این چاه بلا اندیشه کن
در این زندان همی چون اوفتادی
سرت بر باد رفت و می توانی

یکی دیدم گذر کردم ز تقلید
بجز حق جمله از خاطر بهشته
همه ذرات رادر کاستی یافت
صور بشکست تا کل جان جان شد
تمامت در یکی موجود دید او
عیان جز دید منصورت نماند
ز بهر این همه گفت و شنودست
اگرچه بیشمار او رنج و ذل یافت
که جویان بود او گم کرده خود
اگر او را نباشد عین پندار
ولیکن در نمودار شریعت
ز ناگه مرد را واصل کند او
نمود واصلان هر خس چه داند
که از ناگه شود جوهر پدیدار
مکن بی تو عیان این جهانم
که ناگہی شوی اینجا به تمکین
ز حکمت بازبینی عین قربت
بیابد او بقدر خویش اسرار
که یکسانست پیشت دشمن و دوست
همه آهنگ دل سوی ادب کن
بقدر خویش دائم در طلب باش
چو گنجشک او به چنگ بازمانده
نرفتی در ره پاک شریعت
که تا یابی عیان اینجا توفیق
بماندستی عجائب اندر این ننگ
چو بُز اندر کمر اینجا چه مانی
در این حالت بگوکت دست گیرد
که افتاده ز ناگہان در این چاه
نداری آگہی ای پر ز تاخیر
حقیقت بیشکی ناکام افتی
ترا کردم از این اسرار آگہ
حذر زین جایگه می بایدت کرد
سخن را گوش دار از سر تو تا بن
بدست خویش سر بر باد دادی
که اینجا در نمود خویش مانی

شوی ناگاه بر مانند روباه

بمانی همچو او اندر بُن چاه

حکایت روباه و بچاه شدن او

مگر میرفت آن روباه شادان
رسید از ناگهان نزدیک راهی
چهی بس دور و دلوی بسته بر او
درون چاه روباهش نظر کرد
درون آب عکس خود بدید او
اشارت کرد دست خود ز بالا
هر آن فعلی که او از خویش می کرد
بخود می گفت آن روباه بالا
درون باید شدن تا او بیینم
درون چاه جست او از بُن آب
چه اندر آب چه ناگه جهید او
شنای چند کرد و سُست تن شد
نه بتوانست بیرون شد از آنجا
بخود می گفت خود کردم چگویم
بدست خویش خود در چه فکندم
چو خود کردم چرا تاوان ستانم
چو خود کردم بماندم در بلا من
دریغاً هیچکس فریادرس نیست
دریغ این چاه بُد کآمد به راهم
ندارد کس خبر دانم یقین من
در این چاه اوفتادم بیخبر زار
ز دستم رفت هم جان دگر زود
بسی اندیشه زینسان کرد روباه
ز ناگه غرقه شد تا جان بداد او
میان آب جان ده در حیاتت
تو آن روباه پُر مگری و تلبیس
بدیدی عکس خود برسیرت آب
که گردی ناگهان و جان دهی تو
ز دنبال صُور در چاه صورت
بهر نقشی که میبازی ندانی
درون چاه خواهی اوفتادن

دوان هر سوی در کوه و بیابان
بکنده بر سر آن راه چاهی
سخن بشنو زمن ای مرد نیکو
یکی روباه دیگر دید پر درد
در آمد زود در گفت و شنید او
اشارت کرد روبه نیز ز آنجا
درون چاه او بیخویش می کرد
که من میخواند او باید شد آنجا
حقیقت اینست اسرار یقینم
فرو شد جان فتاد آنجا بغرقاب
بجز خود هیچکس آنجا ندید او
ز نومیدی جان بی خویشتن شد
میان آب او میگرد غوغا
اگر این دم من اندر جستجویم
که داند کس که من ناگه فکندم
کجا یابم در اینجا دوستانم
درون آب غرقم مبتلا من
بماندم غرقه و غمخوار کس نیست
شدم غرقه ندیدم هیچ همدم
نبودم اندرین سر پیش بین من
دگر بینم منش چاه و وطن کار
نخواهد رفت اینجا بودنی بود
نظر میکرد هر دم بر سر چاه
خوشا آنکس که اینجا داد داد او
که اندر آب خواهد بُد مماتت
که افتادستی اندر چاه ابلیس
نمیدانستی اینجا عین غرقاب
نداری از تن و جان آگهی تو
فتادستی تو ای روباه سیرت
که خواهی گشت اندر چاه فانی
عجائب خویش را بر باد دادن

در صفت دل فرماید

کنی چون عاقبت گشتی تو غرقاب
چو زین چاهت خلاصی می نیابی
نخواهی مُرد اگر خواهی دگر نه
عجائب غرقه تو دررنج و بلائی
نمیدیند و بس ناگه فتادند
تمامت کرده غرقاب کدورت
درون چاه بگرفتند ماوای
چو روبه میکنند اینجای اشتاب
درون چاه بلاجویان خویشی
سزدگر در بلا این بشنوی تو
که این جا مانده در چاه بلائی
کجا باشی تو در غرقه توانا
که تاگردی یقین آگاه عقبا
چو آمد وعده گه اینجا چه تدبیر
چرا از درد دل را ریش داری
که بنماید جمال خویش اظهار
نمودی بود کاندَر چه نمودست
ز چاهت می برآرد تا شوی شاه
چه گویم سرّ اسرار معانی
در این اسرارها نیکو تو بنگر
مبین تو هیچ اینجا جز بلا تو
که محو اینجا شوی در عین غرقاب
که تا یابی ز قرب حق هدایت
چو میدانی که تقدیر قضا بود
که تا پیدا شود کل بود بودت
که محو اینجا بماند نیک و بد را
که بنماید عیان اسرار ذاتت
پدید آئی چو گردی ناپیدار
بگو تا چند از این غوغا نمائی
نگشتی یک دمی آگاه دنیا
که بگشاید ترا این رازمشکل
ندارد دردت اینجا هیچ چاره
اگر هستی دمی آگاه بنگر

دلا زین چاه آخر چند اشتاب
دلا تا چند از این چه درشتابی
درون چاهی و هیچت خبر نه
درون چاهی و اندر بلائی
همه همچون تو اندر چه فتادند
همه در چاهشان انداخت صورت
همه غرقاب چاهند اندر این جای
همه غرقاب مانده اندر این آب
تو تا غرقه نه جویان خویشی
چه خواهی کرد چون غرقه شوی تو
بمیر از خویش تا یابی رهائی
چو آب از سرگذشت ای مرد دانا
بمیر و وارّه از این چاه دنیا
چو مُرد از خود فنا شد روبه پیر
چو وعدالله حق در پیش داری
تمامت وعده را کردست دلدار
ولی آن دم بدانی کان چه بود است
چو بنماید ترادیدار ناگاه
درون چاهی و غرقاب جانی
درون آب حل شوی ای برادر
درون آب حل شو در صفا تو
درون آب حل شو زود دریاب
درون آب حل شو در نهایت
درون آب حل شو با زره زود
درون آب حل گردان وجودت
درون آب حل گردان تو خود را
درون آب حل شو بی صفات
چو حل گردی بدانی سرّ اسرار
چو تو پنهان شوی پیدا نمائی
شدی حل در درون چاه دنیا
شدی حل می نکردی مشکلت حل
شدی حل وز همه کردی کناره
شدی حل در درون چاه بنگر

ندادی داد و اندر چاه مانندی
چو حل خواهی شدن مشکل بکن حل
ز درد خویشتن درمان ندیدی
در این چاه بلا پختی بصد درد
در این چاه بلا پخته شدستی
بر از چاه ای بیچاره روباه
بده جان تا برون آئی ز صورت
همه غرقاب چاهند اندر این جای
بده جان تا شوی جانان باعزاز
هر آنکو جان دهد مانند روباه
هر آنکو جان دهد در شادمانی
هر آنکو جان دهد دلدار گردد
هر آنکو جان دهد معنی شود زود
هر آنکو جان دهد در دار دنیا
هر آنکو جان دهد اوکل شود جان
هر آنکو جان دهد تا دل بماند
هر آنکو جان دهد تا دوست گردد
هر آنکو جان دهد او وصل یابد
هر آنکو جان دهد در عشق جانان
هر آنکو جان دهد در دیدن یار

اگرچه خویشتن آگاه مانندی
ز بند صورت اینجاگه تو بگسل
شدت جان و یقین جانان ندیدی
که همچون دیگ اینجاگاه در خورد
چه گویم کاین زمان مرده بدستی
که ماندستی عجائب اندر این چاه
تمامت کرده غرقاب کدورت
درون چاه بگرفتند مأوای
حجابت افتد این جاگه ز رخ باز
چو حل گردد شود ز اسرار آگاه
بسی لذت بیابد جاودانی
گاهی کز بود خود بیزار گردد
به صورت در میان عقبی شود زود
بیابد عاقبت اسرار عقبی
ز جانان کل شود در دیدن جان
نمود جسم و جان مشکل نماند
حقیقت مغز جانان پوست گردد
چو گردد محو کلی اصل یابد
بماند جاودان در دوست پنهان
بیابد عاقبت شادی بسیار

در صورت جان دادن و جانان دیدن فرماید

بده جان گر خبر داری در این تو
بده جان از سر شوق و ارادت
بده جان و بین گم کرده را باز
چو حل خواهی شدن در آب دنیا
چو حل خواهی شد بشتاب در خود
چو حل خواهی شدن فانی بیاشی
بپاش این تخم تا آنکه دهد بر
چو دنیا میگذاری عاقبت باز
طلب کن عاقبت در خویشتن تو
ز روباه طبیعت دور شو دور
زهی مانده چنین مغرور غافل
زهی مانده اسیر اندر تن خود
تنت در چار میخ جاهلی باز

زمانی باز دان عین الیقین تو
که تا یابی عیان اندر سعادت
درون پورده در انجام و آغاز
چرا باشی چنین غرقاب دنیا
نظر کن در شریعت نیک یا بد
سزد گر تخم نیکی را بیاشی
طلب کن سرکه تا باشدت رهبر
طلب آید در اینجا عاقبت باز
تو منگر در نمود جان و تن تو
نباشی غرقه ای درویش مغرور
چه خواهی کرد اینجاگاه حاصل
ندانی این بیان از نیک و از بد
دلت در عین جهل و کاهلی باز

در این محنت سرا در محنتی چون
ز جان دادن شود دشوار آسان
اگر با خوف اگر بی خوف باشی
همه دنیا بیک جو زر نیرزد
همه دنیا نیرزد قطره آب
همه دنیا نیرزد یک پیشیزی
همه دنیا نیرزد پیش دانا
همه دنیا نیرزد حبه خاک
همه دنیا سرشت دوست با پای
همه دنیا درون پر اشک و خونست
همه دنیا نظر کن خاک آدم
همه دنیا گرفته موج خون بین
همه روی زمین برگ گیاهست
همه روی زمین فرسنگ فرسنگ
همه کوه و بیابان گام تا گام
همه دریا بین خون عزیزان
دل و جان خون من چون جان گرفتست
ز دنیا هیچ عاقل شاد نبود
ز دنیا کی شود شادان دل تو
ز دنیا درگذر وانگاه عقبی
قدم بیرون نه از چاه بلا تو
قدم بیرون نه از این چاه و رستی
چو در جوشی بمانی همچنین تو
درون دل کجا باشد بجز جان
درون جان و دل دلدار بنگر
درون جان و دل بنگر یقین باز
ندیده خویشتن دزدیده بنگر
جهانی خلق بودند و برفتند
ز چندان کسی آگه نگشتند
اگرچه جمله در پنداشت بودند
نه جان دارد خبر از جان که جان کیست
نه گوش آگاه از بشنیدن خود
نه آگاهی از این گشتن فلک را
فرو رفتند بسیاری در این کوی
نه آن کو میروید زمین راز آگاه

فتادی و نخواهی رفت بیرون
وگر نه جای ترس است و هراسان
همی در عاقبت حیران باشی
چه یک جو بلکه نیم ارزن نیرزد
اگر تو مرد راهی زود بشتاب
نظر کن زانکه اینجا بس عزیزی
که یک برگ حقیقت پیش بینا
گذر کن زود از او ای مؤمن پاک
در اینجا تو نظر کن جای تا جای
وفا جستن ز اشک و خون جنونست
که می خفتند اندر او دمادم
ولی خود را تو از موجش برون بین
درون دلها پر از درد و آهست
تن سیمین و گیسوی سیه رنگ
قد چون سرو بین و چشم بادام
که اندر کانهها شد لعل ریزان
درون جان من جانان گرفتست
دل دانا در او آزاد نبود
از او کی برگشاید مشکل تو
نظر کن بر چه اینجا ز دنیا
بگو تا چند باشی مبتلا تو
که بیخود عاقبت در آب جستی
که تا پخته شوی اندر یقین تو
که چون پخته شوی در دید جانان
عجائب خویشتن بردار بنگر
چرا ماندی تو کاهل این چنین باز
که بیشتر بس بود برده که رهبر
بدرد و غصه زیر خاک خفتند
که چون پیدا شدند و چون گذشتند
چنان کو جمله را میداشت بودند
نه تن را آگهی از تن که آن کیست
نه دیده با خبر از دیدن خود
نه جن و انس و شیطان و ملک را
بسی دیگر رسیدند از دگر سوی
نه آن ک آمد خبر دارد از این راه

چنان گم کرده‌اند سر رشته راز
بباید داشت گردن زیر فرمان
که دارد زهره در وادی تسلیم
بمعنی موبها بشکافم من
همه جز خاموشی راهی نداریم
چو خاموشیست بس خاموش گردی
چو چشمه تا به کی در جوش باشیم
ز خاموشی رسی در وحدت کل
ز خاموشی شوی مانند دریا
ز خاموشی همه مردان عالم
ز خاموشی شوی واصل در اسرار
دلا خاموش اولی‌ترکه مسستی
بت طبع و هوا بشکن بیک دم
تو در گرداب دنیا غرقه مانندی
میان موج دریا چون گذشتی
چو کشتی آیدت اندر کناره
در این دریا بسی سر عجیبست
همه دریا صدف دارد سراسر
در این دریا بسی کشتی براندم
در این دریا عجایب بیشمارست
کنار بحر کشتی بین و ره کن
کناری جوی هم در دید کشتی
چو بگذشتی از آن دریای پر خون
تو در دریائی و افتاده بیخود
شدی فارغ که در دریا نهنگست
شدی فارغ تو ای ملّاح رهبر
در این دریا که پر از موج خونست
دل دانا در این دریا نماند
دل دانا نداند راز تحقیق
چو زین دریا بیابد سر اسرار
در این دریای پر در الهی
در این دریا یکی جوهر پدید است
در این دریا که من دیدم حقیقت
در این دریا که او عالم گرفتست
در این دریا مرا شد آرزویی

که سر موئی نیاید هیچکس باز
که جز صبر و خموشی نیست درمان
که با وی بگذارند بر لب از بیم
طریق آخر خموشی یافتم من
که یک تن زهره آهی نداریم
ز دید یار ما مدهوش گردیم
چو دریا این زمان خاموش باشیم
برون آئی تو از پندار و هم دل
چو چشمه می‌مکن چندین تو غوغا
نمودندم نهان سر دمادم
بینی در میانه عین دیدار
رها کن جسم تا کی بت پرستی
برون جه زین چنین گرداب معظم
دریغاکشتی از اینجا نراندی
برست از خوف بیشک نیز کشتی
کنی سیر و سلوک خود نظاره
ولی نفس تو بس چیزی غریبست
ولیکن مختلف را نیز بنگر
بآخر رخت در دریا فشاندم
ولیکن عین دریا بی کنارست
نهنگان طبیعت را تبه کن
بر آن بنگر که آنگه چون گذشتی
بگویم عاقبت چون آی بیرون
درون کشتی صورت ز هر بد
چگویم چون بجای هوش منگست
کجائی کشتی از دریا به در بر
دل دانا از این دریا برونست
چو عاقل عین ناپروا نماند
مگر وقتی که یابد در توفیق
نماید سر حق با ذره اظهار
اسیرانند از مه تا بماهی
که سر آن ز نادان ناپدید است
فرو شوید همه عین طبیعت
همه موجش دمادم در گرفتست
که در قعرش ز من های و هوئی

در این کشتی صورت مانده‌ام من
در این دریا که خورشیدست قطره
در این دریا که بگرفتست این موج
اگر می‌دانی اینجا آشنائی
بیاب این در معنی در عیانست
صدف بشکن جواهر را برون آر
تو در بحر فنائی جوهری جوی
تو در بحر فنائی چون شوی کل
تو در بحری ولی گشتی در این موج
تو در حیرت فروماندی بگرداب
چو آب از سرگذشت و غرقه گردی
در این دریا شناها بی شمارست
در این دریا اسیرانند بیخویش
درون بحر در جوشست چون دیگ
درون بحر پر دُرُست و گوهر
اگر کشتی خرابی آورد زود
در این بحر عمیق افتاده تو
همی پرسم که بی خود غرقه گردی
چو تسلیم آئی و بردی طمع تو
بود کاینجا خلاصت باز بینی
بساکشتی که موجش در ربود است
بساکشتی که راندند و برفتند
بساکشتی که پر سیم و زر آمد
بساکشتی که در این بحر اسرار
بساکشتی که در دریا فتاداست

بسی در بحر کشتی رانده‌ام من
شکر بگذارد اینجا نافه طره
کجا این دُرُ بینی تو در این اوج
بکن از بهر خود اینجا شنائی
صدف کن در درون خود نهانت
نمای آنگاه و خود را بی جنون آر
که جوهر کس کجا دیدست در جوی
ز الا الله در الا شوی کل
گاهی اندر هبوط و گاه در اوج
که افتی ناگهان اینجا غرقاب
کجا اینجا یگه مرد نبردی
چرا کین دید دریا بی کنارست
همه اینجا فقیرانند بیخویش
درونش خرده سنگ است و هم ریگ
ولی می‌بایدش اینجا رهبر
بگو تا کت وطن اینجا کجا بود
سراندر سوی چین بنهاده تو
از این دریا شاید شد به مردی
ز جمله گردی اینجا مستمع تو
که این دم مانده بی عین الیقینی
تو گوئی هرگز آن کشتی نبود است
ره چین و ختا در برگرفتند
از آنها یک سفینه بر درآمد
شده غرقه یکی نامد پدیدار
از آنجا تخته عمر او فتاداست

در حکایت پدر و پسر و در کشتی نشستن و مقالات ایشان با یکدیگر فرماید

چنین دارم من از آن پیر خود یاد
که وقتی در ره چین بود مردی
قضای حق بُد آن پیر پُر اسرار
بخوبی همچو خورشید منور
دو چشمش همچو نرگس مست و شهلا
بغایت در لطافت دل ربودی
بزیبائی او دیگر نیاید
قضا را با پدر عزم سفر کرد

کز این معنی او شد جان من شاد
که در دریا سفر بسیار کردی
مر او را یک پسر چون ماه انوار
بزیبائی چو ماهی بود دلبر
قدش چون سرو رعنا روش زیبا
که چون او در همه عالم نبودی
چو او دیگر جهان دون نزیاید
که همچون باب بود او صاحب درد

ز تقوی او بمعنی پاکرو بود
مر او را آفریده با سعادت
بغایت آن پسر فرمانبر دوست
ز حسّ خویش برخوردار از خود
چو در نزدیکی دریا رسیدند
پدر گرچه سفر کرده بسی بود
تمامت تاجران آنجا بماندند
شده آنجای سرگردان تمامت
نبد کس را فراغ و هیچکس سود
ز ملاحان یکی آواز در داد
که خواهد رفت کشتی تا ممانید
همه بیخود میان بحر و کشتی
ز خوف و ترس دریا میشدندش
پدر نیز و پسر آنجای رفتند
چو کار جملگی شان راست آمد
که ای بابا در این دریا چه بینی
برو تا بازگردیم این زمان ما
که خوف آمد در این دریا فرا بین
کجا عاقل در این کشتی نشیند
برو تا بازگردیم از چنین جای
که الهامی مرا آمد در این دم
همی گفتند و میشد کشتی از جا
پدر گفت ای پسر طفلی مکن تو
بگو تا چندگویی اندر این درد
من از بهر تماشا آمدستم
پسر گفت ای پدر چون مال داری
که این قومند مانند تو غافل
کسی کاین سیم و زر دارد فراوان
در این کشتی نهد بیعقل این مال
چه جای خوف باشد او چگونه
شود غرقه بیک لحظه در اینجا
پدر گفت ای پسر گفتن چه چیز است
یکی را سود ده آید پدیدار
بود سود و زبان رفته از پیش
همه از بهر زر حیران شدستند

بمعنی و بصورت حیّ معبود
مر او را داده بودش عزّ و قربت
هر آن کو این چنین کردست نیکوست
نمیدانست جز حق نیک یا بد
نظر کردند و دریا را بدیدند
پسر در صورت و معنی کسی بود
ز بهر خویش در غوغا بماندند
گرفته در بر دریا قیامت
که تا واقف شوند آنجا درس بود
که آید این زمان کامد عجب باد
شتابی آورید از کار و آئید
همه جستند چون موشان دشتی
بهر جانب همی پنهان شدندش
درون کشتی غوغای رفتند
پسر را از پدر دلخواست آمد
در این خوف و بلا چون می نشینی
شویش شاد دل سوی دکان ما
نمود عقل ما را رهنما بین
که عاقل نیز آن دریا نبیند
شویم ما فارغ اندر جای و مأوایی
که بی سرّی نباشد کار عالم
درون بحر پر از شور و غوغا
بگو تا چندگوئی این سخن تو
که هم طاقت نیارد نیز هم مرد
میان شور و غوغا آمدستم
چرا عمرت بضایع میگذاری
بصد پاره چو تو هستند غافل
چرا بر خون خود گردد شتابان
بماند پایمال از کلّ احوال
چو کشتی گردد اینجا بازگونه
نباشد ذرّه اینجا هویدا
بزرگی جهان مال عزیز است
در این دریا ز بعد رنج بسیار
شود اندک ترش از مشتری بیش
ز بهر مال سرگردان شدستند

چو بعد از مدّتی با خوف دریا
همه از بهر سود خود بکارند
همه با نعمت و زرّها تمامند
پسرگفت ای پدر اکنون تو دانی
طلب کن نیکنامی بقا تو
چو ایشان طالبانند از زر و سیم
ز بهر این جهان ایشان بکارند
مرا کردی تو سرگردان چو ایشان
ندارم راه تا بیرون روم من
نباست آمدن چون آمدی تو
دل از جان خود اکنون زود برگیر
که دنیا جای کس هرگز نباشد
که از بهر تفرّج سالها من
در این دریا پسر بسیار رفتم
تماشای فراوان دیده‌ام من
ز جمله فردم و جوهر تو دارم
تو دارم در همه عالم تو دارم
بجز تو من ندارم هیچ مالی
ز بهر دیدن تو پایمالم
کنون دارم ترا از هر دو عالم
همه بر مال و سیم و زر چنین زار
من از بهر تو ای دلدار و ای جان
که بابا جز تو چیزی می‌ندارد
من اندر بحر می‌بینم جمالت
همه از تو بمن پیدا نمود است
پدر بی روی تو عالم نخواهم
من اندر عشق رویت بیقرارم
ز مادر دورت افکندم بر خویش
چرا از باب خود می‌بازگردی
سفرکن ای پسر مشتاب از من
چو هر دو باهمیم و نی جدائیم
نهدگر جان بابا در دل و جان
سفرکن جان بابا تا توانی
سفرکن جان بابا سوی دریا
سفرکن با پدر چندی دگر تو

بیند سود بسیاری زکالا
در اینجا خواجگان بیشمارند
ز بهر این به دنیا نیکانمند
چو ایشان کی بیابی نیکنامی
چرا در بحر باشی در فنا تو
فتاده این چنین در خوف و در بیم
ز بهر آخرت تخمی نکارند
شدستم ای پدر خوار و پریشان
پدرگفت ای پسر اکنون تو تن زن
سزدگر قول بابا بشنوی تو
مرا این پند پدر از جان تو بپذیر
وجود جمله زو عاجز نباشد
بسی دانسته‌ام احوالها من
در این کشتی به شب بسیار خفتم
ز درد خویش صاحب دیده‌ام من
بجز دیدار تو چیزی ندارم
که بی رویت دمی طاقت نیارم
که چون ایشان نمایم پایمالی
چو توهستی نخواهم هیچ مال
بتو شادانم اینجاگاه و خرم
شده غرقه فتاده اندر این بار
سوی دریا شدم دریاب و میدان
ولی اینجا نمود جمله دارد
درون بحر می‌بینم جلال
ز تو دارم که این دریا نمودست
بجز دیدار تو این دم نخواهم
که از سودای تو حیران و زارم
ترا دانم بعالم دلبر خویش
کنون شاید که صاحب رازگردی
نمود جزو کل دریاب از من
ز دید یکدیگر ما پادشائیم
در این بحر حقیقت رازها دان
نظر میدار ایام جوانی
ولی اینجا باش از عشق شیدا
که همچون من شوی جان پدر تو

که جوهر اندر این دریاست بی مر
ولی در خانه می چیزی نیابی

بدست افتد بسی اندر سفر در
اگرچه چند هر سوی شتابی

سخن گفتن پسر با پدر در عین دریای طریقت و اعیان بهر نوع

پسرگفت ای پدرگفتی حقیقت
طریقت گوی با من نی ز تحقیق
کسی هرگز وجود خویش گشتست
همه این قوم کشتی مال دارند
من اندر بحر شادانم به از تو
تو داری معرفت در جوهر خویش
ولی اسرار من بابا ندانی
من از کشتی و دریا سیر دارم
منم سیمرخ بحر لامکانی
پدر نه من در این دریایم اینجا
ولی در نور شرع مصطفایم
بتو گفتم نمود خویش ز اول
من اسرار خود اندر بحر دیدم
مرا اسرار بابا بشمارست
نظر کردم ز دریای حقیقت
نظر کردم یکی دیدم ز دریا
دلیلت باز گویم ای پدر من
ز دریا عین ناپروا بدیدم
پدر چون گوش کرد و قصه بشنید
بدو گفت ای دل و جان پدر تو
منه بالا تو گام خویشتن را
پدر اسرار بالا تو مگو هان
پدر چون شرع میدانی بقدرت
بقدر عقل رو مانند کشتی
مگر چیزی که آن بیعقل باشد
سئوالی کردی و گفتم جوابت
که تو طفلی و راهی می ندیدی
حقیقت را کجا باشی خریدار
حقیقت از کجا و تو کجائی
در این دریا کجا گنجد حقیقت
بسی اینجا در خوف و رجائند

کجا گنجد حقیقت در طریقت
که تا دریایم از عین تو توفیق
چگویم چونکه این سرّی درشتست
کجا اسرار این سرّ پایدانند
نمود عشق خود دیدم چه از تو
توئی در عشق خود هم رهبر خویش
همی گویم ترا راز معانی
پر همت مثال طیر دارم
که در من جوهرست و جان جانی
که دارم صورتی اینجا هویدا
ترا اندر شریعت رهنمایم
ولی من مانده ام از تو معطل
حقیقت لطف او در قهر دیدم
چو اعجوبات دریا بشمارست
بدانی کیست در کشتی رفیقت
حقیقت با تو خود را من هویدا
که از دریا بکلی در گذر من
درون دل پدر یکتا بدیدم
عجائب سرّ اسرار پسر دید
مرو زینسان ز دید خود بدر تو
ندیدستی تو گام خویشتن را
که سرگردان شوی مانند کوهان
مکن محو این جمال نور بدرت
مکن در حدّ خردی این درشتی
که جز بیحرمتی اینجا نباشد
ولیکن اینچنین بینم صوابت
بقدر خویش آگاهی ندیدی
مشو بی عقل ای بابا خبردار
که این دم بین پدر کاندر کجائی
همه مالست اسباب شریعت
ز حیرت می ندانند در کجائند

ز حیرت پای از سر می‌ندانند
تو طفلی این زمان و در حقیقت
اگرچه سعی بر دم مر ترا من

کجا گفتارت ای بابا بدانند
مزن دم جز نمودار شریعت
حقیقت مر ترایم رهنما من

پسر در شرح رموز حقیقت در نفس و جان گوید

بقدر خود نظر می‌کن نمودت
مرا ره گم مکن اینجای بابا
در این بحر سعادت راه دیدم
نه طفلم من که دانایم بهرکار
چرا توره زنی ما را ندانی
منم در دیده دریا نمودار
شمار بحر درکشتی من بین
ز جمله فانیم وز خویشتن هم
ز جمله فارغم وز جمله آزاد
ز حق حق حقیقت باز دیدم
پدر چون عین ذاتم رهنمونت
پدر جان منی هم جان جانی
تو کشتی دیدی و من عین دریا
در این دریا شدم یکتا بدیدم
در این دریا پدر جسمست کشتی
در این دریا که اینجا بود جان است
مرا یک جوهر آمد در نظر باز
در اول آنچنان میدیدگویی
پدر پنداشت کآن عین جنونست
بترسید از پسرگفتا که تن زن
کجا دیوانگی حاصل نمودی
پدر خاموش شو ورنه ترا من
بپردی عقل بابا جان بابا
ز حد شرع پا بیرون نهادی
حقیقت میفروشی یا جنونی
حقیقت ای پدر راه دگردان
تو اینجا گر خبر از خود نداری
عجب جائیست بابا عین دریا
عجب جائیست در خوف و رجاهم
حقیقت می‌بگو و هم عیان باش

پدر گفت ای پسر آخر چه بودت
که مسکن دیده‌ام در عین ماوا
درون بحر دل آگاه دیدم
ز حق دارم نمود عشق بسیار
وگر دانی پدر حیران بمانی
که دادم جوهر دریا بیکبار
که در عین گلم دریای من بین
گذشتم من ز بود جان و تن هم
مرا حکمت در این دریا خدا داد
پدر در بحر او اعزاز دیدم
مرا عقل از عقول تو فزونست
ولیکن ذات من اینجا ندانی
رسیدم در نمود یار یکتا
نمود جوهر الا بدیدم
نظر کن در نمود او بکشتی
دُر و جوهر در اینجا رایگان است
که جزو افکندم وکل از نظر باز
که دید دید او در عشق جویا
نمیدانست کور را رهنمونت
نمیگنجد در اینجا ما و هم من
که پنداری که خود واصل نمودی
در اندازم بسوی بحر روشن
در اندازم ترا حالی به دریا
تو در پیشم در این چندی بزادی
نگوید کس ترا کز ذوفنونی
دلت بابا از اینجا بی خبر دان
که در کشتی و در عین بحاری
که عقل عاقلان کردست شیدا
سزد گر کم‌ترک این سرسرایم
چو بابا در نهاد خود نهان باش

عیان عقل را در پیش می‌دار
ز عقلت کار بگشاید نه از نقل
همه کار جهان ز آثار عقلست
دل و جانم توئی و رهبر جان

دمادم جان ودل با خویش می‌دار
که نقلست این و نشنیدند از عقل
در این جای خطر چه جای نقلست
ترا دارم مگو زینسان سخن هان

پسر در راز معنی و در نوع حقیقت کل گوید

پسرگفت ای پدر قول حدیث
همه در عالم جان عین جانان
منم در عین کشتی بحر اعظم
منم با تو درون بحر هستی
منم از آن صدف در یگانه
من ای بابا سخن زینسان بگویم
چرا بابا سخن بیهوده گفتی
مرا می‌سوی دریا گفتی اینجا
بسوی بحر انداز و نظر کن
مرا در سوی بحر انداز و جان بین
مرا در سوی بحر آخر در انداز
مرا در سوی بحر خود زمانی
مرا در سوی بحر انداز و بگذر
پدر من دارم اسرار حقیقت
پدر جانما منم در روی عالم
منم آن جوهر ذات و صفات
ز ذات خود بدان اسرار ما باز
پدر داری سر آن کین زمان تو
مرا انداز سوی بحر هستی
نمی‌گیرد مرا تقلید اینجا
نخواهم رفت از این دریا برون من
قضای حق کسی هرگز نداند
مرا الهام می‌گوید که ای باب
مرا الهام می‌گوید که جان شو
مرا الهام می‌گوید که باز آی
مرا الهام می‌گوید در اینجا
مرا الهام می‌گوید که دانی
مرا الهام می‌گوید که بگذر
مرا الهام می‌آید که دیدی

ترا بر من چنین دامی خبیثست
توئی در بود من اسرار پنهان
توئی از دید من اسرار عالم
پدر در عقل ماندستی و مستی
که خواهم بُد ترا من جاودانه
که حق می‌آرد اندر گفتگویم
که در دیدار خود نادیده سُفتی
که اندازم نکوگفتی در اینجا
ز سر خود نمود جان خبر کن
حقیقت در دلم عین العیان بین
مرا از دید خود این لحظه بنواز
فکن تا من بخوانم داستانی
ولی اکنون نه زین ره تو رهبر
پدر من دیدم انوار طریقت
که آوردم ز دل سر دمادم
پدر تا دانی و مگذر ز ذات
حجاب از پیش دیدارم بر انداز
بیابی این جهان و آن جهان تو
مکن چندین تو بر من پیش دستی
که دیدستم نمود دید اینجا
که تا باشم شما را رهنمون من
وگر داند در اینجا خیره ماند
که خواهم شد در اینجا گاه غرقاب
برون از عالم کون و مکان شو
گره یکبارگی از خویش بگشای
که ناپیدا شو اندر عین دریا
چرا در کشتی عین صفاتی
درون بحر تا یابی تو جوهر
نمود ما چرا تو آرمیدی

مر الهام جانانست امروز
 مر الهام می آید ز دلدار
 مر الهام می آید که نوری
 مر الهام جانانست در دل
 منم واصل پدر بی عقل در جان
 من ارکشتی شکستم صورت خود
 در این کشتی کجا بینی تو اسرار
 در این دریا منم منصور بنگر
 پدر اسرار من هر دو جهانست
 پدر اسرار من کُلّی صفاتست
 تو در دریای ذات من قدم نه
 تو در دریای ذات من چنانی
 تو در دریای ذات من فتادی
 تو در دریای ذات من نهانی

که پیدائیم پنهانست امروز
 که کم گردان نمود خود به یک بار
 در این دریای کل صاحب حضوری
 شدم بی عین این گفتار واصل
 مرا بنموده رخ چون جان جانان
 که نیکو گویم و دورم من از بد
 که چیزی نیست جز دریا پدیدار
 در این عالم منم مشهور بنگر
 ولی از چشم نامحرم نهانست
 مرا دریا نموداری ز ذاتست
 وجود خویش در عین عدم نه
 مثال قطره در بحر نهانی
 دریغای ای پدر دادی ندادی
 نمود گفت من بابا ندانی

پسر در اعیان حقیقت کل گوید

منم دریای لاهوتی اسرار
 منم دریای علم و حکمت حق
 منم دریای دید جمله مردان
 منم دریای بیچون و چگوننه
 منم دریای علم و بحر تنزیل
 در این دریا منم بابا الهی
 در این دریا منم الله بنگر
 منم بابا نمود دید الله
 منم منصور و بنمایم ترا دید
 پدر در بحر افکنیدم خود را
 منم اینجا خدای هر دو عالم
 نمایم ای پدر در عین هستی
 منم بابا در این بحر هدایت
 منم این دم ز وصل خود عنایت
 همه در من، من اندر جملگی گم
 منم بابا در اینجا عین توحید
 همه خلقان کشتی مانده در وی
 که بود او از آن کشتی برون بود
 همه دریا شده مستغرق او

که در دریا شوم من ناپدیدار
 که خواهم گفت اینجا راز مطلق
 که از بهر من است این چرخ گردان
 که کردم جمله کشتی بازگونه
 که صورت را کنم اینجا تبدیل
 گواهی میدهم مرغ و ماهی
 نمود دید الا الله بنگر
 در این دریا منم عین هو الله
 که میگوئی ابا من عین تقلید
 کنون بنگر مگو تو نیک و بد را
 درون بحر من سر دمادم
 نخواهم همچو من در بت پرستی
 ولیکن این زمان عین عنایت
 کنم تحقیق بابا در پناهت
 شدستم همچو قطره بحر قلم
 مگو با من دگر از راه تقلید
 در آن دریا و آن مستی و آن می
 حقیقت آفرینش رهنمون بود
 اگر تو واقفی این راز برگو

مدان این را حکایت جز معانی
بپا برخواست آن قطب سرافراز
نمود واصلان بودست منصور
چنین گفت ای پدر اکنون وداعست
وداعت کردم و خواهم شدن زود
که ما را سرّ اسرارست اینجا
اگرچه در کتابم می توکردی
شدم من حافظ قرآن و اسرار
بسی اسرار دانستم پدر من
دهم با تو نشانی این زمان شاد
شود پیدا ز بعد شصت و یکسال
کنون بر قدر سَرّی می گشایم
خدا بخشیده ما را هر دو عالم
خدا بخشید وهم از حق شود راست
ولیکن جرعه خوردم اینجا
همه هستی دریا های عالم
ما را زان خمّ می جامی بدادند
ز جام عشق دل رفت و شدم جان
خدا را عین جزو و کل بدیدم
در این دریا ببردیم عین تحقیق
پدر دریای وحدت جز یکی نیست
نخواندی سورة طلاه سراسر
درختی دید آن شب موسی از دور
بیک جذبه بشد آن نیکبخت او
همی زد آن درخت انّی انا الله
از آنی در انا الله بود پر نور
درختی این چنین گوید انا الله
درختی این چنین واصل بودست
درختی این چنین قربت بیابد
درختی این چنین گفتست این راز
درختی این چنین مشهور بنمود
درختی این چنین در منزلتست
درختی این چنین اسرار گفتست
درختی یافتست این قربت دوست
درختی یافتست اینجا نمودار

سزد گر این حکایت خود بخوانی
که او را بود کَلّی عزّت و ناز
کجا همچون که او باشی تو مشهور
مرا زین دیدن دریا صداعست
ز بهر شرع از من باش خشنود
نمود من بسی کارست اینجا
ز حد شرع بر من سعی بردی
نمود خود از آن دیدم سزاوار
کجا یابم ز ذات خود خیر من
که اسرار من اندر ملک بغداد
مرا اینست اینجا گاه احوال
ولی دیدار با تو می نمایم
که من دارم عیان عین آدم
بحکمت باز دید من بیاراست
که از مستی من حیرانست دریا
کجا گنجد که پیش ماست شبنم
مرا از کان کُلّ کامی بدادند
ز پیدائی خود هستیم پنهان
در این دریا بدید حق رسیدم
که جوهر یافتیم از عین توفیق
محقق را در این معنی شکی نیست
ز موسی دار این معنی تو باور
ز صد ساله ره آنجا که پُر از نور
ز قربت تا سوی نور درخت او
که واصل بود ای بابا در این راه
که حق کردست این آیات مشهور
که گردد از نمود شاه آگاه
که او را این شرف حاصل بودست
که در دیدار این وحدت بیابد
بکرده پرده از اسرار کل باز
که موسی را عیان نور بنمود
که گفتارش گشود مشکلاتست
روا باشد اگرچه در نهفتست
که میداند که بود بودش از اوست
که میگوید نمود سرّ اسرار

رواست انّی انالّله گفته‌تن او
رواست انّی انالّله از درختی
رواست انّی انالّله گر بگوئی
چو حق دیدم پدر در عین تحقیق
چو حق بودم من و واصل ببودم
چو حق دیدم فنای خود گزیدم
چو حق دیدم شدم با حق در آنجاست
منم حق ای پدر بنموده رویم
منم حق هیچ باطل نیست ذاتم
منم حق لیک تا وقتم درآید
ز حق در حق حقیقت من بگویم
انالّحق گویم اندر ملک بغداد
انالّحق گویم اینجا نیز من هم
انالّحق گویم و در حق شوم گم
انالّحق گویم و خواهم شدن من
انالّحق گویم و در حق نمودم
انالّحق گویم از دریای وحدت
خدا با ماست با ما هیچکس نیست
خدا با ماست کن در ما نظر باز
خدا با ماست بابا این زمان بین
خدا با ماست جز من کس نبیند
خدا با ماست در دریا و کشتی
خدا با ماست و اندر گفتگو نیست
در این دریا منم اللّله مطلق
انالّحق می‌زنم بابا و گفتم
انالّحق می‌زنم در عین دریا
انالّحق می‌زنم بر جوهر بحر
انالّحق می‌زنم و اندر بیانم
انالّحق می‌زنم چون جمله دیدم
انالّحق حق ز دست ای باب دریا
در این کشتی تن دریا نظر کن
در این کشتی تویی جان و دل من
در این کشتی بماندی و بمانی
حقیقت گر تو خواهی آمدن بین
بیا تا همسفر باشیم با هم

که پنهان نیست گوهر سفتن او
ز وصل اینجا نگوید نیکبختی
بوقتی کز خودی خود نکوئی
حقیقت حق شدم از سر توفیق
نمود ذات او حاصل نمودم
که در عین بقای کل رسیدم
گواه منم خود حق ز دریاست
ز شوق خویش‌تن در گفتگویم
بین اکنون تو اعیان صفاتم
نمودم سوی وصل کل درآید
انالّحق در میان مطلق بگویم
ز عین عالم و معنی وهم داد
نهم بر ریش و بر درد تو مرهم
مثال قطره در عین قلم
حقیقت کل خدا خواهم بُدن من
تو حق بین ای پدر گفت و شنودم
فرو نوشم کنون در عین قربت
نمود عشق جز اللّله بس نیست
حجاب از پیش خود بابا برانداز
مرا در عین حق در آسمان بین
کسی باید که همچون من ببیند
پدر اکنون نظر کن تا چه کشتی
هزاران سر در این دریا چو گوئیست
زده دم همچو مردان از انالّحق
جواب خود زحق کَلّی شنفتم
نخواهیدم دگر دیدن در اینجا
که کردستم حقیقت لطف را قهر
چو دریا من ابا نام و نشانم
اگر بینی مرا هم ناپدیدم
در این دریا چو کشتی عین غرقاب
پس آنکه این تن شیدا نظر کن
که بنمودستی این آب و گل من
که از رمزم پدر موئی ندانی
مرا بنگر کنون و کل مرا بین
چو من شو تا شوی در عشق محرم

بیا تا بگذریم از عین دریا
 در آن دریا که این دریا از آنست
 در آن دریا قدم زن با من ای باب
 در آن دریا قدم زن تا شوی گل
 در آن دریا قدم زن تا الهی
 در آن دریا قدم زن در قدم تو
 در آن دریا قدم زن تا شوی یار
 در آن دریا ترا یکی نمایند
 در آن دریا نینمی دید کشتی
 در آن دریا منم حق یقینم
 در آن دریا یکی دیدم سراسر
 در آن دریا شدم بیخود ابا خود
 در آن دریا همی یکسان نمودم
 در آن دریا نمودنم همه راز
 در آن دریا همه جانست و جانان
 در آن دریا حقیقت نور دیدم
 در آن دریا نمی گنجد سر و پای

ز دریای دگرگردیم یکتا
 که این یک قطره زان عین العیانست
 نمود عشق من اینجا تو دریاب
 ره می یکبارگی از رنج وز ذل
 شوی بیشک یکی در ماه و ماهی
 اگر داری نمودم بدم تو
 پدر یکی شهر اینجا بسیار
 ترا عین نمود کل فزایند
 بوقتی کز صور اندر گذشتی
 نمود اولسین و آخرینم
 نهاده جان و دل او را برابر
 نمی گنجد در آن دریا چرا بد
 از آن دریا من این برهان نمودم
 بدیدم اندر او انجام و آغاز
 نمودش عین پیدایست و پنهان
 نظر کردم به کل معبود دیدم
 کجا باشد در آنجا بود دنیای

پسر در قطع علایق این جهان فانی گوید

در این دریا همه ترسست و بیمست
 در این دریا همه خوف و رجایست
 در این دریا همه سرگشتگی دان
 در این دریا تو منشین یکزمان هم
 در این دریا که کشتی سرکشیدست
 چو سرگردانی اندر عین دریا
 ز دریای منت گر قطره باز
 شود پیدا و کشتی بشکنتی تو
 بینمی آن زمان دیدار بیخود
 گذر کن چند گویم از حقیقت
 ز کشتی طبیعت هیچ ناید
 در این دریا دری مانند ماهی
 تو دریائی و بالاد دود داری
 تو در آبی و همراهان خسیسند
 تو در آبی و خوابت برده فارغ
 درون بحر پر مار و نهنگست

عذاب صورت و عین الجحیم است
 عذابست و نمودار بلا یست
 دل خود زین بلا و رنج و برهان
 و گرنه گم کنی جان و جهان هم
 زهر لحظه ز جائی در رسید است
 کجا هرگز رسی در منزل ما
 رسد در مغز جان انجام و آغاز
 نمود خود بدریا افکنی تو
 نگنجد پیش تو هر نیک و هر بد
 نشستی تو به کشتی طبیعت
 در این دریا ترا جز هیچ ناید
 که جز آبی در این دریا نخواهی
 بین تو این زمان چه سود داری
 چگویم چون ترا نی هم جلیسند
 بگو تا کی شوی ای طفل بالغ
 تو در خوابی نهات هوش و نه حس است

همه در آب و کشتی شد روانه
تو در آبی و خوابت برده بیخود
ز کشتی بی خبر وز رفتن او
ز کشتی بیخبر حیران بماندی
در این دریا اگر موجی برآید
زند بر کوه و گردد پاره پاره
چو کشتی بر شکست و غرقه گشتی
چو کشتی غرقه شد جمله زیانست
مران کشتی زمانی گوش دل دار
مران کشتی زمانی کن توقف
که موج و باد و کشتی در خلافتند
مران کشتی و فارغ شو زمانی
مران کشتی و جوهر را طلب کن
بهر نوعت که گفتم سر اسرار
میان بحر و کشتی عین خوابی
همی ترسم که اندر خواب مانی
دمی بیدار باش و گوش دل باز
تو و این قوم جمله غافلانید
تو و این قوم در غرقاب هستید
میان من شدم بیدار اینجا
ندارم هیچ و فارغ در جلالم
مردنیا همی یک قطره آبست
برم دنیا و عقبی همچنانست
برم دنیا و عقبی هیچ آمد
برم دنیا و عقبی ناپدید است
برم دنیا و عقبی در زوالست
برم دنیا و عقبی نیست چیزی
برم دنیا و عقبی چون خیالست
برم دنیا و عقبی محو شد پاک
ندیدم جز یکی و در یکی ام
از این دنیا همه رنج است و محنت
در این دنیا همه درد و بلاست

چو تیری میسوی سوی نشانه
شدی فارغ ز مکر و دیو و هم دد
خبر داری تو از آشفتن او
عجائب زار و سرگردان بماندی
ترا کشتی بیک دم در رباید
بگو تا خود چه خواهی کرد چاره
بینی عین دریا نیز و کشتی
که نامت بعد از این کل بی نشانست
که تا با تو چه ها گفتست دلدار
جماعت را نگه میدار از تف
در این دریا همه عین گزافند
اگر چه نیست دریا رامکانی
وجود خویشتن عین سبب کن
نخواهی شد تو از این خواب بیدار
در این کشتی عجائب می شتابی
در این گرداب تن غرقاب مانی
بسوی من کن ای باب سرافراز
در این دریا عجب بی حاصلانید
ز ترس و خوف اندر خواب هستید
که پاکم از نمود مال اینجا
نه چون ایشان در اینجا پایمال
که کشتی وجودم در شتابست
که شخصی یک نفس در بوستانست
که چون سر موئی جمله هیچ آمد
که دائم جان جانان کل پدیدست
که آن حضرت همه عین کمالست
نیرزد نزد عاشق یک پوشیزی
که بیشک خانه رنج و وبالست
نه باد و آتش و نی آب و نی خاک
خدای پاک بیخود بیشکی ام
که در این خانه هم ناز است و دولت
در آنجا جملگی عین بقایست

در بلا و غصه این جهان فرماید

در اینجا قبض و بسط و ظلم و نورست

در این دنیا همه عین غرور است

در این دنیا همه زهر است و خواری
در این دنیا چه خواهی کرد آخر
در این محنت سرا و جای ماتم
گلاب و مشک عالم اشک و خونست
درین غرقاب غم در عین دریا
در این گرداب غم در عین کشتی
در این گرداب درماندی بزاری
که تا بیرون روی اندرکناری
در این دریا بسی کشتی که غرقست
گرفته ظلمت است و عین طوفان
چو کشتی دررباید باد اینجا
در این دنیا تو دریائی و کشتی
چنان حیران شدی در عین دریا
چنان در عین دریا غرقه مانی
در این بحر فنا و عین دریا
فلک گردان ز بالا و نشیست
یکی را کاندرا این دریا خوش آمد
از اینسان هر مثل کاید پدیدار
کنون بابا مثلها بیشمار است
شدم رسنه ز خوف عین دریا

در آنجا جان جان گر پایداری
وز اینجا گه چه خواهی برد آخر
نماند جمله فرزندان آدم
خوشی جستن ز اشک و خونست
وجود جمله ذراتست شیدا
ترا چه غم که آب از سرگذشتی
که خواهی گشت غرق و ره نداری
همه مستند و تو مدهوش یاری
کزو مر سیل و باد و آب و برفست
به یک لحظه شود این خانه ویران
کجا ماند دلی آباد اینجا
که یک لحظه بجائی درگذشتی
که خواهی گشت ناگهی تو شیدا
که راهی باز در موضع ندانی
بگو تا چند مانی خوار و رسوا
نهنگ جانستان هم با نهیست
چو ققنوس جای او درآتش آمد
دل و جانست مر او را خریدار
وجود این زمان کل بیشمارست
بخوادم رفت من در عین یکتا

در صفت پیر دانا و حکایت اسرارکردن کل با او فرماید

میان کشتی آنجا بود پیری
بقدر خویشتن واصل بدش او
میان جمله مردان بود او مرد
سفرکرده بسی دانسته اسرار
بمعنی برتر از هر دو جهان بود
ز درد عشق جانان باخبر بود
همی در عین اعیان بود با یار
علوم علم جان حاصل بکرده
ره جانان سپرده بود آن پیر
زمانی صبرکرد و گشت خاموش
خوشش می آمد آن اسرار جانان
همی دید و گمانش در یقین بود
همی دانست سرّی هست او را

بمعنی و بصورت بی نظیری
همه اسبابها حاصل بدش او
در آن کشتی که بودش صاحب درد
گرفته سالها او انس دلدار
ز عشق و عقل او صاحب بیان بود
ز دید جزو و کل صاحب نظر بود
که کرده بد سفرها نیز بسیار
وز آنجا گاه خود واصل بکرده
در آن شرح پسر میکرد تأخیر
دلش از شوق چون دریا زنان جوش
ز پیدایی نمودی خویش پنهان
که در عشق ازل او راه بین بود
که میگفت از حقیقت آن نکو را

همی دانست و میدیدش نمودار
 دل آن پیر معنی موج جان زد
 نظر کردش بسوی آن پسرگفت
 نکو میگویی ار هستی خبردار
 ترا شد این مسلم تا بدانی
 ترا شد این مسلم در حقیقت
 ترا شد این مسلم راز و گفتار
 ترا شد این مسلم سر عالم
 ترا شد این مسلم در نهانی
 دم وحدت زدستی بیشکی تو
 دم وحدت زدی از راه مستی
 دم وحدت زدی و جان جانی
 دم وحدت زدی و گوش کردم
 دم وحدت زدی و کائناتی
 دم وحدت زدی و جمله هستی
 دم وحدت زدی و یار مائی
 دم وحدت زدی و دیدمت کل
 دم وحدت زدی و بی نشانی
 دم وحدت زدی از نقش دریا
 دم وحدت زدی و جان ببردی
 دم وحدت زدی و دل ربودی
 دم وحدت زدی در عقل رفتم
 دم وحدت تو داری که خدائی
 چو داری جزو و کل در دید دلدار
 ترا میدانم و آنجات دیدم
 تو دریائی و دریا قطره تست
 تو دریائی و جان جوهر نمودی
 تو دریائی و هستی عین کشتی
 همه ذرات عالم مست ذاتت
 همه ذرات جویان تو هستند
 همه ذرات عالم گشته جویان
 همه ذرات اندر گفتگویند
 همه ذرات می دانند بتحقیق
 همه ذرات می بینند دیدت
 همه ذرات مستند و سر از پای

که میگفت او همی در عین اسرار
 به یک دم او دم شرح و بیان زد
 که این معنی که گفتست و که اشفت
 مشو بیهوش وز ما تو خبردار
 که جوهر سوی دریا می فشانی
 که می جوئی ره عین طریقت
 که داری در حقیقت حق پدیدار
 که دم از حق زدی اینجا دمادم
 که گفتی این همه شرح و معانی
 که دیدستی مر این دریا یکی تو
 در این کشتی مرا انبازگشتی
 توئی در جان من صاحب معانی
 دل و جان در برت بیهوش کردم
 ولیکن این زمان عین صفاتی
 که پنداری بت صورت شکستی
 گره از کار من این دم گشائی
 دمی فارغ شدم از رنج و از ذل
 همه اسرار معنی می فشانی
 توئی در هر دو دریا دوست یکتا
 بمعنی بس بزرگی گرچه خوردی
 یقین دانم که ما را بود بودی
 ز تو اشنتم و هم با تو گفتم
 چرا از دید ماتو می جدائی
 منم از جان ترا اینجا خبردار
 در این دریا در آن دریات دیدم
 تو خورشیدی و عالم ذره تست
 چرا جوهر ز چنگ خود ربودی
 نبذ جائی که آنجا که نگشتی
 نمودار آمده اندر صفات
 از این خمخانه دیر تو مستند
 ترا در وحدت کل جمله گویان
 توئی در جمله و جمله تو جویند
 که از تو یافتند این عین توفیق
 شدند از جان بکللی ناپدیدت
 میدانند رفته جمله از جای

کجا کانجا نباشد دیدن تست
کجا اینجانه هستی و ندیدند
کجائی این زمان اندر دل و جان
چو پیدائی چرا پنهان شوی تو
چگونه یافتم برگوی با من
بسی کردم سفر زان سوی دریا
بسی کردم سفر در چین و ماچین
بسی گردیدم و دریافتم هان
بسی با سالکان این ره سپردم
بسی با سالکان گردیدم ای جان
بسی گشتم بسی دیدم کسانت
بسی سودای تو اینجای پختم
بسی در دیدن رویت بگشتم
بسی با واصلان تقریر گفتم
بسی سر بر سر زانو نهادم
بسی اندر چله سی پاره خواندم
بسی با رند در میخانه تو
بسی گفتم و بسیاری شنودم
بسی کردم اینجا گه طلب باز
کنون وقتست اگر ما رو نمائی
کنون سی و سه سالست از نمودار
نمود خود نمودی این چنینم
شده دید جمالست آشکاره
در این دریا نمودت باز اول
تو داری و تو دانی و تو گوئی
نمی داند پدر ذاتت تمامی
نمیداند پدر اسرار ای جان
بمعنی برتر از جانی و صورت
توئی معنی و صورت دیدن تست
توئی جان و جهان عالم دل
توئی منصور تا دانی که دانم
توئی منصور صوری در همه دم
توئی منصور کز حد جلالست
توئی منصور در عین حضوری
توئی منصور و در عین لقائی

همه گفت تو و بشنیدن تست
چرا کاندرد نمودت ناپدیدند
در این کشتی نمودی راز پنهان
چو با من هستی جانان شوی تو
بیانی گوی با من سخت روشن
ز بهر دیدنت ای جان جانها
ز بهر رویت ای خورشید ره بین
مرا این دم از این صورت تو برهان
که تا موئی ز وصلت راه بردم
نمود عشق اینجا دیدم ای جان
شدم خاک قدم رهروانت
هنوز از خام کاری نیم پختم
بسی دریا بسی صحرا بگشتم
همه از آیت و تفسیر گفتم
ز پای خود به زانو درفتم
ز خان و مان کنون آواره ماندم
نشستم این زمان دیوانه تو
دمی از جستجو فارغ نبودم
که تادیدم ترا این جایگاه باز
جهان جان توئی و هم خدائی
که یک شب دیدمت در خواب بیدار
که امروزی ترا عین الیقینم
برویت جزو و کل گشته نظاره
کجا باشد صفات تو مبدل
توئی شاه و تو سلطان نکوئی
که از تو یافتست او نیکنایم
که پیدائی بصورت لیک پنهان
ترا دادند دیدار حضورت
عیان گفتار من بشنیدن تست
که بگشائی تمامت راز مشکل
که جز دیدار تو چیزی ندانم
تو هستی داده در عین عالم
ندانند هیچکس جز خود کمالست
که نزدیکی بجمله لیک دوری
سپر گشته تو در عین بلائی

ترا بسیار برهانسست اینجا
حقیقت برتر از کون و مکانی
ترا بیشک حقیقت حق شناسم
ترا بیشک حقیقت شد مسلم
خدا داری درون دل بتحقیق
خدا داری حقیقت در درونت
تو بنمودی رخ اندر عالم جان
تو بنمودی حقیقت روی ما را
تو جانی و جهان هم سایه تست
تو روحی و دل و جان رهبر آمد
کنون چون دیدمت بنمای رخسار
از این دریا که افتادم یقین من
از این دریا تو داری جوهر نور
از این دریا حقیقت کل تو داری
از این دریا مرا دل گشت بیهوش
بدانستم یقین کان خواب دیدم
تو ما را رهنمائی این زمان زود
مرا کن واصل و صورت برانداز
مرا کن واصل اندر عین دریا
مرا واصل کن و جانم توئی بس
مرا واصل کن و پرده برافکن
مرا واصل کن اندر دید دیدار
مرا واصل کن و جانم رها کن
مرا واصل کن و کل وارهانم
مرا از وصل خود یک ذره بنمای
مرا از وصل جانان شادگردان
مرا از وصل جانان رخ نمودی
مرا از وصل خود گردان فنا تو
چو بنمودی جمال اندر جمالت
جلالت یافتم طاقت ندارم
کنون من پایدارم گر بگوئی
رهی بگذاشته و استاده اینجا
عیانی در دل و در جان گرفته
ز ایمانم ملال آمد بیکبار
ز وصلت کافری دارم چگـویم

که دیدت دید جانانست اینجا
که هم جسمی و بیشک جان جانی
که از دید تو با شکر و سپاسم
توئی نور جهان و جسم آدم
تو بردی گوی از میدان توفیق
خدا باشد حقیقت رهنمونت
تو هستی در بهشت آدم جان
تو آوردی همه در کون ما را
تو نوری شمس همچون سایه تست
که بودت جست از خود بر درآمد
که تا کالی شوی بر من پدیدار
ترا دیدم کنون عین یقین من
ترا دانسته است اینجا منصور
نمود عالم و هم دل تو داری
چو کردم عین تحقیق ترا گوش
ترا در کشتی اندر آب دیدم
که دیدارت مرا دیدار بنمود
مرا مانند شمعی تو بمگداز
سر تختم رسان اندر ثریا
در این غرقاب جان فریاد من رس
که نور تست در آفاق روشن
که دارم از تو کالی عین اسرار
مرا کل ابتدا و انتها کن
که می بینم توئی جان و جهانم
چرا اندازیم از جای بر جای
دل و جانم بکل آبادگردان
گره این لحظه از کارم گشودی
که تا بینم ز تو عین بقا تو
برون آور مرا هان ازوبالت
تو گوئی این زمان من پایدارم
ندانم کاین زمان با من چگوئی
نمود من در اینجا داده غوغا
حقیقت کفر با ایمان گرفته
شدم کافر حجاب از پیش بردار
در این میدان تو مانند گویم

عنان عقل از دستم برون شد
 عنان عقل از دستم شد ای جان
 عنان عقل رفت و عشق آمد
 عیان عشق دیدم از نمودت
 عیان عشقی و دریای نوری
 خدایا بیش از این چیزی ندانم
 ندانم جز خدایت آشکاره
 ندانم جز خدایت در همه من
 توئی افلاک و انجم در نمودار
 توئی ماه و توئی خورشید جانها
 توئی عرش و توئی فرش و توئی لوح
 توئی عین قلم چون کل نوشتی
 توئی کرسی و دائم در خروجی
 توئی عین بهشت و عین نیاری
 توئی آتش توئی در جملگی باد
 توئی آب و توئی دیدار در خاک
 توئی هستی در این دریای جوهر
 توئی کوه و زکان گوهر نمائی
 توئی اصل و نمودتست دیدار
 نمودخود نما اینجا بتحقیق
 توئی دید بهشت و عین یاری
 جوابم ده که گفتار از تو دارم
 جوابم ده چرا خاموش هستی
 بیانم کن که اصل واصلانی

چو دریا این دلم پر موج خون شد
 کنون از دیدن تو مستم ای جان
 مرا کل از نهاد خویش بستند
 یقین من خویش دیدم دیدت
 عجب در عشق اینجا گه صبوری
 ز بعد صورت و معنی بیانم
 گر این مردم کنندم پاره پاره
 توئی قلب و توئی جان و توئی تن
 توئی بنموده رخ از چرخ دوار
 که پیدا می کنی سر نهانها
 که جانها رادهی در عین تن روح
 نمود جسم را از طین سرشتی
 که در عین همه ذات البروجی
 چرا با ما دمی در دم نیاری
 که از تو شد جهان عشق آباد
 نمود صنع خود در عالم پاک
 نمودی از نمود هفت اختر
 که جان را اندرو رهبر نمائی
 کنون اسرار کل ما را پدیدار
 که گفتم از تو بیشک راز توفیق
 چرا بابا دمی دردم نیاری
 نهانم کن که انوار از تو دارم
 توئی دریا منم در عین مستی
 مرا برگوی این راز نهانی

در جواب گفتن پسر پیر دانا را و اسرار گفتن فرماید

جوابش دادکای پیر پراسرار
 ترا زیبد که گوهر می فشانی
 گواه من توئی اینجا حقیقت
 میان این همه تو بی نظیری
 ز پیری راه دانستی در اسرار
 توئی ره برده در اسرار معنی
 توئی دریافته اسرار یارا
 توئی این دم زده در دیدگشتی
 توئی دریافته معنای باطن

چه جوهرها فشانستی زگفتار
 که راز من در اینجا می تو دانی
 سپردستی یقین راه شریعت
 که همدانائی و با عشق پیری
 ترا پیاد بود اعیان زگفتار
 توئی هم نقطه و پرگار معنی
 توئی بشناخته سر خدا را
 درین اسرار ما واقف تو گشتی
 ز دید شرع و در تقوای باطن

تو داری و تو گفتمی آنچه دیدست
مرا تو دید جانی در هدایت
زهی دریافته اسرار معنی
عیانست این بیان و مگذر از او
ز جانان هرچه جوئی آن بیابی
ز دید واصلان ما را نظر کن
مرا اندر میانه با تو کارست
منم منصور با من راست گفتمی
منم منصور اینجا رخ نموده
مرا این ابتدای واصلانست
نمود عشق دارم این زمان من
سفر کرده منم در ابتدایش
ز بود خود سفر در خویش کردم
ولی در معنوی و هم بصورت
از این پس در سفر چالاک خواهم
پدر آورد امروز چنین بین
مرا اینست اول راه صورت
مرا بنموده اند این راز اینجا
کنون در عین دریایی چنینم
در این دریا بسی نایاب گفتم
بسر مردی بزرگست از نمودار
ترا این بکر معنی دست دادست
تو داری زین میان معنی تو داری
مرا در عین دریا هست اسرار
کجا حاصل کنم من دیدن دوست
ایا سالک بیان راز بشنو
مرا بنموده اند اسرار باقی
مئی خوردم من از آن جام اسرار
مئی خوردم که هشیارم نه سرمست
مئی خوردم که جان محوست در یار
نمی گنجد بجز جانان درونم
نمی گنجد بجز جانان در این دل
حقیقت دیده دیدار دیدم
نمیدانم که احوالم چه باشد
ولی شرح و بیانم بی شمارست

یقین جان تو این معنی شنیدست
که داری ره عیان سوی سعادت
تو کردستی عیان اسرار معنی
که جز جانان نباشد هیچ نیکو
که این دم در میان غرق آبی
همه جان مرا سمع و بصر کن
که گر معنی بیابم بشمارست
دُر اسرار ربّانی تو سؤفتی
گره از کار عالم برگشوده
که ذاتم با همه ذرات پیوست
شده مخفی بر خلق جهان من
عیان دیدم جمال انتهایش
نمود عشق را در پیش کردم
کنون افتاد کارم را ضرورت
ز جمله من نمود پاک خواهم
در این دریا مرا عین یقین بین
که بگرفتم من از کلّ تو نورت
که دیدم غایت آغاز اینجا
که در حق اولین و آخرینم
دُر اسرار حق را من بسؤفتم
ولی ما را نداند یمن اسرار
که حق در دیده جانست نهادست
حقیقت دید این تقوی تو داری
اگر اینجا در افزایش به گفتار
که مغز آمد مرا این صورت و پوست
نمود شاه از شهباز بشنو
مئی در دادم اینجا باده ساقی
که ناپیداست جمله پیش دلدار
ولی در نیستی دانسته ام هست
نمی گنجد بجز دلدار دیار
که جانان شد درون وهم بروم
که اونگشاد ما را راز مشکل
ز پیش این جسم را بردار دیدم
عیان من در این عالم چه باشد
که دایم پای داری پایدارست

حقیقت چون نمایم صورت تو
 حقیقت دم زنم اندر هو اللّه
 ولی از حال مستقبل چگـویم
 مرا گوئی فلک گرداند در ذات
 مرا گوئی فلک در دید پیداست
 مرا گوئی فلک چون ارزنی است
 مرا گوئی فلک سرگشته باشد
 بسی سالست از دوران افلاک
 بسی سالست تا بسیارگشتست
 مرا شورست در این بحر اعظم
 مرا شورست در سر بی نهایت
 مرا شورست اندر عالم جان
 ز درد عشق جانم جان جان شد
 ز درد عشق ناپیدا بماندم
 ز عین جوهر لا در الهم
 مرا دیدار بایند نه خریدار
 مرا دردیست هم از دیرگاهی
 مرا دردیست درمان دوست باشد
 مرا دردیست درمانش تو باشی
 حقیقت در دمی هستش تو درمان
 چو درد من دوایی می ندانم
 چو دردم دادی و اینجاست درمان
 توئی جانان و جانها در برتوست
 توئی جانان و اندر جان نهانی
 مرا در سوی این دریا چه کارست
 مرا می باید اینجا عین ذاتت
 صفات و ذات تو هم جانست و هم دل
 حقیقت پیره خواهم شدن من

ندانم در جهان من صورت تو
 یکی پیدا کنم در دید اللّه
 که این دم در جهان مانند گویم
 که می گردد از او دیدار ذرات
 که از دیدار من گردان و شیداست
 که خورشید اندرو چون روزنی است
 که در گویم حقیقت گشته باشد
 که گردانست بر ما دور و یا خاک
 که مردم زادگان بسیارگشتست
 که یک شب بود در پیشش دو عالم
 که گفتم راست ناید در حکایت
 که از هر ذره پیدا است طوفان
 نمود صورتم هر دو جهان شد
 تمامت رخت بر دریا فشاندم
 که بر ذرات عالم پادشاهم
 که بی شک جان نباشد جز که دیدار
 که درمانست او را مر الهی
 ز مغز جان نه بی شک پوست باشد
 مرا جانست جانانش تو باشی
 عیان جان توئی ای جان جانان
 حقیقت تو خدایی می ندانم
 مرا اکنون دوا آمد ز جانان
 دل و جانها عجایب غمخورتوست
 حقیقت راز من پنهان تو دانی
 که اندر وی عجایب بی شمارست
 که لالست این زبان اندر صفات
 مرا کردی در این دریا تو واصل
 بگو تا کی در این خواهم بُدن من

در جواب دادن پیر دانا و استعانت کردن و یاری خواستن فرماید

بدوگفت ای دل و جان دستگیرم
 تو خواهی رفت میدانم یقین من
 زمن فارغ مشو یک لحظه ای پیر
 مرا کن یاد در هرکار دشوار
 بهر حالی مرا مگذار از یاد

که تو هستی جوان، من زار و پیرم
 بین در اولین و آخرین من
 بهرکاری مرا می بین بتدبیر
 که من بنمایمت اینجای دیدار
 که تا باشی زیاد من تو دلشاد

بجز من هیچ شاهی را مبین تو
که اندر جمله کون و مکانم
منم دانا در اسرار هرکس
مرا این لحظه می‌خوان بازدان راز
طلب کن در میان جان مرا بین
حقیقت چون مرا جوئی بیابی
بوقت صبحدم چشمت شود نور
بوقت صبح دل را تازه یابی
بوقت صبح ذرات دو عالم
هران خلعت کز این درگاه پوشند
چو پیدا شد جمال صبحگاهی
برآر از سینه پر خون دم پاک
بوقت صبح دل را شادگردان
زبان بگشای و با من راز می‌گوی
که هر حاجت که خواهی آن برآرم
ز من ای پیر تا تو نیست موئی
ز من ای پیر تا تو نیست بسیار
ز من ای پیر تا تو یک دم آمد
ز من ای پیر تا تو هست خورشید
من و تو هر دو در یکی بدیدیم
من و تو در یکی دیدیم پیدا
من و تو هر دو چون کشتی و آبیم
ز یک کانیم و یک گوهر پدیدار
نهایت نیست اینجا دیدن ما
چو ما هر دو یکی باشیم با هم
ولی اینجا تفاوت از صوردان
نماند نقش کشتی هیچ در آب
جهان و هرچه در هر دو جهان است
دوائی دارد اینجا حُسن فانی
زاوّل هرچه می‌بینی سرآید

بجز من هیچ راهی را مبین تو
نمود راز هرکس من بدانم
بگاهی گری بود صبح تنفس
حجاب از پیش خود کَلّی برانداز
نمود انس و جان در جان مرا بین
بوقت صبح چون نزد شتابی
بوقت صبح شه یابی ز منصور
همه ذرات در آوازه یابی
نموداری کنند اینجا دمادم
چو آید صبحدم آنگاه پوشند
بخواه آن سرکه از ما می تو خواهی
که بسیاری دمدم این صبح در خاک
حقیقت جان ودل آبادگردان
غم دیرینه خود باز می‌گوی
که من در جان و دل پروردگارم
میان ما است بیشک های و هوئی
حجاب این صورتست از پیش بردار
که این دم با دم من همدم آمد
که همچون نور باشد لیک جاوید
که جز دیدار خود چیزی ندیدیم
ز یک ذاتیم اینجا گه هویدا
که با یکدیگر اینجا درشتاییم
شدستیم اینچنین پیر و پراسرار
که داند این زمان گردیدن ما
نگنجد هیچ شادی نیز در غم
که در دریا تو کشتی درگذردان
ز ناگاهی پذیرد زود غرقاب
چو بینی اندر این دریا نهانست
که بی صورت نماند این معانی
نمودار جهان دون سرآید

در فَنای این جهان و بقای آن جهان فرماید

که هر یک در چه خواهد بود پیدا
نداند هیچکس جز حق مراین بس
که نگذارد ورا دوران افلاک

زاوّل جمله اشیا هست پیدا
زاوّل جان و صورت باشد و بس
زاوّل صورت اندر تخت این خاک

ز اوّل جمله چه چون رفتی سرآمد
ز اوّل کشتی اندر عین دریا
زوالی هست مر هر روز خورشید
زوالی هست مه را در سر ماه
زوالی هست جمله کوکبان هم
زوالی هست هر چیزی که یابی
همه دنیا زوال اندر زوالست
همه دنیا خرابی در خرابی است
گذر کن زین سرای پر ز ماتم
وصالی بی فراقی قسم کس نیست
وصالست آنگهی بعدش فراقست
جهان جان نه همچون این جهانست
جهان جان بجز جانان نبینی
جهان جان طلب گریار خواهی
جهان جان طلب بگذر ز بودت
جهان جان طلب بگذر ز هستی
جهان جان طلب در کلّ احوال
بمیر از خود تو و صورت برافکن
چو خورشید است ذره می چه باشی
رها کن صورت و گشتی صفات
ز دریا جوی دُرهای معانی
در این کشتی بسی گشتند غرقه
یکی کشتی دیگر هست دریاب
در آن کشتی بین دُرهای معنی
محمد(ص) با علی اینجا مقیمست
دم ایشانست در دریا افتاده
دم ایشان زن و هر دو جهان شو
دم ایشان زن و دریاب آن دُر
دم ایشان زن و تحقیق دریاب
دم از ایشان زن و دریاب جانست
دم از ایشان زن و دیدارشان بین
دم از ایشان زن و آدم نظر کن
من از ایشان زدستم دم حقیقت
شریعت دارم اندر اینقدر سال
بقای جاودان دیدم از ایشان

بجز تو این همه نقشی برآمد
بود وقتی که موج آید هویدا
که در مغرب شود پیوسته نو مید
که بگذارد ز عشق دوست در راه
که از خورشید میگردند آن هم
ولیکن این معانی تونیابی
ره جانان وبال اندر وبال است
شده پیری نه هنگام شبابی است
که هر دم رنج بینی زو دمادم
که گل بی خار و شکر بی مگس نیست
کسی داند که او در اشتیاق است
که آنجا که عیان جاودانست
سزدگر جان جان اعیان نبینی
وگرنه همچو برف و کوه و کاهی
بگو ای دل که آخر می چه بودت
که چون هستی رها کردی برستی
رها کن بعد از این هم قیل و هم قال
که خورشید است در آفاق روشن
بدین صورت تو غره می چه باشی
طلب کن در میان ذرات ذاتت
ز کشتی جز نمود خود ندانی
در این بودند هفتاد و دو فرقه
در آن کشتی حقیقت زود و بشتاب
بخود بگشا همی دُرهای معنی
از آن ذرات کل با ترس و بیمست
نهاد عشق در غوغا افتاده
نمودار زمین و آسمان شو
که اینجا درنگنجد گفتن پُر
در این دریا دل توفیق شان یاب
که ایشانند این شرح و بیانست
حقیقت جملگی انوارشان بین
ز ذات خود عیان کل خبر کن
سپردم من همی راه شریعت
نظر کردند ایشان عین احوال
از آن هرگز نبودم من پریشان

بقای جاودانی یافتم من
 بقای جاودانی ذات ایشانست
 محمد(ص) با علی ذات خدایند
 از ایشان گشتم اندر بحر واصل
 از ایشان یافتم هر دو جهان من
 از ایشان یافتم اسرار بیچون

همی نزدیکشان بشتافتم من
 عیان عشق در آیات ایشانست
 حقیقت در یکی ونی جدایند
 وز ایشان شد مرا مقصود حاصل
 بدیدم کام از ایشان رایگان من
 که ایشانند ماه و مهرگردون

پسر در اثبات شرع به پیر داناگوید

کنون ای پیر خواهم رفت دریاب
 کنون ای باب خواهم رفت دریاب
 کنون ای باب خواهم شد حقیقت
 شریعت گوش دار ای عالم دل
 شریعت گوش دار و رازکل بین
 ز نور شرع یابی جان جانان
 ز نور شرع ره بینی تو روشن
 ز نور شرع نور شمس بنگر
 ز نور شرع مه بگداخت هر ماه
 شریعت کوش و آنگه کن طریقت
 حقیقت در شریعت میتوان یافت
 که تا دریافت اسرار حقیقت
 کسی کو شرع بشناسد ز الله
 مقام ایمنی باشد شریعت
 مقام ایمنی در شرع یابی
 مقام ایمنی شرعست دریاب
 شریعت ایمنی و ساکنی است
 مقام ایمنی زو شد پدیدار
 مقام ایمنی دارند در ذات
 ز شرع مصطفی حق بین و حق شو
 ز شرع مصطفی مگذر زمانی
 شریعت جوی و جان آزادگردان
 شریعت سر عالم برگشود است
 شریعت راز دارست از حقیقت
 شریعت حق شناس و راه باطل
 شریعت حق شناس و حق یقین شو

توئی صورت به نزد ما تو بشتاب
 که گشتم من زحیرت عین غرقاب
 ز دست خود مهمل اینجا شریعت
 که تا مقصود خود بینی تو حاصل
 تو در عین شریعت نارکل بین
 که بعد هر غمی شادیست آسان
 جهان صورتست اینجا چو گلشن
 که پنهان میشود هر شب بزبور
 که تا بوئی برد در شرع زین راه
 سوم ره دمزن از عین حقیقت
 طریقت در حقیقت نیز بشتافت
 مسلم نیست بی نور شریعت
 شریعت هست عین قل هو الله
 که محو آرد نمودار طبیعت
 که اندر وی توصل و فرع یابی
 در این خانه بگشادست دریاب
 که با نور خدائی هست پیوست
 کسی کاین را بجان آمد خریدار
 که اندر شرع می یابند اثبات
 حقیقت اولین و آخرین شو
 دمادم تا کنی از وی بیانی
 ز حق جان و دلت را شادگردان
 ره تحقیق حق اینجا نمود است
 که مخفی میکند عین طبیعت
 رهاکن تا شود مقصود حاصل
 حقیقت اولین و آخرین شو

در سلوک شریعت ورزیدن و از حقیقت متمتع شدن فرماید

تو و او هر دو یکی بی جدائی
عیان قطره در دریا یکی بود
کسی شاید که این را پاس دارد
حقیقت مغز را در پوست بیند
از او باشد منافی خود هراسان
که جز او می‌بینی نیز تو کس
نماید رخ ترا اینجای اظهار
که تا تو دم زنی مانند منصور
مکن سستی بیک دو جام پر می
سزد گر خویشتن با هوش داری
مشو بیخود درون بحر و دریا
مخور مانند وی این جام می تو
که گنجشکی نداند رفت در قاف
چو باران بر رخ افشان اشک حسرت
چه برخیزد از این مستی رگ و پوست
بعالم در چه افزود و چه کم شد
که در خورد خدا هم اوست کس نیست
که هر کس را نباشد این چنین کار
کجا این سر بداند مرد لیوه
اگر تو می‌توانی زود بشتاب
سوی آن کل یقین بشتافتندش
رها کردند بیشک نیک یا بد
نه در عین طبیعت میتوان یافت
که نور جان شود تابنده در شرع
ره شیطان طبیعت می‌نماید
ز جاننت بگذر و جانان طلب کن
که او دیدست دید او نگهدار
نگه کن طفل ره منصور روشن
زمانی زو نه اینجا تو پویان
مر او را صاحب این راز بینی
رود از طبع و از جاننت نفورت
ره تحقیق او اینجا نماید
ندانی رفت تو ای پیر شیدا

چو راه شرع بسپاری خدائی
چو قطره سوی این دریا شود زود
شریعت قطره تو بحر دارد
که در عین شریعت دوست بیند
ره شرع محمد (ص) هست آسان
ره شرع محمد (ص) رو بحق رس
ره شرع محمد (ص) کن که دلدار
زمانی شرع را از خود مکن دور
در این دریا ممان و بگذر از وی
اگر خمخانه‌ها را نوش داری
مکن بد مستی اندر روی دریا
چو راهی می‌ندانی همچو وی تو
بقدر خویشتن باید زدن لاف
گلیم عجز در سرکش ز حیرت
که شناسد بجز حق را حق ای دوست
اگر موری ز عالم با عدم شد
خدا را جز خدا یک دوست کس نیست
توهم در خورد خود میگوی اسرار
بمردن اوفتد زینگونه شیوه
ره حق راه مردانست دریاب
ره حق صادقان دریافتندش
ره حق عاشقان دیدند در خود
ره حق در شریعت میتوان یافت
ره حق شرع دان و بگذر از فرع
ره حق چون شریعت می‌نماید
ز شیطان بگذر و رحمان طلب کن
بجز جانان مبین ای دوست زنهار
درون بحر جان ران کشتی تن
که با تو اندر این دریاست گویان
تو گر منصور معنی باز بینی
گشاید مشکلت ای پیر صورت
نمود مشکلت اینجا گشاید
ولیکن همچو او در عین دریا

چو جان تست پیر و حق جوانست
 کجا او را شناسی اندرین بحر
 اگر بود وجودت پاک داری
 حقیقت زهرکن تریاک معنی
 دمی غایب مشو در هیچ حالی
 دمی غائب مشو از دیدن جان
 زیارت غائبی و اوست حاضر
 زیارت غائبی و او ترا دید
 چو یارت گم شود در عین دریا
 مگر وقتی که اندر دار باشی
 نمیدانی تو یک حرفی ز اسرار
 که وصف آن نمی آید چنین راست
 بیان یار آسانست پیشست
 بیان یار بی شرح و بیانست
 زگم کرده اگر آگه نباشی
 زگم کرده اگر یابی خبر باز
 زگم کرده دمی باز آی و او بین
 ترا دلدار اینجا بایدت جست
 برو دلدار اینجا جوی و او بین
 از این دریا اگر او را بجوئی

بهر کسوت که می خواهد عیان است
 که تریاک تو آمد جملگی زهر
 حقیقت زهر را تریاک داری
 که تا اینجا تو باشی پاک معنی
 که تا هر لحظه یابی تو کمالی
 که تا بنماید اینجا روی جانان
 ترا اندر دل و جان اوست ناظر
 نمودتست اندر گفت و اشنید
 کجا می باز بینی روی او را
 ز دل خویش برخوردار باشی
 چگویم با تو من از سر آن دار
 مگر بینی تو در عین یقین راست
 از آن مرهم نیابد جان ریشست
 کسی داند که آنجا جان جانست
 میان عاقلان ابله تو باشی
 ترا پیدا کند انجام و آغاز
 بهر چیزی که می بینی نکو بین
 مشو اندر طلب عین و شو چست
 بدی او زجان و دل نکو بین
 تو با اوئی و اندر گفتگوئی

در عیان پسر و اسرار منصور و اجازت از پدر خواستن فرماید

چو منصور این حقیقت راست برگفت
 در آن دریا بصورت برخمید او
 مثال برق آنجا گاه بشتافت
 پدر چون دید آن سر عجائب
 بزد یک نعره و خاموش شد او
 چو پیر آن دید اندر حالت افتاد
 که ای جان جهان آخر کجائی
 شدی غایب ز پیشم ناگهانی
 شدی غائب ولی در جان و جسمی
 کجا بینم ترا دیگر در این جای
 تمامت خلق کشتی در تحیر
 همه حیران در آن اسرار مانده
 چو با خود آمد آنگه باب منصور

نمود جوهر اسرار بر سفت
 ز چشم جمله گشتش ناپدید او
 چه کس باشد کز این معنی خبر یافت
 عجائب مانند آنجا زین غرائب
 در آن عین خودی بیهوش شد او
 بر آورد آن زمانش پیر فریاد
 ندانم تا برم دیگر کی آئی
 نمیدانم من این سر را تو دانی
 توئی گنج و درونم در طلسمی
 بر آورده خروش و بانگ و غوغای
 بمانده بیخبر چون در صدف در
 مثال نقطه در پرگار مانده
 ز جان افتاده بود و از جهان دور

بر آوردش دم و یک نعره در بست
برون انداخت از کشتی وجودش
چو آن در عین آن دریا فتاد او
همه بحر جهان دید و جهان دید
بزد یک الله و وز جان برآمد
جهانا هر چه می خواهی کنون تو
وفاداری مجو زین کنده پیر
وفا هرگز مجو از وی پرهیز
که او را هیچ اینجا گه وفا نیست
جهانا چند خواهی گشت آخر
جهانا طبع مردم خوار داری
جهانا مهلتی ده تا زمانی
کما بیشی من پیداست آخر
جهان از مرگ من ماتم نگیرد
جهانا مهلتی ده تا بینی
کجا دانی تو اسرارم در اینجا
دلا خون خور در این بحر معانی
دلا خون خور که از خون آمدی تو
بخور خون که ترا خاکت خورد باز
میان آب می رو پاک جان شو
درون آب دریای جهانی
دلت شد با خبر زین سر دریا
نه آگه که چون بودست رازت
چونشناسی نمود سر مردان
سوی بحر فنا شو همچو منصور
سوی بحر فنا شو سوی یارت
خبر داری ز جوهر زود بشتاب
ز بغدادت اگر واقف شدستی
چرا چندین تو اندر بند خلقی
ز دنیا بگذر و از عین دریا
درون بحر جان انداز خود را
درون بحر شو تا راز بینی
درون بحر معنی هر که ره برد
به جوهر در رسیدم چند گویم
چه گویم اندر این میدان فتاده

نمود خویشتن در ذات او بست
درون بحر شد دریای بودش
درون بحر بیخود جان بداد او
ز خویشش دید آن راز نهان دید
جهان جانستان بروی سرآمد
که مر عهد یکایک بشکنی تو
که هر لحظه کند صد رأی و تدبیر
تو با او دیگر اینجا گاه مستیز
که کار او بجز جور و جفا نیست
کرا خواهی مرا این هست آخر
که رسم تست مردم خوار داری
فروگیریم از دستت جهانی
ز خون من چه خواهد خواست
ز مشتی استخوان عالم نگیرد
نمود من اگر صاحب یقینی
ترا بنمایم این اسرار اینجا
که قدر خویش هم اینجا ندانی
چگویم تا که خود چون آمدی تو
نمود تو بجای خود برد باز
به عین عشق دیدار جهان شو
بگو تا چند از این کشتی دوانی
حکایت کوش کردستی و بینا
رها کردی در اینجا شاهبازت
از آنی چون فلک پیوسته گردان
ز کشتی و ز باب خویش شو دور
میان آب دریا می چه کارت
نمود خویش در بغداد جان یاب
ز دید چشم و جان واقف شدستی
بدان ماند که حاجتمند خلقی
که در دریا بینی جز که سودا
مگر کاگاه گردانی تو خود را
حقیقت جوهر جان باز بینی
چو غواصا ره دلدار بسپرد
بهر وصفی که میگویم چه گویم
میان خاک بی جولان فتاده

منم بیچاره و حیران بمانده
 منم بیچاره اندر کوی دلدار
 نه در دینم نه اندر کیش مانده
 در این دریای بی پایان فتاده
 چو غواصی کنم در بحر اعظم
 چو غواصی کنم درها بیابم
 درون جان من بحرست در دید
 درون جان من بحرست معنی
 منم عطّار کز بحر معانی
 منم دریا و کشتی رانده بی حد
 منم عطّار و اسرار جهانم
 چون نقش من دگر عالم نیند
 عیان این جهان و آن جهانم
 حقیقت من نمودم جوهر دوست
 سلاطین عالم گرچه شاهند
 چو سلطانم به معنی و بصورت
 چو سلطانم اباخیل و سپاهم
 منم شاه جهان در سر معنی
 بسی شادی و غم خوردم بعالم
 منم سلطان جمله سالکان من
 کجا اهل دلی در گوشه فرد
 که بنمایم ورا سر الهی
 بسی اسرار گویانند و بسیار
 که من بگشوده‌ام این راز مشکل
 کجا گویم چو هم‌رازی ندیدم
 از این ایوان پر دود و ستاره
 دمی غافل نبودم زین نمودار
 نمود عشق جمله عاشقانم
 حقیقت یافتم جانان و جان من
 حقیقت هر که شد اینجا خبردار
 حقیقت هر که این دیدار دریافت
 بجز حق بین نداند گفته من
 دلا خون خورده تا رازگفتی
 دلا خون خورده در پرده خود
 دلا خون خورده و غرق خونی

چگوئی خوار و سرگردان بمانده
 اگرچه راه بر دم سوی دلدار
 بسان کافری درویش مانده
 سراندر قعر این عمان نهاده
 قدم می دارم اندر عشق محکم
 پس آن گاهی سوی بالاشتایم
 که اینجا می‌نینم جز که آن دید
 ندارم با کسی اینجا دعوی
 کنم هر ساعتی گوهر فشانی
 شده فارغ ز بود نیک یا بد
 حقیقت در معنی می‌فشانم
 کسی داند که او جانان گزیند
 و رای این زمان و آسمانم
 برون آوردم اینجا روغن از پوست
 بحمدالله بر من خاک راهند
 بیفکنده ز دل خود کدروت
 که اندر سلطنت دیدار شاهم
 که دارم در حقیقت عین تقوی
 که سلطانم ابی شک من در این دم
 که دیدستم حقیقت جان جان من
 که بنشیند دمی با من در این درد
 بماهش افکنم او را ز ماهی
 ولی هرگز نباشد همچو عطّار
 بسی حسرت که در جاندارم و دل
 نخوانم چون هم آوزی ندیدم
 بسی کردم بهر جانب نظاره
 که تادریافتم اعیان اسرار
 عیان راه جمله سالکانم
 بکردم فاش این راز نهان من
 نمود خویشتن آویخت بردار
 هر آن چیزی که می‌بیند نکو یافت
 که بنهادستم این اسرار روشن
 هر آن رازی که دیدی بازگفتی
 که تا دیدی عیان گم کرده خود
 ولیکن این زمان دیدار چونی

دلا خون خورده تا در صفاتی
دلا خون خورده و خون بخورهم
دلا خون خور که خون بودی ز اول
ز خونی آمدی اول پدیدار
ز خونی لیک اندر خاکماندی
ز راه چشم خون دل بریزان
که بعد از ما وفاداران هشیار
نباشد فایده زیرا که خاکیم
چه حاجت بود چندان گفتن ای دوست
نمود خاک اصل پاک دارد
اگر نه خاک اصل پاک بودی
نمود خاک از آن حاصل نموداست
ز خاکست اصل و در خاکی شدی تو
حقیقت خاک واصل شد در این راه
حقیقت خاک چندینی ریاضت
حقیقت خاک میدانده که جان چیست
شنیدم من که پیری پر ز اسرار
شبی میگفت خوش کرد خاکی
که ای مسکین چرا چندین بگردی
چرا این گور مردم می پرستی
که ما خاکیم و هستی هم تو از خاک
اگر چه خاک گشتیم اندر این راه
که خاکیم این زمان در عین هستی
چو زیر خاک ما را یار باشد
درونییم و بیرون بگرفته از دوست
خدا با ما است هم دیدار اوئیم
نمود خاک ما را کرد واصل
همه مقصود اینجا که بدیدیم
جهانیم و نه اندر روی خاکیم
نمایم این زمان دیدار بیخود
خدا با ما است ماهم با خدائیم
فنائیم این زمان از دید صورت
فنائیم این زمان در جزو و در کل
فنائیم این زمان از عالم دون
فنائیم این زمان اندر جلالیم

ولیکن این زمان دیدار ذاتی
که خون خوردست هم بسیار آدم
ولی اینجا شدی در خود معطل
بآخر هم بخون مانی گرفتار
ز سر صنع عین پاک ماندی
که خواهی گشت خاک خاکبیزان
بخاک ما فرو گیرند بسیار
به عین عاقبت اندر هلاکیم
که می بایست در طین خفت ای دوست
که آدم دید حق در خاک دارد
گل آدم کجادر خاک بودی
که خود را بیشکی واصل نمودست
چگویم تا در اول چون بُدی تو
که او اینجا ریاضت یافت از شاه
کشید و یافت او بیشک سعادت
درون او همه راز نهان چیست
بگرد خاک مردان گشت بسیار
بگوش او رسید آواز پاکی
بگو تا اندر این دنیا چه کردی
بگرد کار مردم گرد و رستی
ولی با تست بیشک صانع پاک
ولی ما بهترین از جمله آگاه
نه مانند شما در بت پرستی
در این معنی بسی اسرار باشد
حقیقت مغز باشد جملگی پوست
که اندر خاک برخوردار اوئیم
همه مقصود ما اینجا است حاصل
که از چشم جهان ما ناپدیدیم
که این دم نور قدس و نور پاکیم
که فانیم و گشته فارغ از بد
که این دم یافته عین بقائیم
بسر کرده همه عین کدورت
برسته از غم و زرنج و ز ذل
درون افتاده ایم از عین گردون
ز حیرت پیش جانان گنگ و لالیم

فنائیم این زمان در عین هستی
فنائیم و بقا دریافته ما
ز بود خویشتن نابود بودیم
ز بود حق چو صورت برفکنندیم
جمال اندر جلال کل بدیدیم
نمود حیرتست اینجای در عشق
درونست و برون ما یکی هم
شما مانند ما خواهید بودن
شما مانند ما در خون بر آئید
دل از بند جهان آزاد دارید
که ما همچون شما بودیم چندان
ز کار آخرت بودیم غافل
کنون هستیم از کرده پشیمان
چه سود از روزگار برفشانده
کنون ای دوستان زنه‌ار زنه‌ار
بجز فرمان یزدان نیست کاری
که راهی سخت دشوارست در پیش
بجز حق هیچکس واقف نبود است
نمود خاک جمله جان پاکست
بهرگامی که اینجا می‌نهی در
بسی بادام چشمانند در خاک
تو نیز از عاقلی آهسته می‌رو
مخسب ای دل سخن پذیر آخر
مخسب ای دل که تا بیدارگردی
در این اسرار تو اندیشه کن
مخسب اندر شب مهتاب آخر
شب مهتاب خوابت چون پرد بین
شب مهتاب چون می‌آمدت خواب
شب مهتاب واصل شو ز اسرار
شب مهتاب اگر معشوق بینی
شب مهتاب اندر نور باشی
شب مهتاب بنماید رخت یار
شب مهتاب اگر واصل شوی تو
شب مهتاب کآنشب بدر باشد
شب مهتاب حق بی شک بیابی

رها کردیم اینجا بت پرستی
بسوی جزو وکل بشتافته ما
که این دم بود بود بود بودیم
خود اندر ذات آن حق درفکنندیم
حقیقت با خدای خود رسیدیم
نمیدانیم این غوغای در عشق
که حق گشتیم بیشک حق یکی هم
نماند دائم این گفت و شنودن
چرا در بند ایوان و سرائید
بجز تخم نکونامی مکارید
بنشیندیم پند هوشمندان
نکردیم آنچه مان فرمود عاقل
که کرم و مور باشدمان ندیمان
بدل در حسرت جاوید مانده
بترسید از بد این دهر مگار
بورزید و مدارید هیچ عاری
اگر تو مؤمنی زین دم بیندیش
که این اسرار از دیدار بودست
دراو رفتن تو می‌گوئی چه باکست
سرشایست چون فغفور و قیصر
که جان دادن نزد صانع پاک
نمود عشق از عطّار بشنو
ز چندین رفته نفرت گیر آخر
مگر شایسته اسرارگردی
نمود عشق خود را پیشه کن
چه خواهی دیدن از این خواب آخر
شب مهتاب نور عشق حق بین
که عاشق خواب کی ماند ز مهتاب
در آن ساعت که باشد لیس فی الدار
دمی با او در آن خلوت نشینی
میان جزو وکل مشهور باشی
که در شب می‌نگنجد هیچ اغیار
نباید زین سخن غافل شوی تو
در آن شب عاشقان را قدر باشد
چه گویم کاین زمان در عین خوابی

چرا خفتی شب مهتاب ای دوست
 نیندیشی که چون عمرت سرآید
 ترا زیر کفن بگرفته خوابی
 محنسب و سرّ این سرار دریاب
 نکو نبود چگوید مرد هشیار
 تو در خوابی و بیداران برفتند
 تو در دنیا و اندر دیر خود رای
 تو در این دار دنیا باز مانده
 توئی غافل در این دنیای مگّار
 تو این دم خفته آگاهی نداری
 همه مردان سوی درگاه رفتند
 همه مردان عالم راز دیدند
 همه مردان در این میدان چو گویند
 چو مردان عالمی پر درد دارند
 اگر مردی تو اندر دار دنیا
 اگر مردی بجز مردان مبین تو
 که مردانند دائم سالک راه
 طلب کن اینچنین مردان حق تو
 خدا زیشان طلب تا رازیابی
 خدا ز آن سان طلب در عین اسرار
 خدا ز آن سان طلب چون می‌ندانی

که تا با مغزگردانی همه پوست
 بسی مهتاب در گورت درآید
 فرو افتد بگورت ماهتابی
 مشو ای دوست چندینی تو در خواب
 بخفته عاشق و معشوق بیدار
 عزیزان و وفاداران برفتند
 بماندی همچو سیم قلب در جای
 ز بهر شهوت پرآز مانده
 که ناگهت برون آرد ز پرگار
 که اینجا عین اللهی نداری
 ز بود خویشتن آگاه رفتند
 ز جان گم کرده خود باز دیدند
 بجز توحید او چیزی نگویند
 ز درد عشق خود را فرد دارند
 خبریابی تو از اعیان عقبی
 همیشه خدمت مردان گزین تو
 طلبکارانند ز دائم دیدن شاه
 که بردی از همه در ره سبق تو
 حقیقت جان جانت بازیابی
 که از انسان شود این سر پدیدار
 چو گویندت عجب حیران بمانی

حکایت

مگر پیری ز پیران رسیده
 یکی پیری بزرگی با ادب بود
 بسی در عین طاعت کرده کوشش
 همیشه صاحب درد و الم بود
 بخوانده علم صورت بود بسیار
 طلب می‌کرد اینجا و اصلی او
 طلب می‌کرد اینجا پیش بینی
 نشان دادن او را صاحب راز
 چو نزدیک وی آمد زود آن پیر
 برش بنشست و در وی مانده بد او
 نظر می‌کرد او را دید خاموش
 دمی بنشست با ما او به خلوت

طلب می‌کرد مردی راز دیده
 ز شوق دوست دائم در طلب بود
 چو دریا بود او در عین جوشش
 ولی در عشق او صاحب قدم بود
 نشسته دائما با یار بسیار
 که تا یابد ز اعیان حاصلی او
 در اعیان خدا صاحب یقینی
 بشد تا می‌خبر یابد از او باز
 سلامی کرد و بنشست آن زمان پیر
 که پیری بود او هم نیک و خوشخو
 نمود عشق را می‌دید با هوش
 که بود آن پیر صادق مست حضرت

سؤالی کرد آنگاه از حقیقت
سؤالی دارم و برگوی ما را
بگفت ای دوست برگوچه سؤالست
بگو تا من بگویم مر جوابت
بگفت ای پیر من جان جهانم
مرا بنمای حق گر رهبری تو
جوابش دادکین نیکو سؤالست
طلبکاری و هم از خود بیابی
خدا باتست اگر او را بجوئی
حجاب از پیش خود بردار ای پیر
خدا با تست و در جانت نهانست
خدا با تست چون تو بنگری تو
خدا با تست در دیدار بنگر
خدا با تست هرگز او ندیدی
خدا با تست این دم زود دریاب
خدا با تست بنموده جمالش
خدا با تست اندر دیده می بین
خدا با تست و در بینائی تست
خدا با تست در گفتار بنگر
خدا با تست اینجا رخ نموده
خدا با تست اگر دانی بیندیش
خدا با تست صورت محوگردان
خدا با تست جز او کس مبین تو
خدا با تست او را میشناسی
خدا با تست و اندر گفتگویست
خدا با تست ای پیر طریقت
خدا با تست میدانم که دانی
درون خود نظر کن یار خود را
درون جان تو دیدار بنمود
تو چندینی که در آفاق گشتی
درون جان نظر کن حق بین تو
درون جان نظر کن روی دلدار
درون جان همه اسرار او بین
درون جان نظر کن تا بیابی
نینی مرد را جز دیدن خویش

که ما را گوی ای پیر طریقت
مرنجان مر مرا اینجا خدا را
که را ما آشتی نه قیل و قال است
که تا چونست این عین صوابت
خدا اندر کجاست تا من بدانم
که می دانم که نیکو اختری تو
بگویم این من اکنون بی مجال است
اگر نه غرقه اندر بحر آبی
حجاب از پیش برداری تو اوئی
مکن دیگر تو مر این رای و تدبیر
ولی در دید جان عین العیانست
چگونه راه او را بسپری تو
درون جان و دل دیدار بنگر
در این دم او بین چون در رسیدی
درون جان و دل معبود دریاب
ولیکن چون بیابی تو وصالش
ولیکن مر ورا در دیده می بین
عیان بنگر که در دانائی تست
ز من دریاب وین اسرار بنگر
ولیکن در دلست و دل ربوده
حجاب صورتت بردار از پیش
چنین کردند اینجا گاه مردان
اگر اینجا شوی راز و یقین تو
نکو کردی که با شکر و سپاسی
جز این پیرا بگو چیت آرزویست
که بسپردی بحق راه شریعت
که هستی پیر و بس صاحب معانی
که یگی بینی اندر خود احد را
مرا این لحظه کل اسرار بنمود
ندیدی وین زمان کل طاق گشتی
که داری اولین و آخرین تو
که از مستی شدی ای پیر هشیار
وجود نقطه در پرگار او بین
اگر هر جای از خود می شتابی
نظر کن این زمان بشنیدن خویش

زبانست نیز خود گویا به او است
دو چشمست هست بینائی از او دان
چو بود تست او را می چه جوئی
نهان تست و در صورت هویداست
ترا گفتم اگر دانی تو ای دوست
تو خود بشناس و حق شو در حقیقت
تو خود بشناس تا او را بدان
تو خود بشناس کاینجا یار باتست
تو خود بشناس اگر حق می شناسی
تو خود بشناس آنگاهی خدا بین
تو خود بشناس تا واقف شوی تو
تو خود بشناس تا واقف شوی هان
تو خود بشناس و خود دیدار او بین
تو خود بشناس کاین جاگه قبولی
تو خود بشناس چون حقی تو در حق
تو خود بشناس و همچون خود فنا باش
تو خود بشناس تا جانان شوی کل
تو خود بشناس و جز حق هیچ منگر
تو خود بشناس و اندر حق نظر کن
تو خود بشناس و آنگه پادشا شو
تو خود بشناس تا جانان شوی تو
خدا شوگر تو جانان دوست داری
تو جانانی و آگاهی نداری

دل و جانست بکل جویای او است
زمانی رخ از این معنی بگردان
چو او اینجاست با تو، تو چه گوئی
نمودتست او پنهان و پیداست
که دیدار همه در دید تو اوست
ببرون آ از هوا و از طبیعت
اگر هستی تو مر صاحب معانی
حقیقت بیشکی دلدار با تست
چرا در علم حق تو ناسپاسی
نمود خود از او در ابتدا بین
ز دید دید حق و اصف شوی تو
دل خود از بالای نفس برهان
نمود جان و تن اسرار او بین
چو حق دیدی عیان صاحب وصولی
خبر دادم ترا از راز مطلق
در آن دید فنا سر خدا باش
ز دید خویشتن پنهان شوی کل
صور هیچست اندر هیچ منگر
دل خود را از این معنی خبر کن
ز اسم صورت و معنی خدا شو
اگر معنی خدا الحق شوی تو
تو مغزی چون نظر با پوست داری
که این دم ملکوت و شاهی نداری

در عین حقیقت بودن و از آن بی خبر شدن فرماید

همه ملک جهان پیش تو هیچ است
همه زان تو است و تو منزّه
همه زان تو است و تو فنائی
همه زان تو است و بود بودی
همه بهر تو پیدا کرده دریاب
همه فانی شوند و تو بمانی
بهر چیزی که می گویم ترا من
نداری درد آن تا جان شوی پاک
نداری درد آن و فرد باشی
نداری درد آن تا در صورت تو

همه همچون طلسمی پیچ پیچ است
دریغا چون بری در این سخن ره
فنا شو تا شوی عین خدائی
نبودی تا نمودی ذات بودی
ترا از بهر خود این نکته دریاب
خدا مانند چو تو بیخود بمانی
کجا ره میبری زین راه روشن
برون آئی دمی زین آب و زین خاک
چو مردان دائماً با درد باشی
برون آئی زگردد راهبر تو

نداری درد آن تا جان دهندت
نداری درد و بی درمان بماندی
نداری درد و درمانی طلب کن
نداری طاقت دیدار جانان
نداری طاقت فردانیت تو
نداری هیچ جز گفتار چیزی
چو وصل واصلان اینجا ندیدی
ز وصل واصلان بوئی نپردی
ز وصل واصلان گامی نرفتی
ز وصل واصلان دلدار دریاب
ز وصل واصلان کامی بران تو
ز وصل واصلان شو ذات آیات
ز وصل واصلان گر حق بدیدی
عذاب جاودانی باز دان تو
بهشت جان ندیدی گشتی اعمما
ز جانان دوری و معذور مانندی
ز جانان تا به توره نیست بسیار
ره جانان خرابی در خرابیست
چو جانان را نمیدانی چگوم
بهر نوعی که گفتم سر اسرار
در این دیوار گنجی زیر او بین
یکی گنجی درون سینه تست
ز شیطان گنج تو مخفی بماندست
مهر فرمان این شیطان تو زنهار
مهر فرمان این شیطان ملعون
مهر فرمان شیطان و جدا شو
مهر فرمان شیطان و بیندیش
مهر فرمان این شیطان و کل بین
ز شیطان گرچه میگویند بسیار
ترا شیطان بصورت مبتلا کرد
ترا شیطان صورت دم فرو بست
چرا در بند این شیطان دری تو
ز شیطان نیز کاری نیک ناید
ز شیطان نیکنامی نیست پیدا

زمانی صحبت جانان دهندت
چو چرخست زار و سرگردان بماندی
نداری جان و جانانی طلب کن
نیاری تا کنون دشوار آسان
نداری عالم روحانیت تو
ندیدی هرگز از این یک پشیزی
ز کوری دیده بینا ندیدی
میان زندگانی تو بمردی
در این وادی غولان خوش نخفتی
زمانی تو دل بیدار دریاب
در این وادی در این صورت ممان تو
گذر کن از نمود و بود ذرات
در این جانب دلت مر حق بدیدی
دمی خود را بفردوست رسان تو
فرومانندی درون چاه دنیا
ز نزدیکی خود تو دور مانندی
در این ره مر خودی تست دیوار
در آن عین خرابی جمله شادیست
که تا درمان تو این لحظه جویم
نظر داری تو بر این نقش دیوار
چه می گویم نظر در گنج کن بین
از آن شیطان شده در کینه تست
ترا آن گنج آسان میهد دست
که گرداند ترا او خوار و مردار
که ناگهت بریزد ناگهی خون
از این شیطان بد نفسی رها شو
حجاب نفس را بردار از پیش
وگر فرمانبری تو رنج و ذل بین
شده شیطان ز دیده ناپدیدار
تنت را زیر این کوه بلا کرد
درون خانه تاریک پیوست
از آن رو پرده خود میدری تو
که میخواهد که این دل در رباید
که این جا میکند این دید رسوا

در روی گردانیدن از شیطان و فرمان ناکردن او فرماید

بقول حق ازو رویت بگردان
بکل فارغ ز نقش آب و گل باش
اگر مردی تو با شیطان بسیتیز
از آن در دهر تو بیدل شدستی
نینی تو از او جز رنج و آزار
از آن اینجا نهاد نور گشتند
از او یکبارگی از جان رمیدند
وگرنه اوفتی در عین خواری
که چونت رفت اینجا زندگانی
زمانی چون نکردستی تو آباد
کجا مانی تو اندر نام نیکو
تو بد را بد شمر نیکو نکودان
از او اندر بدیها گفتگو است
که هر دم بر تو خوانم داستانی
همه دیوان و غولانند بدخواه
همه کبرت بدوزخ آتش تست
نبودش کار جز تسبیح و تقدیس
ز استغنا حق بر باد دادند
همه امید معصومان سرآید
فرو کوبند کوس لایزالی
که پنهان دارد این عقل بخره
ترا نزدیک خود او خوانده باشد
چرا مانندی چنین در راه تاریک
چرا تو همچو او حیران بمانی
ز لعنت درگذر دریاب رحمت
دل خود را ز ابلیست خبر کن
ندیدی تو که ناگهت بیفکند
ترا انداخت در اندوه و درد
از اویست جمله اندوه خواری
دلت ابلیس چون بر بوده اینجا
که همراهی در اینجا افتاد است
از او دوری گزین استغفرالله
برد از دست و سواس طبیعت

همه رسوائی عالم از او دان
میر فرمان او و شاد دل باش
میر فرمان او و زو تو بگریز
تو از سودای او غافل شدستی
ز شیطان هیچ نگشاید ترا کار
تمامت انبیا زو دور گشتند
تمامت انبیا او را بدیدند
تو پیوستی خوشی با او بیاری
چنین شیطان شناسی و ندانی
بهرزه زندگانی رفته بر باد
چو شیطان ره نماید مر ترا او
همه بدنامی عالم از او دان
همه بدنامی عالم از او است
ز بدنامی نیندیشی زمانی
همه شرکت حواس تست در راه
همه طبعت حواس ناخوش تست
بین چندین هزاران سال کابلیس
همه طاعات او برهم نهادند
ز استغنا اگر فرمان درآید
چو فردا پیش آن ایوان عالی
کجا ابلیس را باشد چه زهره
چو او مسخ است اینجا رانده باشد
چو او رانده است مر تو کرده نزدیک
چو او مردود حق شد ناگهانی
مشو مانند او در عین لعنت
چو رحمت هست از لعنت گذر کن
ترا ابلیست از راهت بیفکند
ترا ابلیس اینجا داوری کرد
همه درد دل ازوی دان و خواری
زمانی خویش را بنموده اینجا
چو نفس کافرت اندر نهاد است
تو همراه سگی سگ با تو همراه
بگو لاجول نیز اندر شریعت

بـراه انبیا رو تا توانی
بصورت ره مکن از خود فنا باش
بصورت مانده حیران دل و مست
ترا صورت کجا راهت نماید
ره مردانست جان در جان کن آگاه
رو مردان طلب نی راه ابلیس
ره شیطان چه باشد دردی و خون
ره شیطان خیال اندر خیالست

که صورت ناگهان یابی تو فانی
بمعنی چون رسی ای دل خدا باش
اگر مرد رهی در نیست شو هست
کجا شیطان ترادر برگشاید
وگر نه اوفتی اندر بن چاه
در این ره باش تو بی مکر و تلبیس
از این بسیار است از چه و چون
همه عین وبال اندر وبالست

در افعال شیطان و سخن گفتن و مکر او فرماید

حدیث خوش دمی شیطان نگوید
چه گوید هرچه گوید ناصوابست
بجز خمر و زناکاری ندارد
ره فسق و فجورت او نمودست
همیشه هست کارش بی نمازی
تکبر دارد و سواس و فحاش
چو آتش ذات او دارد ندیدی
بسوزد آتش اینجا هرچه بیند
میان آتشی خوابت ببرد
ترا آتش درون پرده دریافت
تو در خوابی چرا اینجا نداری
ز خمر حرص و شهوت زار و مستی
چو شیطان کافر است و بت پرست
ترا هر لحظه بفریبد بصد لون
بصد ره می ترا اینجا دواند
درون پرده دل ره ندارد
ز خود بینی ره خود می سپارد
ز خود بینی میان آتش افتاد
ز خود بینی او اسرار آدم
ز خود بینی غرورش هست اینجا
ز خود بینی برون در بماندست
ز خود بینی شده مفلق ز حق او
ز خود بینی که کرد او دور شد باز
ز خود بینی بسر افتاد در چاه
ز خود بینی دون چه بماندست

همیشه جمله را آزار جویید
همه کارش در اینجا خورد و خوابست
که او زین ذات خود عاری ندارد
که عین آتش او پر ز دود است
چو آتش دارد اینجا سرفرازی
بود مغزش تهی مانند خفاش
میان آشتت خوش آرمیدی
کسی هرگز در این آتش نشیند
بمانی در درون هفت پـرده
بسوزانید اینجا هرچه دریافت
که آتش سوخت اینجا بخوااری
چنین چون کافران بت پرستی
ز خمر و حرص جانش زار و مستست
برد بیرون ترا ناگاه از کون
ولی چون در دل آید باز ماند
از آن اینجا دل آگه ندارد
از آن عمـری بضایع میگذارد
نهاد و بود او بس ناخوش افتاد
در اینجا مانند اندر نیش ارقم
کجا گردد بذات حق هویدا
چو آبی عین در آذر بماندست
وگرچه برده بود از کل سبق او
ستد او را ز جای عزت و ناز
نمیدانست او افتاد ناگاه
چو عکسی بر سر اینره بماندست

از اول بود در عزّت و نـا از سـرافرازی او برتر ز جان بود بدست او بُد اینجاهشت جنّت که چون بر لوح لعنت دید اینجا ز طوق لعنت اینجا بیخبر بود هم او را بود در عین حقیقت چه نوری بود روحانی و ناری چون نور و نار باهم متصل شد چه گویم شرح آن چون میهد دست رسم اندر سلوک و شرح گویم چو در اوّل چنان اسرار حق دید چو لوح آنجا بخواند و دید لعنت بخود اندیشه کرد آیا که باشد مگر جبریل باشد یا که دیگر مکن اندیشه بد نیک بیندیش دگر ره گفت این سرّست اعظم مرا خود این نباشد هست مطلق چو نیکم داد هرگز او کند بد ز سرّ حق کس آگاهی ندارد که نالی و اگر نه کار رفتست قضا بنوشته بد اینجا یکایک تو از پیش قضا چون میگریزی قضای حق همه بر سر نوشته است قضای نیک و بد کل از خدایست بر راه انبیا رو از بسدی دور رضا ده بر قضا گر حق شناسی ز فعل بد توکاری کن ز هر کار بفعل بد مرو نیکی گزین تو بفعل بد نظر اینجا مکن هان چرا مغرور دیوی رفته از دست ترا شیطان ببرد از ره ندانی بکس اندیشه کژی مکن تو بد از خود بین و نیکی هم ز خود بین منی را دور ساز و من مگو تو تو خود را خفته دان و بلکه کمتر

میان جزو و کل بودی سرافراز بدست او همه کون و مکان بود ولیکن بیخبر از طوق لعنت نمیدانست این تا آن شد او را که استاد ملایک سر بر بود ولیکن بیخبر بود از طبیعت سزدگر این معانی پایداری نهاد صورت اندر آب و گل شد ولیکن چون بگویم نکته بامست که این دم در عجب مانند گویم خود از جمله برده او سبق دید نیندیشید که او را بود قربت که او را این سزا اینجا باشد نمیدانست سرّ ربّ داور بکس میسند چو نپسندی تو بر خویش مگر باشد کسی اینجا بعالم که نیکی داده است اینجا مرا حق چنین میگفت آن بیچاره با خود کسی دیگر کجا این سر بخارد همه نقشی از این پرگار رفتست بیاید بر سر جمله یکایک که با حق این زمان برمی ستیزی عزیزاندر همه طینت سرشتست ولیکن قول ما بر انبیاست بشو ای جان که مانی غرقه در نور مکن اینجا ای جاننا ناسپاسی تو این هر بیت را یک یک بکار آر بجز نیکی و اینجا که مبین تو دل خود را ز دست دیو برهان اگر بر خود بگیری جای آن هست که همچون او تو در لعنت بمانی برو استاد خود کن این سخن تو درون جان و دل دید اَحَدین منی را کم شمر نیم من بجو تو که تا اینجا نمایی تو در آذر

منی شیطان سزد تو آدمی هان
تو برتر ز آدمی گرگوئی اسرار
بترس از حق بقدر خود دمی زن
ولی فعل بد و باطل پدید است
بترس از دوست هرگز می نیندیش
منی شیطان بگفت و در منی شد
منی دیوست تو فرزند آدم
منی دورت کند از عین هستی
منی دورت کند از خانۀ دل
منی دورت کند از سر مردان
منی دورت کند از سر اسرار
منی دورت فکند از هر دو عالم
منی دورت فکند از خانۀ انس
طبیعت رهنسنت شد در وجودت
طبیعت میکند مر سجدۀ اینجا
طبیعت رهنسنت و راه گم کرد
طبیعت نزد آدم گشت گندم
طبیعت عین شیطانست دریاب
طبیعت راه دارد در صفت او
پرهیز از طبیعت در خدا شو
پرهیز از طبیعت گر تو رازی
بیازی نیست اسرار شریعت
بیازی نیست اسرار خداوند
تو بازی می کنی ای دوست بازی
تو بازی دان که کارکودکانست
بیازی نیست اسرار دو عالم
همه ذرات در بازی فتادند
چو ذره باش اینجا پای کوبان
ز ابلیس و ز ابلیسان بیندیش
بجز جانان مجوی و هرچه دیدی
چو حق باشد نگنجد مگر و تلبیس
جهان بر نام حق استاد قائم
چو باشد مکر شیطان مکر الله
ز دست نفس و شیطان کن کناره
ز آدم دم زن ای آدم بچه دم

از آن ای آدمی تو آدمی هان
تو داری نور حق اینجا مکن خوار
که هرگز می نباشد مرد چون زن
ز عین حق عیان دل ندیدست
وگر نه از منی گردی تو دلریش
بگردن طوق لعنت صدمنی شد
چرا مانند دیوی دمادم
ترا اندازد اندر بت پرستی
شود اینجا یگانه بیگانۀ دل
ازین معنی دلت آگاه گردان
کند از ناگهانست عشق بردار
شدی دور از همه سر دمادم
فرمانندی میان نور جان قدس
طبیعت کی کند اینجا سودت
که او دیو است دائم خوار و رسوا
از آن آدم فتاد اینجا ای در درد
که آدم می کند اینجا گم
از این معنی مکن تو نیز اشتاب
زند دستان تو در معرفت او
ز بود فعل بد اینجا جدا شو
مدان اسرار من اینجا بیازی
پرهیز از پلیدی طبیعت
که با شیطان بگیری خویش و پیوند
که با اسبان تازی لاشه تازی
کناری گیرکاینجا خوف جانست
که تا بازی شماری سر آدم
از آن در راه کَلّی سر نهادند
ز عشق دوست خود جان تو خندان
همان زهار اندر گفت و درکیش
نداد آن کز خوشی خوش آرمیدی
رها کن مکر را اینجا به ابلیس
نماند مکر شیطان نیز دائم
نظر کن تا شوی زین راز آگاه
مکن در فعل او هرگز نظاره
که این دم جز تو آدم نیست آدم

ز آدم دم زنی و ز دیــــد آن دم
 دم توحید آدم جویــــد اینجــــا
 در ایندم مانده از حق توغافل
 در این دم در فنا و در بقائی
 تو در عین بقائی و بهشتی
 بهشتت حاصلست ای آدم جان
 ندارد نزد تو ابلیس راهی
 امید بسته کآید او به جنت
 ز عین لعنت آید تا بر تو
 کند تا از بهشت جاودان دور
 تو در جنت حذر کن شاد بنشین
 مجو هم صحبتی با او تو بشنو
 مخور گندم بدان کین سر تمامست
 خواص اینجا نماید این نمودار

که بنماید ترا رخساره دم دم
 حکایت باز کن تا گوید اینجا
 نهاده نام خود اینجا عاقل
 یقین میدان که در عین لقائی
 چو آدم تو بهشت جان بهشتی بهشت
 ز دوری دور مانده از تو شیطان
 گرفته در درختت او پناهی
 برحمت اوفتد از عین لعنت
 بگندم خوردن آید رهبر تو
 ترا گردانست در خویش مغرور
 ز ابلیس صورت آزاد بنشین
 باین نص کلام حق تو بگرو
 مرا سر با خواص آمد نه عامست
 کسی کز عشق باشد راز دلدار

در یاد کردن آدم و ذریه وی و بلا و مشقت کشیدن از شیطان و شرف انسان فرماید

توئی آدم از ذات حق نموده
 درون جنت جان بودی ای دل
 که تا چون بود احوالت در آنجا
 ز ابلیست بسی زحمت کشیدی
 چو مردان راز با جان باز دیدند
 طمع از خوردن اینجا بُر که جانی
 طمع بُر تا شوی پاکیزه جوهر
 ز لذات بهیمی کن حذر تو
 ز لذات بهیمی دور گردی
 مشوقان که تو دُرّ لطیفی
 چرا در صورت خردی تو ای دوست
 تو خورد و خواب میدانی دگر نه
 ترا در گوش باید کرد این قول
 که دنیا سر بسر بولست دریاب
 در این بولی تو اندر گلخن تن
 مقام نور جوی و نور شو پاک
 شبی گر ابر باشد در سیاهی
 نه مه باشد نه خورشید منور
 بجز تاریک شب چیزی نبینی

بسی گفته انالحق هم شنوده
 کرا برگویمش اینزار مشکل
 دگر چون آمدی بیخویش اینجا
 اگر چه جنت و رضوان بدیدی
 بکلی خود طمع از نان بریدند
 چرا چندین تو اندر بند نانی
 ز حسن لذت و شهوت تو بگذر
 مخور جز اندکی هم مختصر تو
 ز خورد و خواب چندین گر تو مردی
 نکو بنگر که بس ذات شریفی
 بپر در مغز تا کی بردری پوست
 بخواهی مُرد اگر خواهی اگر نه
 که تا فارغ شوی از گند آن بول
 همه گفتش ابی قولست دریاب
 تو در این تنگنا بگرفته مسکن
 که در ظلمت کجا یابی تو افلاک
 در آن شب بین تو مر سر الهی
 نباشد نور مه رخشنده اختر
 سزد گر خود تو آنشب باز بینی

نباشد هیچ پیدا جز که ظلمت
تو باشی نور بسته پرده آنجا
تو آن دم دان که احوالت چه بودست
دگر چون رفت ظلمت نور بینی
در آن دم خود بخود گر مرد رازی
شبی کز لطف او عالم چو شب بود
عدم بود و صفاتش محو ظلمت
ز برق عشق پیدا شد حقیقت
ترا این سر بیاید دیده اینجا
در اینجا گر بُری ره کاردانی
تمامت انبیا اینجا بماندند
که دانستند کین اسرار چونست
در اینجا گاه خاموشی گزیدند
همه محو است در تو گر بیابی
توئی اصل این ندانسته چه بودت
چو ره گم کرده خود بازیابی
در این دنیا سر اینجا در میاور
خلیفه زاده آخر چه بودت
خلیفه زاده و شاه جهانی
تو هستی آدم اندر عین جنّت
کمالت برتر آمد از ملایک
همه فانیست اینجا گر بدانی
تو آن ذاتی که کردندت سجده
تو مغروری نمیدانی کئی تو
تو قدر خود نمیدانی که جانی
بهشت نیک خلق اوست صورت
جهنم مردم آزاری خود دان
برو نیکی کن از بدها پرهیز
ز جان بگذر در اینجا گاه از خود
بسی محنت کشیدستی ز صورت
زهی ابلیس اینجا کاردانی
زهی آنکس که اینجا طوق لعنت
شده در عین قربت لعنتی شد
بسی اسرار داند نیز ابلیس
ز اصل او که واصل بود اینجا

بود ریزان دمام عین رحمت
که ظلمت نیز هم پیوسته اینجا
نمودت از همه حاصل بیود است
همه ظلمت ز صورت دور بینی
که نور ظلمتی و پرده رازی
سر موئی نه طالب نی طلب بود
در آن تاریکهای عین قربت
طلبکاری ز اسرار شریعت
بکاری نایدت بشنیده اینجا
چو دانستی عجب حیران بمانی
کتب بر هم نهادند و بخواندند
که این سر از خیال دل برونست
که جز خاموشی اینجا گه ندیدند
زمانی در بشو تا سر بیابی
تو ره گم کرده آخر چه بودت
سزدگر خود در این معنی شتابی
برو وز هشت جنّت زود بگذر
مجو اینجا گه می بود بودت
بمعنی برتر از هر دو جهانی
کنون دریافتی اسرار قربت
ز اول چیز گُل شئی هالک
نهادت قائمست اینجا تو دانی
توئی از آفرینش عین زبده
که اینجا گاه کَلّی در چه تو
درون جان عیان اندر عیانی
تو این معنی حقیقت دان ضرورت
در اینجا دائم آزاری خود دان
ز دام نفس اگر مردی تو بگریز
که دیدی اندر اینجا نیک یا بد
که ابلیسست او اندر نفورت
که در اینجا تو سر کاردانی
بگردن در فکنند از دور قربت
اگر چه عین لعنتش لعنتی بُد
دل پر مکر دارد ذات تلبیس
نمودش جمله حاصل بود اینجا

در آن قربت زوصل یار جان داشت

نمود عشق سَر جان جان داشت

در اسرار قربت شیطان فرماید

حقیقت بشنو از اسرار او تو
حقیقت بود او دانسته اسرار
همه اشیاء بر او بود روشن
همه در زیر فرمانش روان بود
کنون در فعل کَلّی او روانست
ز وصل ابتدا دارد نشانی
بزاری زار چون می نشنود کس
همی نالد خوشی اندر خرابات
ز وصل اولین چون شاد آمد
که می داند یقین سَر خدا او
یقین تحقیق میداند که رحمت
شریعت کرد او را لعنت اینجا
چنان او عاشق است از گفتن دوست
چنان در عشق جانان در عتابست
خطابش در درون جان بماندست

چه اندیشی هم از کردار او تو
که دائم دیده بُد اعیان اسرار
قدمگاهی بدش از هفت گلشن
چو آب اندر همه اشیا روان بود
ز اشیا دو رو مردود جهان است
کنون هر لحظه اینجا بیانی
که او بیند یقین اللّٰه را بس
سرش اینجاست یکسان در مناجات
ز بود لعنتی آزاد آمد
که خارج نیست اینجا از خدا او
که رحمت از خداوندست و لعنت
که بهتر داند او از رحمت اینجا
که پنداری که در کَلّی همه اوست
ز ذوق عشق جانان در خطابست
از آن از بود خود حیران بماندست

در سؤال کردن پیر از ابلیس در پاکی در لعنت و نافرمانی کردن فرماید

مگر ابلیس را دید آن سرافراز
همه کار جهان از تو نظامست
تو داری ملک دنیا جمله در دست
تو داری سَر جانان اندر اینجا
تو داری طوق لعنت از بر دوست
بملک جان نداری ره که جانی
چه بودت سَر کل اینجا بگو تو
بگو تا چندگاهست از نمودار
چه بودت آن همه علمت کجا شد
در این لعنت بگو آخر که چونی
چه بودت کاین چنین در کین شدستی
چرا چندین گنه آخر کنی تو
چرا چندین جلد در پیش داری
نمود جان توئی در عالم دل
اگر تو باطلی اندر شریعت

سؤال کرد کای اندر جهان ساز
که بود تو ز عشق کل تمامست
اگر بستایمت من جای آن هست
توئی هم سَر پنهان اندر اینجا
برت یکسان همه نیک و بد دوست
چو جانی ره بخود اینجا ندانی
حقیقت در دمن اینجا بگو تو
که داری راز طوق لعنت از یار
چرا کارت چو منشور و هباشد
که تو افتاده در دریای خونی
که اول عین هر تمکین بدستی
عیان عهد اول بشکنی تو
عجائب سَر پیش اندیش داری
نمی یارم که گویم راز مشکل
منت میدانم از عین حقیقت

حق حق مرد بودستی در اول
 اگرچه سر حال و قال داری
 که همچون تو مصیبت دیده تر شد
 تو داری درد عشق و راز جانان
 ز طوقت هست شوقی در خرابات
 بگو با من که راز تو ندیدم
 یقین دانسته‌ام من عشقبازی
 تمامت انبیا از عین لعنت
 ز من اینجا پناه جان گرفتند
 حذر کردند از لعنت به یک بار
 کند خود اختیار او دو عالم
 بگو آخر که سرکار چونست
 بیان کن گرچه اندر اصل اول
 چه بودت اول و چونست آخر

اگرچه تو شدی اینجا معطل
 که اینجا گه عیان اغلال داری
 که خشکت لب شدست و دیده تر شد
 تو داری سر شوق و طوق اعیان
 که اینجا دم زنی اندر مناجات
 عجب امروز در ذاتت رسیدم
 ندانم من ترا این عشقبازی
 رسیدند و شدند در عین قربت
 نمود عشق را آسان گرفتند
 زهی عاشق که اینجا لعنت یار
 علی الجملة عیان سر آدم
 که از عشقم دل و جان در جنونست
 دگر آخر چرا گشتی مبدل
 که تادانم منت باطن ز ظاهر

در جواب دادن ابلیس در اعیان فرماید

جوابش دادکای پیرگزیده
 چو می‌پرسی مرا از عین اسرار
 ز دیده گوی تا من دیده گویم
 گزیده گوی چندانی که دانی
 ز اصل ذات من اینجا نپرسی
 ز اصل ذات من گوئی چه دانی
 اگر پُر تو ز عشق کوی گشتی
 ز زور بازویت اینجا نماندست
 منم آن جوهر ذات عیانی
 منم آن جوهر اسرار جانان
 منم آن جوهر جان داده بر باد
 منم آن جوهر ذاتی که آیات
 بقرآن چندجانانم نموده است
 زیانم سود باشد از خطابش
 بدادن زانکه جانان رازگفتست
 خطاب دوست اندر اندرونم
 خطاب دوست ما را در نهادست
 خطاب دوست کردش نام باشد
 خطاب دوست در جانم رقم زد

چرا گوی سخنهای شنیده
 شنیده کم بگو اینجا بگفتار
 ترا من نکته بگزیده گویم
 گزیده هست اصل زندگانی
 که مخفی ماند اینجانور قدسی
 که از معنی تو جز نامی ندانی
 در این میدان مثال گوی گشتی
 فتاده گوی حیران در بماندست
 که دارم طوق لعنت رایگانی
 که فعلم ظاهر است اسرار پنهان
 به لعنت کرده اینجا جمله آباد
 خدا از بهر من گفتست در ذات
 زیانم نزد جانان جمله سودست
 نمی‌یارم ز هیبت من جوابش
 عیان عشق با من بازگفتست
 که میدانده که من در شوق چونم
 نهادم اندر اینجا داد دادست
 همه ننگ جهان در نام باشد
 نمود من دمادم در عدم زد

بقا بودم شدم نقش فنا من
بقا بودم ولی اندر خطابش
عذاب اینجا و آنجا در خطابست
چو من گرد و نگردد یک دم ازدوست
چو من در عشق کی آید پدیدار
چو خود من عاشقی اینجا ندیدم
به پنهان در میان انبیا من
میان انبیا من رازگفتم
نمود من در اول بود بودش
حضورم نزد جانان بود دایم
عیان راز دیدم در ملایک
همه در لوح محفوظ نمودند
همه دیدم بچشم سر نهانی
نمود یار دیدم در همه چیز
قلم بدرفته در هر راز او بود
ندانستم که چون بُد سر اسرار
جمال یار بود آنجا عیانم
چو خواندم راز دیدم آنچه بُد آن
قلم چون رفت اندر عین کاغذ
قلم چون رفت کاغذ شد نوشته
چه سود از رفته دارم آنچه خواند
همه رفتست اندر بود او نیز
چو خطی یار بنویسد بخونم
منم مفلس در این دنیا بمانده
میان هر دو من اینجا اسیرم
من بیچاره چتوانم بکردن
ندارم هیچ چیزی خیر نمودش
طلبکارم که تا ذاتش بیابم
ز اصل خویش در من غم گرفتار
عجائب راز دارم در جهان من
طلب کردم بسی تا خود بدانم
بجز من هرکسی من چون شناسد
بجز من کس نداند حال من هم
بجز من هیچکس رازم نداند
منم استاد جمله پیش بینان

ولی خواهم شدن عین بقا من
خوشی کردم همی عین عذابش
بر آن عاشق که مرا او را خطابست
حقیقت مغزگرداند عیان پوست
که لعنت را کند رحمت خریدار
منالم و اصلی بینا ندیدم
بسی بشنیده‌ام اسرارها من
حقیقت هم بد ایشان بازگفتم
نمود خویش دیدم در نمودش
بذات خود بدم پیوسته قائم
نمود کل شیء نیز هالک
نمود عشق در بودم نمودند
جمال بار در عین العیانی
نمود جمله بود و زان من نیز
ولیکن راز من عین نکو بود
که اعیانم بد اینجا دیدن بار
نمود عشق در هر دو جهانم
مرآن را چاره ما را بُد آن
ولی نتوان نوشتن نیک مرید
چو خاکی شد به آبی آن نوشته
کند چیزی نیفزاید کآید
که او داند یقین راز هر چیز
حقیقت حاکمست و من زبونم
نمودم جمله در عقبی بمانده
همو باشد در اینجا دستگیرم
بجز غم اینجا گاه خوردن
طلبکارم در اینجا بود بودش
نمود عشق جز ذاتش ندانم
عیان در نزد شرع من گرفتار
که دارم در جهان راز نهان من
که چون بد اصل فرع داستانم
کسی باید که او چون من شناسد
بریش خویشتن بنهاده مرهم
وگرداند بخود حیران بماند
منم اینجا نموده عشق جانان

مرا طوقیست در گردن فتاده
ز طوق لعنتم خود پاک نبود
ولی چون خاک اصل پاک دارد
همی با یکدیگر پیوند داریم
هر آن یک چشم باشد کفر و دینم
بجز یکی نباشد در وصالم
بجز یکی در اینجا من ندارم
بگویم راز با تو گریه بدانی
مرا افتادکاری تا قیامت
مرا افتادکاری اندر اینجا
مرا افتاد اینجا گاه کاری
ملامت میکشم در عشق دلدار
ملامت میکشم در غرق خونم
ملامت میکشم از طوق لعنت
ملامت میکشم در هر دو عالم
زیارم گر جفا آید پدیدار
زیارم گر جفا دیدم بسی من
که او اینجا کس هر ناکسانست
اگر ناکس شوی در کوی دلدار
اگر تو ناکسی از ناکسانش
چو دیدم خود بدیدم نار بودم
همه کفر جهان دارم بیکبار
اگر در کنه یکدم دم زنی تو
اگر در کفر آئی عشق بینی
اگر در کفاری بوئی بری تو
اگر در کفاری یابی تو دلدار
شو اندر آخر کارت نظر کن
اگر کافر شوی باشی مسلمان
اگر از کفاری دم میزنی تو
اگر از کفاری خواهی نشانی
من اندر کفاری دلدار دیدم
من اندر کفاری ز ناز بستم
من اندر عاشقی کافر نبودم
من اندر کفاری اسرار دارم
من اندر کفاری بگزیده ام یار

از او در عین ما و من فتاده
که اینجا آتش اندر خاک نبود
نمود زهر من تریاک دارد
ز قول و عهد او سر بر نداریم
بجز یکی در این دیده نیستم
بجز یکی نیاید در خیالم
که راز جان جان پنهان ندارم
که هستی صاحب عشق و معانی
ندارم جز خود اینجا من ندامت
نگرددانم رخ از دیدار یکتا
گرفتست این زمان ذره غباری
ننیدیشم دمی از لعنت یار
ز بیهوشی فتاده در جنونم
چو جانم هست اینجا عین رحمت
منم در عشق جانان شاد و خرم
ولیک از من وفا آید پدیدار
همان خواهم که باشم با کسی من
هر آن کو این بداند خود کسانست
کسانت گر شوندت من خریدار
ز من بشنو همه شرح و بیانش
ز بود کفر در ز ناز بودم
شدم کافر چنین در روی دلدار
ببام هفتمین خرگه زنی تو
نمود عشق هم در عشق بینی
ز بود چرخ و انجم بگذری تو
نمود بست شکن در کفر بسیار
دلت از کفر روحانی خپر کن
ولی گفتن چنین بر جای نتوان
نه چون مردان بمعنی چون زنی تو
ز من بشنو کنون شرح و بیانی
در اینجا گه نمود یار دیدم
وز آنجا در نمود یار بستم
هم اندر کفاری صادق نبودم
نمود جزو و کل دلدار دارم
هم اندر کفاری هم دیده ام یار

نشان عشق دارم من بگردن
نشان عشق اینجا بر نهادم
نشان عشق رویم زرد کردست
نشان عشق ما را در میان کرد
نشان عشق از من بنگر ای دل
نشان عشق من دارم بزاری
نشان عشق در جانم نهانست
چو درد دوست دارد جان من هان
چو جانان رخ نمودم رایگانی
ز جانان چون خطابی هست ما را
خطاب او کجا دارد جوابی
کنم هر لحظه در عشق تو تکرار
که ای جان جهان و جوهر کل
منت ذل کل شمارم راحت جان
همه جانها بتو قائم بدیدم
نمود جان و دلها چون تو داری
مکن ضایع مرا او و شاد دل کن
ببخش اندر میان و دست گیرم
نمود لعنتم اینجا تو کردی
منم خوار و توئی غمخوار مانده
منم رسوا شده در کوییت ای جان
بسی در دل جفای تو کشیدم
بسی دیدم ملامت اندر اینجا
من اندر کوی تو غمخوار و مسکین
منم در راز تو ثابت قدم من
مرا شاید که گویم وصف ای جان
تو لعنت کردی و رحمت گزیدم
مرا لعنت بکن چندانکه خواهی
مرا لعنت کن اینجا که دمادم
مرا لعنت کن و از خود مرانم
منم ملعون ترا اینجا طلبکار
منم لعنت گزیده چند گویم
مرا این لعنت عالم چه باشد
که ما را با تو افتادست کاری
مرا شد یادگاری دانم اینجا

چگویم تا چه بتوانم بکردن
که درد عشق باشد در نهادم
نهاد جان و دل پر درد کردست
ولی بودم ابی نام و نشان کرد
چرا درمانده در آب و در گل
که کردستم در اینجا پایداری
ولیکن یار اینجا در میان است
کجا باشد مرا هرگز دل و جان
من این لعنت گزیدم در نهانی
دمادم چون جوابی هست ما را
ولی در عشق مسکینی خطابی
چو او دارم ابا او گویم اسرار
مرا گر راحت آری و اگر ذل
که دیدم مرترا مر راحت جان
همه دلها بتو دائم بدیدم
مرا اندر میان ضایع گذاری
ببخشد یار ما را بحل کن
در این لعنت که دارم دستگیرم
در اینجا که مرا رسوا تو کردی
میان آفرینش خوار مانده
نظر بنهاده اندر سویت ای جان
به امیدی بکوی تو دویدم
بسی کردم زبودت نیز غوغا
نموده کافری و رفتی از دین
که دیدستم همه راز قدم من
تو لعنت میکنی ما را چه تاوان
که در رحمت منش لعنت بدیدم
که بر اجزای این کل پادشاهی
بهانسه می مننه اُسْجُدْ لَادَم
که هر چیزی که گوئی من همانم
که دارم از عنایت راز بسیار
که از بهر تو اینجا گفتگویم
نموده سجده آدم چه باشد
که با ما کرده تو یادگاری
که دیدستم عیان عین الیقین را

مرا این بس که دارم بودت ای جان
بروز محشرم بخششی بیکبار
بروز محشرم توکل ببخششی
کنم پیوسته زاری من بدرگاه
اگر منسوخ گشتم بر در او
چو نسخم کردی اندر این میان کم
مرا از رایگان کردی تو پیدا
چو رسوائی ببخششی کم نباشد
مرا جز تو دگر اینجا کجا بود
بفضل خود ببخشم در جهاننت
مرا چیزی که کردی حاکمی تو
همه رحمت ترا و لعنت من
عیان رحمت تو بشمارست
عیان رحمت تو جاودانست
چو تو شاهی، شاهانت گدایند
چو توشاهی تمامت ملک تست
چو تو شاهی تمامت بندگانند
تو شاهی و ترا از جان غلامند
تو شاهی و کنی جمله که خواهی
تو شاهی و همه در تو اسیرند
تو شاهی و ترا زبیدکه مانی
همه شاهان بتو باشند زنده
تو شاهی و توئی شاه و توئی شاه
زکار راز جمله می تو دانی
ترا در دیده‌ها بینا بدیدم
از اول تا به آخر راز داری
بمن رحمت کنی یوم القیامت
هم آمرزی تمامت بیشکی تو
چو ذات تو قدیم و لایزالست
تمامت انبیا و صفت بگفتند
همه حیران تو بهر خطابی
ز بهر تو چنین حیران بماندند
ز دید سالکان واصلان
ترا دیدم همه تصدیق و رحمت
ترا دانم که جانی و دلی تو

بروز محشرم هم شادگردان
ز دوش آنجای برداری مرا بار
گناه جزوی و کلی ببخششی
که من دارم نمود قل هو الله
فتادستم بکلی بر در او
بفضل خود ببخشم رایگان هم
شدم در کوی تو مسکین و رسوا
ز بحر خود یکی شبنم نباشد
که بود من ز بودت انتها بود
که رحمت یافتم هر دو جهاننت
خداوندی نمودی عالمی تو
بفضل خویش کن تاریک روشن
مرا امید در روز شمارست
همه امیدشان تا جاودانست
نموت انبیا و اولیایند
همه امید ما بر رحمت تست
نهاده جمله سر بر آستانند
اگر اتمام اگر نه ناتمامند
که بر ملک دو عالم پادشاهی
نمیری و همه پیش تو میرند
که شاه آشکارا و نهانی
شده از جان ترا محکوم و بنده
توئی سالک توئی اصل و تو آگاه
که بیرون از جهان و هم جهانی
ترا در لفظها گویا بدیدم
سزدگر لعنت از من باز داری
ببخشی هم گناهم با ندامت
که دیدستم عیانت مریکی تو
زبانم اندر اینجا گنگ و لال است
بجز جوهر ز انوارت نسفتند
که تو بنمایی ایشان را عتابی
حزین و خوار و سرگردان بماندند
بچشم من ز جمله رهرواننت
نمی گنجد در ذات تو لعنت
گشاده رازهای مشکلی تو

حقیقت نیست جز ذاتت در اسرار
 خداوند نهان و آشکاری
 چنان در لعنت تو دیدم اینجا
 همه در من بُد و من در همه گم
 صفات لامکان و من مکانم
 صفات برتر است از عقل و افعال
 تمامت و صف گفتندت بهرحال
 بجز تو هیچ چیزی درنگجد
 بجز تو من ندیدم هیچ غیری
 یقینت عین بالا بود پیوست
 تو بستی نقش آدم در نمودت
 نظر کردم صفات ذات دیدم
 بهم پیوسته بودی جز و کل تو
 بهم پیوسته شد تا فاش دیدی
 ز ذاتت در صفات فعل مطلق
 چو من بی من به تو اسرار دیدم
 همه علم من و حکمت تو بودی
 نبذ آدم که دیدم ذات پاکت
 جهان جان جان کل شده باز
 یقین دانستم اسرار در اینجا
 یقین شد زانکه غیری نیست جز تو
 به علم اندر ملائک گشتم
 ز معدن روشنم شد در معانی
 ندیدم غیر آن میدانم اینجا
 مراگرچه تو فرمودی بسجده
 بهانه خاک بود و من بدم نار
 چو کافر گشتم و کفران گزیدم
 نبذ غیری تو دانم جمله هستی
 من اینجا کافر عشق تو هستم
 جمال بی نشانی یافتی تو
 جمال بی نشان صورت شده باز
 بصورت آدم آمد حق ولی هان
 تو گفتستی که آدم صورت ما است
 اگر سجده کنم هر پیشه من
 غلط این بُد که خود بینی نمودم

چه باشد لعنت اینجا مرد ستار
 مرا باید بین در پرده داری
 بسی در کوی تو گردیدم اینجا
 چو دیده قطره در عین قلم
 که راز تو در آن باشد عیانم
 کجا گنج ز علم عالمان قال
 زبان جمله از حیرت شده لال
 همه پیشم به جو سنگی نسجد
 ز دورت در تو ما را بود سیری
 که ید صنع حکمت نقش توست
 شده بیدار اینجا بود بودت
 وجود آدم و ذرات دیدم
 که تا محرم شوی زان عز و ذل تو
 حقیقت در عیان نقاش دیدی
 نمودی بودی آدم را تو الحق
 وجود آدم و انوار دیدم
 مرا اندر بهانه در ربودی
 تجلی فعل گشته در صفات
 بهم پیوسته بُد انجام و آغاز
 چو دیدم آدم از ذاتت هویدا
 نمود جمله سیری نیست جز تو
 تمامت نام و ننگم در نوشتم
 که پیدا گشته از راز نهانی
 که بودتست هم پنهان و پیدا
 که آدم هست ما را عین زبده
 شدم کافر بیستم عین زَنار
 ز کفران روی خوبت باز دیدم
 برم اینجا نگجد بُت پرستی
 بت صورت بمعنی کی پرستم
 بسوی بی نشانی تافتی تو
 حجاب بت برم آخر برانداز
 بسی افتاد اینجا عین برهان
 ز دید من عیانم جمله پیداست
 بود پیش تو این اندیشه من
 عیان عشق تو کلگی ربودم

ز خودبینی شدم در عین لعنت
 چو عین بحر رحمت خاص و عامست
 اگر خواهی ببخشی مرا بخش
 کجا وصف تو داند کرد ادراک
 عقول عاقلان گم شد ز حیرت
 صفات ذات پاک تو منزه
 که باشد عقل کز ذاتت زند دم
 که باشد عقل طفل شیرخواره
 که باشد عقل افتاده برابر
 که باشد عقل اینجا باز مانده
 که باشد عقل گردان گرد کویت
 بسی گشت و ندیدست جز که افعال
 بسی زو عاقبت در مانده عاجز

ولی آخرکنی بر جمله رحمت
 از آنجا قطره ما را تمامست
 که ذات پاک تو نیکست در نقش
 که عاجز افتاد اندر کف خاک
 فرو ماندند اندر عین قربت
 عقول افتاد بیخود اندر این ره
 که سرگردانست اندر عین عالم
 نداند کرد اینجا هیچ چاره
 فرو مانده میمان آب و آذر
 میمان آرزو و آزمانده
 دونده تا برد ره نیز سویت
 نهادش در صفات در بیان قال
 نمود عشق تو نایافت هرگز

و ایضاً در اسرار شیطان فرماید

منت حیران و لعنت باز مانده
 چو دیدم رویست اینجا گاه پنهان
 که در کوی تو باشم لعنتی من
 من از لعنت نترسم هم تو دانی
 از آن تکرار می آرم دمادم
 مرا چون سجده تو کرده باشم
 مرا چون پرده اینجا بردیدی
 من اندر گوی تو حیران و مستم
 کسی کو مرا ترا بگزیده باشد
 به آخر چون کند خود را بخواری
 چو من کردم سجود شیب و بالا
 کسی کز تو چنین عزت بدیداست
 عیان کن اندر اینجا آن نمودار
 من آدم را ندیدم جز که ذاتت
 من آدم را ندیدم آن تو بودی
 نمود روی آدم شد بدیدار
 مرا این بُد که سر تو بدیدم
 چو دیدم من جمالت را نهانی
 بُد آدم تو بودی رخ نموده
 حجاب عزتت بر رخ کشیده

نمود عشقت اینجا باز خوانده
 مرا این لعنت تو بس بود آن
 کنم هر لحظه بیحرمتی من
 اگر خوانی و گرانای تو دانی
 که من سجده نکردم دید آدم
 چرا در عاقبت در پرده باشم
 که جز من هیچکس غمخور ندیدی
 اگر چه خویشتن کَلّی شکستم
 در اوّل عزت تو دیده باشد
 کند در عشق لعنت پایداری
 بسی رفعت مرا دادی تو در لا
 کنون در طوق لعنت ناپدیداست
 حجاب لعنتم از پیش بردار
 شده متصف ز اعیان صفات
 که در ذرات در گفت و شنودی
 نمود جزو و کل شد جمله دیدار
 نکردم سجده و لعنت گزیدم
 بدانستم که اسرار جهانی
 گره از کار عالم برگشوده
 عیان آدم از کل برکشیده

نظر کردم در آن دم دیدم آدم
چو آدم دیدم و دیدار تو بود
مرا مخفی نمودی همچو آدم
اگر من گم شدم تو کم نباشی
اگرچه بار عشقت دیدم از جان
اگر لعنت بود آن از تو باشد
زهی آنکس که اینجا حق بداند
زهی شکر و سپاس و حق گذاران
همان کو دوستداری دید دلدار
به آزاری کجا برگردد از دوست
چو ابلیس ار تو مردی حق بشناس
که آزاری رسد از یارت اینجا
به آزاری که از محبوب یابی
رخ عاشق همیشه زرد باشد
رخ عاشق توان دیدن اثرها
چرا معشوقه را تو ترک گوئی
رخ جانان بجانی سخت ارزانست
رخ جانانست اینجا آرزویست
رخ جانان درون دیده پیداست
اگر مانند شیطان رهبری تو
کشی بار جفای عشق جانان
امیدی بند ای هالک نموده
تو چون سالک شدی در آخر کار
در این ره هر زمان صد کفر و دینست
در اینجا هر زمان عین بلا راست
در این وادی دل و جان کن تو ایشار
چرا از لعنت حق می گریزی
بکش بار فراق و وصل دریاب
که شیطان اصل خود در فرج دریافت
تو بار عشق چون اینجا کشیدی
بکش مانند مردانش تو باری
شود پیدا جمال بی نشانی
چو شیطانست بر امید رحمت
تو قول دوست فرمان بر تو اینجا
بفرمان باش و طاعت کن دمام

که پیدا شد نمود تو در آن دم
مرا عشق آمد و دیدار بنمود
نظر کردم ترا دیدم دمام
نماند هیچ شیء جمله تو باشی
همی دان لعنتیم زارو حیران
که رحمت عین احسان تو باشد
بجز رحمت دگر لعنت نداند
چنین کردند اینجا دوستداران
نگردانند رخ خود را به آزار
بر عارف چنین کردن نه نیکوست
ز لعنت در نمود عشق مه راس
درون را با برون گردان مصفاً
سزد ای جان اگر رخ برنتابی
که از عشقش دلی پر درد باشد
که او دارد ز دید جان خبرها
از آن سرگشته تو مانند گوئی
که آنجا که جمال دوست اعیانست
چه جای مستیست و گفتگویست
ولیکن عقل اندر عشق شیداست
قدم در کفر و لعنت بسپری تو
نمود درد خود آری بدرمان
عیان خویشتن سالک نموده
نمود لعنتت آید پدیدار
گاهی عین گمان گاهی یقین است
مثال شاهدان کربلا راست
که جانانست شود بیشک خریدار
چرا توباً قضا اینجا ستیزی
رها کن فرع را و اصل دریاب
عیان لعنت اندر شرع دریافت
یقین میدان که کام دل رسیدی
که بر خیزد ز ره باری غباری
نماید بود کل در تو نهانی
میندیش اندر این راهش ز لعنت
که بگشاید ترا او در در اینجا
که فرمودست سجده نزد آدم

همه ذرات پیشتر در سجد بودند
 همه ذرات در تو جمع گشته
 بتو حیران شده تو خود ندانی
 طلبکار توانند و در توهستند
 نه هشیارند و نی بیدار باشند
 همه پیدا شده در جوهر یار
 بگرد کعبه جان در طوافند
 چو برخی در وصال و در جلالتند
 جمال یار می جویند جمله
 که بابا تو نه بی تو این چگونه است
 طلبکار آمدیم و دوست اینجا
 طلبکار آمدیم و دوست دیدیم
 طلبکار آمدیم از جوهر اصل
 همو ما را در اینجا رهنمون کرد
 چو خود میخواست کاین جاگه نماید
 نمود خود نمود جمله مائیم
 همه در جوهریم و با نشانیم
 ز عین بی نشانی هست گشتیم
 جمال یار در ماکل اثر کرد
 جمال خویش بر صحرا نهادست
 جمال خویش ز آدم کرد پیدا
 جمال خویش در وی چون نهاد او
 جمال آدم از جزو و کل آمد
 جمال آدم از اعیان ذاتست

طلبکار تو اینجا در وجودند
 بصر بگشاده اند و شمع گشته
 چو ایشان در خودت حیران بمانی
 ز جام عشق تو ذرات مستند
 تمامت عین این انوار باشند
 از او خود کرده اینجا گه پدیدار
 چو سیمرغان همه در کوه قافند
 همش برخی نهانی در و بالند
 مر این اسرار می گویند جمله
 که ما را اندر اینجا رهنمونست
 درون کعبه روی او هویداست
 نمود خویشتن در پوست دیدیم
 که اینجا بست بیشک جوهر وصل
 نمود عشق خود اینجا فزون کرد
 نمود عشق باللله نماید
 که در نار و هوا هم خاک و مائیم
 که پیدا آمدیم و بی نشانیم
 ز جام عشق جانان مست گشتیم
 نمود عقل در اینجا خبر کرد
 نهانی راز را اینجا نهادست
 مر او را آورید اینجا به صحرا
 نمود آمد در اینجا داد داد او
 اگر چه عین او اندر دل آمد
 نمودش در فعال اندر صفاتست

در معنی ان الله خلق ادم فی صورت الرحمن فرماید

صفات و ذات با هم خلوتی ساخت
 صفات عشق و عقل و جان و تن بین
 که در وی جمع شد در چل صباح آن
 به پیوستند با هم جمله ذرات
 نمود آدم اندر دست جانان
 به قدرت خویشتن پیدا نمود او
 ز عشق و عقل اینجا کارگاهست
 بهشت اینجاست لیکن کس نداند
 همه ذرات عالم عشق جانند

نمود آدم از خود کل پرداخت
 نمود ذره ها راتن به تن بین
 نمود عشق در عین روح آن
 ز ترکیب عناصر آنچه از ذات
 نینگی از لعینگی راز جانان
 همه ذرات را شنید نمود او
 ولی دیدار آدم دید شاهست
 وگر داند ز ما حیران بماند
 ز ترکیب عناصر جان جانند

نمیدانند کسی مَر راز جانان
تو خانه دیده جانان ندیده
تو خانه دیده خان خدائی
تو خانه دیدی و دیوانه گشتی
درون خانه معشوقست دریاب
درون خانه رو و روی جانان
درون خانه بین و خانه کن حل
درون خانه دلدارست پنهران
درون خانه و بیرون یکی است
که ره با راه او پیوسته باشد
چو تو خارج شوی داخل بینی
بعقل این سر ندانی تا بدانی
گرفته یار تو اینجای در بر
ز نحن و اقرب اینجا جان جان بین
ز نحن اقرب اینجا راز کن فاش
چرا بر نقش اینجا غره باشی
چرا بر نقش خود واله بماندی
چرا بر نقش خود مغرور گشتی
چرا بر نقش خود عاشق شدستی
تو هستی در نشان و بی نشانی
چرا در نقش جانان می بینی
چرا در نقش مغروری چو ابلیس
بخود منگر دمی تا عین زحمت
ز لعنت دور شو رحمت طلب کن
مگو من همچو آدم رینا گوی
جفای یار بینی تن فرو ده
چو معشوق درون خانه پیداست
همه در تست و تو در جمله پیدا
از آن گفت آدم صافی که بُد صاف
چو آدم صاف شو تا پاک باشی
چو آدم باش عین لامکان تو
مشو آلوده دنیای غدار
مشو آلوده دنیا و شو پاک
توئی اینجا خلاصه گر بدانی

اگرچه دیده اند ایشار جانان
مَر آن خورشید را رخشان ندیده
بگویم فاش تو دید خدائی
ز بود خویش تن بیگانه گشتی
زبانت گوش کن جانت در این باب
بین ای بی وفا تو مانده حیران
بعشق آی و نمود خویش کن سهل
وجود اوست بشنو این سخن هان
بزدیک محقق بیشکی است
ولیکن ره بجان پیوسته باشد
چو تو دیوانه عاقل بینی
که او پیداست در جانت نهانی
زگفت حق بحق اینجاست رهبر
بخود پیوسته یار اندر نهان بین
که نقش است این جهان بنگر تو نقاش
تو خورشیدی چرا در ذره باشی
حروف معنی ابجدنخواندی
از این کل از وصالش دور گشتی
که حق را تو یقین صادق شدستی
کنون جانی و این دم جان جانی
که چون نقش شود جانان بینی
چرا چندین کنی ای دوست تلبیس
شوی فارغ تو اندر عین رحمت
نمود جسم و جان را تو ادب کن
نمود وصل جانان در وفا جوی
در این اندیشه جان و تن فرو ده
چرا جان ودلت اینجای شیداست
شدست اینجا گه عین مصفاً
کنون اینجا مزن از خویش تن لاف
نه نار و ریح و باد و خاک باشی
گذر کن از زمین و از زمان تو
مرا و را ترک کن اینجا بیکبار
که عین جان توئی منگر بدین خاک
که دید عالم انسی و جانی

در اثبات ذات و دل گوید

از آن دم خویش‌تن این دم نموده
که حق مطلقى ز آن دم خدائی
خدائی این حجاب از پیش بردار
بصورت آدمی مخفی تو اعلا
ز ذات پاک اندر کار بودند
فتادستی در این عین طبیعت
زمانی از خداوندی تو مگذر
از این بس بیخبر تا چند گویم
نمود عشق را از اصلین دان
بینی سّر عشق حق دمادم
کز آن دم این وجود تست روشن
نمود عشق در عالم ترا هست
نمود عشق بی نام و نشانیست
بوقتی کز خودی گردی تو پنهان
ز عین لایقین الا نمائی
که بینی جان جانت آشکاره
بین خود را نه نیکی بین و نه بد
نماید بود بودت در یکی تو
شود پیدای بر سّری معانی
عیان آدم اینجا گه ندیدی
بجز جانان مبین تو سر برهان
وجود نیستی بین آدم اینجا است
فنا بنگر که آن دید بقایست
وجود خویش‌تن پر نور میدید
مثال طوق اندر گردش بود
بود صد باره به از طوق لعنت
جهان جان بد اندر عین اسرار
عیان یار اندر جان و تن دید
عیان راز را از پیش میدید
که می‌پنداشت خود را مانده از دور
بمانده پای شوقش اندر این گل
عیان گشته در او عین سعادت
نمیدانست چیزی مانده در دل

تو ذاتی در صفات آدم نموده
تو ذاتی در صفات آدم چرائی
خدائی لیک بر صورت نمودار
تو جانانی کنون در جان هویدا
بلند و پست با هم یار بودند
تو زیشان آمدی اینجا حقیقت
تو توئی آدم از آن دم یساد آور
تو شناسی بهر معنی که گویم
تو شناسی بخود حق را یقین هان
اگر واصل شوی هستی تو آدم
اگر آدم توئی ز آن دم دمى زن
اگر آدم توئی آندم ترا هست
بدان اینجا بقای جاودانیست
ز بی نقشی نیابی سر جانان
تو پنهان باش تا پیدا نمائی
تو پنهان باش اینجا در نظاره
تو پنهان گرد و پنهان باش از خود
تو پنهان باش با حق بیشکی تو
ز آدم نسلی و از تو عیانی
ز هستی آدم اینجا گه ندیدی
دم آدم دم تست این بدان هان
ز آدم این دم است و آندم اینجا است
چو آدم هست دردم دم فنا نیست
چو آدم این جهان از دور میدید
چو نور قدس حق پیرامنش بود
چو طوق نور باشد عین رحمت
نمود عشق کل بود از نمودار
همه دنیا وجود خویش‌تن دید
نظر میکرد جمله خویش میدید
چنان آدم بد اندر جزو و کل نور
حجاب صورتش پیوسته در دل
بمانده بود اندر نهایت
نظر میکرد خود را دید در گل

چو حق او را همی تعلیم جان داد
همه اسمای کل حق کرد تعلیم
چو آدم باز دانست آن همه راز
سوی دنیا نظر کرد و برون شد
سوی جنّت شد آنجاگاه نادان
چو آدم در سوی جنّت رسیدش
اگرچه دیده بد از پیش جنّت
نمیدانست جنّت بود دیده
نمیدید آن جمال بی نشانی
بدیده بُد بهشت و جمله افلاک
چو طفلی گری بیند بوسستانی
جمال دلسُتان و بوسستانش
همی بیند ولی چون گشت بالغ
چو بالغ گردد او آن باز یابد
بنشناسد جز آن جای و حوالی
برنادان مگو اسرار زنه‌ار
تو جوهر سوی خاک ره مینداز
چو آدم یافت خود را در بهشت او
چنان مستغرق سّر ازل بود
جمال بی نشانی دید خود را
ز جنّت هر که میگوید نشانی
در این معنی بسی گفتند اسرار
در این معنی کسان بسیار گویند
نه آنست آنچه بشنیدی زگفتار
ترا این راز مشکل می‌نماید
ز آب و گل نبینی جز بهانه
بهشت نقد جو از نسیه بگذر
درون جنّت سی ای آدم جانان
بهشت نقد و تو جویای اوئی
درون جنّت سی شادان و فارغ
بقول ناکسان راهت گم آمد
درون جنّت و حوران سراسر
ایا مسکین سرگردان غمخوار
ندیدی آنچه اینجا دیدنی بود
ندیدی آنچه می‌بایست بتحقیق

زیبیدائی و راز نهان داد
مر او را چون چنان میدید تسلیم
بخود میدید آنجا عزّت و ناز
مر او را جبرئیلش رهنمون شد
در اینجا بُد جمال جان جانان
نمود عین جنّت باز دیدش
نمیدانست او از عین قربت
ولی در صورتی بُد عین دیده
که صورت داشت اول در معانی
ولیکن داشت ترکیب او در این خاک
در آنجا که بود خوش دلسُتانی
نماید همچو نقشی در جهانش
بماند او زان همه اسرار فارغ
سوی آن باغ و آن بستان شتابد
بر نادان بود این سّر محالی
که گوهر باشد اندر خاک پندار
چو جوهر باشد اندر زینت و ناز
نمود خویش از خاطر بهشت او
که بودش در نمود آن بدل بود
شده مستغرق سّر ابد را
در این معنی بباید کاردانی
همه نقشی بود در عین پندار
همه از جنّت و دیدار گویند
زهی نادان چو میدانی و اسرار
که جسمت نقش آب و گل نماید
عیانی جوی اینجا جاودانه
که هستی این زمان از خویش بر در
تو داری این زمان مر عالم جان
بنطق حق عیان گویای اوئی
ز طفلی گشته اینجائی تو بالغ
ترا اینجانهادت قلمز آمد
بین تو ای کمر بسته تو بنگر
ز جنّت فارغی و این چنین خوار
که گوشت مر سخن بسیار بشنود
ترا دیدست بر وی گوی توفیق

چنین بهر خودی در خورد و در خواب
 بهشت نقد داری در جهنم
 سوی جنّت دمی هرگز نرفتی
 ز جنّت فارغی اندر طبیعت
 عزازیلی و آدم را که زیاده
 سجود آدم اینجا که نکوردی
 سجود آدم اینجا در یقین کن
 بدان ای جان من تو از حقیقت
 طبیعت دوزخیست بسیار سوزان
 یقین چون طاعت و جایت بهشتست
 سوی جنّت شتابان شو دمام
 تو آدم سجده کن تا جان نمائی
 تو آدم سجده کن هر دم بتحقیق
 توئی تحقیق آدم این دم از تست
 ز آدم این زمان دوری گرفتی
 از آدم باز دان اسرار جنّات
 بهر شرحی که می گویم کلام است
 چرا در راه جان بی ننگ و نامی
 تو پخته باش و فارغ از همه باش
 بجز دلدار اینجا که مجو تو
 بجز دلدار چیزی مگر ای جان

بهشت جاودان از خویش دریاب
 خوشی خوش میروی از جان و دمام
 میان این جهنم خوش بختی
 میان دوزخی تو در شریعت
 بده او را نکردستی تو سجده
 از آن تو آنده بسیار خوردی
 تو سر اولین و آخرین کن
 میامیز اندر اینجا با طبیعت
 بسی اینجا بین تو دلفروزان
 ولی لعنت همه از خود بهشتست
 سجود عشق کن اینجا ای آدم
 ز جانان کن سوی عین خدائی
 دریغا چون نمی یابی تو توفیق
 دم جانست حقیقت آن در تست
 از آن پیوسته معذوری گرفتی
 که حق گفتست اندر عین آیات
 ترا بینی در این معنی تمامست
 توئی پخته مکن اینجا خامی
 حقیقت هم شبان و هم رمه باش
 بجز شرح و کلام او مگو تو
 اگر چیزست بیشک جان جانان

در صفت جان و اثبات توحیدکل فرماید

چو آدم در بهشت جان نظر کرد
 بهشت و حور را میدید و رضوان
 بهشتش پیش همچون ارزنی بود
 نمی گنجید او در عین جنّات
 نمود اولش در دیده مانده
 لقا پیوسته بد تا دید صورت
 کدورت رفته بود و عین ارواح
 چنان آدم ز ذاتش بی نشان بود
 همه دیدار بود و عین فانی
 همه دیدار بود و حق یقین بود
 همه دیدار بود و عین رحمت
 خوشا آن دم که آدم یافت اینجا

نمود خویشتن زیر و زبر کرد
 طلب میکرد بود بود جانان
 بر صورت مثال گلشنی بود
 طلب میکرد اینجا دیدن ذات
 که گردستی بده برگل فشانده
 نمی گنجید اندر وی کدورت
 ورا رخ باز بنموده در اشباح
 که کَلّی در بهشت جاودان بود
 چگوم تا که این معنی بدانی
 که آدم اولین و آخرین بود
 بقا اندر بقاء عین قربت
 ز دید دید شه در خویش یکتا

خوشا آن دم که آدم در ننگجد
خوشا آن دم که دم فانی نماند
خوشا آن دم که بنماید لقایش
خوشا آن دم که فانی گردد آفاق
یکی باشد دوئی برخیزد از پیش
یکی باشد جمال بی نشانی
یکی باشد خدائی باز بینی
یکی باشد حجاب تن نماند
یکی باشد نمودت تا نمودار
یکی باشد بهشت و ناربینی
عیان بینی جمال یار و جنّت
عیان بینی همه نور حضورش
بتو جاوید باشد جملگی دان
بتو جاوید من بینم سراسر
بتو جاوید باشد تا بدانی
بتو جاوید تو کَلّی فنائی
زهی بشناخته خود را به بیچون
بدوزخ گشته قانع چون شیاطین
چو خود را می‌نینی کیستی تو
صفت‌های صفت‌های خدائی است
صفات حق تو داری در صفات
صفات او ترا موجود آمد
توئی آینه سّر الهی
بخواه از خویشتن تا باز بینی
چو جانان در درون داری بخلوت
چو جانان در درون داری ندیدی
تو جانان شو که جانان مر تراست
ترا جانان نموده رخ در اینجا
همه در تو نموده رخ بیکبار
بهشت جاودانی و قصوری
تو داری اولین و آخرین دوست
نظر کن اولین و آخرین
چو آدم باش در عین لقا تو
چو آدم باش بگشا در بهشتش
چو آدم باش اینجا آشکاره

جهان موئی در آن لحظه نسجد
بجز اعیان ربّانی نماند
نموداری کند کلّ بقایش
بهشت یار باشد در جهان طاق
شود ذرات ابی روحش ابی خویش
بود آن دم عیان جاودانی
چو آدم زینت و اعزاز بینی
در آن دیدار ما و من نماند
نمود صورت هم نقطه پرگار
نمود دوست بی اغیار بینی
چو آدم اوفتی در عین قربت
بهشت جاودان حور و قصورش
بجان دریاب از من سرّ پنهان
چگویم چون نداری این تو باور
همی گویم ترا راز نهانی
درون جنّت و عین بقائی
فتاده اندر این افعال بیچون
برو بگشای چشم دل تو خود بین
در این معنی بگو تا چستی تو
نمودت همچو آدم ابتدائی است
بخواهی بُرد ره در سوی ذاتت
نمود تو عیان معبود آمد
نمودت هر چیزی که خواهی
بخلوتگاه با جانان نشینی
چرا یکدم نیابی عین قربت
اگر چه سّر اسرارم شنیدی
در این دیدار تو اینجا به پیوست
نمی‌بینی درونت عین یکتا
تو هستی نقطه دیدار جبار
نکو بنگر که در دیدار حوری
توئی اینجا که هم مغز هم پوست
توئی اینجا فتاده از یقینش
درون جنّت بنگر بقا تو
که او خاک تنّت اینجا سرشتش
که بهر تست حوران را نظاره

چو آدم باش در جنّات و در ذات
مبین خود تا بهشت آید پدیدار
مبین خود تا خدا بینی حقیقت
مبین خود تا بمانی جاودانی
مبین خود تا حیاتی یابی از نو
مبین خود تا بمانی در عیان نور
مبین خود تا شوی واصل در آیات
که آدم جوهر ذاتست بیشک
تمامت آدمند و در بهشتند
نمی دانند ذرات دو عالم
نمی دانند در خود اوفتاده
نمی دانند در عین طبیعت
نمی دانند سرّ دوست اینجا
نمی دانند سرّ جان و جانان
نمی دانند ایشان خود چه چیزند
نمی دانند از آن غافل بمانند
نمی دانند و اندر ره فتادند
نمی دانند چون بیخویش هستند
نمی دانند نادانند جمله
که حق بشناس او خود چیست اینجا
چو حق را می ندانی خود که باشی
تو قدر خود نمیدانی که چونی
نمود اولش در دیده مانده
ز خود بگذشته بد او راز دریافت
تجلّی جلالش آن چنان کرد
تجلّی دید و نور حق عیان دید
چو آدم یافت خود را باز در بر
شد او واصل که حاصل دید دلدار
عیان واصلان زمین منکشف بین
چنانست مست کرد اندر تجلّی
نظر میکرد جمله خویشتن دید
ز نور علّم الاسما درون یافت
خدا بشناخت آدم در درون او
برون بگذاشت و سرّ اندرون دید
ز شوقش در همه جنّت نگنجید

ز خاطر درگذر زین جمله ذرات
عیان بنمایدت دلدار رخسار
نماند هیچ از اجسام طبیعت
که بی خویش است عین جاودانی
مر این اسرار ربّانی تو بشنو
بتو پیدا شود نور علی نور
یکی گردی عیان تو جوهر ذات
نمود تو ز خود در عین یک یک
ولی حق را ز دید خود بهشتند
که یک چیز است اینجا عین آدم
سراندر راه بی خویشی نهاده
فتاده دورگشته از حقیقت
فرو مانده همه در پوست اینجا
چنین مانده تمامت زار و حیران
که ایشان جوهر ذات عزیزند
عجایب نیز بیحاصل بمانند
ز ناگاهی درون چه فتادند
از آن پیوسته کل دلریش هستند
که این معنی نمی دانند جمله
خوشا آنکس که با او زیست اینجا
سزدگر در جهان هرگز نباشی
که هستی در درون و در برونی
اگرچه دست بد برگل فشانده
عیان انجام از آغاز دریافت
که ناپیدایش عین عیان کرد
نمود خویشتن راز نهان دید
درون جان بدید او یار و رهبر
در این معنی زمانی هوش و دل دار
نمود عشق در خود متّصف بین
که در خود دید آدم سرّ اولی
اگرچه خویشتن بیخویشتن دید
خدا را هم درون وهم برون یافت
اگرچه سیر میکرد از برون او
چو حق در اندرون او رهنمون دید
جهان پیشش بیک حبه نسنجید

جمال جاودانی دید بیشک
یکی بد اولش در آخرکار
بگرد خویشتن کون و مکان دید
بگرد حق ستاده دید حوران
چو آدم در عیان اسرارکل یافت
چو عرش و فرش و کرسی دید و جنت
تمامت انبیا در خویشتن یافت
زمین و آسمان گردان خود دید
ملایک دیدگردش ایستاده
طبقها پر ز نور اندر کف دست
نشسته آدم اندر نقش کل دید
دمی در خلوت معنی درآمد
بجز جانان نمی گنجید پیشش
ز روح و راحت محبوب خوش دید
چنان بد آدم از ذوق وصال آن
خیالی بود پیشش لیک بیخویش
یکی میدید و مست جاودان شد
زمین و بی زمان شد در یکی گم
فنا را در بقا دید و فنا شد
بقای جاودانی در فنا دید
تو ذاتی در صفات اینجای موجود
بتو پیداست اینجا هرچه دیدی
ندانستی تو خود را من چگویم
ندانستی تو خود را این زمان یاب
ندانستی تو خود را تا بینی
ندانستی تو خود را جوهر اصل
بتو پیداست دیدار خداوند
بتو پیداست جسم و جان حقیقت
بتو پیداست هم در تو نهانست
توئی بنموده رخ از کاف و زنون
تو بنمودی رخ و اعزاز دیدی
تو بنمودی حقیقت عین هستی
تو خود بنمودی و خود راز دیدی
تو خود بنمودی و خود دیدی اینجا
تو خود بنمودی و غوغا فکندی

همه در خویش دید و خویش در یک
بگرد خویش گردان دید پرگار
ولی خود برتر از کون و مکان دید
نمود خویشتن دید از قصوران
خدا را هم درون و هم برون یافت
نثار نور دید از عین قربت
نمود اولیا هم تن به تن یافت
همه ذرات سرگردان خود دید
همه دیده سوی آدم نهاده
گرفته جمله و اندر هستیش مست
بدید او را ز جاننش خوش بنازید
غم و اندوه او جمله سرآمد
کجا گنجید اینجا کفر و کیشش
که جانان دم به دم دیدار خود دید
که پیشش بود گوئی مر خیال آن
حجاب جسم و جان برخاست از پیش
در اینجا بی زمین و بی زمان شد
که از دم بود اندر عین قلم
در آن عین فنا کلی بقا شد
نظر بگشاد و خود را در بقا دید
بتو پیدا شده دیدار معبود
دریغا چون جمال خود ندیدی
که درمان ترا اینجا بجویم
از این معنی بهشت جاودان یاب
که در راز نهان عین یقینی
که دریابی تو از دلدار خود وصل
نمی یابی تو اسرار خداوند
مرو بیخود چنین اندر طبیعت
که ذات تو همه دیدی جهان است
درون جان گرفتستی و بیرون
وجود خود بهم تو باز دیدی
عیان خود ساختی و خود شکستی
وجود خود تو با هم باز دیدی
بخود گفتی و خود بشنیدی اینجا
همه در عین این سودا فکندی

تو خود بنمودی و خود در ربودی
تو خود دیدی جمال خویش از خود
تو اصل کلی و جزوی در اینجا
تو اصل کلی و اینجا فتادی
تو اصل اصل کل بود وجودی
تو اصل کلی و دانائی ای جان
ز اصل کل تو داری در صفات
ز اصل کل بدیدی خویشتن تو
ز اصل کل تو داری تا بدانی
ندانای قدر خود ای جزو کل تو
تو داری جمله تو در خود بماندی
ز علم کل کنون بوئی نبردی
بزن گوئی در این میدان افلاک
بزن گوئی که این میدان تو داری
بزن گوئی که شاهی در حقیقت
بزن گوئی که شادان دل شوی تو
بزن گوئی کنون چون حکم داری
بزن گوئی که داری هر دو عالم
بزن گوئی تو بر مانند عطار
بزن گوئی در این میدان معنی
بزن گوئی کزین گوی فلک تو
بزن گوئی و چون گوئی روان شو
بزن گوئی و چون گوئی در این خاک
بزن گوئی تو ای شاه حقیقت
بزن گوئی تو در میدان وحدت
بزن گوئی و آنگاهی فنا شو
بزن گوئی چو تو دلدار داری
بزن گوئی که اکنون کامرانی
بزن گوئی و کام دل بین تو
بزن گوئی که ناگه گوی بردی
بزن گوئی که بروی مینماید
چو میدان داری و جولان ترا به
در این میدان بین خود را تو ای شاه
چو گوی چرخ گردان تو باشد
چو گوی چرخ داری نیز گردان

تو بودی آدم اینجا بود بودی
نهادی در شریعت نیک با بد
حقیقت جانی و عضوی در اینجا
ز چار ارکان و پنج حس در نهادی
ز بودی تا بدانی کی نبودی
تو دانای سر پیدائی و پنهان
ز فعل اینجا نمودی کائناتت
که بنمودی عجائب جان و تن تو
رموز علم مر صاحب قرانی
بصورت در نمودی رنج و ذل تو
ز عین معرفت چیزی نخواندی
تو در میدان خود گوئی نبردی
که داری جان جان در مرکز خاک
برخس معنوی جولان تو داری
گذر کن تا ز میدان حقیقت
اگر این راز جانان بشنوی تو
که بر ملک وجودت شهریاری
در این میدان جنّت همچو آدم
که خواهی گشت ناگه ناپیدار
بکن بر رخس دل جولان معنی
بخواهی رفت ناگاهی به تک تو
از این عالم بسوی آن جهان شو
بشو غلطان توخوش بر روی افلاک
گرو بر تو زمینان طریقت
گذر کن از نمود عین کثرت
عیان ابتدا و انتها شو
کنون خوشخوش دل بی‌دارداری
در این میدان سزد گر کامرانی
دمادم با خدا شو همشین تو
نظر اینجا مکن آخر نه خوردی
حذر کن زین ترا کاندرا باید
میان جان یقین جانان ترا به
که گوی چرخ داری در میان ماه
در این میدان بین گردان تو باشد
توئی شاه حقیقت کن تو جولان

زهی معنی که هر دم رخ نماید
زهی معنی که روشن می کند جان
بمعنی گوی وحدت برد عطار
بمعنی گوی چرخ هست گردان
بمعنی گوی برد از جمله دلدار
بمعنی گوی دل گردان نمودست
ندارد مثل در اسرارگفتن
خراباتی شو و عین خرابی
خراباتی شو و تو آدمی باش
خراباتی شو و سجاده بفکن
خراباتی شو و تسبیح با دلق
خراباتی شو و از نام بگذر
خراباتی شو و جام دمام
خراباتی شو و دُردی بهر جام
خراباتی شو اندر عین هستی
خراباتی شو ای یار دل افروز
خراباتی شو اندر کوی عالم
خراباتی شو و کَلّی برافکن
خراباتی شو و دلدار خود بین
خراباتی شو و کامی از او یاب
ستان جامی که جام جم چه باشد
ستان آن جام و فارغ از جهان شو
ستان آن جام و درکش رایگانی
ستان آن جام و دربود فنا شو
ستان آن جام از هستی الله
چو آن می درکشی نابود گردی
چو آن می درکشی جان جهانی
چو آن می درکشی درلاشوی تو
چو آن می درکشی از جام وحدت
چو آن می درکشی بینی یقین تو
چو آن می درکشی خمخانه بشکن
چو آن می درکشی عشاق یابی
شود ز آن می ترا مقصود حاصل
شود زان می ترا اسرارها فاش
شود زان می ترا کون و مکان پیش

در این میدان عجب گوئی بیاید
دمادم میکند اینجای جولان
که میدان دارد و شاهی و اسرار
که او دارد نمود جمله مردان
که او شاهست اندر کل اسرار
که گوی چرخ سرگردان نمودست
کسی کو داند این اسرار سفتن
که از عین خرابی این بیانی
در آن عین خرابی شاه میباش
خم پر درد آنگاهی تو بشکن
بسوزان دردمی اندر بر خلق
پس آنگه نام و ننگ خویش بنگر
فروکش نه جهان نی عین آدم
فروکش تا چه باشد مر سرانجام
شکن بتهای نفس خودپرستی
مراین طاعات عشق از من تو آموز
که جز هستی نباشد عین آدم
گذر کن هم ز ما و هم ز تو من
مشو نزدیک هم در عشق خود بین
دگر ره از کفش جامی ازو یاب
بر آن، هر دو عالم مرچه باشد
زمانی نیز بین و بیزمان شو
گذر کن هم ز صورت هم معانی
عیان عین معبود لقا شو
دمی زن همچو مردان از هو الله
درون جزو و کل معبود گردی
ولی گر قدر خود آن دم بدانی
نمود عشق الا الله شوی تو
کجا بینی تو مر دیدار کثرت
که خاک پاک را عین یقین تو
نمود عقل این دیوانه بشکن
همه کون و مکان عین خدائی
شوی چون واصلان اینجای واصل
حقیقت نقش گردد عین نقاش
چو خر دل دانه این سر بیندیش

شود زان می دو عالم همچو ارزن
نمی بینم کسی بر های و هوئی
همه ترسان و شاه استاده اینجا
شده لرزان ز بیم شاه جمله
کسی باید که گستاخی نماید
که باشد در حقیقت هم بر شاه
در این میدان یکی گوی فکنداست
در این میدان نیارد برد کس گوی
که برخوردار شاه از گوی باشد
نبردی هیچ گوئی ای دریغنا
بپردی گوی اینجا تا بدانی
تو سرگردان چو گوئی ای دل و جان
مترس از شاه و گستاخی کن آخر
که شاه این کوی در میدان فکندست
چو گوئی شو در این ره همچو مردان
چو گوئی باش گر بتوانی این را
چو گوئی بی سر و بی پا همی گرد
چو گوئی پیش شه تسلیم او باش

قدم بر بر بوده و نابوده برزن
کزین میدان برد ناگاه گوئی
نهاده چشم اندر کوی شیدا
نمی یارند کرد اینجا جملیه
که گوی شاه از میدان رباید
ز سر شاه مر او باشد آگاه
عجائب های و هوئی در فکنداست
اگر داری عیان الله بس گوی
ندانند هر که این پرگوی باشد
بمانده ماه شادی زیر میغنا
نظر کردی در این گوی معانی
ندانم تا چه گوئی ای دل و جان
بباطن باش و بگذر تو ز ظاهر
فلک از ترس او چوگان فکندست
که خدمتکار تست این گوی گردان
بینی خویشتن عین الیقین را
چو مردان اندر این میدان پردرد
براه شرع ترس و بیم او باش

در صفت ره یافتن و می عشق خوردن و جانان دیدن بتحقیق گوید

دریغنا ره نمیدانی چه گوئی
در این میدان چو گوئی در تک و تاز
در این میدان چو گوئی می نپردی
خراببات فنا کن اختیارت
خراببات فنا از بهر مردانست
خرابباتی شو و اندر خراببات
خرابباتی شو و رطل گران کش
خرابباتی شو این جام کن نوش
خرابباتی شو و اندر پیش دلدار
شود زان می ترا فانی وجودت
خدا دریاب و از خود شو توفانی
مئی کان عاشقان خوردند اینجا
مئی کان عاشقان صادق بنوشند
مئی کان عاشقان خوردند و رفتند
مئی کان عاشقان لا ابوالش

که سرگردان شده مانند گوئی
شدی اکنون و مر چوگان بینداز
کجا صافی خوری مانند دُردی
تو با میدان و گوی اکنون چه کارت
که این چرخ فلک زانروی گردانست
بوقت صبحدم میکن مناجات
دمادم جام وحدت رایگان کش
اگر مردی در اینجا باش خاموش
ز نام و ننگ خود بگذر به یکبار
نظر کن آنگهی مر بود بودت
اگر این سر معنی باز دانی
وزان میگوی کل بردند اینجا
همه باید که آن سر کم خروشدند
حقیقت راز معنی فاش گفتند
کشیدند آنگهی عین وصالش

در آن می وصل اینجا باز دیدند
در آن می جمله ذرات مستند
در آن می هرکه او پائی بدارد
در آن می راز بیند همچو مردان
در آن می جان کجا گنجد زمانی
در آن می هستی جاوید باشد
در آن می در یکی بینی تو خود را
در آن می گریکی بینی حقیقت
در آن می در خدا بینی حقیقت
در آن می جمله مردان فاش گشتند
در آن می واصلی شان منکشف شد
در آن می شان حقیقت گشت واصل
در آن می شان عیان عشق بایار
در آن می شان تمامت گشت روشن
در آن می شان فنا آمد پدیدار
در آن می گر نبودی هستی من
در آن می یافتم هستی دو جهان
نمیدانستم و غافل بمانده
نمیدانستم وهم باز دیدم
نمیدانستم ودانستم اکنون
بدو پیدا شدم از هستی او
بدو پیدا شدم و زوی بگفتم
بدو پیدا شدم وز اوست پنهان
بدو پیدا شدم در جوهر راز
بدو پیدا شدم از بود و نابود
بدو پیدا شدم او واصلم کرد
بدو پیدا شدم بنمود ما را
بدو پیدا شدم دیدار او بین
بدو پیدا شدم بنمود باقی
بدو دیدم هم او را بی حجابی
بدو دیدم جمال طلعت او
مرا بخشید درگفتار اسرار
یقین در پیش دارد جز مراتبو
مرا بین در دل و جان تا توانی
منت دادم همه اسرار عشاق

ز بود او بکام دل رسیدند
از آن در جود حق با نیست
یقین دانم که او تحقیق دارد
حقیقت نزد اولاشیء شود جان
که آن دم نیست اینجا کل مکانی
ترا از ذره خورشید باشد
نگنجد هیچگونه نیک و بد را
طریقت با حقیقت در شریعت
نمی گنجد دگر اینجا دقیقت
ز نقش اندر جهان نقاش گشتند
نمود اول آخر متصف شد
شدند اندر خرابی جمله حاصل
حجاب از پیششان برخواست یکبار
رها کردند آنگه عین گلخن
نگه کردند و دیدند جمله عطار
کجا پیدا شدی این هستی من
ز جامی یافتم هستی جانان
در این عین جهان بیدل بمانده
نمود عشق کلمی راز دیدم
که یارم در درون ماندست بیرون
نمود سرکل از هستی او
در اسرار را نیکو بسفتم
از او دارم نمود و اوست جانان
حجاب هفت پرده کرده ام باز
مرا اندر میان مقصود او بود
عیان خویش اینجا حاصلم کرد
عیان ابتدا با انتها را
نمود عشقم وگفتار او بین
مرا در جام کل او بود ساقی
بجز یکی نمی بینم حسابی
هم او بد نور قدس و خلعت او
دمادم گفت در جانم که عطار
مبین در ابتدا و انتها تو
منت دادم همه سر معانی
بتو ختمست کل انوار عشاق

منت دادم چنین تشریف در پوش
 چو بلبل باش اندر گلستانم
 بصد دستان همی زن مر نوا تو
 نوای پرده عشاق می ساز
 بهر دستان که می خواهی تو دستان
 که مست شوق مائی از ازل تو
 نظیرت نیست لیکن در مقامات
 منم گویا در این عین زبانت
 ترا دادم عیان سَر معانی
 ترا دادم عیان واصلات
 اگر ما را بکل آنجای خواهی
 نشان واصلی این است دریاب
 سراسر هر چه بینی ما همی بین
 چو تو جویای ما بودی در اول
 رضای ما بدست آور ز مائی
 بکل قربان ما شو اندر این راه
 نثار روی ما کن جان و دل تو
 کلاه عشق دادیمت چو بر سر
 بپر سر تا مرا بینی عیان تو
 ز خود چون بگذری ما را بدانی
 منم مخفی ز جمله ناپدیدار
 ز خود پیدا نمودم خویش پنهان
 در آندم کین دم صورت نماند
 نماند اسم و جسم و عقل و ادراک
 حجاب صورتت بردارم از پیش
 نماند هیچ گفتار تو اینجا
 بجز من هر چه در دیدار آری
 نماند هیچ جز من مر ترا هیچ
 مرادم کشتن تست اندر اینجا
 مرادم کشتن تست از طریقت
 مرادم کشتن تست آخر کار
 مرادم کشتن تست ار بدانی
 مرادم کشتن تست و فنا شو
 مرادم کشتن تست و تو بگذر
 مرادم کشتن تست و فناست

زمانی هم مشو ز اینجای خاموش
 نواها می زن اندر بوسه تنم
 چو داری این زمان عشق لقا تو
 درون پرده ام می سوز و می ساز
 بجز می از یدالکتهات تو مستان
 وجودت را بجان کردم بدل تو
 عیان تست در اسرار طامات
 منم اینجا همه شرح و بیانت
 که تا اینجاست قدر من بدانی
 کنم اینجای بی نام و نشانت
 سزد گر هیچ جز از ما نخواهی
 دمام سوی من بیجان تو بشتاب
 بجز من هیچ در دیدار مگزین
 در آخر می شوی چندین معطل
 که ما را هست عین کل خدائی
 که هستی این زمان از سرم آگاه
 گذر کن از نقوش آب و گل تو
 که در پیشت نهم آفاق یکسر
 که این سر در نمیگنجد بدان تو
 در آخر چون بدانی کل توانی
 که آوردم ز خود کَلّی بدیدار
 شده اینجا بجز دیدن به نتوان
 بجز من عین مقصودت نماند
 سراسر محو گردانم ترا پاک
 کنم بود وجودت جملگی خویش
 نماند هیچ اسرار تو اینجا
 یقین میدان که خود سرّی نداری
 بینی این طلسم پیچ در پیچ
 که تا اینجا بینی دیدن ما
 که ما را بنگری اندر حقیقت
 که تا یابی مرا در جمله اظهار
 که مقصودم توئی سر نهانی
 مرا در جزو و کل عین بقا شو
 تو خود جز من دمی در هیچ منگر
 نمایم جزو و کل عین بقایت

چو تو جز من یقین گیری ندیدی
ز من گفتی همه اسرار ما را
تو با من گردی و من با تو بودم
بجز من هیچ تکراری نکردی
بمن فردی بمن گشتی منزه
منت ره بودم و من نیز منزل
منت گویایم و من نیز گویا
یقین اینجا بجز من هیچکس نیست
منت جان دادم و منجان ستانم
که در خون خاک جسمت در کنم من
چو پیش از خویش اینجا که بمردی
تو مردستی و هستی حای زنده
هر آن کو پیش از مرگم نمیرد
منت می بینم و در راه من تو
منت بینم ز من خود درگذشتی
بسی اندر جهانم سالکانند
طلبکار آمدند اندر سوی ما
طلبکار آمدند و باز گشتند
کرا باشد نمود عشق طاقت
کسی باید که او از جان نترسد
بجز ما ننگرد در هر دو عالم
بجز من هیچ در پیشش نگنجد
بجز ما هیچ اینجا ننگرد او
چو ره بسپارد اندر سوی درگاه
مرا دیدن در این صورت به نتوان
که جان بسپارد و ما را به بیند
تو ای عطّار جانانت برفشاندی
در این دریای ما دیدی تو جوهر
تمامت در تو اینجا درج کردیم
تو داری در رهم از درد شو فرد
ز درد عشق ما آگاه میباش
که من دیدم ترا از جمله مردان
توئی و نزد من جمله عزیز
چو جز من در نمیگنجد بر تو
چو جز من در نمیگنجد بجانت

ز من گفتی و هم از من شنیدی
تو کردی فاش مر سر بقا را
یکی بد با توام گفت و شنودم
میان واصلان امروز فردی
بمن دیدی سراسر دید این ره
منت بگشاده ام اینجا ای مشکل
در این عین جهان منگر بجز ما
بجز من هیچکس فریادرس نیست
منت بنمایم اینجا و من آنم
کنم اسرار کلی از تو روشن
از آن گوی سعادت را تو بردی
برون تو رفتی اکنون زبنده
میان حلقه ای این در نگیرد
شدی در واصلی آگاه من تو
حقیقت راه اعیان در نوشتی
که مرکب سوی ما بسیار رانند
ولی در عاقبت گشتند شیدا
نمود سفل و علوی در نوشتند
که در آخر بیابد این سعادت
بجز ما هیچ چیزی او نپرسد
یکی بیند مرا در عین آدم
دو عالم نزد او موئی نسجد
بمردی این ره ما بسپرد او
یکی بیند مرا در جمله آنگاه
بوقتی کو ببیند راز پنهان
ابا ما او در این خلوت نشیند
بسی در بحر ما کشتی براندی
ترا دیدم در اینجا هفت اختر
درون دل تو ما را عین دریم
که مردی می نیابی جز که در درد
بصورت همچنان در راه میباش
دل و جانانت بدیدم شاد و گردان
که جز با من نباشی و چه چیزی
منم در هر دو عالم رهبر تو
دمادم مینماید رخ عیانانت

چو جز من در نمیگنجد درونت
کس کو شرع محبوبم سپارد
مرا و را اینچنین واصل کنم هان
نمایم ذات خود او را تمامت
ببخشم من گناه او سراسر
کند این را قبول از جان و دل او
مرا ز آن دم که آدم درمندا است
از آن دم این دم تو هست پیدا
اگر آن دم در این آدم نبودی
از آن دم یافتی این جوهر یار
از آن دم یافتی انوار عالم
از آن دم هر دمی اندر دم تست
از آن دم زن و زیندم میندیش
از آن دم تو دمادم هر سخن گوی
از آن دم دمدمه افکن در آفاق
از آن دم در عیان اسرار کل بین
از آن دم این دم تو در جهان است
از آن دم آدم اینجا خویشتن یافت
از آن دم این دم تو میزند دم
ز دمهایی که اینجا گه زدی تو
ز دمهایی که از دلدار دیدی
دم آدم از آن دم یافت بشودش
چو آدم در بهشت این مرتبت یافت
چو آدم در بهشت جان زد آندم
عجب درمانده بد درکائنات او
نهان با خود دمادم زار میگفت
چو حق در خویشتن میدید تحقیق
که ای جان جهان و جوهر من
مرا آورده و بنموده تو
دروشم هم توئی بگرفته بیرون
حجاب تو بود این صورت تو
حجاب از پیش رو بردار و بنمای
چنین تنها مرا اینجا بمگذار

منم اندر درون و در برونست
بشرع دوستم او پای دارد
نمودش جملگی حاصل کنم هان
بفردوسش برم یوم القیامت
ندارد اینکه مومن دان تو باور
نگردد عاقبت اینجا خجل او
از آن دم این تمیز اندر پسنداست
از آن دم یافتی این دم هویدا
وجود تو در این عالم نبودی
از آن اینجا همی بینی تو اغیار
نفخت فیه می آید دمادم
که دم اندر دم تو آدم تست
رها کن جمله از عالم میندیش
که بردی در حقیقت در سخن گوی
دمادم که از آندم جمله عشاق
وجود خویشتن انوار کل بین
که بگرفته زمین اندر زمانست
عیان بود و ز دید جان و تن یافت
عیان بین تو مر این کل دمادم
دمادم کان معنی بستدی تو
حقیقت جمله اسرار دیدی
از آن دم عین آدم می نمودش
از آن دم سوی جانان زود بشتافت
نظر میکرد و خود میدید آدم
که چون آمد نهان در سوی ذات او
غم دل با خدا او باز میگفت
بخود میگفت و خود میکرد تصدیق
توئی در هژده عالم رهبر من
خودی خود بمن بخشوده تو
ترا دانم در اینجا سر بیچون
که عین شوق عشقست صورت تو
که هستی در درون جان تو یکتای
که دانائی مرا کرده پدیدار

در معنی و هو معکم اینماکنتم و حقیقت کل فرماید

ورا بنمود کل راز نهانش
که من با تو درم اینجا یکتا
در این جنّت ترا عین العیانم
که با تو در درون جان نشستم
بجز من از همه آزاد میباش
نظر در جسم و جان مختصرکن
که بنموده همه راز نهانت
همی خواهی در اینجا هم جلیسی
که جز ما نیست اینجا هیچ دیار
عیان صانع وحی رحیمم
همی دانم درونت کل احوال
نمود عشق هم در دیدن ما
که پیش ما ننگجد هیچ از بد
چو آدم در نمود او جسم بگماشت
خدا وز خویشتن او بیشکی یافت
که آن سرّ دید چون اول دگر بار
بمانده واله و حیران و شیدای
حجاب جملگی برداشت از پیش
که آدم در نهان حق عیان بود
که در حیرت عجب بُد گنگ و لال او
که بیرون بود از کون و مکانش
که جز یکی ندیدش سر بسر او
که در اعیان نمی آمد دم او را
که آدم سرّ کل نایافت چون بود
که از بود تمامت در ربودش
بخود پیوست بشنو سرّ آدم
که در عین العیان آن دم ننگجید
بهشت جان بدید و سرّ اعظم
من این اسرار می گویم بیازی
در این اسرارها این دم تو بشتاب
مر او را در زمین عین الیقین شد
که تا پیدا شود کل قدرت حق
که هان از پهلوی چپ زود تبدیل

ندا آمد درون جسم و جاننش
که ای آدم چرا هستی تو تنها
چو من با تو درون جسم و جانم
چرا تنها همی گوئی که هستم
ایا آدم در ایندم شاد میباش
ایا آدم درون ما را نظرکن
ایا آدم منم در بود جاننت
ایا آدم چو تو تو در نفیسی
دلت تنگ آمده است اینجا بیکبار
ولیکن من خداوند کرمم
منم دانا، منم بینا بهر حال
منت بخشم بفضل خویش اینجا
منت بخشم در اینجا دیدن خود
حجاب آنگه ز پیش روی برداشت
میان بیخودی حق را یکی یافت
چنان مست لقا شد او بیکبار
نمیدانست آدم او سرّ از پای
نمیدانست آدم هیچ بیخویش
چنان مست لقای جان جان بود
چنان مست لقا بد در جلال او
چنان مست لقا بد در عیانش
چنان مست لقا بد بیخبر او
چنان مست لقا بد آدم آنجا
دم آدم ز جزو و کل بیرون بود
دم او آن دم اول رو نمودش
دم او حق تعالی بد در آن دم
چنان بد آندم و آدم ننگجید
چو آدم مست حیرت شد ز عالم
در آن دم کسرد او را عشق بازی
بدان اسرار حق بازی و دریاب
خطاب حق سوی جبریل امین شد
سوی جنّت شتافت از قوت حق
خطابی کرد حق در سوی جبریل

کنی آدم در اینجا آشکارا
در آن دم عقل کل آمد مشهر

که تا بیند حقیقت صنع ما را
ز من بشنو تو این اسرار بی مر

در پیدا آوردن حوا از پهلوی چپ آدم در نمودار سیرکل فرماید

ز پهلوی چپ آدم عیان شد
چو جبریل اندر آن بد در نظاره
عجائب صورتی در دیگر اسرار
یکی صورت که بد آنجمله معنی
نمود انبیا و اولیا بود
قدم تا سر همه نور الهی
دو چشم نرگسین مانند بادام
سر و پایش پر از فیض و پر از نور
ز دید جان جانان گشته پیدا
هوا در گرد کویش ره نبرده
ز اوج عزت غم بی صفاتش
صفاتش بی صفت در عالم دل
نُبد آب و بُد خاک و نه آتش
بحکمت از درون جان اشیاء
بحکمت از سوی پهلوی آدم
عجائب گوهری بیرون افلاک
ولی در عین هستی جان جان بود
ز بود آدم آمد آشکاره
همه کروبیان عالم جان
ولی آدم چنان بُد در جلالش
چنان میدید بیهوشانه آدم
چنان چون آفتاب نور خورشید
ز بیهوشی چنان میدید در خویش
حجاب اندر حجاب نور پیوست
دگر آدم نظر کرد و چنان دید
حقیقت دید جان و دل نشسته
حقیقت جان و دل آمد در آنجا
حقیقت دید حوا را بر خود
حقیقت دید حوا آشکاره
حقیقت دید حوا جان خود را
حقیقت دید حوا را دل و جان

نمود جزو و کل دیگر نهان شد
یکی صورت دگر شد آشکاره
ز پهلوی چپش آمد پدیدار
که او را بود در جان سر تقوی
که در جان او ذکی با ذکا بود
در او پیدا همه سر الهی
ولی در راه معنی او بسته دام
میان جزو و کل او گشته مشهور
ورا اسمش نهاده باز حوا
ز عزت در درون هفت پرده
نمودار آمده در عین ذاتش
ولی صورت بمعنی گشته حاصل
نه باد تند الا روح مهوش
نموده کرد اینجا حق تعالی
نموده در بهشتش عین آن دم
میان باد و آب و آتش و خاک
که از دیدار آدم او نهان بود
تمامت جزو و کل دروی نظاره
نظر کردند او را راز پنهان
که اینجا مینمود از دل خیالش
که جانان را از او پیدا شدی دم
که گم کردی حقیقت جمله جاوید
حجابش ناگهی برداشت از پیش
بهوش آمد زمان و باز پیوست
سراسر نور حق اندر جان دید
در غم را بر آدم بیسته
ز یکتا و دوئی گشته هویدا
که او بد در عیانش رهبر خود
ز صنع خود در او کردش نظاره
که پیدا کرد از پنهان خود را
که از حق بود پیدا گشته پنهان

حقیقت دید او را جوهر دل
 حیوات محض و روح روح آدم
 ولی حوا ز سر تا پای بُد حور
 ز حق دان راز حق را تونه از من
 چو حوا نیز آدم دید آنجا
 دل هر دو جهان با مهر پیوست
 یکی باشد مه و خورشید حقاً
 شدند ایشان نمود چرخ و انجم
 وگر خورشید و مه چون یک نماید
 شود نور مه اندر نور خورشید
 وگر پیدا شود نور الهی
 وگر مه آید از خورشید پیدا
 شود دور از برش تا نور گردد
 نماید نور اندر قدر باشد
 چنین دان سر آدم بنگر ای جان
 بدش چون از قمر روگشته مشتق
 مه نو بود و خورشید حقیقی
 وگر پیدا شود در نور انوار
 شود پیدا زهم خورشید و مه در
 نمود عشق آدم دان تو خورشید
 نمودش کرده مه زو شد پدیدار
 شو و اسرار من می بین دمام
 حقیقت حق رمز حق بگفتست
 حقیقت حق تعالی جان جانست
 حقیقت دان که دنیا در گذارست
 حقیقت دان که دنیا بوستانست
 حقیقت دان که دنیا هست بردار
 حقیقت دان که دنیا رهگذارست
 حقیقت دان که دنیا هست آدم
 حقیقت دان که دنیا چون زنی هست
 حقیقت دان که دنیا هست حوا
 حقیقت دان که دنیا چون بهشت هست
 حقیقت دان که دنیا هست ناری
 گذر کن زود و بگذر از طبیعت
 گذر کن روی او منگر دمی تو

نمود عشق او چون آب در گل
 نظر میکرد اندر او دمام
 اگرچه این بیانست هست مشهور
 که این رازت کنم اینجای روشن
 ز نور حق شده آن هر دو پیدا
 چو ماهی کان زمان با مهر پیوست
 که هم از نور یگی شد مصفا
 ولی از نور ایشان جملگی گم
 عیان خورشید کل بیشک نماید
 یکی باشد حقیقت عین جاوید
 نمود عشق اینجا بی تباهی
 نماید چون هلالی در مصفاً
 بگردد چرخ او مشهور گردد
 ده و دو بگذرد او بدر باشد
 که میگویم ترا این راز پنهان
 ز صدق دوست دار این راز صدق
 که گردد در بهشت جا رفیقی
 حجاب یکدگر رفته بدیدار
 اگر مردی از این معنی بگذر
 که این انجم از او باشند و ناهید
 از این اسرار شو یک لحظه بیدار
 که رمزی هست این حوا و آدم
 در اسرار با احمد بسفتست
 که راز آدم حوا نشانست
 بجز جانان همه ناپایدارست
 ولی آن سر در او میوه عیانست
 بگردد او مگرد ای دوست زنهار
 در این ره ازدهائی بشمارست
 نماید راز کل اینجا دمام
 ترا بفریبید اینجا برده ازدست
 از او بگذر که گردی زود رسوا
 بچشم عاشقان اینجای زشتست
 خسیسی، مدبری، ناپایداری
 بجانست شاد باش اندر طبیعت
 اگر اینجا به معنی آدمی تو

از این دنیا شوی بیرون چو آدم
در این جنت که بیرون وی آید
بهشت صورتست اینجای دریاب
از او بگذر هوا را می‌بمان تو
بهشت صورتست اینجای دنیا
توئی درمانده در دنیا بدانی
تو حوا دیده و آدمی تو
ز تو پیدا شده اینجای حوا
طلب کردی هوا اندر طبیعت
بمانده در هوای و چگ‌ویم
تو تا باشی هوا را دوستداری
تو این را دوست داری و هوای
هو ابگذار و یک دم بی هوا باش
هوا بگذار و بگذر از بیوست
هوا بگذار تا گردی مصفا
هوا بگذار و می‌گویم یقین بین
هوا بگذار ای آدم از آن دم
دم جان گیر و بیرون جهان باش
زهی جاهل که دنیا دوستداری
ز مغزی دور و قانع گشته با پوست
ز مغزی دور و بی‌دل گشته تو
ز مغزی دور و جانان را ندیدی
ز مغزی بیخود و تا چند لافی
ز بی مغزی چرا ابله شدستی
حقیقت مغز جو وز مغز مگذر
از این اسرارها کن مغز تازه
از این اسرار سرّ دوستان بین
از این بستان بجز یک میوه تر
کزان لذات خوش یابی حقیقت
هر آن میوه که افتادست از بار
سقط باشد گذر کن زان مخور تو
چو تو زمین بوستان لذت نیابی
از این بستان بخور لذات شیرین
من این اسرار بهر آن بگفتم
سقط باشد در اینجا آنچه خامند

مبین دنیا و حق بین تو دمام
حقیقت عین گردون وی آید
بسوی جنت جانان تو بشتاب
که هستی در بهشت جاودان تو
بهشت جان طلب در عین عقبا
بدانی کاندمی اینجا تو فانی
تو از آن آمدی و آن دمی تو
هوا بگذار و شو در عین دریا
نه بسپردی دمی گام حقیقت
دوای دردت ای نادان چه جویم
ابی مغزی و عین پوست داری
بمانده دور از عین خدائی
چو مردان در جهان عین خدا باش
رها کن صورت عین نحوست
شوی مانده اول تو یکتا
درونست اولین و آخرین بین
بزن دم چند از این حوا و آدم
حقیقت برتر از عین جان باش
نداری مغز، جمله پوست داری
حقیقت دور ماندستی تو از دوست
میان خاک برگل گشته تو
دریغاً سرّ اعیان را ندیدی
زمانی کاسه سردار صافی
مگر اول تو هم ابله بدستی
وز این اسرارهای نغز مگذر
دگرافتی تو اندر عین کازه
جهان را سر بسریک بوستان بین
طلب کن میوه‌های خوب و خوشتر
که افتاده طلب دارد طبیعت
مخور از خاک ره ای دوست زنهار
طلب کن میوه را از شاخ تر تو
یقین دان عین آن قربت نیابی
ترش هرگز مخور ای مرد غمگین
که از پیر بزرگ این دم شنفتم
حکیمان میوه‌های خوش طعامند

حکیمان میوه نغزند و شیرین
حکیمان جان جانندگر بدانی
حکیمان گرچه بسیارند در دهر
حکیمی باید و پاکیزه جانی
حکیمی نیست با جوهر در آئی
حکیمی نیست تادردت نگوئی
حکیمی نیست تا دردم بگویم
حکیمی نیست بر مانند عطار
ز حکمت کرد درمان جمله ذرات
ز حکمت جمله درمان کرد اینجا
دوای درد خود عطار کردست
ز حکمت ذات دارد کو حکیمست
دوای درد خود کردست اینجا
دوای درد خود او یافت جانان
دوای درد او بُد عین صورت
حقیقت درد بود و با دوا باشد
چو درد عشق بی درمان فتادست
چو درد عشق در جان بود جانان
چو درد عشق درمان کرد عطار
چو درد عشق نبود مرکسی را
چو درد عشق داری هست درمان
ترا آزد یا درمان بر زد
ز درد ار آگهی درمان طلب کن
ز درد ار آگهی درمانست دلدار
ز درد عشق جانها مبتلا شد
ز درد عشق اگر بوئی نیابی
مجو درمان اگر مردی در این درد
چو آدم فردباشی همچو اول
میان جان تو داری عین درمان
میان جان نظر کن سر بیچون
میان جان نظر کن باز بین دل
زهی نادان که خود دانا شماری
زهی نادان که ماندی اندر اینجا
ندیدی هیچ جز اندوه و جز درد
که تا راهی مگر بازت نماید

که از آن است در این باغ تمکین
حکیمانی که دارند آن عیانی
کجا تریاک دانند کرد مر زهر
که دانند راز هر چیزی عیانی
مثال رهبری یا رهنمائی
ز بعد درد درمانت بجوئی
برش در عشق من چاره بجویم
که درمان میکند اینجا بیکبار
ز عین حکمت و قرآن و آیات
حقیقت جان جانان کرد اینجا
همی آسان چنین کس را دهد دست
که یسین سر قرآن از حکیمست
که دید انبیا دارد هویدا
حقیقت فاش کردست راز پنهان
بدش درمان پذیرفت از ضرورت
عیان انتهایش انتها شد
حقیقت راز با جانان فتادست
حقیقت درد شد اینجا درمان
عیان مر جانان کرد عطار
مخوان کس کوست بیشک ناکسی را
ولی وقتی که گردد جان جانان
بیابی در میان دیدار معبود
ز جان گر آگهی جانان طلب کن
که درمانت کند هر دو بیکبار
همه جانها در این عین بلا شد
دمادم سوی درد او شتابی
میان جان و دل بنشین دمی فرد
وگر نه ناگهی گردی میدل
دل خود از بلای درد برهان
که گردانست در وی چرخ گردون
حقیقت برگشا این راز مشکل
ز شرم حق کجا می سر برآری
بسی دیدی همی آزار دنیا
نرفتی یک زمان نزدیک یک مرد
گره از کار بسته برگشاید

تو در بازار دنیا بازماندی
 تو در بازار دنیا مبتلائی
 تو پنداری که در عین بهشتی
 تو پنداری که دنیا هست جنت
 تو پنداری که در عین جنانی
 تو پنداری که می‌آئی ز جانی
 تو پنداری که چیزی یافتی تو
 تو پنداری که پندارت غلط شد
 تو پنداری که دنیا هست چیزی
 تو پنداری که اینجا بازمانی
 ز دانائی چنین پندار داری
 ز دانائی چنین در بند خویشی
 ز دانائی بماندی این چنین خوار
 ز دانائی بماندی در جهنم
 ز دانائی بماندی زار و مسکین
 ز دانائی بماندی در تک و تاز
 ز دانائی بمانده زار و مجروح
 چگویم تا که درد تو شود به

از آن در شهوت و در آزماندی
 نمیدانی کنون کز که جدائی
 خدا یکباره از خاطر بهشتی
 از آن هر لحظه یابی رنج و محنت
 از آن اینجا یقین چیزی ندانی
 زهی پندار تو ناخوش بلائی
 حقیقت هیچ می نیافتی تو
 از آن بود و در اینجا چون سقط شد
 بر عاقل نمی‌ارزد پشیزی
 که نادانی یقین در دهر فانی
 که پیوسته دل افگار داری
 از آن جان و دلت پیوسته ریشی
 که کردت قید اینجا دهر غدار
 بلای خویش می‌بینی دمام
 گهی پرمهر و گاهی گشته پرکین
 برو وین حرف از گردن بینداز
 نمی‌یابی در اینجا قوت روح
 اگر مرد رهی داد سخن ده

در خطاب کردن با دل در اعیان کل و گذر کردن از تقلید فرماید

دلا بگذر ز خود و ندر فنا شو
 ز دیده گوی وز تقلید مگرو
 توئی آدم بحوّا بازماندی
 بحوّا گر بمانی باز اینجا
 چو میدانی که خواهی رفت آخر
 ز حق یک دم مشو دور ای دل و جان
 کند بیرون بیک ره همچو ابلیس
 چو بیرون گر کند اینجا بزاری
 بدان میگویمت تا گوش دل تو
 نمود آدم و حوّا بخوانی
 چو آدم آن چنان صورت عیان دید
 چو حوّا دید پیش خود نشسته
 که پیش و پس همه خیل فرشته
 ستاده جبرئیل و جمله حوران
 خطابی کرد حق آنکه ابا او

عیان انبیا و اولیا شو
 دگر اسرار آدم نیز بشنو
 عجب در عزّت و در نازماندی
 یقین چون او تو جان در باز اینجا
 دمی مگذر تو از معنی ظاهر
 وگرنه از بهشتت زود جانان
 بگو تا چند خواهی کرد تلبیس
 سزدگر این زمان شرمی بداری
 گشائی این حجاب آب و گل تو
 ز تفسیر عیان اسرار خوانی
 ز شادی در میان یک دم بنازید
 در غمها بروی او بیسته
 همه از فیض ربّانی سرشته
 همه در پیش آدم با قصوران
 که چون می‌بینی آدم گفت نیکو

توئی دانا و رحمانی چگـویم
صفات تست اینجا آشکاره
تو بینائی و راز جمله دانی
همه مانده عجایب اندر این حال
تو آوردی در اینجا سر بیچون
نه خوابست اینکه می بینم عیانی
منم اندر بهشت لایزالست
ز وصفت واله و شیدا شدستم
ز صنعت عقل من حیران بماندست
ز صنعت مانده ام در عین خوابی
نشاندستی کنون این از کجا بود
کجا بد اول و این از که آمد
مرا برگوی تا خود این چه بود است
تعالی الله زهی دیدار یکتا
تعالی الله زهی قدرت نمودی
تعالی الله زهی انوار بیچون
تعالی الله زهی نقاش مطلق
تعالی الله که آدم گشت حیران
تعالی الله که آدم آفریدی
نمودی این زمانش جوهر خویش
حجابم این زمان برداشتی باز
حجابم این زمان رفته بیکبار
حجابم این زمان شد جملگی دور
حجابم دور شد از روی دلدار
حجابم دور شد تا راز دیدم
حجابم دور شد تا روی یارم
حجابم دور شد می بینمش روی
حجابم دور شد از عین جنات
جمال یار رویاروی دیدم
جمال یار آنگاهی چنانم
جمال یار این حوران که باشند
جمال روی ما حور و قصورست
جمال یار عین جاودانست
جمال یار و دیدار نکوئی
جمال یار آنگه پرلقایست

در این میدان که سرگردان چو گویم
مرا اینجا رسد عین نظاره
تو پیدا کرده راز نهانی
زبانم گشته اندر صنع تو لال
نمیدانم که این احوال مر چون
و یا پندار این سر نهانی
شده اندر تجلی جمالت
ز جام عشق تو حیران و مستم
خرد انگشت در دندان بماندست
که در پهلوی من یک آفتابی
که ما را اندر این پیدا لقا بود
که عقل و هوش آدم جمله بستد
که صنع تو مرا پیدا نمودست
که گردی اندر این جنت هویدا
در این صنعت چنین نمودی
که پیدا کرده از کاف وز نون
ترا باشد چنین راز انالحق
جلالش را در اینجا وصف نتوان
ورا در عین جنت آوریادی
حجابم برگرفتی جمله از پیش
که دیدم من در این انجام و آغاز
که آمد راز جانانم پدیدار
که می بینم ورا نور علی نور
چو دیدم گشته ام از جنگ بیزار
نمودش اندر اینجا باز دیدم
حقیقت گشت اینجا گه شکارم
نشسته این دم جانان پهلوی
که می بینم کنون مستور ذرات
نمود دوست در پهلوی دیدم
ندانم تا که وصفش من چه خوانم
به پیش رویت اینان خود که باشند
جمال جان آدم پر ز نورست
که این از پیش آدم رایگان است
که وصفش می ننگجد از نکوئی
که درد جان آدم را دوايست

جمال یار می بینم کنونم
 جمال یار می بینم بشادی
 جمال یار می بینم عیانی
 جمال یار بی برقع پدیدست
 جمال یار روح جان فروزست
 جمال یار دیدم رایگانی
 جمال یار بس زیبا و خوبست
 نمودی این زمان از پرده راز
 نمودی این زمان دیدار خویشت
 چو برقع برگرفتی ای دل و جان
 ندارم طاقت خورشید رویت
 ندارم طاقت عکس جمالت
 وصال رخ نمود اینجامرا بین
 وصال می رباید جان آدم
 وصال می رباید جوهر جان
 شدست آدم در این جنات بیهوش
 دل و جان واله و حیران چه گویم
 توئی صانع درون جان آدم

در این جنات اندر رهنمونم
 مرا این عین جاویدان تو دادی
 تو آوردی تو کردی و تو دانی
 ولی اندر لطافت ناپدیدست
 که در جنات جانم رخ نمودست
 تو گویائی در این شرح و معانی
 ولی در ذات سـتار العیوبست
 مرا پیدا شده انجام و آغاز
 عجب برداشتی ای جان زبشت
 ندارم طاقت خورشید رخشان
 از آن چون ذره ام حیران ببویست
 اگر چه دیده ام عین و صالت
 دل شیدای ما از جان ما بین
 که بنمودی چنین اعیان آدم
 نمی یارم که بینم رویت ای جان
 زبان اینجا نیارم کرد خاموش
 در اینجا گاه ای جانان چه گویم
 تو هم حوائی و جانان آدم

در مباح شدن حوا بر آدم و عقد و نکاح بستن ایشان بصد بار صلوات فرماید

خطاب آمد که آدم چند گوئی
 بگو تا چند گوئی در بهشتم
 ز حد بگذشت اکنون گفت اینجا
 منم آدم در اینجا رخ نموده
 منم آدم جمال من تو دریاب
 کنون دلدار اینجا گشت حاصل
 کنون دلدارت اینجا آفریده
 جمال ما است از راز نهانی
 جمال ماست خوش بنگر تو ما را
 از آن تست آدم شاد دل باش
 از آن تست آدم باز بین راز
 از آن تست او و تو از اوئی
 از آن تست او داد تو بودست
 از آن تست او در عین تحقیق
 تو از وی باز دان دلدار با ما

درون بنموده رویم چند گوئی
 که من تخم شما اینجا بکشتم
 زمانی گوش کن بشنفت اینجا
 گره از کار عالم برگشوده
 درون خانه شادانم تو دریاب
 بدیدار نبی اینجا ای واصل
 در این جنات برایست آفریده
 که پیدا کرده ام عین عیانی
 که من پیدا بکردستم نکو را
 در این سرب بی حجاب آب و گل باش
 توئی تست در انجام و آغاز
 چو او خوب و دلارا و نکوئی
 که اینجا گه ز وصفم رونمودست
 بهشت رایگان دادیم و توفیق
 که از تو آمدست اعیان در اینجا

درون خانه و بنگر تو این دم
ولی اینجا ترا عقدیست پنهان
به ده صلوات ای آدم بصد بار
به ده صلوات حوّا شد قبولت
به ده صلوات و عین جاودان شو
به ده صلوات ای آدم در این دم
به ده صلوات را از بهر کابین

خوش افتادست حوّا نیز آدم
که بندم من در اینجا من باعیان
بروی مصطفی آن فخر ابرار
که از صلوات بینی تو اصولت
بصورت برتر از کون و مکان شو
بروح مصطفی کو هست خاتم
که حوّا یافت این اسرار و تمکین

درخواست کردن آدم از حضرت حق نشان خاتم النبیین علیه السلام را

خطابی کرد آدم کای دل و جان
که خاتم کیست تا من باز دانم
که باشد مصطفی یا رب مرا گوی
بدو گفتا که ای آدم بدان هان
طفیل او ترا من آفریدم
طفیل اوست این جنّت که دیدی
طفیل اوست ماه و چرخ و انجم
طفیل اوست این اشیا سراسر
اگر می او نبودی تو نبودی
اگر او می نبودی خود دم تو
طفیل اوست دنیا آخرت هم
مرا محبوب اوست ای آدم اینجا
ز بهر او تمامت آفریدم
پس آنگه داد آدم نیز صلوات
خروش افتاد اندر عرش و افلاک
خروش افتاد در ذرات عالم
ملایک بر فلک در عین صلوات
چو آدم آنچنان اغراض حق دید
درون جان عیان نور محمد
دعا کرد آن زمان بگشاد او دست

بگو با من کنون این راز پنهان
که شد تازہ از این روح و روانم
که در میدان عشق او منم گوی
محمد (ص) راز اسم آمد ز اعیان
ز نسل او ترا من برگزیدم
ولیکن اسم او اکنون شنیدی
همه در پرتو رویش بود گم
ز دیدارش در این جنات برخوردار
که گفتی اندر اینجا گه شنودی
کجا بودی اسامی آدم تو
طفیل ذات او حوّا و آدم
از او پیدا نمودم جمله اشیا
ترا از بهر او من برگزیدم
خروش افتاد در حوران جنات
ز هیبت لرزه افتاد بر خاک
از آن هیبت زیان در بست آدم
تمامت غلغله افکنده ذرات
درون جان خود او مصطفی دید
همی دید او مصوّر یا مؤید
ز عجز خویشتن شد نیز در هست

در دعا کردن آدم در حضرت حق مر فرزندان را و شفیع آوردن پیغامبر علیه السلام

چنین گفت ای خدای حی رحمان
خداوند جهان و جان تو باشی
بحق ذات پاکت یا الهی
بحق این محمد ک آدم اینجا

کریم و قادر و دانا و سبحان
حکیم و قادر و دیان تو باشی
که تو دانای حالی و تو شاهی
بکن بخشایشی این لحظه او را

بحق این محمد خاتم تو
 بیامری گناه جمله را پاک
 بفضلت جمله فرزندانم ای جان
 خطاب آمد که آدم خوش دعائی
 خوشی صلوات دادی مردعایت
 بیامرمز در آخر من گناهت
 ولی آدم ز من بشنو یکی راز
 همه زان تو است و من ترام
 همه زان تو و تو زان مائی
 نظر کن جمله را زان تو کردم
 ولی این یک شجر اینجا تو منگر
 تو این گندم مخور تا میتوانی
 بود تو آن نمیدانی تو بشنو
 مخور این گندم و آزاد میباش
 مخور این گندم و راز نهان بین
 مخور این گندم و باقی بخور تو
 مخور این گندم و گفتم ترا بین
 کنون ای جبرئیل این تخت بردار
 بهر جائی که می خواهد دل او
 کنم زیرا که من پروردگارم
 اگر فرمان برد ما را بتحقیق
 ای جبرئیل او را هر چه خواهد
 بحالی جبرئیلش تخت برداشت

بیامری بفضلت آدم تو
 که پیدا کرده ما را تو از خاک
 باحمد بخشی ای غفار سبحان
 بکردی اندر اینجا خوش صلائی
 قبول آمد برم این دم دعایت
 بهر جائی ترا بیشک پناهت
 اگر خواهی که باشی جمله اعزاز
 نمودم عزت و عین لقام
 کنون بر جزو و بر کل پادشائی
 همه در حکم و فرمان تو کردم
 وگرنه بفکنم در عین آذر
 که مر ما را در این راز نهانی
 ابر اسرار ما آدم تو بگرو
 درون جنتم دلشاد میباش
 مرا پیوسته تو عین العیان بین
 همی فرمان شیطان را مبر تو
 بجز ما را مبین و شاد بنشین
 بصنع ما تو اندر زیر پرداز
 همی بر با مرادش حاصل او
 بفضل خود ورا نیکو بدارم
 دهم من بیشتر آن لحظه توفیق
 بده اینجا نیفزود و نگاهد
 ز عزت آدم اینجا سر برافراشت

بر پرگرفتن جبرئیل (ع) آدم علیه السلام را و تقریر کردن جنات عدن

بهرجایی روان کز عشق می شد
 تماشای بهشتش هر زمان بود
 چو آدم سوی عدن آمد ز شادی
 ببر فرمان حق بنیوش از من
 مخور تو زین درخت ای آدم و باش
 مکن تا شاه باشی جاودانه
 بمانی جاودانه تو گناه کار
 تو را من پند دادم رایگانی
 فرود آمد دلش اینجای آدم
 بهر جانب همی آب روان دید

دمی کآنجای آدم را همی شد
 که آدم ز آفرینش جان جان بود
 بدو جبرئیل گفتش یا عبادی
 که قول حق چو خورشیدست روشن
 ز عشق او تویی اسرار کل فاش
 وگرگیرد از این حق را بهانه
 شوی عاصی تو اندر حکم جبار
 ز حق گفتم ترا باقی تو دانی
 که بد جنات او از عین آدم
 معظّم قصرهای رایگان دید

بشد جبرئیل ز آنجا تا بمسکن
 دلش مستغرق فرمان شه بود
 بخود اندیشه می کرد آدم
 بهر جانب همی آب روان دید
 همه جنات پر حور و قصورست
 ولی این صورت زیبا در اینجا
 چو حق این را برآیم آفریدست
 همه میل دلش در سوی او بود
 همه میل دلش سویش گرفته
 بجز او در دلش چیزی نگنجید
 بحوا گفت کای جان جهانم
 بتو روشن شده نور دو دیده
 من و تو هر دو دیدار بهشتیم
 من و تو هر دو از اعیان اصلیم
 من و تو هر دو مانندیم الله
 من و تو هر دو دیدار الهیم
 کنون خوش باش با ما یک زمانی
 چنین کان مرهمی بینم نهانی
 که جز دیدار حق چیز دگر نیست
 کنون ای جان و ای دل نزد من آی
 جوابش داد حوا نیز آن دم
 جوابش داد آن دم نیز حوا
 مرا جانی و تو هم زندگانی

گرفت آدم بسوی عدن با من
 چو آن اسرار از جبرئیل بشنود
 که با جنات او از عین آن دم
 معظّم قصرهای حوریان دید
 زمین و آسمانم غرق نورست
 بپرسم یک سخن او را در اینجا
 ز بهر من در اینجا آفریدست
 که حوا پیش چشمش بس نکو بود
 بجز او جمله در خاطر گرفته
 جهان نزدیک او موئی نسنجید
 توئی من نور چشم دیدگانم
 توئی از آفرینش برگزیده
 که از حضرت بدان صورت بهشتیم
 دمی خوش کاندرا این دم عین وصلیم
 که پیدا آمدیم از حضرت شاه
 کنون بر جزو و برکل پادشاهیم
 که خواهد ماند از ما داستانی
 خدا را خوش بود ما را تو دانی
 ترا حوا از این معنی خبر نیست
 گره از کار من یکباره بگشای
 که ای جان جهان و یار آدم
 که ای جان جهان کم کن تو غوغا
 ولی سرّ خدا جمله تو دانی

در نمودار سرّ اعیان کل فرماید

نمود حق نه چیزی هست بازی
 تو قدر خود بدان و سر نگهدار
 از این گندم حذر میکن دما دم
 که تو زان منی من زان تو باش
 در این جنات اگر خواهی که باشم
 بمردی بگذر از گندم حذر کن
 که تا باشیم با هم جاودانه
 همه حوران در اینجا مان ندیمست
 اگر خواهی که مانی جاودانی
 بدو گفت آدم ای جان و دل من

تو این دم در تمامت سرفرازی
 بین نامت چه چیزی گفت جبار
 بین تا حق چه گفتست گفت آدم
 ولی گر با منی با خوشتن باش
 حقیقت تخم نیکوئی پاشم
 پس آنگه سوی من کَلّی نظر کن
 نگیرد هیچکس بر ما بهانه
 خدای ما کریمست و رحیمست
 پذیری پند من اکنون تو دانی
 بمن بگذار اینجا مشکل من

نه حق با من چنین اسرارگفتست
بمن بگذار من به از تو دانم
سبک آدم ورا بگرفت محکم
در آغوشش گرفت آن نور قدرت
برویش سر نهاد آن روی آنجا
بجز دیدن که ایشان را لقا بود
گمان اینجا مبر ای دوست دریا
عزاییل دژم چون دید احوال
کنون بشنو تو اسرار نهانی
چنان ابلیس بر درگاه میبود
قضا را مار با طاووس رخشان
برفت ابلیس و با ایشان شد دوست
تو دیگر می‌ندانی سر اسرار
بر تو چون حکایت باشد این را
چو تو این سر حق را قصه دانی
مدان این قصه را مانند صورت
اگرچه قصه خواند این حق تعالی
ولیکن قصه در عالم بسی دان
حقیقت قصه چون بسیار گفتند
مگو بسیار اگر گوئی نکوگوی
نمی‌گنجد در این قصه چه و چون
نه بازیچه است این اسرار بیچون
ز بیچونست این اسرار تحقیق
بداند این نمودار از کجایست
ببازی نیست این دنیا نظر کن
نه حق گفتست این اسرار با تو
که تا دانی که چونست زندگانی
ز بهر تو تمامت انبیا را
مدان این پیشوایان را تو بازی
همه تورات با انجیل و فرقان
همه اینجا گه سر کلامست
ولی آن سر که گفت در عین قرآن
چو حق اینجا است اینجا رخ نمودست
نه بستست این در و در اندرون باش
تو هر سری که از قرآن بیابی

ولی با کس نه این اسرارگفتست
نکوگفتی بگو جان جهانم
نمود اندر کشید اینجا ای آدم
دمادم بود اندر عین رحمت
شدند از عشق کل یکسوی آنجا
نمود هر دو از عین بقا بود
تو در مغز حقیقت پوست دریا
بیامد بر در جنت دگر حال
اگر مردی رهی این سر بدانی
که بر احوالشان آگاه میبود
بدید آنجا ای ایشان هر دو دربان
بین کاسرارم اینجا مغز شد پوست
ولی تو کی بدانی جز که گفتار
ندانی تو بیان عین الیقین را
همی ترسم که اندر غصه مانی
که مانی خوار سرگردان صورت
نمودی کرد این اسرار ما را
پراکنده بسی با هر کسی دان
همه اندر بیان بیکار گفتند
نه هر چیزی که می‌آید فروگوی
ز بیچونست این اسرار بیچون
نمی‌گنجد در این قصه بدان چون
کسی کور بود از دوست توفیق
حقیقت عین گفتار از کجایست
ز بازی بگذر و خود را خبر کن
درآید این همه گفتار با تو
کنی تو روزی اندر دهر فانی
فرستادست چندین پیشوا را
وگرنه در ترف عزت گذاری
ز بود حکمت اینجا گاه بر خوان
که حق گفتست و یک معنی تمام است
همه درج است اندر ذات سبحان
در اسرار معنی برگشودست
تو در معنی قرآن ذوفنون باش
یقین میدان که ایمن از عذابی

هر آن کو سرّ قرآن یافت اینجا
هر آن کو سرّ قرآن باز دید او
هر آن کو سرّ قرآن باز داند
هر آن کو سرّ قرآن باز دانست
حقیقت جوهر قرآن خدایست
حقیقت جوهر قرآن ز نورست
حقیقت جوهر قرآن بقایست
همه جا اوست و او از جای خالی
چو او رانیست جای و در سراپای
جهان گر اول و گر آخر آمد
چه می‌پرسی ز باطن یا چه ظاهر
چو ذاتش ظاهر و باطن ندارد
مکان را ظاهر و باطن نماید
مکان چون نیست اینجا و زمان هم
عدد گردد حقیقت ان احد خاست
یقین دان آنچه رفت و بیشکی دان
چو ابری چشمه دارد صد هزاران
وجود بی نهایت سایه انداخت
وجود سایه چون دریافت آن خاست
چو اصلش بی نهایت بود او نیز
ولی بر بی نهایت هیچ نرسید
بسنجید و نبودش هیچ چاره
چو هر پاره از او سوئی برون شد
اگر هستی تو اهل پرده راز
وجودی در زوال و حدّ و غایت
حقیقت جوهر قرآن در او بین
حقیقت جوهر قرآن طلب کن
حقیقت جوهر قرآن تو دریاب
حقیقت جوهر قرآن چو جانانست
ز نور او بری ره تا بر دوست
ز نور او همه آفاق نورست
ز نور او زمین و آسمانست
ز نور او تمامت هست روشن
ز نور او اگر بینی عنایت
ز نور اوست اینجا جمله زنده

برون شد از خود و بشتافت آنجا
چو آدم عزّت و هم ناز دید او
همیشه از زبان گوهر فشاند
یقین انجام با آغاز دانست
که او جمله کل را پیشوایست
که مؤمن دائماً زو با حضورست
که در خواندن ترا عین لقایست
تعالی اللّه زهی نور معالی
توانی یافت جاویدش همه جای
وگر باطن شد و گر ظاهر آمد
چه می‌گوئی، چه اول یا چه آخر
صفاتش اول و آخر ندارد
زمان را اول و آخر نماید
نه وصفش میتوان کردن نه آن هم
ولی اینجا نیاید جز خدا راست
هزار و یک چو صدکم از یکی دان
عدد از چشمه خیزد نی ز باران
نزول سایه چندین مایه انداخت
که خود را بی نهایت آورد راست
وجود بی نهایت خواست یک چیز
از این نقصان بدو جز هیچ نرسید
شد القصّه ز نقصان پاره پاره
چنین گشت و چنان و چند و چون شد
بگویم اول و آخر به تو باز
فرو شد در وجود بی نهایت
ورا گر مرد رازی رهنمون بین
وجود جزء و کل شیی سبب کن
اگر مردی مرو هرگز از این باب
که اینجا گه ترا پیدا و پنهانست
کند مغزت در اینجا جملگی پوست
ولی بدبخت از این اسرار دورست
ز دید او مکین وهم مکانست
بدان گرد انست این گردنده گلشن
براندازی زمین و آسمانت
اگر مرد رهی میباش بنده

بجان شو بنده فرمان خالق
ز خواب بیخودی بیدار حق شو
نفخت فیله اندر صبح یابی
نماید صنعت اینجا کم تمامی
بوقت صبحدم ذرات عالم
کنند زنده همه ذرات دنیا
شود آدم در آن دم عین جنات
هوای دوست آرد در دل و جان
بجز جانان ننگجد در ضمیرش
بقول و فعل شیطان سر نتابد
مخور بل کم خور ای بیچاره مانده
مگو تا چند اندر خورد باشی
چنین از بهر یکتانان گندم
کنند زنده همه ذرات دنیا
چنین از بهر نفست سرنگونی
هوا و نفس تو از بهر شهوت
ز بهر نان شود ننگ دو عالم
بگو تا چند تو دیوانه باشی
بگو تا چند خود را بشکنی تو
چو شیطان بر در جنت مقیم است
تو اندر خلوتی و عین جنات
ترا معشوقه خوش در بر نخفته
دیت پیدا بکرده حق تعالی
چه گفتست و چگویم تا بدانی
برون شرع هرگز تو نیابی
بنور شرع و نور حق قرآن
ولیکن این بیان واصلانست
کسی کین سر بدید و این صفا یافت
نیامرزد یادانش بعقبی
چو او برخاست ز آنجا با عدم شد
از آنجا کین همه آمد بصدبار
همه آنجا به رنگ پوست آید
کلام الله اینجا صد هزارست
همه آنجا برنگ خویش باشد
همه اینجا یکه یکسان نماید

مخسب ای دوست اندر وقت فائق
مر این اسرار ز الله بشنو
اگر صبحی بنزد او شتابی
بیابی در دو عالم نیکنامی
زنند هر لحظه اینجا که از آندم
کسی باید که باشد عین مولا
بیند در زمان او جوهر ذات
بیند هم به از صد راز پنهان
که جانان باشد اینجا دستگیرش
که تا آن دم بهشت کل بیابد
درون خانسه و آواره مانده
از آن حق را نه اندر خورد باشی
کنی خود را تو اندر جان جان گم
کسی باید که باشد عین تقوی
فرمانده چنین زارو زیبونی
ترا انداختند از بهر قربت
کز این اسرار یابی سر آدم
از آن حضرت همی بیگانه باشی
که چون ابلیس در ما و منی تو
حذر کن ز آنکه شیطان رجیم است
نمود حور بنگر جمله ذرات
ترا اسرار از خاطر برفته
مکن چندین بخود اینجا جفا را
که داند سر این راز نهانی
اگر از نور در شرعش شتابی
بیابی این معما سخت آسان
کسی کین سر بداند واصل آنست
بنور شرع پاک مصطفی یافت
که گوید فلسفه زین شیوه معنی
چه افزود اندر آن کوه و چه کم شد
بد آنجا باز گردد آخر کار
ولی اینجا برنگ دوست آید
ولی آنجا بیک رنگ آشکارست
ولی اینجا هزاران بیش باشد
که هر اینجا یکه شد آن نماید

اگرچه جمله یک، گر صد هزارست
اگرگوئی عدد بس چیست آخر
جواب تو بس است این نکته پیوست
یکی خرطوم سود و دیگری پای
چو وصفش کرد هر یک مختلف بود
اگر یک چیزگونناگون نماید
عدد گر مینماید تو مبین آن
تو هم یک جزوی و هم صد هزاری
عدد گر غیر خودگوئی روایست
هزاران قطره چون در چشم آید
ز باران قطره گر آید نماید
اگر تو آتش و گر برف بینی
اگرچه بر فلک صدگونه شمعد
مراتب کان در ارواحست جاوید
اگر روحی بود معیوب مانده
ز جای دیگر است اینگونه اسرار
کسی کین دید هم از مصطفی دید
ولی گره کنی در پرده راز
همه مانند تو در گفتگویند
همه اسرار در اینجا طلبکار
همه جویا و در جانان رسیده
همه ذرات در جانان رسیدند
ولی نیافتند آن راز اول
جمال روی جانان را کسی دید
چو من با او نماندش زین صور او
درون جان رسید و بعد از آن یار
طبایع محو شد از دیدن او را
یکایک محو کرد و برفکنند او
یکایک برفکنند و گشت واصل
عیان یار را کُل بی نشان دید
چو ظلمت رفت نور آید پدیدار
چو ظلمت رفت و آمد صبحگاهی
وجودت ظلمت آباد جهانست
از این ظلمت گذر کن تو بیکبار
ز ظلمت دور شو تا نور گردی

بجز یک چیز آنجا آشکارست
شد و آمد برای کیست آخر
که کوران فیل می سودند با دست
همه یک چیز را سودند یکجای
ولیکن فیل در کل متّصف بود
عجب نبود چو بوقلمون نماید
که توحیدست در عین الیقین آن
دلیل از خویش روشن تر نداری
ولی چون عیب خود بینی خطایست
اگر دریا نیستم چشمه آید
چو در دریا رود دریا نماید
همه قرآنست گر صد حرف بینی
برنگ آفتاب آن جمله جمعند
چو صد شمعدست پیش قرص خورشید
بباشد همچنان محجوب مانده
ندارد فلسفی با این سخن کار
در اینجا جملگی عین لقا دید
همه ذرات را بینی تو آغاز
همه همچون تو اندر جستجویند
همه کارش شده در عین پرگار
جمال روی جانان خود بدیده
تمامت روی جانان باز دیدند
که بودند اندر اینجا که معطل
که او از خود طمع اینجای برید
نظر کردش ابی زیر و زیر او
نمودش روی بی دیدار هر چار
گذشت از پرده دل تو بتو را
رهائی یافتست از عین بند او
ورا در بی نشانی گشت حاصل
نه آن کو جسم و جان را در میان دید
درون جان حضور آید پدیدار
بیابی آن زمان سر الهی
ولکن آفتاب عین جانست
حجاب ظلمتت از پیش بردار
تو چون آدم ز حق مشهور گردی

از این ظلمت سرای حُسن فانی
 بمعنی نور بینی در دو عالم
 ز معنی از صور تو دور افتی
 ز معنی کاملان ره باز دیدند
 ز معنی فاش شد اسرار ز ایشان
 ز معنی روشنی جان بینی
 ز معنی بازیابی ابتدایت
 ز معنی فاش گردانی همه راز
 ز معنی دان اگر دانی صفات
 به معنی حق تعالی با تو پیوست
 ز معنی این همه آمد پدیدار
 به معنی کوشد و معنی بیابد
 به معنی هر دو عالم باز بیند
 به معنی زنده شو در عالم کل
 به معنی از همه افلاک بگذر
 به معنی بگذر از خورشید و انجم
 به معنی بگذر از بود و وجودت
 هزاران نقش بر یک ظل هستند
 در آن وحدت دو عالم را شکی نیست
 چه گویم چون نمیدانم دگر هیچ
 نمی‌آمد اَحَد در دیده تو
 چو تو بر قدر دید خویش بینی
 اگر اَحْوَل عَدَد را در اَحَد دید
 ترا خوانم اگر خوانی دگر نه
 هم از خود سیرم و از هر دو عالم
 به معنی بگذر از کون و مکان تو
 به معنی گر خدا را باز بینی
 به معنی جمله مردان ره سپردند
 به معنی جملگی دیدار دیدند
 به معنی تن عیان با جان شد اینجا
 به معنی در صفات اینجا یگانه ذات
 به معنی گر کلاه عشق خواهی
 به معنی گر شوی از جمله آزاد
 به معنی باز بین ذات حقیقی
 به معنی ذات شو در سینه خویش

گذر کن تا شوی سوی معانی
 ز معنی برگشائی سر آدم
 عیان در عالم پرنور افتی
 حقیقت سوی آن حضرت رسیدند
 ز معنی باز دانی جان جانان
 درون خورشید جان رخشان بینی
 ز معنی گر شوی از انتهایت
 حجاب از ذات اندازی عیان باز
 عیان گرداند اینجا نور ذاتت
 ز معنی بود اجسان تو بر بست
 کسی کو هست معنی را طلبکار
 اگر از جان سوی معنی شتابد
 عیان او سر آدم باز بیند
 که اینجا گه توئی مر آدم کل
 ز جان اعیان عین ذات بنگر
 که در دریای ذات آئی عیان گم
 بحق بنگر حقیقت بود بودت
 ولی چون زان نبند در هم شکستند
 که موجود حقیقت جز یکی نیست
 همه اوست و همه اوست و دگر هیچ
 عَدَد اندر اَحَد در دیده تو
 یکی را صد هزاران بیش بینی
 غلط دیدست او چون در احد دید
 ترا دانم اگر دانی دگر نه
 ترا می‌بایدم واللّه اعلم
 بین اعیان جانان رایگان تو
 وجود انجام با آغاز بینی
 ز بود خود یکباره بمرند
 نظر کردند خود را یار دیدند
 عیانشان جملگی جانان شد اینجا
 بدیدند بی یکی در دید ذرات
 بدان ای جان که اینجا گه تو شاهی
 ز تو باشد حقیقت جمله آباد
 نظر کن عین آیات حقیقی
 از این معنای روحانی بیندیش

که حق در سینه دل بازیابی
خدا در بود جان داری بیندیش
نمی بینی تو آدم در درونت
ز فرمان خدا دوری گزیدی
زهی عاقل که خود عاقل شماری
چرا دم می زنی مانند مردان
نشان صادقان هم بی نشانست
ترا بوئی از ایشان نیست پیدا
براه عزت مردان نرفتی
براه راستان رو دائمی هان
براه راستان آئی بمنزل
براه راستان سوی بهشت آی
براه راستان صافی شوی زود
دلت آئینه است و جمله در وی
مکن آلوده از زنگ گنه آن
همیشه دار این آئینه صافی
تو صافی باش همچون آینه هان
تو صافی باش مر مانند آدم
تو صافی باش تا در بند دردی
تو صافی باش بر مانده آب
تو صافی باش همچون شعله نار
تو صافی باش همچون صورت خاک
تو صافی باش بر مانده باد
تو صافی باش بر مانند ذرات
تو صافی باش بر مانند خورشید
تو صافی باش همچون عین مهتاب
تو صافی باش بر مانند افلاک
تو صافی باش همچون جان مزین
تو صافی باش و جان را گل برافشان
درون جتئی ز ابلیس پرهیز
جوهر باش صافی در حقیقت
چو آدم باش صافی در نهادت
دل و جان صاف گردان تا بدانی
کرا میگوئی ای عطار اسرار
زهی صافی دل آئینه جان تو

از این معنی نظر دل بازیابی
حجاب آخر دمی بردار از پیش
خدا در عقل کل شد رهنمونست
از آن عین حقیقت می ندیدی
برو کز عقل کل بوئی نداری
نداری هیچ بوئی تو از ایشان
که بی نقشی عیان جاودانی است
چرا تو می کنی بسیار غوغا
چو حیوان دائماً خوردی و خفتی
وجودت از بلا و رنج برهان
چرا در مانده در عین این گل
گره یکبارگی از خویش بگشای
اگر بزدائی اینجا زنگ دل زود
نمودارست این آئینه را هی
که ناکامی کنی اینجا تبه هان
تو آدم باش هر آئینه صافی
در آئینه بین هر آئینه جان
که صافی جان شوی اینجا دمادم
خوری اینجا از آن بوئی نبردی
مکن ای دوست همچون آب اشتاب
بسوزان سر بسر این نقش زنار
که بنماید در اینجا صورت پاک
کندشان آفرینش جمله آباد
ز فیض وصل اعیان باش در ذات
که نور توست اندر جمله جاوید
بر خورشید جان آور دمی تاب
نمودش نار و باد و آب با خاک
که تایی همی اسرار روشن
دمی از جملگی بین نور جانان
زمانی از طبایع زود برخیز
بسوزان سر بسر عین طبیعت
که از صافی بود اینجا گشادت
که معنای خداوند جهانی
که جوهر میفشانی تو ز گفتار
که پیدا کرده راز نهان تو

زهی صافی دل آئینه رخسار
حجاب از پیش کَلّی برگرفتی
تو در منزل دری در صورت گل
تو اندر منزلی بیشک رسیده
تو اندر منزلی فارغ نشسته
تو اندر منزل جانان رسیدی
تو اندر منزل و عین بقائی
تو اندر منزلی ای جان نظرکن
تو اندر منزلی جان داده و دل
توئی اندر میان واصلان طاق
در آخر اوّل خود باز دیدی
در آخر روشنت کز کجائی
در آخر بیگمان گشتی بیکبار
در آخر بیگمانستی چو منصور
در آخر بیگمان جانان شدی تو
در آخر چون حجابت شد تو اوئی
ترا این گفت کَلّی رازگوییست
تمامت سالکان از جان بدیدند
تمامت سالکان عالم اینجا
زهی معنی که اینجا که تو داری
زهی معنی که داری در حقیقت
زهی شوق تو اندر عالم جان
عجائب جوهری بس پر بهائی
عجائب جوهری هستی عجائب
مترس اکنون که نزدیکست داند
سرت خواهد بریدن همچو گوئی
سرت خواهد برید و هم تو دانی
ترا بعد از وفات این سرّ اسرار
مر این اسرار افتد در کف او
کسی باشد که او را درد جانان
بسی بیند ملامت او در آفاق
میان آفرینش فرد باشد
ز رسوائی که یابد بیش از بیش
ایا بیچاره چون این سر نمانی
میان جان نظرکن و ندر آن باز

که کردی فاش معنی را بیکبار
ترا زبید که کَلّی راه رفتی
گشادستی در اینجا راز مشکل
یقین تو بیگمان دل باز دیده
در ازگیتی بروی خلق بسته
حقیقت روی جانان باز دیدی
بکل پیوسته در عین لقائی
همه ذرات دیگر را خبر کن
که می بینی حقیقت خویش واصل
گرفتی از معانی جمله آفاق
نظر بگشادی و کل راز دیدی
حجابت رفت در عین لقائی
گرفته جان و دل جانان بیکبار
شده در جمله آفاق مشهور
در آخر دیدن جان بُدی تو
ولی از وی کنون در گفتگوئی
شب و روزت از او این گفتگوییست
که تا معنی ذات تو بدیدند
ترا از جان و دل دیدند یکتا
در این عالم دل آگه تو داری
همه دیدی تو در عین شریعت
که بنمودست اینجا جان جانان
که در عین العیان انبیائی
که اسرار نمودست این غرایب
که در کشتن وجودت و ارهاند
که تا تو بیش از این سرّ نگوئی
که اکنون پیش بینی در معانی
شود با صاحب دردی پدیدار
که او باشد ابا خلق اینست نیکو
میان جان بود پیوسته جانان
کمینه باشد او در نزد عشاق
از آنکو عاشق پردرد باشد
شود واصل از این آن مرد درویش
شود فاشت همه سرّ معانی
بین و خویشتن یکباره در باز

چنانست فاش گگردانم بعالم
تو نیز این کن بعالم همچو خود فاش
اگر پنهان کنی اینجا کتیبم
کنی مرفاش این و رازیابی
شود این سر بصد سال دگر فاش
بین از پیش و دل با خویش میدار
زهی صاحب یقین گر رازیابی
ز خود بگذشتی و با حق شدستی
شدستی واصل از دیدار مردان
شدستی واصل و حق بینی اینجا
شدستی واصل و در حق فنائی
شوی کشته تو بعد سال و نیمی
دی فارغ شو از اسرار گفتن
شب و روزت ببا بدگفت اینجا
زمانی نیز خوش منشین بد دنیا
یکی خواهی شدن با جمله اشیا
چو در اینجا تو سرکار دیدی
بر تو جمله عالم خاکدانست
چو سر واصلانی ذات کَلّی
بهمّت بگذر از کون و مکان تو
ز دنیا هیچ شادی می ندیدی
بدنیا شادی و تو گاه بیگانه
تو داری حضرتی مر اینچنین تو
چو داری حضرتی بی وصف و ادراک
تو اینجا سرّ اول باز دیدی
عجایب جوهری دریافتی تو
بسی گفتند اسرار صفاتش
نگفتند این چنین شرح و بیانها
کسی کاین در زند در برگشایند
ره بود از ازل راه درازست
فرازی جوی اینجا گاه شیبست
بهیبت باش از این ره تا توانی
دمی خالی مباح از خود بحالی
دمی خالی مباح از جوهر قدس
زمانی خودشناس و در مکان باش

که بینی تو مرا سر دمادم
که اینجا آفریده نقش نقاش
بینی در همه عالم نهییم
با آخر عزّت اندر ناز یابی
بدست سالکان افتد نه او باش
نمود خویش را در پیش میدار
که سر جمله مردان بازیابی
خداوند جهان مطلق شدستی
بکردی فاش مر اسرار مردان
حقیقت راز مطلق بینی اینجا
در این اعیان تو دیدار خدائی
مپندار این ز بازی و زیمی
ترا یک دم در اینجا می نخفتن
دُر اسرار باید سفت اینجا
که خواهی رفت بیشک سوی عقبی
از این پس چون شوی در جمله یکتا
ز دنیا و ز صورت در رمیدی
به همت مر ترا این خاکدانست
چرا اکنون تو اندر بند ذلّی
رها کن با کسان این خاکدان تو
در این صورت تو آزادی ندیدی
از آن باشد که داری حضرت شاه
دمی مگذار از عین یقین تو
چرا دل می نهی بر این کف خاک
میان جمله این اعزاز دیدی
درون خاک آن دُر یافتی تو
ولیکن این چنین در نور ذاتش
کجا یابد چنین اسرار جانها
مر او را راه اینجا گه نمایند
نشیب افتاده وقت فرازست
که اینجا گاه جای پر نهیست
که بتوان شد سوی حق با معانی
که تا هر ساعتی گیری کمالی
نظر میکن دمادم جانب انس
بهمّت برتر از کون و مکان باش

کناری گیر از این دنیای دون تو
بهشتت حاصلست اینجا چو آدم
بهشتت نقد داری شاد دل باش
بهشتت نقد داری حکم ظاهر
بهشتت نقد داری در برابر
مباش اینجا زمانی فارغ از خود
قناعت کن گذر کن از خور و خواب
زمانی فارغ از گفتار منشین
ز خود جوئی چه مرآن کرده هر کس
خوشا آن صبح کین جان دردمیدست
خوشا آن صبح کآدم کرد پیدا
خوشا آن صبح کاندلر خاک باشیم
خوشا آن صبح کاینجا کس نباشد
خوشا آن صبح کاندلر عین اشیا
خوشا آن صبح چندانی که یابی
خوشا آن صبح کاندلر جان جان تو
خوشا آن صبح کاینجا بود باشی
خوشا آن صبح کاندلر جان جانانت
در آن دم دم نباشد جمله دم دان
در آن دم دم نماند نیــــز آدم
در آن دم دمدمه کللی تو باشی
در آن دم هر دو عالم هیچ بینی
در آن دم چو نظر داری وجودت
در آن دم هشتت جننت در ننگجد
در آن دم محو گردد جمله آفاق
در آن دم گر بدانی خود تو اوئی
همه حکم تو باشد بیخود آنجا
نگنجد آن زمان موئی در افلاک
نمود عقل اینجا باز بینی
چو عقل کل نمودار صفاتست
ز عقل سفلی چه گفت و چه گویت
ز عقل سفلی پیدا گشت غوغا
ز عقل سفلی اگر یابی نمودار
ز عقل سفلی بینی جمله افعال
ز عقل سفلی آدم گشت صورت

چو داری آدم اینجا رهنمون تو
تماشا میکنی سر دمادم
میان جملگی آزاد دل باش
توئی بر کل معنی جمله قادر
زمانی چند تو زینجای مگذر
براه شرع می کن نیک با بد
گذشته عمر اکنون ذات دریاب
نمود جزو و کل بر خویشتن بین
چو داری سر صبح بی تنفس
نمود عشق اینجا شد پدیدست
ز ذات خود در این دنیا هویدا
نمود عشق و جان پاک باشیم
جهان طبع و پیش و پس نباشد
محیط آئیم پنهانی و پیدا
بجز دیدار او چیزی نیابی
شوی در ذات یک کللی نهان تو
مکان و لامکان معبود باشی
نماند هیچ از نفحات جانانت
وجود جمله اشیا را عدم دان
یکی بینی همه سر دمادم
بوقتی کاندلر این صورت نباشی
نه نقش صورت پرپیچ بینی
نباشد مریکی بین بود بودت
همه کون و مکان موئی نسجد
نمود ذات باشد در عیان طاق
که در جمله زبانها گفت و گوئی
یکی باشد نمود ذات در لا
یکی باشد نمود ذات با خاک
از او این زینت و اعزاز بینی
به پیوسته عیان با نور ذاتست
نمود صورتست و گفتگویت
ولی از عشق گردد زود شیدا
در اینجا فاش گردد جمله اسرار
که او انداخت اینجا قیل با قال
کزو بد دید جمله بی ضرورت

ز عقل سفلی افعال جهانست
ز عقل سفلی دیدن باشد ای جان
ز عقل سفلی بینی کلّ احوال
ز عقل سفلی چیزی می نیاید
ز عقل کل شود اسرار پیدا
ز عقل کل بینی هر چه پیدا است
ز عقل کل اگر ره برده تو
ز عقل کل اگر یابی نشانی
محمد (ص) عقل کل دیدست تحقیق
محمد عقل کل دان و گره هیچ
از او بُد عقل کل یکذره دان
از او دریاب سرّ جمله اشیا
از او دید آدم صافی تحیّات
ز صلواتش تمامت کام دل یافت
تمامت انبیاش از جان میدند
تمامت انبیا مقصودشان اوست
ندانی این بیان تا جان نبازی
کسی کو به بود صد باره در دین
حقیقت او چه داند آشکاره
حقیقت او عیان جان حق دید
خدا بنمود او در من رآنی
گشود او مرکز و اصل نگردد
کسی کو وصل خواهد اصل اویست
چو حق در جمله اشیا رخ نمودست
چو حق باشد همه غیری نباشد
همه محوست در حق گر بداند
همه محوست در حق جمله عالم
ز بود فعل می آید پدیدار
صفات و فعل پیوستند با هم
قضا رفتست از اول تا با آخر
قضا رفتست از ذرات اول
قضا رفتست اینجا هرکسی را
قضا رفتست و جمله سالکان راست
قضا رفتست و بنوشتست از پیش
قضا رفتست تن در ده بمردی

که نورش در زمین و در زمانست
ولیکن در ننگجد جان جانان
ولیکن در ننگجد عقل عقّال
کجا کجارت از آنجا گه گشاید
نمود جسم و جان گردد هویدا
که نور عشق اندر وی مصفاست
چرا اندر درون پرده تو
ترا خواهند اینجا گه بیانی
ز خود دریافتست این سرّ توفیق
در این اسرار نیست ای دوست مر هیچ
که دیدست او حقیقت جان جانان
از او گردان تو جان و دل مصفاً
نمود عشق اندر عزّت ذات
چنان عزت میان آب و گل یافت
که به زو مرکسی دیگر ندیدند
تمامت واصلان معبودشان اوست
کسی کو مصطفا داند بیازی
که او بُد در حقیقت راز کل بین
که اینجا بود از بهر نظاره
که خود بر انبیا اینجا سبق دید
بجمله واصلان راز معانی
نمود جان او حاصل نگردد
نمود ذات کل را اصل اویست
نمود ذات او گفت و شنودست
به پیش واصلان دیری نباشد
وگر بیند دلش حیران بماند
ولی اینجا گه سرّ دمادم
بدان این سرّ اگر هستی تو هشیار
نگنجد ذره از بیش وز کم
ز باطن او نموده سرّ بظاهر
از آن کردند از اینجا گه معطل
فتاده سیر آن اینجا بسی را
نموده راز هم پنهان و پیدا است
تو پیش اندیش اینجا بد میندیش
بین آخر که در مهلت چه کردی

قضا را آدم از جنّت برانداخت
قضا آدم چنان اعزاز بخشید
قضا در آخرش خوار و زیون کرد
قضا ابلیس را از طوق لعنت
قضا ابلیس را در جنّت انداخت
قضا ابلیس را سجده بفرمود
بیان او در اینجا گه شود راست
نمود قصّه ابلیس بشنو
چنان بُد قصّه اوّل که دیدی
چنانم ذوق معنی دورم انداخت
بهر معنی که می آید دمام
تمامت قصّه او هستت زاری
کنون با قصّه آدم شوم باز
عیان قصّه آدم بگویم
که تا چه بر سر آمد آدم او را
ز ابلیس آن همه کارش تبه شد
سیه کاری نه نیکو باشد اینجا
سیه کاری مکن مانند ابلیس
سیه کاری مکن با رو سپیدی
نباشد صبح ابلیست قیامت
کسی کو دائماً فرمان شه برد
همه عمرش بجز نیکی بُد کار
ز وسواس عزازیل ارشوی دور
ز وسواس عزازیل ای برادر
ز فعل او خطر باشد دل و جان
عزازیل است دائم در حسد او
عزازیل است ذره راه برده
عزازیل است سرکار دیده
عزازیل است رویاروی دلدار
عزازیل است اندر خون روانه
عزازیل است مرآیش تن
عزازیل است تن را در گرفته
عزازیل است اندر تن فتاده
عزازیل است دیده اوّل کار
عزازیل است اینجا لعنت دوست

قدر هم سر ربّانی نه بشناخت
نمود عشق اول باز بخشید
ز جنّاتش بخوااری او برون کرد
بگردن بر فکندهش بهر نفرت
ورا مانند موم از نار بگداخت
که خود او لایق این طوق کل بود
ز من بشنو که این معنی بود راست
عیان او بر تلبیس بشنو
در آن اسرار کز اوّل شنیدی
که کلم در میان نورم انداخت
همان رازست اگر دانی دمام
اگر مانند او تو پایداری
در این دم مبردان همدم شوم باز
نمود غصّه او هم بگویم
که بُد در حرف کل حق همدم او را
عزازیل از بدی رویش سیه شد
که جان بدروش بهراسد اینجا
که نزد حق ننگجد هیچ تلبیس
بود فردا ترا زو ناامیدی
نباشی روز محشر در ملامت
چو مردان راه مردان زود بسپرد
نمودی یافت او و دید دلدار
نباشی ظلمت و دائم بوی نور
مکن تأخیر و ز افعال بگذر
خداگفتست این معنی بقرآن
احد طغرا زده اندر حد او
که او دارد درون هفت پرده
ز بهر دوست این لعنت گزیده
ستاده مست و زار از غصّه افکار
همی جوید دمام او بهانه
کز او پیدا شدست آرایش تن
ره ناپاکی اندر برگرفته
درون پرده اندر تن فتاده
نمودش نقطه است و دیده پرگار
امیدی بسته اندر رحمت دوست

حسد دارد ز آدم شد رسیده
حسد دارد بسی در جان و دل او
حسد دور افکند مرد از ره حق
حسد دور افکند جان و دلت را
حسد دور افکند مرد از خداوند
حسد هرگز مبر بر هیچکس تو
حسد هرگز مبر بر هیچ دنیا
حسد گر بر نهادت رخ نماید
حسد دور افکند از جوهر پاک
حسد بر دست شیطان بر ملایک
شب و روز از فراق درد می سوخت
شب و روز از حسد اینجا چنان بود
شب و روز از حسد چاره همی کرد
که تا یابد با آدم دستبرد او
اگرچه خُرد بود آدم بصورت
اگرچه خرد بد حق بد بزرگیش
چنان ابلیس از غیرت همی سوخت
ببرد از راه آنجا مار و طاوس
چنانشان ببرد از راه آن ستمکار
چنانشان مکرکرد از راه بفکند
برفت و در دهان مار پنهان
اگرچه حسن طاوس همایون
چو چاره نیست کاینجا کار رفتست
چنان ابلیس ایشان را زبون کرد
قضا پوشیده کرده چشم ایشان
ندانی یافت این اسرار چون من
چو مار و نفس ابلیست زبونسست
چنانست حُسن طاوس معانی
که خواهی رفت اندر سوی جنت
چو تو امروز هم محکوم اوئی
ببرد از راه باز مانده عاجز
ببرد از مکر پر حُسن طاوس
اسیر او شدی در هشتت جنت
اسیر او شدی شد در بهشتت
تو هستی بیخبر مانند آدم

که او بد اوّل آخر باز دیده
از آن گشته است اینجا که خجل او
کجا باشد دل او آگه از حق
بسوزاند عیان آب و گلست را
ز من بشنو تو ای اسرار وین پند
که مانی همچو شیطان باز پس تو
وگرنه در بلا مانی بعقبی
نمود عقل و دینت در ربایند
حسدگردانندت در جهل ناپاک
از آن در راه حق افتاد هالک
بهر لحظه دو میدانش بر افروخت
که همچون موم در آتش نهان بود
بسی در ذره نظاره همی کرد
که آدم پیش چشمش بود خُرد او
بزرگی داشت اندر عین نورت
نمی گنجید در جنت چو خوردیش
برفت و مار دربان را بیاموخت
برافکنندش پریشان نام و ناموس
که ایشان گم شد آنجا بیکبار
گشاد از کار خود اینجا گه بند
شد آن ملعون پراز مکر و دستان
مر او را رهنمونی کرد اکنون
قضا در نکته پرگار رفتست
که همچون خود مرایشان را برون کرد
در این معنی کجا آید به آسان
که اینجا گه کنم اسرار روشن
ز بهر خویشستن او رهنمونسست
ببردست از تو و تو می ندانی
که تا آدم بیندازی ز قربت
به پیش حق تو فردا می چگویی
نخواهد یافت آن اعزاز هرگز
بیفکنندت بیکره نام و ناموش
که تا ویران کند هم جان و تنت
که تا ویران کند بوم سرشتت
عجائب مانده اینجا دمادم

چنان مستغرق حوّا شدستی
 چو حوّایت گرفتگی کافری تو
 جوابت چون گرفتگی دورگردی
 طبیعت این زمان کز حق جدا کرد
 چو شدکارت تبه آدم نباشی
 دمامد کن نظر در سرگندم
 اگر اسرارگندم باز دانی
 اگر اسرارگندم دیده باز
 اگر اسرارگندم هم نبودی
 ز سرگندم آگه نیستی هین
 ز سر تا پای خود اینجا نظرکن
 توئی آن نقطه افتاده زین راز
 ز سرگندم آگاهی نداری
 یقین دان گندم اینجا عین دیدار
 یقین دان گندم اینجا صورت خود
 یقین دان گندم اینجا سر فانی
 ز صورت در نگر عین حقیقت
 بصورت درنگر تا راز یابی
 بصورت در نگر ترکیب صورت
 بهشتت ای ندیده هیچ درخود
 بهشتت دردگشت و جان نمودار
 تو داری صورت و معنی ابلیس
 اسیر او شدی در هشت جنت
 بیندیش و فرو بشناس آگاه

که درجنات جانت بت پرستی
 زگندم خوردن اینجا غم خوری تو
 میان جزو و کل معذورگردی
 همه کارت عجب بی اقتضا کرد
 در این جنات حق همدم نباشی
 که در هرگندمی غرقست قلمز
 تو اندر جسم خود حیران بمانی
 حجاب صورتست از دیده باز
 وجود کس در این عالم نبودی
 نظر بگشا و عین صورتت بین
 دل خود از نمود جان خبرکن
 که اینجا می ندیدی اولت باز
 که بودی فر درگاهی نداری
 نمود عشق از وی شد پدیدار
 که پیدا شد از او هر نیک و هر بد
 اگر ترکیب اول بسازدانی
 که در اعیان تو کردستی طریقت
 تو گم کردی و هم تو باز یابی
 که معنی داری و انواع صورت
 فروماندی عزازیل تو در سد
 حجاب گندمت از پیش بردار
 کند هر لحظه در ذات تو تلبیس
 که تا ویران کند هم جان و تنت
 شو اینجا تا نیندازدت از راه

رفتن ابلیس به تلبیس در بهشت در دهان مار از جهت مکرکردن با آدم علیه افضل الصلوات و

اکمل التحیات

چو شد شیطان سوی جنت ابا مار
 تفرج کرد همچون اولین او
 بُد از ملعونی و ناپاکی خویش
 چنان پیدا شده با عقل و با هوش
 ز خاموشی نظر می کرد آدم
 چنان می خواست آن ملعون غدار
 بهر چاره که او هر ساعت آنجا
 که تا فرصت با آدم او بیابد

درون آن دهن او ماند بیمار
 ز بهر جان آدم در کمین او
 نظر انداخته اندر پس و پیش
 زبان در بسته و او گشته خاموش
 دگر با خویش می آمد دمامد
 که آدم را کند ز آنجا آوار
 عجائب مهره هائی باخت آنجا
 پس آنگاهی سوی آدم شتابد

چنان گردان شده باوی عجب یار
 بدش آدم چو شاهی خوش نشسته
 که آدم عزّ و قرب لامکان داشت
 ز رفعت نور محض و جان جان بود
 بصورت بود آدم نور عالم
 چنان از بود او جنّت پرانوار
 که حوران و قصوران نور او بود
 چو ابلیس آن همه رفعت عیان دید
 چنانش آتش از غیرت فنا کرد
 زبان بگشاد آنجاگه بزاری
 بخود چیزی تو نتوانی بکردن
 نمودی هست اینجا دیده تو
 بزاری پیش حق آنجا بزاری
 که یارب می تو دانی راز آدم
 که یارب می تو دانی راز جانم
 تو دانی و کسی اینجا نداند
 ز احوال منی آگاه یارب
 شب و روزم ز درد دور مانده
 تو راندی مرا اینجا که آورد
 ز درد من هم آگاهی نداری
 ز درد من تو داری آگهی بس
 زمانی مرا مگذار اینجا
 بتو یک حاجتی دارم نهانی
 مرا حاجت بدرگهت چنانست
 مرا این حاجتست اینجا و بگذار
 چو طوق تست اندر گردن من
 مرا رسوا مکن چون بار دیگر
 رهاکن تا برم آدم من از راه
 رهاکن تا ز راهش افکنم من
 رهاکن تا قضای تو ببیند
 رهاکن تا برون آرم ز جنّات
 تو میدانی که من راز تو دانم

که بُد ابلیس اندر رنج و تیمار
 نظر میکرد مر ابلیس خسته
 سراز رفعت باوج آسمان داشت
 که جنّات اندروکلّی نهان بود
 بدو ریزان شده فیض دمام
 بد اینجا از نمود فعل جبار
 توگوئی سر بسر منشور او بود
 ز خشم خویشتن آتش روان دید
 که جانش گشت اینجاگاه پردرد
 بگفت ابلیس اگر تو هوشیاری
 بجز اندوه و رنج و غصّه خوردن
 که اندر عشق صاحب دیده تو
 بس آب حسرت از دیده ببارید
 بدزدی آمدم اینجا در این دم
 بدزدی آمدم اینجا نهانم
 که همچون تو نمود توبدانم
 که در اندوه و رنج و محنت و تب
 میان لعنتم مهجور مانده
 که من هستم ترا من صاحب درد
 چو دائم عزّت و شاهی نداری
 در این محنت مرا فریادی رس
 که آدم یافتم اینجا تنها
 که راز و حاجتم ای جان تو دانی
 که در عالم نمود من عیانست
 که تا آدم کنی زینجای آواز
 نظرکن اندر این غم خوردن من
 بعجز من تو ای ستاربنگر
 در اندازم ورا زین عزّت و جاه
 نمود قول او را بشکنم من
 در این شادی بالای تو ببیند
 ببیند نیستی جمله ذرات
 که اسرار تو و شان تو دانم

در مناجات کردن شیطان با حق و یاری خواستن او در بیرون آوردن آدم (ع) از بهشت

چنین دیدم من اندر لوح اسرار تو میدانی نمی یارم بگفتار

که آدم گندمت اینجای خورد او
قضا پیوسته کن از پیش دانم
تو پیوستی نمود لعنت من
چنان دیدم که آدم را زبونسست
مرنجانم در اینجا گه بزاری
ورا اینجا زجئاتت برون کن
مرا مقصود ز انعامت همین است
که آدم گندم اینجا گه خورد او
همه اسرار در پیشم عیانست
چنان ابلیس بد از شوق مهجور
خطابی آمدش آنگه بدو باز
یقین دانست شد حاجت قبولش
یقین دانست کاینجا کار افتاد
سلامی کرد بر آدم نهانی
توئی اعیان و استاد ملایک
تو داری سلطنت امروز اینجا
تو داری نور اسرار الهی
ترا دیدند اینجا کاردانی
نمودت آدم جنّت و حور
همه از نور تست اینجا مزین
ملایک کرده اند اینجا سجودت
توئی نوری که در ظلمت فتادی
ترا دادست حق توفیق اینجا
حقیقت نور سرکردگاری
بهشت عدن داری جاو ماوا
ز نور عشق و سرّ لامکانی
بتو پیدا شده سرّ خداوند
مشو پابند چون جمله تو داری
تو داری آدم اسرار دل و جان
نمیدانی که چون اینجا فتادی
چرا اینجا بماندستی ندانی
توئی حق مر ترا دانسته ام کل
بخور هر چیزکان داری تمنا
همه لذات بهر تست و جنات
قضا را پیش آدم رسیده شد آن

در این اسرار تو ماتم ببرد او
دمی دیگر ز جنّات مرانم
بگردستی بخود تو نخوت من
که اسرار توام خود رهنمونست
که تا آدم خورد گندم بخواری
دگر زهره ندارم تا که چون کن
که میدانی مرا عین یقین است
ز فعل زود من فرمان برد او
که روی تو تماشاگاه جانست
ز عکس تست اشیا جمله پر نور
پس آنگه مکر کرد ابلیس آغاز
ز عشق آمد عیان صاحب وصولش
بشد نزدیک آدم زود چون باد
بگفت آدم تو نور جسم و جانی
عیان کل توئی اینجا فذلک
توئی در جزو و کل فیروز اینجا
نشسته این زمان بر تخت شاهی
ترا دادست اسرار نهانی
ز عکس تست اشیا جمله پر نور
بتو شد آفرینش جمله روشن
که پنهان نیست اینجا بودت
ولی در عین این قربت فتادی
که هستی این زمان نور مصفاً
درون جزو و کل تو هوشیاری
توئی امروز اندر عشق یکتار
درون جنّت و عین العیانی
ابا معنی تو صورت گشته پابند
که اعیان خدای کردگاری
حقیقت هم تو هستی جان و جانان
که اندر صورت فانی نهادی
ز من دریاب گر تو کاردانی
چرا افتاده در عین این ذل
که از بهر تو چون گردست پیدا
خوشی میدار خود در عین لذات
دمادم از نمود سرّ سبحان

بهر سوئی که آدم شد در آنجا
بهرجائی که آدم ساخت مسکن
اشارت کرد شیطان گفت آن خور
در این جنّات به زین تو نبینی
بخور این گندم آدم بر تو فرمان
بدو گفت آدم ای مرد سخنگوی
خداگفتست کین اینجا مخور تو
نباشد شرط این خوردن در اینجا
خداگفتست و جبریل امینم
نخواهم خوردن این را این زمان من
ز حق من ناگهانی دور افتم
مگو هرگز دگر این سرّ به پیشم
که گر جانم رود از تن در آن دم
بدو ابلیس گفت آخر چه بودت
اگر خواهی همی حق تو بخور زین
خدا با تست تو هم با خدائی
چرا ترسان و بیچاره بماندی
تو هستی حکمت و نور نمودار
خدا ما را ز بهر این فرستاد
که آدم گوی تا گندم خورد زود
ز قول حق ترا این رازگفتم
نه من از خویش کردم اندر این دم
اگر قول من آری مر تو بر جای
خدا با من چنین گفتست کین گوی
که من آن دم ترا می آزمودم
چه باشدگر خوری در حضرت من
مرا مقصودم این بُد آدم اینجا
نخوردی مدتی گندم بجنت
درین قربت تو فرمانم ببردی
ولی این دم برو گندم همی خور
بفرمانم نخوردی هم بفرمان
ز قول حق ترا من گفتم اسرار
عجائب مانند آدم گشت حیران
که می داند که چرخ سالخورده
قضا بُد رفته آدم را در آن راز

دمادم رسیده میشد آن از آنجا
برستی در زمان فی الحال گلشن
که خوش چیزست آن فرمان من بر
بشیرینی از این لذّات بینی
دل خود را از این تو شادگردان
برو زینجا و کمتر زین سخن گوی
مرا از قول حق آری بدر تو
که گردانی مرا در لحظه رسوا
ندارم چشم کین گندم بیمنم
وگرنه اوفتم از غم چنان من
ز رنج و غم عجب مهجور افتم
که من با حق چنان در قول خویشم
نخواهد خوردن اینجا گندم آدم
ز بهر چیست این گفت و شنیدت
تو داری رفعت آینه می بین
دوئی اینجا ننگجد در خدائی
مگر از سرّ حق چیزی نخواندی
حجاب بیخودی از پیش بردار
ز ذات پاکش او پیغامها داد
که ما هستیم زو پیوسته خوشنود
هر آنچه او بگفتت بازگفتم
تو دانی این زمان میدان تو آدم
بسی شادی بینی اندر اینجای
ابا آدم تو رازم اینچنین گوی
وگرنه من غرض آنجا نبودم
که تو داری نمود قدرت من
که فرمان بردی اندر حضرت ما
ترا می دیدم اندر عین قربت
مرا این گندم بقول ما نخوردی
چو فرمان میبری فرمان من بر
بخور گندم اجازت دادمت هان
بگفت این و بشد او ناپیدار
در این اسرار بود او راز پنهان
چه بنماید بزیر هفت پرده
که بتواند که گرداند قضا باز

قلم چون سرنوشت اینجا که داند
کسی بر سر حق واقف نگردد
نیاید راست این معنی بگفتن
هر آن کو حق شناسد این بداند
ندانند راز سر حق تعالی
قضا او رانده بر فرق هر کس
اگر دانای راز اولینی
اگر دانا و گرنادان فتادی
کسی کو باز بیند راز اول
شود بر هر جهت بر شش جهاتش
بهر کسوت که گرداند ترا یار
اگر سنگت زند معشوقه مست
بلای قرب جانان خوش بلائست
بلای قرب جانان پای میدار
بلای قرب جانان جمله خواریست
بلای قرب جانان هست محنت
بلای قرب جانان یافت آدم
بلای قرب کش در پیش جانان
بلای قرب را آدم کشیدست
بلای قرب کش تا دوست یابی
بلای قرب کش و ندر بلا باش
بلای قرب کش مانند ایشان
بلای قرب کش با حق شو انباز
بلای قرب کش تا جان سپاری
بلای قرب کش در باز جاننت
بلای قرب کش مانند جانان
بلای قرب کش در ناتوانی
بلای قرب کش در بود الله
بلای قرب کش تا راز بینی
بلای قرب آدم دید بس لا
بلای قرب جانان نوح هم دید
بلای قرب ابراهیم از آتشش
بلای قرب اسماعیل دیدست
بلای قرب موسی یافت بر طور
بلای قرب هم دیدست یعقوب

بجز او کو نوشت او خود بخواند
کسی کوره نشد و اصف نگردد
ترا از گوش دل باید شنفتن
که اسرار من اینجا باز خواند
که جمله مخفیست در سر الا
در این اسرار اکنون تن زن و بس
مر این اسرار اینجا باز بینی
ز لا در لا الهه اعیان فتادی
نمود آخرش اینجا مبدل
ولی یکسان بود دید صفاتش
نمود راز او را پای میدار
به از کاری که با آن غیر پیوست
که آن جز با نمود انبیا نیست
اگر خود مر ترا گرداندت خوار
به پیش عاشقان این پایداریست
ولی از بعد محنت هست دولت
نه یک لحظه که او را بُد دمادم
میان ناخوشی دل شادگردان
که او آخر جمال دوست دیدست
چنان کآنجا کمال اوست یابی
بر آن جان تو همچون انبیا باش
چو خویش تست حق بگذر ز خویشان
ز نور عشق او میسوز و میساز
اگر مردان مرد و هوشیاری
که تا یابی لقای جاودانت
اگر خود لعنتت از دست جانان
که تا یابی لقای جاودانی
که این باشد عیان مقصود الله
هر آنچه کرده گم باز بینی
نمودش باشد اندر لاهویدا
که تا کشتی بگرد بحر گردید
دید و خوش در او خفتید خوشخوش
که مراسم حق با او سر بُردست
که باشد ز انبیا او راز مستور
که از پیش ویش گم گشت محبوب

بلای قرب یوسف در بُن چاه
بلای قرب ایوب پیمبر
بلای قرب یونس یافت اینجا
بلای قرب هم اینجا زکریا
بلای قرب کردش پاره پاره
بلای قرب اینجا هم تو برخوان
بلای قرب پیغامبر کشیدست
بلای قرب او اینجا بسی دید
بلای قرب او دیده نبوت
بلا او دید و حلم یار دانست
حقیقت او بدانست جمله راز
بلا دید و لقای جاودانی
بلا دید و سعادت یار او بود
بلا دید و سعادت بد مر او را
لقا او دید کو خاتم عیان داشت
لقا او دید و ختم انبیا شد
محمد (ص) با علی اسرار ذاتند
زهی راز خدا هر دو شمائید
بلا دیدند ایشان از نمودار
ز بهر تست دنیسا گسستریده
درون جان شما اندر بروئید
شما در دید برتر از شمائید
درون دیدار جان و دل حقیقت
حقیقت مرتضی سرّ خدا بود
اگر ایشان نبود رهبر ما
که من او را یقین بودم بتحقیق
درون جان من گویاست اینجا
اگرچه عقل کل او بود رهبر
یقین بشناس احمد رادل و جان
ز شیطان دور شو از قول الله
اگرچه رهنست اینجا شیطان
که گرد تو بگردد گوشدار این
زیاد دوست جانت تازه گردان
زیاد دوست دائم در بقا باش
زیاد دوست یک لحظه مشو دور

کشید افتاد او آنگاه در جاه
بسی دیدست سرد و گرم بر سر
بطن ماهی اندر عین دریا
دیدست از نمود یار اینجا
که با حکم ازل کس نیست چاره
ز دید دیو اینجا چون سلیمان
که اسرار دو عالم او شنیدست
ز بوجهل لعین و زهر حسنی دید
برون آورد مر جمله ز محنت
بهر دو عالم او اسرار دانست
برش روشن شده انجام و آغاز
ز حق دریافت اینجا درمعانی
گرچه جهل در انکار او بود
ز بهر اوست چندین گفتگو را
در اینجا او نمود جان جان داشت
بگفت اسرار و عین مرتضی شد
که اعیان گشته در نور صفاتند
شما بر هر دو عالم پیشوئید
که ایشان داشتند اسرار جبار
چوهر دو چشم عالم کس ندیده
که اینجا رهنما و رهنوئید
که ما را هر دم اینجا پیشوئید
نمودستند جانان مر حقیقت
محمد (ص) از عیان سرّ بقا بود
بخاصّه در جهان پیغمبر ما
از او من یافتم اسرار توفیق
اگرچه عقل کل جو یاست اینجا
نمود عشق او دان راز اکبر
که جانانست اندر دید اعیان
که بفریبد ترا اینجا ناگاه
چو یاد حق بود اینجا به نتوان
بجز دیدار حق چیزی بمگزین
مگرد اینجا یگه از دید مردان
چو آینه درون با صفا باش
که باشی تو همیشه غرقه نور

زیاد دوست جان و دل بر افشان
زیاد دوست اوّل یار یابی
زیاد دوست داری هر دو عالم
دمادم یباد او از یباد مگذار
بسی یبادش کن و بگذار عالم
بسی یبادش کن اندر جان و در دل
بسی یبادش کن و او بین حقیقت
حقیقت شرع اینجا پیشوایست
حقیقت شرع بنماید ره راست
حقیقت شرع دیدار اله است
حقیقت شرع نیک از بد جدا کرد
ز شرعت روشنی جانا نماید
ز شرعت واصلی پیدا شود زود
ز شرعت جان و دل گردد هو الله
حقیقت نور قرآن نور شرعست
حقیقت نور قرآن در درونست
حقیقت نور قرآن جان جانانست
حقیقت نور قرآن گر بدانی
ترا اسرار کل گردد از آن فاش
چو نقاش ازل اینجا با تست
نمی بینی تو او را در شب و روز
نمی بینی تو او را چون کنم من
نمی بینی تو او را از حقایق
ندیدی یار پنهان گشته اینجا
ندیدی یار خود اندر دل و جان
ندیدی یار اگر او را بدانی
ندیدی یار اندر عین دیده
تو در تقلید اکنون باز مانندی
تو از تقلید خیری می نیابی
بسی گشتی ابرگرد کمر تو
بسی گشتی و مقصودی ندیدی
بسی گشتی ندیدی تو نمودی
بسی گشتی تو اندر گرد عالم
بسی گشتی بگرد هر کسی تو
بسی گشتی تو تا جانان بیابی

چنین کردند اینجا جمله مردان
اگر بود خودت اینجا بیابی
زیاد دوست کن اینجا دمادم
درون را با برون آباد میدار
بشکر آنکه داری سر آدم
که او بگشایدت مر راز مشکل
منه پایت برون جان از شریعت
نمود انبیا و اولیایست
که دید حق در اینجا گاه یکتاست
که راهش مرترا آن نیکخواهست
نمود زشت منشور و هبا کرد
ترا دشوار یا آسان نماید
بینی ناگهان دیدار معبود
بینی سر او اینجا ای ناگاه
که در جان نور او را اصل و فرعست
سوی حق اندر اینجا رهنمونست
ولی از دیده اغیار پنهانست
نمود سر قرآن گر بخوانی
عیان بینی میان جان تو نقاش
درون جان و دل یکتای باتست
از آن هستی تو دایم در تف و سوز
که شکها از دلت بیرون کنم من
فرمانندی تو در عین دقایق
از آنی دائم سرگشته اینجا
ز پیدائی بماندستی تو پنهان
دل و جان جملگی بر روی فشانی
که ماندستی تو در راز شنیده
چو اندر آذری و آز مانندی
چو جدی در کُستان میشتابی
که باز اینجا بری بوئی اگر تو
در این حسرت تو بهبودی ندیدی
زیان کردی ندیدی هیچ سودی
ندانستی یقین اسرار آدم
از این دریانندی جز خسی تو
نمود راز او پنهان بیابی

بسی گشتی و دیدی سرّ این کار
بسی گشتی در اینجا از تک و تاز
بسی گشتی و خوردی خون دل تو
بسی گشتی که تا یابی تو جوهر
نبودت رهبر و حیران بماندی
نبودت رهبر اینجا جز محمد (ص)
که تا درجات او را تو بیابی
بگوئی درد خود نزدیک افشاش
بجز شرعش میدان راز حقیقت
اگر جانت شود رهبر همین است
اگر جان رهبر آید اندر این راه
اگر جان رهبر آید از دو عالم
اگر جان رهبر آید حق بینی
اگر جان رهبر آید غم نماند
اگر جان رهبر آید در نمودار
اگر جان رهبر عطّار گردد
چه شور است ای فرید آخر نگوئی
بگفتی قصّه آدم تو اتمام
بگوئی فرع و اندر فرع پیچی
حقیقت با شریعت پایدارست
در اسرار شریعت جان ندادی
حقیقت با شریعت هست محبوب
حقیقت با شریعت هر دو گنجند
حقیقت با شریعت راز جانند
حقیقت با شریعت جانفزاینند
حقیقت با شریعت پیشوادران
حقیقت با شریعت رخ نمودند
حقیقت با شریعت نور ذاتند
حقیقت با شریعت نور حق دان
حقیقت با شریعت جوهر یار
حجاب واصلان عین کمالست
حجاب جان همین صورت در اینجا
حجاب آدم از گندم بدمان راز
حجاب تست صورت را معانی
همی گویم مگر بیدارگردی

نیامد ذرّه کسارت پدیدار
که تا گم کرده را بینی دگر باز
بماندی عاقبت اینجا خجل تو
نبودی اندر اینجا هیچ رهبر
نه راهست اینکه اندر چه بماندی
ندانستی تو مردیدار احمد (ص)
ز جان و دل تو نزد او شتابی
ز بهر او تو اندر گفتگو باش
حقیقت دان عیان را از شریعت
که او در جان ترا عین یقین است
رساند ناگهانست در بر شاه
حقیقت بگذری تا عین آدم
در اینجا راز او مطلق بینی
وجود عالمت این دم نماند
نماند نقطه و اسرار و پرگار
بگردد جمله چون پرگار گردد
که پیوسته چنین در گفتگوئی
برافکندی بیک ره ننگ با نام
حقیقت بی شریعت هیچ پیچی
که اسرار شریعت پایدارست
قدم زین جایگه بیرون نهادی
که شرع اندر حقیقت دار مطلوب
که مخفی اندر این دار سپنجند
که پیدا در نهاد واصلانند
که ناگاهی یقین جانان نمایند
ز عین هر دو دیدار خدادان
گره از کار عالم برگشودند
که در جان و دل اعیان صفاتند
که ایشانند هر دو مرد و حق دان
نمود اندر تن عالم بیکبار
حجاب سالکان جمله وبالست
که چون پیدا نموده عین غوغا
که دورانداخت او را از عیان باز
بقدر عقل تو راز نهانی
ز مستی یک زمان هشیارگردی

ترا چندین که گفتم بس نیامد
ترا چندین جواهرهای پرنور
دم منصور زن اندر حقیقت
دم منصور زن در عین مستی
دم منصور زن گمر میتوانی
دم منصور زن اینجا میندیش
دم منصور زن اندر لقا تو
دم منصور زن اندر نمودار
دم منصور زن تو بی علایق
اگر اینجا که قربان کننت
اگر اینجا یکی غوغا کنی تو
بعزت گوی راز دید جانان
بعزت باش در هر دو جهان تو
اگر اسرار کل داری تو بنمای
اگر داری حقیقت فاش گردان
اگر داری حقیقت همچو منصور
اگر داری حقیقت رازگو فاش
اگر داری حقیقت همچو عطار
اگر داری حقیقت زن انالالحق
اگر داری حقیقت حق بگو تو
اگر داری حقیقت جانت در باز
سرت در باز تا شهباز بینی
سرت در باز در بازار دینی
سرت در باز و هم از جان میندیش
سرت در باز و زین عالم برون شو
سرت در باز تا جانت شود یار
سرت در باز چون منصور حلاج
اگر چون او سرت بُری بتحقیق
چرا بر جان همی لرزی چنین تو
چرا بر جان همی لرزی تو چون بید
چرا بر جان همی لرزی و خواری
حیات جاودان در کشتن آمد
حیات جاودان دیدست عطار
حیات جاودانش گشت روزی
از آن ماندی تو بر مانند خفّاش

غم تو رفت و دل با من نیامد
که بنمودست بر مانند منصور
جواهرها فشان اندر شریعت
چرا چندین در اینجا بت پرستی
برافکن خویشتن تا وارهایی
حجاب هست خود بردار از پیش
بسوزان خویشتن اندر بقا تو
ز عشقت گر کند اینجا بردار
میندیش از همه دید خلایق
نمود جان یقین جانان کننت
نمود جسم را رسوا کنی تو
مکن اسرار را اینجا پنهان
چو مردان جان برافشان رایگان تو
وگرنه پر مرو چندین بهر جای
برافکن نقش خود نقاش گردان
انالالحق زن عیان از نفخه صور
میان جمله انسان نیکخو باش
نمودش فاش گردان تو باسرار
مترس و بازگو تو راز مطلق
چو مر حق حاضرست خود حق مجو تو
مکن از جان حذر هم سر تو در باز
همه گنجشک را شهباز بینی
که دیدستی بسی بازار دینی
انالالحق گوی هم در خویش بیخویش
همه ذرات اینجا رهنمون شو
ولی اسرار کی گویم باغیزار
بنه بر فر معنی زود تو تاج
بری اندر میانه گوی توفیق
از آن اینجا نه مر پیش بین تو
بخواهی یافت تو دیدار جاوید
نه بر مانند مردان پایداری
شقی را زین میان برگشتن آمد
سرخود را بریید اینجا که زار
چرا بر جان خود چنین بسوزی
که نتوانی که بینی شمس را فاش

حیات جاودانم مینمایند
حیات جاودانم در نهادست
حیات جاودانم کل نمودست
حیات جاودانم در دل و جانست
حیات جاودانم نور یارست
حیات جاودانم کل نمودند
حیات جاودان را سردگردان
حیات جاودان دیدار یارست
حیات جاودان در نور ذاتست
اگر جان و تنت روشن شود زود
بگفتم سرّ اسرار همه فاش
چو خفاشی بمانده چشم بسته
ز کوری ره نمیدانی تو در روز
علاج کورکی اینجا شود راست
علاج کور مردن هست بتحقیق
شود بینا در آن عالم بیکبار
توکوری صورت جانان ندیده
توکور صورتی و میتلانی
توکوری صورت چیزی ندیدی
تو چون خفاش اگر خورشید انور
تو چون خفاش در تاریک جایی
شب تاریک چون خفاش پرّان
نمیدانم چه گوئی مانند مسکین
نمیدانی تو و غافل بماندی
نمیدانی در اینجا کز کجایی
نمیدانی که اوّل چون بدی تو
نمیدانی که چون یابی تو دلدار
نمیدانی زنادانان راهی
نمیدانی که چون بُد اولینت
نمیدانی که می آخر چه بودت
نمیدانی که چون حیوان حیران
نمیدانی که جسمت از کجایست
نمیدانی که پیری پیشوایت
بدان غافل مباش و این تو دریاب
چو پیرتست اینجا در درونت

دمادم از نمودم میربایند
که معنی اندر اینجا داد دادست
گره از کار من باری گشودست
دل و جان زنده از دیدار جانانست
که جانم در عیان منصور یارست
همه در ذات از دیدم نمودند
که صورت را از این تو بیخبردان
در اینجا نور جانان آشکارست
که دیدار خدا عین صفاتست
تنت جانست و جانست هست معبود
ولی کوری تو بر مانند خفاش
در این کاشانه رنگین نشسته
کجاگردی تو ای بیچاره فیروز
ز من بشنوکه این معنی شود راست
که چون مرده شود در سرّ توفیق
مگر اینجا بدانند سرّ اسرار
بزیبر جاه دنیا پروریده
فرمانده تو در عین بلائی
چو کوران دائماً گفت و شنودی
نینی کی شوی بیچاره رهبر
ندیده اندر اینجا هیچ جایی
توئی اینجا گه در درد و درمان
چگویم چون نئی اینجا تو حق بین
چنین در عشق کل بیدل بماندی
فداده اندر اینجا از چه جایی
در آخر چون بدانی چون نشدی تو
گاهی هشیار و گه در خواب و بیدار
که بیدل در نمود دید شاهی
کجا یابی در آخر آخرینت
ز بهر چیست این گفت و شنودت
بمانده اندر اینجا تو نادان
نمود جانست اینجا از چه جایست
کنی تا او شود مرر رهنمایست
بسوی پیر خود آخر تو بشتاب
همو باشد بکلی رهنموننت

چو پیر تست اینجا ره نموده
چو پیر تست اندر عین دیدار
ز پیرت راز کَلّی برگشاید
ز پیرت واصلی باشد بعالم
ز پیرت راحت جان بازیابی
ز پیرت در سلوک آخر بیفتد
ز پیرت راز کلل آید پدیدار
ترا پیرست اندر جان نهانی
ترا پیرست اندر آرزویست
ترا پیرست اینجا گاه حاصل
ترا پیرست رهبر حق نماهم
ترا بنماید اینجا گاه آن پیر
ترا آن پیرکل واصل کند زود
ترا آن پیرکل با حق رساند
ترا آن پیر اینجا دستگیر است
ترا آن پیر گربشتافتی باز
ترا آن پیرکل همراه بودست
یکی پیرست یک بین در حقیقت
یکی پیرست همچون ماه تابان
یکی پیرست داد جمله داده
یکی پیرست دائم با صفا او
یکی پیرست حق را او بدانند
یکی پیرست در عین فنا نیست
یکی پیرست جان درباخته او
یکی پیرست در لا راه برده
یکی پیرست اندر راز اللّه
یکی پیرست از وحدت زند دم
یکی پیرست از راز نمودار
یکی پیرست واصل از عیانی
یکی پیرست جانان دیده اینجا
یکی پیرست نامش می‌ندانم
یکی پیرست در ذات الهی
یکی پیرست ذات حق بدیده
یکی پیرست روحانی صفاتست
یکی پیرست کز وحدت سرآید

ترادر جان و دل آگه نموده
اگر او را شوی از جان خریدار
در اینجا گه ویت جانان نماید
وز این دم اوفتی در عین آدم
که خود گنجشک و او شهبازی
که آه اینجا حقیقت بر سر افتد
تو پیر خویشتن در عین جان دار
که او گوید همه راز معانی
گرفته هم درون و هم برونست
که او مر سالکان کردست واصل
که دارند اندر اینجا در بقاهم
کند در جانست اینجا گاه تدبیر
همه مقصود جان حاصل کند زود
ولی چشمت عجب حیران بماند
که رویش بهتر از بدر منیر است
نماید او ترا انجام و آغاز
از اول مر ترا همراه بودست
که بسپردست او راه شریعت
بمعنی خوشتر از خورشید تابان
درون جان خود را برگشاده
که با هرکس کند اینجا وفا او
از آن در عاقبت حیران بمانند
ز دید دید حق اندر بقایست
کمال جان جان بشناخته او
بدست اوست اینجا هفت پرده
زند دم در عیان قل هو اللّه
ندیده هیچ جز اللّه هر دم
که کرده فاش او این جمله اسرار
اگر اینجا تو قدر او بدانی
شده در ذات کل اینجا یکتا
وگردانم بر هرکس بخوانم
که او دریافت آیات الهی
بسی اسرار گفته هم شنیده
عیان مشتق شده از نور ذاتست
کسی کو دید اندوهش سرآید

یکی پیری است عالم زوست پر نور
یکی پیرست اینجلا لا ابر لا
یقین میدان که پیر رهبر آمد
یقین میدان که ره او بازیابی
یقین دارو یقین این سر جمله
از او یابی تو اینجاگاه درمان
حقیقت اوست اینجا رهنمایت
حقیقت اوست دیدار خداوند
حقیقت فاش نتوان گفت به زین
حقیقت فاش کرد اندر نهادم
حقیقت فاش گشت و راز شد حق
حقیقت فاش گشت و یار آمد
حقیقت فاش گشت و جان برون شد
حقیقت فاش گشت و جان عیان دید
حقیقت فاش گشت و یار با ماست
عیان شد آنچه پنهان بود اینجا
عیان شد یار اندر گفتگویم
عیان شد یار و از دیده نهان ست
عیان شد یار و با ما آشنا شد
عیان شد یار و کل برقع برانداخت
عیان شد یار و ناگه پرده برداشت
عیان شد یار اینجا که تمامی
عیان شد یار و اینجا واصلم کرد
عیان شد یار و دیدارش بدیدم
عیان شد یار اندر ذات ما را
عیان شد یار و بیجان گشت عطار
عیان شد یار و در دیدار جمله
عیان شد یار و برگفت آشکارا
عیان شد یار و او را کس ندیدست
عیان شد یار و کل عین لقایست
عیان شد یار و می گوید دما دم
عیان شد یار و عین راز برگفت
بخود گفت آنچه بُد اسرار پنهان
رموز عشق اینجا کس نداند
رموز عشق کس نگشاد جز حق

میان واصلان این سر مشهور
زده دم تا بمانده جمله یکتا
که از دیدار رب اکبر آمد
وزو تو زینت و اعزاز یابی
کند اینجا گه تدبیر جمله
کند جان تو در اینجا جانان
نماید ناگهی دید خدایت
زبان اینجا گه ای دوست در بند
درون جان نظر کن زود خود بین
از آن کین پیر خود را داد دادم
رخم بنمود اینجا یار مطلق
کنون بی زحمت اغیار آمد
دلَم ذرات کل را رهنمون شد
رخ دلداری بی نام و نشان دید
نمود جزو و کل در خویش آراست
بدیدم آنچه بد مقصود اینجا
ندانم تا دگر چیزی چگویم
اگرچه جمله هم کون و مکانست
نمود جسم اندر جان فنا شد
همه آفاق را غلغل درانداخت
یکی بُد هر که او در خود نظر داشت
نمی گنجید بر او نیکنمایی
میان جمله بیجان و دلَم کرد
با آخر هم بکام دل رسیدم
بجان کردش بدل در ذات ما را
حقیقت عین جانان گشت عطار
همی گوید یقین اسرار جمله
حقیقت فاش کرد اینجا ما را
اگرچه در همه گفت و شنیدست
نمود ابتدا و انتهایست
میان جان و دل اسرار آدم
نبد کس خویشتن برگفت و بشنفت
نمود خویشتن بنمود اعیان
که یار اینجا بخود کَلّی بخواند
که او عشقست و معشوقست مطلق

رموز عشق اگر اینجا بدانی
رموز عشق احمد برگشاد است
رموز عشق بر وی منکشف شد
رموز عشق در قرآن بیان کرد
رموز عشق کل بگشاد از دید
رموز عشق اینجا گه بیابایی
رموز عشق او اینجا گشاید
رموز عشق اینجا گه کند فاش
رموز عشق میگوید ترا او
رموز عشق ذرات دو عالم
رموز عشق می جویند ایشان
که دید عشق احمد دید در خود
ز عشق اینجا ست چندین شور و افغان
ز عشق ار ذره واقف شوی تو
ز عشق ار ذره بوئی بری تو
ز عشق ار ذره پیدا نماید
ز عشق ار ذره حاصل شود زود
ز عشق ار ذره در جان درآید
ز عشق ار ذره خواهی بده جان
نهان شو عشق را دریا ب در کل
نهان شو عشق بین بیخویشتن شو
نهان شو عشق را اینجا عیان بین
نهان شو عشق میگوید نهان شو
نهان شو عشق میگوید ترا باز
نهان شو در نمود عشق اینجا
نهان شو عشق را معشوقه گردان
نهان شو تا عیان بینی تو دلدار
نهان شو در بلائی دل میامیز
نهان شو تا عیان اصل بینی
نهان شو در نهان و بین تو پیدا
نهان شو همچو مردان جهان تو
نهان شو تا بمانی جاودانی
نهان شو اصل اینست ای برادر
نهان شو حق درون بین از نمودار
نهان شود تا تو جان با آشکاره

دل و جان بر رخ جانان فشانی
که او سر حقیقت داد دادست
وجود او بحق کل متصف شد
وجود خویشتن کل جان جان کرد
که خود حق دید و خود را نیز حق دید
درون جان اگر پیشش شتابی
همه راز نهانت رو نماید
اگر مردی برو خاک درش باش
درون جان تست ای مرد نیکو
طلبکارند اینجا گه دمادم
از آن پیدا شد اینجا راز پنهان
از آن اسرار کل میدید در خود
نمی یابد کسی اسرار پنهان
ابر ذرات کل واصف شوی تو
در این میدان همی گوئی بری تو
نمود قطره ها دریا نماید
حقیقت مرد را اصل شود زود
ز هر قطره دو صد طوفان برآید
که دریایی در اینجا جان جانان
که افکند است مر ذرات در ذل
در اینجا گه برافکن جان و تن شو
تو عشق اینجا نمود جان جان بین
بصورت این جهان و آن جهان شو
حجاب جان توئی صورت برانداز
که تا بینی نمود عشق اینجا
چنین کردند اینجا جمله مردان
چرائی بیخود آخر هان تو دلدار
اگر مرد رهی با عشق مستیز
دمادم در نهادت وصل بینی
درون را با برون در شور و غوغا
ببرگوئی از اینجا رایگان تو
که چون گردی نهان کلی بدانی
نمود عشق وصل نیست بنگر
اگر باشی تو اندر عشق بیدار
بینی در زمان اینجا ستاره

کنی او را درون جان نهانی
اگر از وصل او بوئی ببری راه
اگر از وصل او خواهی نشانی
اگر از وصل او جان باختی تو
اگر از وصل او نابود گردی
اگر از وصل او یابی دمی تو
اگر از وصل او آزاد گردی
اگر از وصل او یابی تو اعزاز
اگر از وصل او دیدی تو قربت
ز وصلش عاشقان جانباز بودند
ز وصلش عاشقان جان برفشاندند
ز وصلش آنکه اینجا جان بدادست
ز وصلش جمله ذره درخروشند
ز وصلش جمله اشیا هست گردان
ز وصلش جمله حیرانند و مدهوش
ز وصلش بنگر ایشان را یقین تو
ز وصلش جملگی حیران و مستند
ز وصلش آفتاب اینجا است گردان
ز وصلش ماه هر مه میگدازد
ز وصلش آسمان جوهر فشان است
ز وصلش جملگی نابود گردند
ز وصلش گرچه آدم یافت جنت
ز وصلش جان چنین اسرار گوید
ز وصلش گر عیان خواهی عیانست
بقای جاودان دیدار یار است
بقای جاودان دانم معانی
بقای جاودان زو باز دیدم
بقای جاودان دیدم رخ یار
بقای جاودان دریاب در خود
بقای جاودان دیدم ز اعیان
بقای جاودان خواهی برون شو
بقای جاودان گور است اینجا
بقای جاودان راکس ندانند
بقای جاودان معنی قرآنست
بقای جاودان عشقست فانی

شوی واصل ز اسرار و معانی
تو باشی چون رسی با جملگی شاه
ز من بشنو در اینجا گه بیانی
عیان او یقین بشناختی تو
درون جان و دل معبود گردی
نهی بر ریش جانست مرهمی تو
در اینجا بی نشان چون باد گردی
حجاب جسم و جان یکره برانداز
ترا تا جاودانی هست دولت
از آن اینجا ای در اعزاز بودند
نه بر مانند تو حیران بمانند
میان عاشقان او داد داد است
در این دیگ فنا کلی بجوشند
تو هم مانند ایشانی یقین دان
ز خود در بسته و با عقل خاموش
همه در تست گردان باز بین تو
چو بود یار اندر نیست مستند
بسر پیوسته اندر چرخ گردان
عیان خویش بود یار سازد
بسی ره کرد و هم رازی ندانست
در آن نابود گُل معبود گردند
اگرچه یافت آخر عین محنت
همه از دیدن دلدار گوید
درون جان بقای جاودانست
کسی کو واقف اسرار یار است
که تو دیدم نشان بی نشانی
که از یار است این گفت و شنیدم
رها کردم در اینجا پنج با چار
که فارغ دل شوی از نیک و ز بد
شده در دید یار خویش پنهان
ز خود آنگه درون وهم برون شو
نبیند خویش را جز عین یکتا
که جان شکرانه بر جانان فشاند
کزو مر جمله این اسرار پنهانست
شو ای بیچاره تا او را بدانی

بقای جاودان سلطان عشقست
بقای جاودان از عشق یابی
بقای جاودان زوگشت حاصل
جهان دیدی که جمله در فنیست
در آن سر جمله اندوه است و محنت
در این سر جمله در غوغا فتادند
در آن سر هیچ شادی نیست تحقیق
در این سر انبیا دیدند بلایش
در آن سر این همه اندوه و دردست
در این سر ماتم است اینجا دمادم
از آن سری که آمد جمله پیدا
در این سر کن تو حاصل آن سری را
در این سر گر بیابی سر آن سر
گر این سر آنسرست آنسر این سر
از آن سر رفته است اینجا که دیدی
از آن سر آمدند ذرات اینجا
از آن سر آمدی پیدا شدی تو
از آن سر آمدی ای سر ندیده
از آن سر آمدی و فاش بودی
از آن سر آمدی تا بودی عالم
از آن سر آمدی ای آدم جان
از آن سر آمدی در عین اینخاک
از آن سر آمدی بنگر که آنی
از آن سر آمدی ای خفته در خواب
از آن سر آمدی بیدار او شو
از آن سر آمدی در جنّت جان
از آن سر آمدی فارغ بماندی
از آن سر آمدی و باز ماندی
از آن سر آمدی در جستجوئی
از آن سر آمدی و جان جانست
از آن سر آمدی و چشم بگشای
از آن سر آمدی بگشای رُخسار
جمال خویشتن بنمای اعیان
مکن جانا که جمله عاشقاند
مکن جانا چرا پنهان بماندی

که این اسرارها برهان عشقست
بوقتی کین نمود تن بیابی
که جمله سالکان او کرد واصل
ولی در سر همه عین بقایست
در آن سر جمله یابی عین قربت
برستند آنکه اندر لافتادند
در آن سر هست جمله عین توفیق
در آنجا یافتند بیشک لقایش
در آن سر جمله را یابی که فرداست
در آن سر نیست چیزی جز که آدم
بدان سر بینی اینجا بشنواز ما
که گفتست این بیان شیخ سری را
اگر مردی ز یک بینی بگذر
شوی واصل یکی بینی سراسر
از آن سر سر آن سر می ندیدی
در اینجا که شدند بیشک هویدا
از آن حیران دل و شیدا شدی تو
چرائی اول و آخر ندیده
یقین دانم که بانقاش بودی
شدی پیدا و هستی بود آدم
سفر کردی درون عالم جان
ندیدی جوهر اعیان افلاک
ولیکن چون کنم تا سر بدانی
زمانی کرد بیدار و تو دریاب
چرا مستی دمی هشیار او شو
ز پیدائی شدی در حق تو پنهان
چو طفلی هان تو نابالغ بماندی
ز حرص و شهوت اندر آزماندی
بهرزه دائمادر گفت و گوئی
در اینجا گاه هست اکنون عیانت
همه ذرات رادیدار بنمای
جمال خویش را گردان پدیدار
جمال از دوستان خویش پنهان
بلاکش بهر تو بی جسم و جانند
یک ره دست بر ما برفشاندی

مکن جانا ترا این خو نباشد
جمال تو وصال عاشقانست
دل و جانی و جان از تو خبردار
خبر داری که در فریاد و سوزم
خبر داری که جانم هست حیران
خبر داری که در اندوه و دردم
خبر داری که در کوی تو هستم
خبر داری و میدانی تو حالم
خبر داری که در وصلت چسانم
خبر داری که اندر درد هجران
خبر داری که چون خورشید فردم
خبر داری که چون ماهم گدازان
خبر داری کم از جنت براندی

به پیش عاشقان نیکو نباشد
لقای تو کمال جاودانست
تو هم از عاشقان خود خبردار
بپایان آمدم شب گشت روزم
ترا می جویم اندر دید مردان
عیان بنمای تا من شادگردم
همیشه خسته دل سوی تو هستم
نمودی ناگهی عین وصالم
که هر شب آه برگردون رسانم
چو شمعی مانده ام پیوسته سوزان
گاهی سرخی نموده گاه زردم
بر خورشید رویت ای دل و جان
نپرسیدی که آخر چون بماندی

در بلای عشق کشیدن و لقای دوست دیدن فرماید

بلای عشق قربت برکشیدم
بلای عشق قربت دارم و دل
بلای عشق قربت در نهادم
بلای عشق و قربت میکشم من
بلای عشق قربت دیده ام من
بلای عشق و قربت یافتم من
بلای عشق و قربت در وجودم
بلای عشق قربت گشت پیدا
بلای عشق قربت جمله مردان
بلای عشق قربت یار باشد
بلای عشق قربت یافت آدم
بلای عشق قربت در دل او یافت
بلای قرب خوش هم عشق خوشتر
بلای دوست کش تادوست بینی
بلای قرب جانان خوش بلائیست
بلاکش تا لقا آید پدیدار
بلاکش ای ندیده هیچ اینجا
گره داری نهادت اینچنین است
تو جان را رهنما کن تا بدانی
خدا از خود ببین و خود مبین تو

که تادر عاقبت رویت بدیدم
بماندستم چو مرغ نیم بسمل
نهادی و من اینجا داد دادم
درون آتشم با تو خوشم من
بلای تو زجان بگزیده ام من
در اینجا گاه دولت یافتم من
خود اینجا من عیان بود بودم
مرا اینجا بکلی کرد یکتا
کشیدند و بدیدند جان جانان
پس انگه دیدن دلدار باشد
شد از جنت برون تا عین آندم
بسوی لامکان آنگاه بشتافت
یکایک نزد عاشق هست خوشتر
حقیقت مغز جانست پوست بینی
اگر پوشد کسی او را عطائی است
بده جان تا خدا آید پدیدار
بمانده چو مغاری پیچ اینجا
ولکین جانست اینجا پیش بین است
عیانت را خدا کن تا بدانی
که تا گردی بکل عین یقین تو

در طلب دوست و اعیان کل و گنج حقیقی یافتن و اسرار امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه در جاۀ گفتن فرماید

عیان دوست ای پیوسته شیدا
 بمانی دائمی در عین ذل تو
 بمانی تا ابد در خویش پنهان
 روی چون سایه از جای برجای
 از آن اندر گدازی در شب و روز
 از آن مسکن تو در دهلیز داری
 اگر بر خود بگیری جای آن هست
 نخواهی یافت اینجا سرّ یکتا
 از ایـرا درد بیـدرمان کشیدی
 دل و جان خواهی ای اسرار پنهان
 بر دستی در ده دمی باش رسوا
 کسانی کان عیان از پیش دیدند
 همیشه با ادب در حضرت شاه
 که تا آمد عیان کل پدیدار
 کسی باید که باشد پیش دلبر
 بکف تا می نگردد هم خجل او
 بنزد عاشقان گاهی نیرزد
 درون را با برون کَلّی بشوید
 که تا گردد ترا اسرارها فاش
 که جانت نیست جز بر دست دلدار
 که گنجی داری اینجا بی بها تو
 زمار و گنج اینجا گه حذر کن
 ز بهر او تو اندر جستجوئی
 ولی ماریست اندر بند خونست
 نمود گنج را پنهان تو داری
 فتاده دائمی تو غمخور آن
 ترا با گنج او اینجا چکار است
 مر آن را دائمی مخفیش اسم است
 حذر کن تا نبینی زو بلائی
 نمی آید بهر کس آن پدیدار
 چرا در بند خود دائم چنینی

طلب کن گر بدیدی تو در اینجا
 ز شیدائی نیابی عقل کل تو
 ز شیدائی نیابی راز جانان
 ز شیدائی نمیدانی سر از پای
 ز شیدائی بماندی در تف و سوز
 ز شیدائی دلست ناچیز داری
 ز شیدائی شدی دیوانه و مست
 ز شیدائی بمانی خوار و رسوا
 ز شیدائی بلای جان کشیدی
 ز شیدائی کجا یابی دل و جان
 ز شیدائی ندیدی هیچ اینجا
 دل و جانت بلای خویش دیدند
 چنان آهسته بودند اندر این راه
 کنون از خود برون کردند یکبار
 نمی گنجد در اینجا دامن تر
 نهاده عاشق آسا جان و دل او
 کسی کو بر دل و بر جان بلرزد
 کسی کو وصل خواهد اصل جوید
 ز نقش بی نشانی در فنا باش
 مگیر ای دوست بر جان تو زنهار
 چرا خود دوست داری دائماً تو
 نه از تست گنج تو از وی حذر کن
 نه آن تست گنج آخر چگوهی
 یکی گنجی عجب داری درونست
 یکی گنجی درون جان تو داری
 یکی گنجی است ماری بر سر آن
 یکی گنجی است مخفی زان یارست
 یکی گنجی است نزد آن طلسم است
 در این گنجست جای ازدهائی
 در این گنجست گوهرهای اسرار
 تو گر این گنج می خواهی که بینی

توگر این گنج میخواهی که یابی
بآسان کی بدست آید چنین گنج
اگر این گنج میخواهی بزودی
در این گنج تو اسرار عیانست
در این گنجست گنج اریار جوئی
ولی زن گنج دایم در حجیبی
ز مار نفس اگر یابی رهائی
تو داری گنج و اندر گنج خویشی
طلسم آزادکن اندر سوی گنج
زهی گنجی که اندر جمله پیداست
بسا کس از برای گنج مردند
کسی این گنج یابد از نهانی
از این گنجست اینجا شور و غوغا
از این گنجست اینجا پرده بسته
اگر خواهی که گنج آسان دهد دست
طلسم بود خود بشکن تو اینجا
طلسم صورت خود زود بشکن
طلسم چرخ اینجا صورت آمد
همه مردان در اینجا گنج دیدند
طلسم و گنج پیوستست با هم
از آن دم گنج حق آمد پدیدار
از آدم گنج کل پیدا نمود است
از آدم گنج اینجا گه شده فاش
طلسم آدم شکست و گنج دریافت
طلسم آدم شکست و گنج بنمود
طلسم آدم شکست و راز دریافت
طلسم آدم شکست و راز پیداست
طلسم آدم شکست و بود آدم
عیان شد آدم از گنج نمودار
ز گنج ذات بود آدم حقیقت
ز گنج ذات بود آدم نهانی
ز گنج ذات بود آدم هویدا
ز گنج ذات بود و راز او دید
ز گنج ذات او سر نهان داشت
ز گنج ذات بود اندر صور او

چنین اینجا گه آسان نیابی
اگر این گنج میخواهی ببر رنج
که یابی گنج حق اینجا تو بودی
کنون این گنج از دیده نهانست
نهادتست و تو دیدار اوئی
که از مار طبیعت در نهیبی
بیابی گنج اینجا پادشاهی
چرا پیوسته اندر رنج خویشی
نظر کن تا بیابی گنج بیرنج
دل عشاق اندر گنج شیدااست
بسوی گنج کل بوئی نبردند
همو فاش آورد اندر معانی
از این گنجست پنهانی و پیدا
وجود پرده اندر پرده بسته
ترا باید طلسم اینجا بشکست
مکن چون دیگران تو شور و غوغا
مگو هرگز تو دیگر ما و یا من
نمیدانی از آن معذورت آمد
ولی کلی بلا و رنج دیدند
ولی پیدا شد اینجا گه با آدم
که آدم بود اینجا دید دیدار
از او این فتنه و غوغا نموداست
ولی اینجا نمی یابند نقاش
ولی او خویشتن زیر و زبر یافت
وگرنه گنج در اول نهان بود
به پنهان و به پیدا راز دریافت
کنون آن گنج بر اصل هویداست
حقیقت گشت گنج او در این دم
ز گنج ذات او آمد پدیدار
سپرده راه کل اندر طریقت
وزو پیدا شد اینجا هر معانی
از او افتاده اینجا شور و غوغا
درون جنت اینجا ناز او دید
درون خودزمین و اسمان داشت
ولی از مار و شیطان بیخبر او

زگنج ذات گربوئی بری باز
 زگنج ذات اسراراری ز آدم
 زگنج ذات داری زنگدگانی
 زگنج ذات اعیانی در آفاق
 زگنج ذات اینجا بهره برگیر
 بوقتی گنج یابی کز نمودار
 بوقتی گنج یابی رایگانی
 بوقتی گنج یابی در صفا تو
 همه گنج او زدید مصطفایست
 سوی آن گنج او راهت نماید
 سوی آن گنج رو از وی بدانحال
 از او گنج حقیقت شد پدیدار
 نماید گنج اندر نور شرعش
 نماید گنج او اندر دل و جان
 حقیقت گنج او بشناس مطلق
 حقیقت گنج ازو شد آشکاره
 حقیقت گنج بنمود و فنا شد
 حقیقت گنج بنمود از نمودار
 حقیقت گنج بنمود او بعالم
 انالحق حق عیان گفت و نمودش
 یقین اسرار اینجا مصطفی گفت
 یقین اسرار او گفت از معانی
 بحیدر گفت گوید صاحب راز
 بچاه صورت اینجا که بیان گفت
 از آنجا چون برآمد نی کمر بست
 همه نالش از آن دارد درون او
 خروش و ناله در تست بسیار
 که می گوید چه می گوید نهان نی
 از آن می خورد نی اندر خروش است
 از آن می خورد نی دریافت بوئی
 از آن می خورد نی اندر بن چاه
 از آن می خورد نی نالان و زارست
 از آن می خورد نی اسرار گوید
 از آن می خورد نی تا مست آمد
 از آن می خورد نی کاندر نمودست

در این میدان کل گوئی مر این راز
 نَفَخْتُ فِيهِ تَوَدَارِي دِمَادِم
 نشاید گز چنین حیران بمانی
 بمعنی اوفتادی در جهان طاق
 گهرها را از اینجا ناخبرگیر
 تو بشناسی یقین شیطان ابا مار
 که هم شیطان و تو هم مار دانی
 که باشی در عیان مصطفی تو
 درون گنج اویت رهنمایست
 بنور شرع ناگاهت نماید
 که آسانت نماید گنج فی الحال
 کسی کز شرع او باشد خبردار
 نماید سرگنج از اصل و فرعش
 که او آمد یقین اعیان دوجهان
 کزو دریافت منصور این انالحق
 ولی کردنش اینجا پاره پاره
 ز راز خویشتن کلی خدا شد
 ز عشق خویشتن بر رفت بردار
 که او را بود کل اعیان آدم
 درون جان او کلی نمودش
 همه سر عیان با مرتضی گفت
 بحیدر گفت سر من رآنی
 علی نور خدا بُد بیشکی باز
 درون چاه او راز نهان گفت
 در اسرار معانی راز پیوست
 که حیدر بودش اینجا رهنمون او
 که میگوید عیان در عین گفتار
 که او در چاه تن خورده است از آن می
 گهی نالان شده گاهی خموش است
 همی گوید عیان در گفتگوئی
 شدش ز اسرار حق اینجا ای آگاه
 که اسرار خدائی بیشمار است
 همه سر نهان یار گوید
 درونش نیست شد تاهست آمد
 درونش نیستی اندر نمود است

از آن می‌خورد نی تا زخم خوردست
از آن فریاد می‌دارد نهانی
از آن فریاد می‌آید ز جاننش
از آن فریاد می‌دارد که خویشش
از آن فریاد می‌دارد که یارش
از آن فریاد می‌دارد که از خویش
از آن فریاد می‌دارد نهانی
از آن فریاد می‌دارد نمودار
دم یارست کآن فریاد دارد
دم یارست یاری و خروشش
دم یارست اینجا شور و مستی
دم یارست چون مردان دمادم
بیجان راز میگوید از آن دم
همه دردست زیرا درد دارد
همه دردست او را عین درمان
همه دردش نهان اندر نهانست
همه درد وی از اسرار یارست
درون جان اودردست دائم
دم رحمانست نالان نی دم نی
نفخت فیه من روحست گفتش
که آدم باید اینجا اندر این دم
نی از درد وی اینجا یافت دردی
ز درد آدم اینجا نفخته یافت
ز درد آدم اینجا اوست نالان
کسی که درد دارد در دم نی
همی گوید بزار زاری زاری
چو آدم باش توکار اوفتاده
چو آدم باش با درد و ملامت
همی دیدار باشد اندر آن درد
اگر دردی درون جان تو داری
چو نی باش اندر اینجا مرهم جان
چو نی باش اندر این عالم خروشان
چو نی باش و کمر بر بند محکم
چو نی باش و حقیقت در فشان تو
چو نی باش و درون جان همی نال

در این عالم بسی فریاد کردست
که بشنفتست اسرار نهانی
که بشنود از علی راز نهانش
ز سوراخش نموده زخم ریشش
ز دست اینجا ضربه بیشمارش
نمود خویشتن برداشت از پیش
که بشنودست سرکل معانی
که اندر وی بُدی بیشک دم یار
کس کاین سر جانان یاد دارد
از آن اینجا نشاید شد خموشش
از این سر با خیر شوگر توهستی
زند فریادهای در عین عالم
که اینجا چون فشان اسرار آدم
جراحست در درون مرد دارد
بود پیوسته از اسرار جانان
همه گفتن زبان بیزبانست
که زخم او عجائب بیشمارست
نَفَخْتُ فِيهِ او دیدست قائم
که هر دم میزند نفخات در وی
کسی این راز او داند شنفتش
بداند تا چه بد مرد درد آدم
که آدم همچو نی فریاد کردی
از آن در رازها در عشق بشتافت
از آن در چرخ بین صاحب وصالان
نهانی بشنود اسرار از وی
که گر مرد رهی پائی بداری
خر اندر گل شده بار اوفتاده
که صاحب درد را اندر قیامت
میان انبیاء باشد بکل فرد
چو مردان اندر اینجا پایداری
بزن دمهها تو در اسرار اعیان
که ذراتند اینجا حلقه گوشان
که تا یابی نهان اسرار آدم
بگو با جملگی راز نهان تو
که بگشاید در او جان توفی الحال

چونى اندر سر خود معرفت باش
چونى در سر خود مى نال و مى سوز
از آن دم ايمن دم تو برگشاید
چونى در شورش و در شوق آید
يکى باید که ز آن دم دم بيند
از آن دم دمدمه اندر وی افتد
از آن دم نى دمادم رازگفتست

ميان جزو وکل تونى صفت باش
که ناگه‌ی ترا اينجا يکى روز
عيان دلدار خود رویت نمايد
دل عشاق اندر ذوق آید
نمود عالم و آدم بيند
همه از نالش و راز نى افتد
همه با واصلان او بازگفتست

در پرده‌های اسرار نى فرمايد

چه ميگوئى همى گوید که بشتاب
چو من نه زخم دارم در حقيقت
ده و دو پرده اينجا مينوازم
ده و دو پرده دارم در درون من
ده و دو پرده دارم بر دريده
ده و دو پرده در يک پرده دارم
بگه‌ی کاندر آيم من با آواز
چو اندر پرده سازم پرده سازى
چو آيم در خروش اينجا نهانى
دل عشاق از پرده برآرم
دل عشاق را اندر نوايم
دل عشاق از من ناز بيند
دل عشاق از من يافت اسرار
زبان بيزبانى يافت من
زبانم بيزبان اسرار گوید
کسى گوید که ساز من شناسد
کسى باید که دريابد در آن دم
ز درد من خبر يابد زماني
ز درد خود بداند درد خود او
ز درد من خبر درياب از جان
ز درد من خبر داری در اينجا
دمى ز آن دم عياني يافت من
دمى ز آن دم مرا دردم نمودند
دمى ز آن دم مرا اندر دم آمد
دمى دارم از آن دم درخوشم
دمى دارم از آن دم يافته من

برون از نه فلک اسرار درياب
گذشتست من ز نه پرده حقيقت
دل عشاق در پرده نوازم
شدم عشاق کل را رهنمون من
عيان اينجا منم خود راز ديده
از آن من پرده‌ها گم کرده دارم
کنم من پرده‌ها اينجا يگه باز
نمايم در درون پرده رازى
کنم من پرده‌ها پاره عياني
درون را با برونش شاد دارم
حقيقت سر ريبانى نمايم
عيان راز من او باز بيند
که ميگوئيم اينجا قصه يار
نشان بى نشان يافت من
همه اينجا يگه از يار گوید
پس آنکه دید را از من شناسد
که من زارى کنم اينجا دمادم
ز من او گوش دارد داستانى
اگر اين سر بدانى هست نيكو
که بنمايم ترا اسرار پنهان
که از بهر چه دارم شور و غوغا
وز آن دم گل معاني يافت من
از آن دم مرهم دردم نمودند
توگوئى زخم ما را مرهم آمد
وز آن دم اينچنين در عين جوشم
که درد عشق آدم يافته من

دمی دارم از آندم یافتنه راز
 دمی دارم از آندم در نمودم
 دمی دارم من اندر دم شده جان
 از آن دم یافتن این دمدمه من
 چو من بگشایم آندم از دم تو
 چو من بگشایم اندر زار زاری
 اگر مردی چو من پیوسته می زار
 چو من گر ناله و فریاد داری
 چو من اینجا بدانی تو دمادم
 در آندم آدم آمد قصه او
 در آندم چون درون جنّت افتاد
 دریغا این همه اعزاز و رفعت
 که از ابلیس دون افتاد بر باد

همی نالم که هستم سخت افکار
 از آن زاری در آنجا گه نمودم
 از آن می گویمت اسرار پنهان
 کنم اندر دم تو زمزمه من
 شوم در جان و در دل همدم تو
 کنم فریادهای در بیقراری
 که تو هم زخمها داری ز دلدار
 وز آن دم اندر این دم یار داری
 که مر چون افتاد اسرار آدم
 که آمد اندر اینجا غصه او
 ز شیطان ناگهی در محنت افتاد
 دریغا آن همه اعیان و قربت
 از آن می آیدم اندر نفس یاد

در اسرارِ نفس مردم و نمود عشق بهر نوع فرماید

نفس با من همی گوید نهانی
 نفس با من همی گوید که چون بود
 نفس با من همی گوید همی باز
 نفس با من همی گوید یقینش
 نفس با من همی گوید عیانی
 نفس با من همی گوید یقین دوست
 چو دم اندر دمت اینجا دمیدم
 از آن دم دمدمم آدم نماید
 دل عشاق پردرد است از یار
 دل آن دم کامدم از چاه بر جاه

که چون افتاد آدم را عیانی
 که شیطانش بگندم رهنمون بود
 که چون بُد در عیان انجام و آغاز
 که چون بُد اولین و آخرینش
 که من بنواختم لیکن تو دانی
 که ایندم در دم من از دم اوست
 یقین بر کام دل اینجا رسیدم
 دل عشاق کَلَمی می رباید
 نمی گنجد در این دم هیچ اغیار
 نمودم سرّ خود با حیدر آنگاه

سؤال کردن امیرالمؤمنین و امام المتّقین اسدالله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام و

جواب دادن نی در اسرارها فرماید

ز من پرسید حیدر کیستی تو
 در اینجا آمدی بیرون ز ساعت
 چه داری آنچه داری راست برگو
 بدو گفتم که ای جان جهانم
 ز سرّ تو شدم پیدادر این دم
 ز سرّ تو در اینجا دید دیدم
 ز راز تو شدم پیدا نهانی

بگو کاین جایگه بر چیستی تو
 سعادت داری اینجا یا شقاوت
 ز من این سرّ دل در خواست برگو
 یقین دانم که من راز نهانم
 ز تو گویم حقیقت راز آن دم
 به یک لحظه بکام دل رسیدم
 بخواهم گفت اسرار معانی

بگفتی کیستی من خود که باشم
که باشم من نیم خود نیستم من
نیم من اندرونم هیچ نبود
سراپایم همه بر هیچ افتاد
ندارم هیچ و در پیچی فتادم
ندارم هیچ و میدانی تو رازم
ندارم هیچ و پایم رفته در چاه
چو پایم اندر این چاه بلا ماند
چو پایم در درون چاه ماندست
بجز درد جگر اینجا ندارم
جگر پر خون و دل سوخته من
جگر پر خون و دل پر درد دارم
نیم حیدر کنون ما را تو دانی
کمر در خدمت تو بسته‌ام من
کمر بستم علی آسا به پیشم
کمر بستم علی آسا برت من
کمر بستم علی آسا کنونم
کمر بستم زجانت بنده‌ام من
کمر بستم منش تا روز محشر
کمر بستم ز اسرار نگردم
کمر بستم که میدانم ترا حق
کمر بستم که میدانم که جانی
کمر بستم بنزدت تا قیامت
کمر بستم کنون نزدیکت ای جان
کمر بستم بنزدت بی یقین باز
کمر بستم که جانی در تن و دل
زنی چون حیدر این اسرار بشنید
ز سر تا پای او پیوسته درهم
در او اسرار جانان یافت اینجا
وجودش ناتوان و اندرون پاک
درون چاه معنی بازمانده
چون آن اسرار از او بشنید حیدر
جوابش داد کایم تو ز هستی
الست عشق داری چون نه تو

بنزد ذاتت ای حیدر که باشم
در این دنیای دون خود کیستم من
ز ظاهر باز گویم کار باطن
سراپایم بجز از هیچ نبود
بنای باطنم بر هیچ افتاد
یقین دانم که در پیچی فتادم
تو خواهی بود حیدر کار سازم
شدم پیدا در اینجا گاه ناگاه
درونم اندر این عین فنا ماند
منم حیران بدید شاه ماندست
بمانده در درون چاه خوارم
ولیکن سر ز تو آموخته من
در این چه مانده سرگردان و خوارم
که ما را داده راز نهانی
که با رازت کنون پیوسته‌ام من
که تا مرهم نهی بر جان ریشم
که کردستی مرا اسرار روشن
که در اسرار هستی رهنمونم
سر اندر نزد تو افکنده‌ام من
که بودی اولین راهم تو رهبر
یکی لحظه ز گفتارت نگردم
ز تو دارم کنون من سر مطلق
که گفتستی مرا راز نهانی
کشم در راه تو بیشک ملامت
بگویم بیزبان با عاشقان آن
مرا بنمای اینجا اولین راز
کنی اسرار اینجا روشن دل
نظر کرد و وجودش ناتوان دید
چو محکومان کمر بر بسته محکم
حقیقت راز پنهان یافت اینجا
بمانده پای او در آب و در خاک
ولیکن صاحب پر راز مانده
که خوش آمد ورا آن لحظه خوشتر
ز عشق دوست تو سرالستی
ز جام عشق کل مست می تو

ز راز سرّ جانان مست گشتی
تو هستی این زمان از هست اسرار
تو هستی راز دار هر دو عالم
تو هستی راز دان خالق پاک
تو هستی این زمان اسرار گفته
تو هستی این زمان مر سرّ بیچون
تو هستی این زمان اسرار ما را
تو هستی این زمان سرّ الهی
تو داری و تو هستی راز جانان
ترا بخشیدم این دم سرّ آن دم
بگو با عاشقان سرّ نهانی
بگو با عاشقان آنچه شنفتی
بگو با عاشقان هر لحظه راز
بگو با عاشقان هر لحظه پنهان
بگو با عاشقان گفتار ما را
ترا دادیم اکنون داد ده تو
سر و پایت بیفکن همچو عشاق
سر و پایت بیفکن بیسر و پای
سر و پایت بیفکن تا توانی
سر و پایت بیفکن راز برگوی
که چون تو اندر آئی در سخن تو
همه عشاق از رازت در آواز
سماع عشق جانان گوش دارند
سماع جسم و جان عین فنا دان
بوقتی کاندرا آید نی بگفتار
دل عشاق در پیرواز آید
کنند بیهوش جان عاشقان را
دل و جان محوگرداند بیکبار
در آندم وانماید عاشقانش
که او اینجا چه میگوید زنالش
چو دم در نی شود بیچون بماند
دل صادق از آن دم جان ببیند
دل صادق در آندم یار جوید
دل صادق بداندکان چه حالست
دل عشاق آندم دم زندکل

چونی گشتی کنون تو مست گشتی
که خواهی بود بیشک مست اسرار
بگوئی بیزبان سرّ دمام
که پروازت بود از عین افلاک
ابا حق گفته و ز حق شنفته
که برگوئی ز هر رازی دگرگون
بگوئی هر زمان گفتار ما را
بگو اسرار چندان که خواهی
بگو با عاشقان اسرار سبحان
برو با عاشقان می گو دمام
بزن دمهای شوق لامکانی
که با من خوب اسرار بگفتی
حجاب از پیششان کَلّی برانداز
نمود عشق سرّ دوست اعیان
که تا دانند هان اسرار ما را
وجود خویشتن بر باد ده تو
که بیسر سرّها گوئی در آفاق
رموز عشق را اینجا تو بگشای
که بیسر بازدانی آنچه دانی
که با عشاق گردانی تو چون گوی
بگوئی جملگی راز کهن تو
بیند جان جان اینجا گه باز
نمود جسم و جان بیهوش دارند
فنا را جملگی راز بقا دان
بنالد ناگهی از شوق دلدار
در آندم در نمود راز آید
براندازد زمین را و زمان را
نماید رخ ز ناگهیست دلدار
که از نی بازداند عاشقانش
ز درد عشق بنماید جمالش
که داند تا که گفتن چون بداند
رخ معشوق خود پنهان ببیند
عیان ذات در اسرار جوید
دم نی عاشقان اینجا وصال است
نهاد خویش بر عالم زندکل

دم عشاق آندم عین هستی
دل عشاق در اسرار آید
دل عشاق آندم گمر بجوید
در آندم گمر سماع بی سماعش
اگر مرد رهی آندم که بیند
در آندم رحم کن گمر مرد راهی
در آندم جهدکن تا راز اول
در آندم جهدکن کز جان بر آئی
در آندم جهدکن تا رازگوئی
در آندم جهدکن تا دل نباشد
در آندم جهدکن تا باز دانی
در آندم جهدکن بیخوشتن تو
عیان بینی جمال اندر جلالش
عیان بینی تو بی خود روی دلدار
عیان بینی درون خود بقایش
عیان بینی نمود جمله مردان
در آندم چون فلک در رقص آئی
فنا شو اندر آن دم در فنا تو
فنا شو در خدا تو از دم نی
از آن دم مست شو در حالت جان
از آن می مست شو در بیخودی تو
از آن می مست شو اندر نمودار
از آن می مست شو پس مست حق باش
از آن می مست شو مانندگوئی
از آن می مست شو مانند افلاک
از آن می مست شو جانان نظرکن
از آن می مست شو مانند حلاج
از آن می مست شو مانند منصور
از آن می مست شو اعیان مطلق
از آن می مست شو تو جان جانی
از آن می مست شو اسرار بشناس
از آن می مست شو تا چند خود بین
از آن می مست شو بنمای مطلق
چوئی اندر میان جمع نالان
که بی چونست ازگفتار او راست

بیابد بی نمود بت پرستی
عیان در دیدن دیدار آید
همه اسرار با دلدار گوید
بر آید جان کنی اینجا وداعش
سزد گمر جسم و جان اینجا نیند
بگوید بی عیان سر الهی
بیابی چون کنی جسمت مبدل
که چون بیجان شوی عین بقائی
نباشی تو ابا حق بازگوئی
حجاب نقشش آب و گل نباشد
ابی خود جمله اسرار معانی
که پی بردی نمود جان و تن تو
رسی بیجان و دل اندر وصالش
شود اسرار مخفی بر تو اظهار
در آندم باز جو کلّ لقایش
فلک همچون تو اندر رقص گردان
ترا پیدا شود عین خدائی
که تا یابی همه عین لقا تو
تو همچون او بخور یک دم از آن می
که تا بینی رخ معشوق اعیان
که بیرون آئی از نیک و بدی تو
حجاب مسیت از پیش بردار
دمادم همچو نی تومست حق باش
بزن در عشق اینجا های و هوئی
برافشان نور قدس خویشتن پاک
تمامت ذره‌ها در خود خبرکن
وجود خود چو نی کن همچو آماج
چو نی در دم بجوش جان خود صور
مزن از بیخودی از حق انالالحق
چرا در خویشتن اکنون نهانی
نمود نقش خود کن دید نقاش
توئی اکنون دمادم سر حق بین
تو چون منصور کل سر انالالحق
یقین دانند عیان صاحب وصالان
که اسرار معانی نیست پیداست

ز سرّ عشق دارد نی وصالی
ز سرّ عشق نی نالان در آمد
ز سرّ عشق مردان راز گفتند
از او هر یک بیانی کرد اینجا
فغان نی ز اسرارست دردم
فغان نی علی دانست یکبار
فغانی عیان میدان که حیدر
فغان نی همه از درد باشد
ز درد عشق می نالد ز اسرار
که چون او جان و دل سوراخ دارد
اگر تو صاحب دردی فغان کن
اگر تو صاحب دردی در این راز
اگر تو صاحب دردی در این بین
اگر تو صاحب دردی بهر حال
در آن ساعت که دل بیخویش گردد
یکی باشد سماع عشق در جان
چونی باش ای ندیده جوهر راز
همه زان تو و تو در سماعی
همه مردان ره حق باز دیدند
سماع دوست در جانست نه در نی
دم آدم چو در نی سالها کرد
دم آدم همه اسرار برگرفت
دم آدم چو در نی شد نهانی
دم آدم تو داری و توئی نی
دم رحمان تو داری و مشود دور
زند سوراخ در بود وجودت
ز چاه آمد برون ناله ز انوار
ز چاه آمد برون تا سرّ بگوید
همه اسرار جان دارد در اینجا
از آنجا آمد اندر جاه دنیا
چو حق در جاه دنیا راز برگرفت
علی بودست اگر این سر بدانی
چو زین چاهت برآمد صورت بود
سر و پایت بیفکن تا که این راز
نهادت برگره افتاد در پیچ

که میدارد که مینالد ز حالی
ز بهر عاشقان او رهبر آمد
حقیقت هر یکی از راز گفتند
که از بهر چه دارد شور و غوغا
که میگوید ز عشق درد آن دم
که او دانستش و بخشید اسرار
یقین دانسته همچون راز اکبر
کسی داند که مرد مرد باشد
سماع جان کسی داند که از یار
همیشه سوز و درد و آخ دارد
وجود خویشتن اینجا نهان کن
حجاب آن دم ز پیش خود برانداز
خدا را در نهادت خود یقین بین
بجز حق می مبین خود هیچ احوال
نمود عشق جمله در نوردد
که بنماید حقیقت روی جانان
دم خود کرده در اسرار کل باز
بکرده جان و جسمت را وداعی
سماع دوست در جان باز دیدند
تو خوردستی از آن جام ازل می
بسی در هر صفت آوازه ها کرد
هر آنچه دید بُد از یار برگفت
بگفت اسرار کلّی در معانی
بهر رازی تو مینالی تو از وی
دمادم میدمد در جان تو صور
عیان کردست مر اسرار بودت
نمود این جایگه او بود دیدار
نمود راز خود اینجا بجوید
همه انوار جان دارد در اینجا
که تا گردد ز راز آگاه دنیا
یقین هم جاه دنیا راز بشنفت
ز من بشنو تو اسرار معانی
همی جوئی از آن اسرار معبود
بدانی در زمان انجام و آغاز
درونت همچو نی خالیست در هیچ

نهادت برگزیده کردند از آغاز
از آن جامی که جانها مست او شد
از آن جامی که خوردست عین منصور
از آن جامی که اشیا یافت بوئی
از آن جامی که خورشید جهانتاب
از آن جامی که مه خوردست در ره
از آن جامی که آتش یافت خانه
از آن جامی که رطلی یافته باد
از آن جامی که یکدم خاک دیدست
از آن جامی که در آب روانست
از آن جامی که در کهسار افتاد
وجودش پاره شد اندر غم یار
مئی کان بحر خورد و میزند جوش
مئی کان جسم ناگه یافت بوئی
مئی کین دل از او یک قطره خوردست
مئی کان جان بخورده درمعانی
مئی کان سالکان اینجای خوردند
مئی کان عاشقان لابلالی
مئی کان چون خورند عشاق اینجا
مئی کان جسم جان یک قطره دریافت
مئی کان خورد عطار اندر اینجا
درون او سماع ییزار دارد
نمیداند که خود آخر چه گفته است
نماندش عقل و هوش و عین ادراک
ز زیر عشق در آفاق جانها
دمادم میزند این زیر عشاق
دمادم میدمد از نفخه صور
انالحق میزند در کل آفاق
نواای پرده عشاق دارد
نواای پرده عشاق سازد
ز زیر عشق دایم در خروش است
ز زیر عشق این دستان که بناخت
ز زیر عشق عشاق جهان او
چو زیر عشق هر دم مینوازد
چو زیر عشق او را دردم آید

نمی یابی تو راز اولین باز
نُبد پیدا نمود هست او شد
که نامش بود کل تا نفخه صور
بسرگردانست دایم همچو گوئی
چشیدست و سرگردانست از تاب
شود از تاب او مر جوهر مه
از آن مستی همی سوزد زمانه
از او شد عالم ارواح آباد
از آن اسرار صنع پاک دیدست
از آن از عشق او از جان روانست
یکی قطره ز هستی زار افتاد
همی گردد شده ریزه ز تیمار
کجا هرگز تواند بود خاموش
فتاد اندر درونش های و هوئی
ز بوی عشق در اندوه و دردست
همی گوید همی راز نهانی
فتاده در ره و وز خود بُردند
دمادم میخورند اینجا بحالی
نواها میزنند آفاق اینجا
سوی کون و مکان دزیده بشتافت
نماید لحظه لحظه سر یکتا
دل از جمله جهان بیزار دارد
که او دُرهای پر معنی بسفتست
برافکنند است کلی جسم و جان پاک
زنند او داسستانها در بیانها
که او دارد عیان تدبیر عشاق
انالحق میزند مانند منصور
میان جمله عشاق است اوطاق
عیان آیات فی الافاق دارد
همه ذرات در جان می نوازد
ز بحر لامکان اینجا بجوش است
سر عشاق در عالم برافراخت
همه در رقص کردستش جهان او
ز سوزش جمله عشاق سازد
از آن دم ییادش اینجا زادم آید

که آدم چون برون آمد ز جنت
 شب و روزش بُد جز ناله و درد
 سماع درد و زیر شوق جاننش
 از آن دُردی که آدم یافت اینجا
 از آن دردم دمام من خروشان
 همه ذرات من اندر سماعند
 برافکندند کَلّی دل از این خاک
 برافکندند کَلّی پُرده از رخ
 برافکندند اینجا کَلّ هستی
 برافکندند اینجا هستی خود
 برافکندند آنچه بود پیدا
 ز دیده دید حق را باز دیدند
 ز دیده دید جانان راز بنمود
 همه ذرات من در حق رسیدند
 همه ذرات من جویدای یارند
 همه ذرات من در ترجمانند
 همه ذرات من اندر فنا اند
 همه ذرات من نابود گشتند
 همه ذرات من اندر نمودار
 همه ذرات من در شوق جانند
 همه ذرات من در آشکاره
 همه ذرات من منصور گشتند
 همه ذرات من اندر انالالحق
 همه ذرات من چون یار دیدند
 همه ذرات من اینجا نهانند
 همه ذرات من در اولین باز
 مرا چون وقت کشتن آمده باز
 مرا چون وقت کشتن در رسیدست
 همه ذرات من گردان عشقند
 که وصلم ناتمامی باشد اینجا
 چو وقت کشتن آمد در وصالم
 چو وقت کشتن آمد جان جانان
 مرا چون وقت کشتن پیش آمد
 مرا چون وقت کشتن زود دیدم
 مرا چون وقت کشتن آمدست هان

درونش پر خروش و عین قربت
 بمانده در میان دهر او فرد
 همی زد در درون جان نهانش
 کنون اندر درون افتاد ما را
 بدیگ عشق اینجا گاه جوشان
 بکرده عقل جان اینجا وداعند
 که اینجا باز دیدند صانع پاک
 چو بشنیدند کل از یار پاسُخ
 رها کردند بیشک بت پرستی
 چو افتادند اندر مستی خود
 شدند از لامکان دید پیدا
 نظر کردند و اندر حق رسیدند
 مرانسان را نمودش باز بنمود
 نمود جان جان از حق بدیدند
 ورا دید نهان گویای یارند
 دمام جمله در شرح و بیانند
 بکَلّی در عیان عین بقا اند
 سراسر جمله گمی معبود گشتند
 عیان بنموده در اینجا ی دیدار
 کنون افتاده اندر ذوق جانند
 چو منصورند کَلّی پاره پاره
 سراسر جمله گمی پر نور گشتند
 فرو گفتند راز یار مطلق
 زهر سوئی بسوی او رسیدند
 ز دید یار خود اندر عیانند
 بدیده جمله را از آخرین باز
 همی گوید حقیقت گوز سر باز
 که چشم جانم اینجا حق بدیداست
 از آن اینجا ی سرگردان عشقند
 مرا ناپخته خامی باشد اینجا
 نمانده ذره عین و بـالم
 شوم اینجا ز دید دوست پنهان
 نمود عشقم اینجا بیش آمد
 برافکندم همه معبود دیدم
 نخواهم دید جز که جمله جانان

مرا چون محو شد در دیدن دوست
مرا خود جان چه باشد خود قبولست
دل و جان رفت جانانست تنها
دل و جان رفت جانان رخ نمودست
دل و جان رفت تا بنمود دیدار
دل و جان رفت و او می بینم و بس
دل و جان رفت تا دیدار دیدم
دل و جان رفت و سلطان گشت عطار
دل و جان رفت جانان جان گرفتست
دل و جان رفت جانانست تحقیق
دل و جان رفت دید او را ز اول
دل و جان رفت و حق اسرارگفتست
دل و جان رفت شد جمله ابر باد
نمود جمله عشاقم من از جان
نمود جمله عشاقم من از دل
نمود جمله عشاق جهانم
نمود جمله عشاقم در آفاق
نمود جمله عشاقم بمعنی
نمود جمله عشاقم نهانی
نمود جمله عشاقم خبردار
نمود جمله عشاقم که دیدم
نمود جمله عشاقم بکشتن
نمود جمله عشاقم که در کل
نمود جمله عشاقم چو آدم
دم من دمدمه در عالم انداخت
دم من دمدمه دارد نهانی
دم من سالکان را کرد واصل
دم من وصل دارد از نمودار
دم من عین ذات لامکانست
دم من هست سلطان شریعت
دم من زان دم است اینجا بدیده
دم من زان دم است و آدم آمد
دم من ذات دارد در صفاتست
دم من میزند اینجا انالحق
دم من هو زند یا هو ندیده

یقینم شد که درگفتار کل اوست
که او اندر اصول دل نزول است
که اینجا میکند او شور و غوغا
درون جان و دل گفت و شنودست
بجز جانان نمی بینم پدیدار
بجز او نیست در عالم مراکس
نظر کردم بکلی یار دیدم
نمود جانان گشت عطار
درون جسم و جان پنهان گرفتست
مرا در داده اینجا گاه توفیق
ندارد زان بجان و دل معول
خود او در وصال او بسفتست
که تا شد عالم ارواح آباد
که در من کرده است او راز پنهان
که بگشودم در این جا راز مشکل
که من کل آشکارا و نهانم
که از من شور خواهند کرد عشاق
که دارم شرح عشق و نور تقوی
مرا شد منکشف جمله معانی
که چون منصور هستم من ابردار
نمود یار آنگه سر بریدم
بخوامم یک دم از سردگذشتن
کشیدستم چو آدم من بسی ذل
که دارم جنت جانان در این دم
وجود عاشقان چون شمع بگداخت
که او دیدست کل عین العیانی
که دارد جمله مقصود حاصل
که اینجا می ندارد هیچ پندار
حقیقت راست خواهی جان جانست
از آن دم زد بکلی از حقیقت
چو منصورم بکام دل رسیده
که ما را راز از جان دم آمد
یقین دانده که او کلی ذاتست
نظر هم بین تو در تقوای مطلق
نمود لا بکل در هو بدیده

دم من هو زند از ذات اعظم
دم من هو زند کو دید هو است
دم من هو زند اند رسومات
دم من هو زند جز هو ندیدست
دم من هو زند در عشق جانان
دم من هو زند کو واصل آمد
دم من هو زند چونعاشقان او
منم واصل که کل دیدار دیدم
من و یاریم وکل پیوسته با هم
بهشت روی جانان هست معنی
بهشت روی جانان در رخ ماست
در این دنیا مرا شادی از آنست
در این دنیا که دیدست جان جانان
در این دنیا بسی زیندم زندهش
در این دنیا نباشد چو محمد(ص)
در این دنیا جز او دیگر نباشد
خدا بود او ولی بر قدر هرکس
درون جان عطّارست تحقیق
درون جان عطّارست احمد
درون جان عطّارست گویا
درونم اوست هم بیرونم از اوست
از او میگویم و من او شدستم
از او میگویم اینجا که از اویم
مرا گفتست اندر خواب دلدار
سر و جانم فدای روی او باد
سر و جانم فدای خاک پایش
کسی کو بهتر از وی باشد اینجا
چو صیت اوست در عالم گرفته
دم مردم از او صوری روانست
کسی کو میشناسد همچو عطّار
کسی کو میشناسد دید حق اوست
کس کو راست از جان خواستگارش
کسی کو راست او از دل بیند
کسی کو راست اینجا که غلامش
نماید حق درون جان عیان او

دمادم خوانند او آیات اعظم
ز عین ذات در الله هو است
که دارد اندر اینجا نفخه ذات
که اینجا که زلا درهو رسیدست
نمود صورت اینجا کرده پنهان
عیان ذات او را حاصل آمد
که کل دیدست اینجا جان جان او
در اینجا من عیان یار دیدم
دل و جانست و جان و دل در این دم
که معنی دارم اندر عین تقوی
که او اسرارگفت و پاسخ ماست
که ما را سر معنی جان جانانست
که من دریافتم در خویش اعیان
ولی مانند احمدکی بدنش
چو او منصور دائم هم مؤید
چو او پیغامبر و رهبر نباشد
نمود اسرار خود از این سخن بس
که او دارد در اینجا راز توفیق
بکرده فارغ از نیکی و از بد
ولی عطّار را او هست جویا
که او دیدم حقیقت مغز هر پوست
عیان تحقیق ذات او بدستم
ز بهر دید او در گفتگویم
که خواهیمت بریدن سر بناچار
همیشه روی من در سوی او باد
که اینجا من نمی بینم ورایش
که او جانست پنهانی و پیدا
نمود ذات او همدم گرفته
از او هر جان یقین نور عیانست
شود کل از وجود خویش بیزار
که اندر آفرینش مرسبق اوست
ورا زینجا ببیند آشکارش
نه اندر عین آب و گل بیند
درون جان کند اینجا پیامش
که دارد اولین و آخرین او

نماید حق که او تحقیق حق است
کنون حقست اندر جزو وکل جان
محیط مرکز جانهاست احمد
درون جان حقیقت جان جانست
چو مر عطار او را دید بشناخت
در آخر کرد اینجا واصلم اوست
بگفت احمد چو دیدم صاحب درد
بگفت اسرارها در گوش جانم
عیان بنمود ما را در حقیقت
ره شرعش سپار و دم ازین زن
ره شرعش سپار و جان فنا ساز
ره شرعش سپار اندر نهانی
ره شرعش سپار و حق یقین یاب
از او واصل شو و زوگوی دایم
از او واصل شو و حاصل کن اعیان
از او واصل شو و دم دم همی زن
از او واصل شو و زوگوی اسرار
چو گوئی می ندانی آن معانی
خدا و مصطفی هر دو یکی است
خدا و مصطفی در جان نهانند
خدا و مصطفی در جان بدیدم
منت بگذاخته از بهر ایشان
یکی اندر حقیقت دیده‌ام یار
یکی اندر حقیقت یافتستم
یکی اندر حقیقت بین تو دلدار
منم در جان و پنهان بود بودم
اگر مرد رهی کلی فنائی
لقای یار بی صورت بود هان
دلا تا چند گوئی سر اسرار
نمود جمله مردان دیدی از خویش
ز جنّت آمدی بیرون چو آدم
تو اینجا گه غریبی ای دل آزار
تو اینجا گه در آخر راز دیدی
نمود یار داری در فنا باز
سرانجامت چنین افتاد دانی

وجود پاک او با حق بیوست
که او راهست این اسرار اعیان
که او را دردو عالم بُد مؤید
چگـویم آشـکارا و نهانست
عیان جسم و جان پیشش برانداخت
همه مقصود کلی حاصلم اوست
که من بودم میان سالکان فرد
نمود اینجا گه عین العیانم
چو حق بسپردمش راه شریعت
وجود خویش بر چرخ برین زن
نقاب از لعبت صورت برانداز
که او بنمایدت کلّ معانی
نمود او خدا عین الیقین یاب
که بود اوست اندر ذات قائم
ازو بشنو حقیقت نص قرآن
کز او گردده همه اسرار روشن
در او شو ناگهی تو ناپدیدار
وگر دانی از او حیران بمانی
بزدیدم محقق بیشکی است
مرا این جایگه شرح و بیانند
چو مه در پیش اشیا ناپدیدم
بجان دارم از ایشان ذوق ایشان
مرا برداشت اینجا عین پندار
از او بیخود بکل بشتافتستم
که میگوید دمادم در سخن یار
همه معبود بودم تا که بودم
در آن دید فنا تو در بقائی
چرا هستی بدیده دید برهان
چو جانست گشت کلی عین دیدار
حجاب صورت چون رفت از پیش
چرا اسرارها گوئی دمادم
ولیکن هستی اندر عین دیدار
نمود یار خود را باز دیدی
ترا مکشوف شد انجام و آغاز
که خواهی گشت در گشتن تو فانی

سرانجامت چنین افتاد از حق انالالحق راز الحق در دو حرفست تو الحق گوی تا رازت شود فاش هموگفتست در منصور انالالحق همان کوگفت بر منصور بادار همان کوگفت در منصور انالالحق همان کوگفت هم او بازگوید همان کوگفت هم آنکس شفتست همان کوگفت خود را کرد بردار همان کوگفت اینجا سربرید او همان کوگفت در یک دیده باشد که تاداند یقین اینجا انالالحق انالالحق از نمود حق عیانست انالالحق آنکه برگوید ابی دید کسی باید که اوکل دیده باشد انالالحق گوید اندر عین هستی چو منصورى شود تا سر بدانند چو منصورى شود اندر فنايش چو منصورى شود جوید انالالحق چو منصورى شود در عین خواری چو منصورى شود هستی آن ذات چو منصورى شود اینجا عیانی نشان بی نشان گردد در این راز بیازی نیست این گفت حقیقت طریقت بسپر و دریاب الحق کسانی کین طلب دارند اینجا کسی مردست اندر دید عشاق کسی مردست همچون او نمودار کسی مردست همچون او عیانی نشان اینجا نگجید بی نشان باش نشان صورت اینجا که بیفکن نشان صورت اینجا محوگردان نشان صورت و معنی بر افکن نشان ذات کلی بی نشان است اگر تو مرد ذاتی بی نشان شو

که بیخود میزنی اینجا انالالحق چنین معنی بشرع اینجا شگرفت انالالحق خود بگوید نیز نقاش ترا گوید ابی سرکل انالالحق بگوید در نهاد تو بیکبار همان گوید حقیقت نی انالالحق در اینجا که همه کل رازگوید که اوگفتست انالالحق او شفتست توگر مردی از این معنی بردار جمال خویشتن بی سر بدید او کسی باید که صاحب دیده باشد که جز حق می نگوید خود انالالحق که این در ذات او راز نهانست نباید اندر اینجا روی او دید درون جز و کل گردیده باشد خورد آن جام را کلی ز مستی بجز وی هیچ چیزی می نداند بیند عاقبت دید بقایش سزد کز دید گوید او انالالحق کند در پای دار او پایداری بگوید راز کل از جمله ذرات پذیرد او نشان بی نشانی که او بنماید اینجا راز حق باز که تا نسپارد اینجا که طریقت چو در کلی رسی حق گوی الحق نیاید راست آن در عین غوغا که چون منصور گردد کل عیان طاق که آوردند او را بر سر دار که گردد او نشان در بی نشانی حقیقت راز مردان جهان باش که گردد مر ترا این راز روشن که اول راز این باشد ز اعیان اگر مردی تو بی دعوی بیفکن که عاشق در نهاد ذات فانی است پس آنگاهی چو مردان جهان شو

چو گردد بی نشان صورت در این راه
چو گردد بی نشان با بود باشد
چو گردد بی نشان دادار گردد
چو گردد بی نشان هستی پذیرد
بماند زنده جاوید آنکس
بماند زنده جاوید عاشق
اگر زنده دلی هرگز نمیری
اگر زنده دلی مرده مشو تو
چو عیسی زنده میر ای زنده دل تو
چو عیسی زنده میر از خویشتن پاک
چو عیسی زنده میر و جان جان بین
چو عیسی زنده میر ای زنده پاک
چو عیسی زنده زنده میرو ذات حق بین
چو عیسی زنده دل باش و فنا گرد
چو عیسی زنده دل باش و یقین باش
چو عیسی گر شوی از جسم و جان پاک
چو عیسی گر شوی در حق مجرد
چو عیسی گر شوی تو روح الله
چو عیسی گر شوی نور علی نور
تو روح الله باشی همچو عیسی
تو روح الله هستی و یقینی
چو روح الله باش و روح بردار
چو روح الله باش اندر طریقت
خدای اولین و آخرین بین
چو روح الله دم زن از نمودار
چو روح الله دم زن تا دم آئی
چو روح الله شو جانبخش مرده
چو روح الله مرده زنده گردان
چو روح الله گر این راز دانی
تو جانانی اگر این دید یابی
تو جانانی ولی پنهان ذاتی
تو روح الله را اینجا ندیدی
تو داری آنچه گم کردی بجو باز
تو عیسی در درون داری حقیقت
طبیعت دورکن تا جان شوی تو

بباید اندر این جا دیدن شاه
یقین در دید حق معبود باشد
ز دید خویشتن بیزار گردد
وجود او بمیرد حق نمیرد
که جز یکی نبیند در جهان کس
که اندر بیخودی حق یافت صادق
اگر هستی چنین حق بی نظیری
چو یخ اینجای افسرده مشو تو
که تا اینجا نباشی آب و گل تو
برافکن همچو عیسی جان و دل پاک
تو روح الله شو عین العیان بین
که تا چون خر نمایی در گو خاک
بجز حق خودمدان و خویش حق بین
چو رفتی از میان دید خداگرد
نمود اولین و آخرین باش
بینی ذات حق اندر عیان پاک
شوی فارغ تو از هر نیک و هر بد
زنی دم همچو او در قل هو الله
تو روح الله شوی تا نفخه صور
شوی مانند او در ذات یکتا
ولیکن بود خود اینجا نبینی
که تا الله کل آید پدیدار
حذرکن از پلیدی طبیعت
چو روح الله باش و سر یقین بین
که مرده زنده گردانی ز دلدار
ترا پیدا شود دید خدائی
برافکن از نمود ذات پرده
فلک را با ملک کل زنده گردان
حقیقت مرده جانبخشی که جانی
بیان من نه از تقلید یابی
کنون افتاده در عین صفاتی
چه گر عمری در این عالم دویدی
که تا یابی یقین اینجا بجو باز
ولیکن باز مانندی در طبیعت
حقیقت در صفت جانان شوی تو

چو عیسی صورت و معنی برافکن
 چو عیسی صورت و جان را یکی کن
 نداری تاب آن کین سر بدانی
 توئی افتاده چون عیسی گرفتار
 توئی افتاده چون عیسی همه روح
 تو روحی جسم را کَلّی رهاکن
 چو جان گردی اگر جانان شوی تو
 تو جان گردی چو عیسی روح الله
 ولی اینجا بلا یابی ز اول
 بلا بین و بلاکش اندر اینجا
 بلاکش همچو اوگر پایداری
 که بُد کز جان بلا اینجا ندیدست
 بلا را با لقا پیوسته می‌دار
 هر آنکو در بلا پائی ندارد
 بود او را همیشه عاقبت خیر
 بنزد جان جان هر دو یکی است
 بلا نفس است شیطان نفس بنگر
 چو از نفست بلایت میرسد بیش
 ز نفست این همه اینجا بلاست
 بلای نفس دیدن جمله مردان
 بلای نفس بیشک دید آدم
 بلای نفس دید آنکس که ابلیس

که تا گردی حقیقت جان روشن
 چو روح الله در اعیان یکی کن
 نیابی باز اسرار نهانی
 بدست ناکسان مردم آزار
 نه سر تا پای تو یکتا همه روح
 عنایت را چو عیسی ابتدا کن
 بدین گفتار از جان بگریوی تو
 شوی گر جان جان بینی تو ناگاه
 شوی اینجا گه ناگه مبدل
 که تا گردی چو عیسی عین آلی
 که چون عیسی کنون در پای داری
 که بُد کاینجا لقا پنهان ندیدست
 کسی کامد بلای او خریدار
 میان آن بلا شکری گذارد
 اگر در کعبه باشد او اگر دیر
 بلا را خیر در حق بیشکی است
 چو شیطانست نفس ای نیک منظر
 از اوئی دائم مسکین و دل‌ریش
 از اینجا نیست بماند ابتلاست
 اگر مردی ز نفست رخ بگردان
 از آن مجروح شد بی عین مرهم
 بر او ساخته یک لحظه تلبیس

در مکر کردن شیطان آدم را در خوردن گندم و ناپدید شدن شیطان و گندم خوردن حضرت آدم علیه السلام و الصّوٰة فرماید

از آن تلبیس چون شیطان نهان شد
 نمی دانست اینجا سرّ این کار
 بخود میگفت آیا او کجا رفت
 ندانم این چه کس بود او نمودار
 بخود اندیشه این میکرد آدم
 بخود میگفت بر میکرد پنهان
 عجائب مانده بُد حیران و غمخوار
 بخود میگفت کاینجا مزد حق بود
 بمن گفت آنچه بُد مر راست اینجا
 خورم من گندم اینجا در نهانی

عجب آدم بماند و ناتوان شد
 که چون شد در بر او ناپدیدار
 نهان شد از برم آخر چه جا رفت
 که گفتم راز و او شد ناپدیدار
 بمانده در تعجب او دمادم
 که تا او را چه پیش آید از انسان
 نظر میکرد گندم در برابر
 که ما را ناگهانی روی بنمود
 ندارم من دروغی قول او را
 اگر باشد قضای آسمانی

چه آید بر سرم از صانع پاک
چنان کآید چنان باید یقین دان
چنان بُد آدم از وسواس غافل
شده ابلیس او را در رگ و پوست
بخور گندم چرا حیران شدستی
بخور گندم مخور یک لحظه تو غم
بخور گندم مترس از بود بودت
بخور گندم که حق گفتست این خور
بخور گندم ز قول حق بیندیش
بخور گندم که اسرار است آدم
بسی اسرار اینجا که نهانست
که ابلیس است او را برده از راه
بزد دست و یکی خوشه از آن چید
یکی طعم لذیذ اندر دهانش
فرو برد آنگهی آن گندم آدم
بحوّا دادگفتا هان بخور این
بخور زیرا که این راز نهانست
هموگفتا مخور هم اودگرگفت
درون هر دو بُد شیطان مگار
بحوّا گفت بستان و بخور زود
نه او خورد و بُد رنجی و راهم
ترا نیکو بود اما چو خوردی
ستد حوّا از آدم گندم خوب
نهاد اندر دهان و خورد حوّا
چو حوّا گندم از حیرت بخائید
بحای حلّه از هر دو جدا شد
پزیید از برهر دو چو دو طیر
در آن اسرار چون حیران بمانند
چنان حیران شدند ایشان و خاموش
برهنه هر دو تن شیدا بمانده
ز رسوائی و شرم اهل جنّت
ز رسوائی که آنجا یافت آدم
تمامت اهل حوران و قصوران
عجب در حال ایشان مانده بودند
از آن ابلیس بُد شادان و خندان

تو خواهی زهر باش و خواه تریاک
ندانند جز خدا این راز پنهان
که مانده بود اینجا گاه بیدل
بدو میگفت بین چون جمله از اوست
در اندیشه سرگردان شدستی
چرا حیران بماندستی تو آدم
چنین بیدل شدی چنین چه بودت
یقین اینجا که فرمان حق بر
حجاب خوف را بردار از پیش
که حق بنماید از تو در بعالم
ولی آدم عیسان آنجان دانست
قضای حق بین آدم که ناگاه
نهاد اندر دهان و خوش بخائید
پدید آمد عجب راز نهانش
سه خوشه دیگرش بر کند آدم
که خوش چیز است نغز و خوب و شیرین
که حق ما را ندیم جاودانست
بخورد حوّا چو این اسرار بشنفت
ز چشم هم دو گشته ناپدیدار
که تا آدم کنی از خویش خشنود
ببر تو این زمان فرمان آدم
چو آدم نیز تو هم گوی بردی
ببردش عاقبت فرمان محبوب
مر او را گشت مر لرزی هویدا
ز سر تا پای چون بیدی بلرزید
نمود هر دو منشور و هبا شد
همی کردند ایشان هر دو آن سیر
عجائب خوار و سرگردان بمانند
ز حیرانی عجب گشتند مدهوش
میان حوریان رسوا بمانده
فتاده هر دو در اندوه و محنت
بتر از مرگ او را بُد دمام
فرمانده عجب در حال ایشان
نه چون ابلیسایشان رانده بودند
که بر آدم شده جنت چو زندان

بشادی هر زمان خوش خوش بخندید
سرافکنده به پیش از شرمساری
بـزاری زار و گریان گشت آدم
ستاده قائم و دستش پس و پیش
نمی دانست تا او را چه آید
نمی دانست چه چاره کند او
چه چاره چون بشد از دست تدبیر
چوکاری می کنی اینجا یقین تو
همیشه پیش بین کار خود باش
نکردی پیش بینی دل در آن کار
نکردی پیش بینی جان بدادی
نکردی پیش بینی همچو او تو
نکردی پیش بینی و بماندی
نکردی پیش بینی و شدی خوار
نکردی پیش بینی همچو مردان
نکردی پیش بینی در بلا تو
نکردی پیش بینی بر سر چاه
نکردی پیش بینی اول کار
نکردی پیش بینی از پس راز
نکردی پیش بینی در نظر تو
نکردی پیش بینی همچو حوا
نکردی پیش بینی چندگویم
دریغاً نیست سودی جز زیانست
بدست خود زدی بر پای تیشه
بدست خود زدی خود بر سر خود
بدست خود تبه کردی تو سودت
بدست خود بچاه انداختی خود
بدست خود تو گندم خورده خود
تو رسوای جهانی ای دل آزار
تو رسوای جهانی در نظاره
تو رسوایی و اندر خون فتادی
تو رسوایی و اکنون چاره نیست
توئی رسوا و شیدا خون شده دل
بتن عریان و بی ستی و غمخوار
در این دنیای غداری فتاده

چو آدم سر خود آن دم چنان دید
ز دیده همچو باران بهاری
جگر از سوز بریان گشت آدم
ز بهر ستر خود او مانده دلریش
که کامش جملگی از پیش بستد
شکسته مر سبو اندر لب جو
بباید کرد در هر کار تا آخر
سزد کاینجای باشی پیش بین تو
که تا گردد ترا اسرار آن فاش
فرومانی تو اندر رنج و تیمار
بهر رزه در بالای دل فتادی
زدی بر سنگ و بشکستی سبو تو
خود از درگاه حق هرزه برانندی
بسرگردان شدی مانند پرگار
بلای عشق را بیحد و مرزدان
شدی مانند آدم مبتلا تو
بچاه انداختی خود را بناگاه
که تا آخر شدی در غم گرفتار
بماندی همچو مرغان در تک و تاز
از آن مانندی چنین زیر و زیر تو
فتادی همچونین مجروح و رسوا
که تا مردرد جانان چاره جویم
که شد فاش اندر اینجا داستانت
درخت شوق برکنندی ز ریشه
که خود بودی در اینجا رهبر خود
چه چاره چونکه دزدی فاش بودت
وجود خویشتن در باختی خود
در اینجا خویش رسوا کرده خود
فرومانده عجائب سخت افگار
چو آدم می نداری هیچ چاره
ز عز پرده ات بیرون فتادی
بجز حق مر ترا خود چاره نیست
که بگشاید ترا این راز مشکل
فرومانده عجائب سخت افگار
بدست خود تو سر بر باد داده

در این دنیای غداری چو مردار
چو خود کردی کرا تاوان کنی تو
چو در ددی فتادی نیست درمان
چو در ددی چنین تو مبتلایی
چو آدم آنچنان بد ایستاده
تن اندر حکم و جان اندر کف دست

فتاده در نهاد خود گرفتار
که تا مرد درد خود درمان کنی تو
مدان این درد خود ای دوست آسان
چو آدم این زمان عین بلائی
تن اندر حکم ایزد باز داده
ستاده در بلای نیستی هست

در عریانی و بی روئی آدم علیه السلام گوید و ملامت کردن حضرت جبرئیل علیه السلام مر او را در خوردن گندم فرماید

بحالی جبرئیل آمد ز داور
بین تا بر سرت اکنون چه آمد
نگفتم مر ترا گندم مخور تو
بگفتم مر ترا فرمان نبردی
ز فعل زشت شیطان در بلائی
نبردی هیچ فرمان خداوند
کسی هرگز کند آنچه تو کردی
ز نافرمانی اکنون دور مانندی
ز نافرمانی اکنون خوارگشتی
کنون این درد را درمان نباشد
چو خود کردی و خود خوردی سرانجام
ملایک در تو حیرانند جمله
تمام حوریان از بهرت آدم
زمین و آسمانها در خروشست
ترا از ره ببرد و دادگندم
ترا از ره ببرد آن زشت مگار
ترا بد خصم آدم نفس و شیطان
ترا بُد دشمن و شد دوست اینجا
ترا او دشمن است و خوار کردست
ترا از ره ببرد و قو او گوش
بقول او خودت بر باد دادی
ز قول او گنهکاری در این دم
ز قول او گنهکاری گنهکار
ز قول او خود اندر چه فکنندی
ز قول او چنین رسوائی آدم
ستاده آدم اندر نزد جبرئیل

بگفت آدم نمود خویش بنگر
ندیدی کین بلایت از که آمد
همی فرمان دیو انجام میر تو
بقول دیو مر گندم بخوردی
چنین استاده رسوا مبتلایی
فتادی این چنین مجروح در بند
که مر فرمان ز خود راه ببردی
بماتم در میان سور مانندی
تو و حوا چنین غمخوارگشتی
که کار حق چنین آسان نباشد
بشد ننگ و بشد یکبارگی نام
ز انده تو گریانند جمله
در اینجا خون دل افشان دم دم
ز بهرت جمله چون دیگی بجوشست
فکندت ناگهان اینجا گم
کند شیطان بعالم این چنین کار
ترا افکنده از ره او بدینسان
وطن کرده درون پوست اینجا
چنین اینجا گم افگار کردست
بکردی و شدت حق کل فراموش
تو قول حق ز جان دادی ندادی
ز من بشنو درست اکنون تو آدم
بقول حق سزاواری سزاوار
که تا حیران و زار و مستمندی
چنین حیران دل و شیدائی آدم
سیه رخ مانده او از سر تاویل

در عتاب کردن حضرت آفریدگار عزّ شأنه با آدم در گندم خوردن و عاجز شدن آدم در گناه و مقرّ شدن و توبه کردن فرماید

ز من بشنو تو این سرّ معانی
 بخوردی گندمت آخر بخورهان
 تو فرمان من اینجاگه نبردی
 ترا در آتش غیبت گدازم
 ای آدم همی روزی بصد بار
 تو افکندی عیان اینجا صفاتم
 وگرنه ز آتش غیبت بتابم
 بگو با من کنون اسرارو برهانت
 بعجزی برگشاد آن لحظه او دم
 تو میدانی چگویم من بگفتار
 ستاده مبتلا و زرد رویم
 که این دم اوفتاده در وبالم
 نمی یارم زدن دم را بگفتار
 که از قولت نبودم آگه دل
 مرا ابلیس گردانیدم گمراه
 بدادم گندم اینجا را ابر خورد
 دلم از خویشتن کَلّی برون شد
 نکردم من ز رازت پایداری
 مرا کرد از وصال ناگهان گم
 تبه کرد او به رزه روزگارم
 چو موم ناگهان در نار بگداخت
 تو میدانی که هستی ذات یکتا
 که آدم اینچنین مسکین بماند
 که ذات تو بیود جان بیوست
 بر این ریش دلش هم نه تو مرهم
 شدم اندر نمود خویش رسوا
 توئی دانا توئی اول تو آخر
 که هستی مر خدای غیب دان تو
 میان این بلا تو دستگیرم
 شده تاریک چون شب روز روشن
 فتادم در بلا اکنون تودانی

ندا آمد ز حضرت ناگهانی
 که ای آدم نگفتم مر تراهان
 بگو تا گندم از بهر چه خوردی
 ز نافرمانیت اکنون چسبازم
 بسوزانم کنونت در تفت نار
 تو هستی بیخبر اکنون ز ذاتم
 بگو با من کنون و ده جوابم
 بسوزانم بیک لحظه دل و جانانت
 ز شرم و خجلت آنجاگاه آدم
 زبان بگشاد کای دانای اسرار
 تو دانائی من اینجاگه چگویم
 تو دانائی و میدانی ز حالم
 تو دانائی و آگاهی ز اسرار
 گنه کارم فتاده در چه و گل
 گنه کارم فتاده در بُن چاه
 مرا ابلیس اینجا وسوسه کرد
 مرا ابلیس اینجا رهنمون شد
 مرا ابلیس کرد اینجا بخواری
 مرا از ره ببرد و داد گندم
 مرا از ره ببرد و کرد خووارم
 مرا از ره ببرد و داوری ساخت
 مرا از ره ببرد و کرد رسوا
 تو میدانی کس اسرار نداند
 تو میدانی و دانائی ترا است
 کنون تو حاکمی بد کرد آدم
 اگرچه من بدی کردم در اینجا
 اگرچه من بدی کردم در آخر
 بدی کردم بیخشم رایگان تو
 بدی کردم در اینجا بد مگیرم
 بدی کردم بنفس خویشتن من
 بدی کردم بنفس خود نهانی

بدی کردم بنفس خود یقین من
 بدی کردم ندانستم گنهکار
 بدی کردم بپوشان سرم اینجا
 ز رسوائی کنون طاقت ندارم
 ز رسوائی مرا طاقت شده طاق
 ز رسوائی که آمد بر سر من
 برسوائی چنین مگذار آدم
 چنین مگذار آدم را تو حیران
 چنین مگذار آدم را چنین خوار
 چنین مگذار آدم را دلش خون
 چنین مگذارم و تو دستگیرم
 چنین مگذار اینجا مبتلا باز
 دلم خون شد در این رسوائی خود
 بدی من ببخش و درگذارم
 چو شیطانم بدی کرد و بدی ساخت
 چنین بازیچه دادم در بهشتم
 چنین بازیچه دادم بیخود اینجا
 چو شیطان بود اینجا همچو دشمن
 ولیکن من ز خود دیدم ز شیطان

نبودم اندر اول پیش بین من
 منم، تو عالم سرتی و ستار
 که در درگاه تو هستیم رسوا
 که سر در حضرت جانان برآرم
 که در درگاه تو ماندم چنین عاق
 تو خواهی بود اینجا رهبر من
 که عاجز مانده است او اندر این دم
 بفضل خود تو او را شادگردان
 بپوشان سر او دانای ستار
 بمانده در بهشتت زار و محزون
 که کس نبود بجز تو دستگیرم
 چنینم در بلای عشق مگذار
 که میدانم که بد کردم همین بد
 که هستی در دو عالم کردگارم
 چنین بازی مرا اینجا بپرداخت
 چو یاد تو من از خاطر بهشتم
 ابا من کرد شیطان مر بد اینجا
 چنین کرد او در اینجا ایما من
 توئی ستار و هم غفار و رحمان

ندا کردن حضرت آفریدگار عزّ شأنه با آدم علیه السلام که چون عجز آوردی از عقوبت تو

در گذشتم و اما از بهشت بیرون رو

پس آنکه حق تعالی گفت آدم
 ز عجز خویش متن مسکین نمودی
 چو میگوئی که بد کردم بدی دان
 بدی کردی و اکنون رازگفتی
 بدی کردی بدی آمد به پیشت
 بدی کردی گنهکار بساعت
 کنون از جنتم خیز و بیرون رو
 تو اکنون رانده مانند ابلیس
 تو اکنون رانده رو از بهشتم
 عقوبت خواستم کردن ترا من
 کنون بیرون زجتت بی عقوبت
 ترا این بس بود در هر دو عالم
 ترا این بس بود در عین خواری

عجب عجز آوردی اندر این دم
 کنون اسرار ما را در فزودی
 بدی از نفس خود هر دم بدی دان
 بعجز خویش با من بازگفتی
 ولی مرهم نهم بر جان ریششت
 فتادستی کنون اندر شقاوت
 زمن اکنون نمود جان تو بشنو
 نمی گنجد برم سالوس و تلبیس
 که از عین عقوباتت گذشتم
 ولیکن هست رازت هم تو با من
 بسی باشد ترا اندوه و محنت
 که این خواری ترا باشد دمام
 بلای قرب ما را پایداری

بلای قرب ما کش این زمان تو
 بلای قرب ما می کش در اینجا
 بلای قرب ما می کش تو از جان
 بلای قرب میکش تا توانی
 بلای قرب ما کش آدم پیر
 بلای قرب ما کش خود بسوزان
 کنون از جنت ماتو برون شو
 سوی آن رهنمون شو خانه اش بین
 کنون خواهی شدن در سوی غدار
 کنون خواهی شدن نزدیک او تو
 کنون خواهی شدن با او رفاقت
 کنون خواهی بُدن اندر بر تو
 کنون آدم اباتست و یقین هم
 چو خوردی گندم او بُد رهنمونست
 که تا خونست بریزد او بخواری
 چو اینجا داده انصاف از خود
 بلا آید بسی اندر سرت باز
 تو با من باش هر جایی که باشی
 تو با من باش اندر درد و محنت
 تو با من باش وز من جو دوایت
 تو با من باش و اکنون یاد میدار
 تو با من باش اکنون راز گفتم
 بهرکاری که پیش آید فراتو
 مرا بر خوان که ای ستار سبحان

که بخشیدیم اینجا رایگان تو
 که خواهی بود زنی بس توبه تنها
 که ما داریم با تو راز پنهان
 کنون چون خوار و رسوای جهانی
 که از دستت برون شد رأی و تدبیر
 که ناگهت ببخشائیم آسان
 بدنی خوار و سوئی رهنمون شو
 ولی اینجا یگانه بیگانه اش بین
 در اینجا خویشتن اکنون نگهدار
 ابا او هست اینجا گفتگو تو
 بسوی ما بود هم اشتیاق
 تو باشی دائم ادر آذر تو
 ز ما بشنو کنون این راز آدم
 کنون خواهد بُدن در بندخونت
 سزد گر گفت ما را پایداری
 بلا آید پیست از نیک وز بد
 ولی من بگذرانم از بورت باز
 دمی باید ز ما غافل نباشی
 که ناگهت دهم هر لحظه راحت
 که من خواهم بُدن کل رهنمایت
 بهر حالی توام از یاد مگذار
 نمود عشق با تو باز گفتم
 درون جان نگر و اندر لقا تو
 وجود آدم از این غم تو برهان

در بیرون کردن جبرئیل علیه السلام حضرت آدم صفی را از بهشت و نصیحت کردن جبرئیل او را

فرماید

کنون جبرئیل بیرون بر تو آدم
 برون کن از بهشت تا رود زود
 برون شد آدم و حوا ز جنت
 فتاده هر دو در اندوه نایافت
 گرفتند دست آدم را بزاری
 ننداری چاره و من ندارم
 زبان خود نکو میدارو بشتاب
 چو خود کردی چه تاوانست برکس

که گستاخی ندارد او در این دم
 که تا گردم از او این بار خشنود
 فتاده هر دو اندر رنج و محنت
 بحالی جبرئیل اینجا و بشتافت
 چنین میگفت آدم پایداری
 که در فرمان حی کرد گرام
 مر این پند دگر از من تو دریاب
 همی گو دایم اللّٰه را بس

بهرکاری که آید در بر تو
بهرکاری که پیش آید ترا هان
ندارد چاره جبریل اینجا
کنون آدم مبین خود را زمانی
سوی دنیا ترا خواهد فرستاد
سوی دنیا تو خواهی شد کنونت
سوی دنیا تماشای دگر دان
سوی دنیا ترا اسرار بسیار
ترا در سوی دنیا راه دادست
قلم رفتست اندر لوح بر راز
خیالی بود کاینجا می نمودت
خیالی بود آن فر الهی
خیالی بود بگذشته از این زود
خیالی بود همچون تیر بگذشت
بشد آن عین دیداری که دیدی
بدادی عمر خود بر باد ناگاه
قضا بُد از سر تو اینچنین راند
قضا بُد رفته اینجا بر سر تو
قضا بُد رفته پیش از آفرینش
هر آن چیزی که می خواهد کند او
هر آنچه چیزی که خواهد کرد آدم
بنه تن تا بمالد روزگارت
بلای دوست کش آدم بخواری
کنون آدم بفرمان خداوند
برون شد آدم و حوا ابامن
بهرجائی که آدم میشود از دور
یکی بادی برآمد بس پریشان
کنون گرمرد راهی باز دانی
نمی دانی دلاکز که جدائی
جدا افتاده و می نماند
جدائی این زمان از یار خود تو
جدائی مانده و ندر صدر جان نار
جدائی در بلا تو صبر کرده
شدی در پرده دنیای غدار
زیار خود جدا ماندی از آن دم

بود الله بیشک رهبر تو
بجز الله مخوان الله را دان
که تا سازد ترا درمان در اینجا
که خواهی یافت از حق داستانی
که دادی روزگارت جمله بر باد
همه خواهد بُدن مر رهنمونت
رخ از جانان بهر حالی مگردان
ز حق خواهد شد ای آدم پدیدار
بسی اندوه بهر تو نهادست
نخواهی یافت مر جنت دگر باز
گنه کردی وز خود در ربودت
فتادی این زمان از مه بماهی
چه چاره آدم اکنون بودنی بود
ره خود دید اندر کوه و در دشت
بجز عین خیالی تو ندیدی
فتادی از سر ره در بن چاه
دلت در حسرت جنت چنین ماند
که باشد بعد از این مر غمخور تو
ندانند هیچکس علم یقینش
بکن جانا که نیکو هست نیکو
اگر شادی بود آرد دگر غم
که هم خواهد بُدن در دهرکارت
که او را هست با تو دوستداری
ز جنت دور باش و رخت بر بند
فتاده هر دو اندر گفت و درگو
ز درد عشق بُد در ظلمت و نور
ز هم دور افکنند زینجای ایشان
تو از عطّار کل راز نهانی
فتاده در میان صد بلائی
به هرزه ماند در دنیای فانی
بسرکردی بسی مر نیک و بد تو
فتادستی میان خاک ره خوار
بماند در درون هفت پسرده
نهان دره نمی آید پدیدار
جداگشتی تو چون حوا ز آدم

در این دنیا چه خواهی یافت آخر
نمیدانی که دلدارت کدامست
نمیدانی دلا اسرار بودت
تو جان میدانی آخرکز کجائی
تو ز آنجائی که جنت در بر آن
تو ز آنجائی که جای انبیاست
تو ز آنجائی که جان جمله ز اینجاست
تو ز آنجائی که هیچی در نگنجد
تو ز آنجائی که آدم بودش آنجاست
تمامت انبیا آنجا مقیمند
مقام جان در آنجاهست بیشک
مقام وحدت کل بیشک آنجاست
ز بهر آن مقام اینجاست گفتار
مقام صادقان و عاشقانست
مقام جمله مردانست آنجا
یکی باشد در آنجا هر چه بینی
بمیر از خویش و بگذر تو ز صورت
فناگردی ز صورت همچو عطار
جهان جاودان ذاتست تحقیق
اگر از خود بمیری ناگهانی
اگر از خود بمیری زنده گردی
اگر از خود بمیری در فنا تو
اگر از خود بمیری جان شوی کل
اگر از خود بمیری و دو عالم
رها کن جنت و در خاک و خون رو
برون رو زین بهشت آباد دنیا
برون رو زین بهشت نامامی
برون شو زین بهشت پرخیالی
برون رو زین بهشت و زود بگذار
رها کن این بهشت دوزخ آسا
رها کن این بهشت و زود بگذر
دل خود در بهشت اینجا تو بستی
برون خواهی شدن اینجا بخواری
بخواری زین بهشت خوش براند
براند زین بهشتت ناگهان خوار

زمانی باش اندر یافت آخر
همه میل تو اندر ننگ و نام است
ولی جانی تو میدانی چه بودت
در این دهر فنا کل از کجائی
کجا باشد حقیقت همسر آن
سکون انبیا و اولیاست
در آخر عین راز جمله آنجاست
ملک آنجا یک حبه نسجد
در آخر عین راز جمله ز آنجاست
همه حوران در آن مجلس ندیمند
نمی گنجد دویی آنجا بجز یک
ز بهر آن قیام این شور و غوغاست
که آنجا گاه باشد دید دیدار
مقام رهبران و عارفانست
که ذات حق یقین اعیانست آنجا
اگر تو مرد راهی پیش بینی
که تا دائم بود اینجا حضورت
بقای جاودان آید پدیدار
ولی هر کس در آنجا نیست توفیق
مرا این گفتار را آنجا بدانی
نظر کن این زمان چون حق تو گردی
بیابی بود بود ابتدا تو
یقین اینجایگه جانان شوی کل
گذاری جنت اینجا که چو آدم
بکش دردی تو زین عالم برون رو
میاور بعد از این تو یاد دنیا
که تا پخته شوی زیرا که خامی
که ناگهت رسد زینجا و بوالی
که ناگهی شوی مانند او خوار
که تا ناگه نگردی هان تو رسوا
اگر مردی رهی آنرا تو منگر
عجب فارغ در اینجا که نشستی
خبر زین سر که میگویم نداری
که تاب هجر ناگه بر تو خواند
بمانی عاجز و مسکین و غمخوار

براند زین بهشتت رایگانی
براند زین بهشتت خوار و افگار
ز جسم و جان خبرداری که روزی
جدا خواهند بود از هم یقین دان
جدا خواهند شد در دهر فانی
جدا خواهند بد اینجا حقیقت
نداری تو خبر زین راز آخر
نداری تو خبر زین دهر خونخوار
بریزد خونت ایندنیای بزاری
بریزد خونت اندر خاک دنیا
همه دنیا بکاهی می‌نیزد
ترا خواهد بزاری کشت اینجا
بدین کن پشت و رویت در حق آور
بگردان رویت اینجا همچو مردان
بگردان رویت از وی تا توانی
چنان از وی حذر میکن بناچار
یکی غداران دنیای ملعون
یکی غدار ناپاینده باشد
چنان بفریبدت این گنده پیر
چنانست اول اینجا شاد دارد
که گوئی به از او هرگز نیمنم
ولی در آخر کتارت بیکبار
گرفتارت کند چون مرغ در دام
گرفتارت کند در عین زندان
همه شادی اینجا دان بلا تو
تمامت انبیا دیدند بلایش
تمامت انبیای کار دیده
تمامت انبیا گشتند از او دور
همه رنج و بلائی او کشیدند
چو این دنیا تلی خاکست پرغم
همه دنیا مثال گلخنی است
در این گلخن که جای آتش آمد
گذر کردند از او و شادگشتند
گذر کردند از او دوری گزیدند
گذر کردند از او چون باد در دشت

ز ناگه خوارو سرگردان بمانی
میان صد بلا ماند گرفتار
مرا ایشان راست اینجا درد و سوزی
که حق گفتست این اسرار مردان
تو آنگه قدر این دم بازدانی
یقین خواهد سپردن در طریقت
که خواهی رفت از اینجا باز آخر
که خواهد ریخت اینجا خون تو خوار
چه گر او را تو از جان دوستداری
گذرکن زود از این ناپاک دنیا
که عشق و دوستی با او بورزد
اگر مردی بدو کن پشت اینجا
بدنی هرچه اندر اوست منگر
بعقبی آر و جانست شادگردان
که تا اینجا سرآید زندگانی
که عاقل بنگرد این دهر غدار
که دائم داردت او خوار و محزون
که ناگه جان و دلها میخراشد
کند هر لحظه او صد رای و تدبیر
ز هر غم پیش خود آزاد دارد
بر او دائم شادان نشینم
کند چون خونی دزدی گرفتار
فرومانی تو در بندش بناکام
که سجن مؤمن است اینجا ویران
مرو جز بر طریق انبیا تو
شدند در عاقبت اندر فنایش
ازو هم رنج وهم تیمار دیده
ز ظلمت آشنا گردند در نور
اگر در عاقبت دلدار دیدند
مقام حیرتست و جای ماتم
در این گلخن دلت چون شاد بنشت
به پیش انبیا بس ناخوش آمد
ز زندان بلا آزادگشتند
که تا آخر بکام دل رسیدند
ترا هم عمر همچون باد بگذشت

دریغنا درگذشتت عمر ناگاه
دریغنا برگذشت و عمر کم شد
دریغنا هست عقل و هوش و رایست
دریغنا رنج بردت ضایع آمد
نمیدانی که چون باشد سرانجام
اگر مرد ره‌ی اول ببین باز
گرت ملک زمین زیر ننگین است
نماند کس بد دنیا جاودانی
بگورستان نگر آخر دمی تو
بگورستان نگر ای دل‌زمانی
بگورستان نگر ای مرد غمناک
بگورستان نگر وین سر نظر کن
بگورستان نگر در آخر کار
بگورستان نگر ای مرد غافل
بگورستان نگر ای دیده‌بنگر
بگورستان نگر ایشان همه خاک
بگورستان نگر پر خاک و پر خون
دمی بنگر قطار اندر قطارست
نهان او خرابی در خرابی است
خراباتست گورستان نظر کن
خرابات فنا اندر فناست
خراباتیست پر از ماتم اینجا
همه پاکان در آنجا گه میمند
بسا دلها که خونشد زیر این خاک
همه در خاک و در خون مانده ایشان
چو ایشان ما هم اندر خاک و خونیم
اگر میریم از خود زنده باشیم
بمیر ای دل چو ایشان نیز از خود
بمیر ای دل چو خواهی مُرد ناچار
تو ای دل هم در این دنیا چرائی
زدی بسیاری اینجا مهره در طاس
بهر مگری که میکردی فسونی
ترا اینجا سؤالست و جوابست
در اینجا چه گدا چه میر باشد
از اینسان تا سخن آمد پدیدار

بماندی خوار تو اندر سر راه
وجودت ناگهی عین عدم شد
از آن او میبرد جائی بجایست
تو را از تو عجب دنیات بستند
که بشکسته شود ناگهت این جام
که چون خواهد بُدن انجام و آغاز
بآخر جای تو زیر زمین است
بگورستان نگر گر می‌ندانی
چو مردان باش دائم در غمی تو
که نشنیدی ز مردان داستانی
ببین آن رویها بنهاده در خاک
ولی خود را زمانی تو خبر کن
که تو زو نیز خواهی شد گرفتار
که خواهی رفت روزی زیر این گل
حقیقت کَلِّه فغفور و قیصر
شده ذرات شان در عین افلاک
که ذات آمدست از چرخ بیرون
ز حدّ بگذشت او بس بیمارست
بسا تن‌ها که آنجا در عذابی است
دل تو بیخبر زیشان خبر کن
ولی عین بقا اندر بقایست
براه راست نبود مرهم اینجا
که پاکان نیز اندر خوف و بیمند
پریشان برگذشت دوران افلاک
ولی مائیم اینجا گه پریشان
گاهی در عقل و گاهی در جنونیم
خدا را بنده پاینده باشیم
که تا فارغ شوی از نیک و ز بد
گذر کن این زمان از پنج و ز چار
بگو تا چند از این دستان سرائی
چو مهره خردگشتی اندر این آس
بهر دیوانگی‌ها چون جنونی
ز قول حق ترا بیشک عذابست
چو افتادی چاهات تدبیر باشد
شدی عطّار اندر خود گرفتار

گذرد چون کرده بودی بازگشتی
که مردان ره از هرچه گذشتند
ز جان و دل گذشتی تو بیکبار
مرو بار دگر درخانه محبوس
چو آمد دوش جان تن شدستی
بت نفس و هوا را باز بشکن
چرا در بت پرستی همچون کفار
بترک هرچه گفتی آن مبین تو
بجز او منگر اندر عین وحدت
بیک ره محوکن اندر فنا تو
به یک ره محوکن این صورت خویش
بیک ره محوکن بود وجودت
به یک ره محوکند این جانمودار
قدم زن همچو مردان طریقت
حقیقت بود اصل عاشقانست
که داری جوهر ذات هو الله
دم تو دم زده است اینجا چو منصور
دم تو از دم عین الیقین است
دم تو زان دمست ای مرد واصل
دم تو زان دمست اینجا نهانی
دم تو زان دمست اینجا دمادم
دم تو زان دمست ای جان جانان
دم تو در جهان بس نادر افتاد
دم تو از بقای ذات آمد
دم تو زان دمست از کل سزاوار
دم تو زان دم رحمان که آمد
دمی داری که آن دم آن ندارد
دمی داری که دید انبیاست
دمی داری عجائب در معانی
دمی داری که آن جوهر فشان است
دمی داری که ذات کل یقین است
دی این دم هیچ غیری در ننگجد
در این دم آن دم اینجا کرده فاش
در این دم جمله مردان الهست
در این دم منکشف عین الیقین است

مکن رجعت ز هرچه بازگشتی
نه چون مرغان بیهش بازگشتند
ز آب و گل گذر کردی بیکبار
که ناگه زار مانی خوار و مدروس
چو کفارت چرا بت می پرستی
که تا رسته شوی از ما و از من
دمادم میشوی از جان گرفتار
اگر مرد رهی اندر یقین تو
حدود نفس را از دید کثرت
که داری در جهان جان بقا تو
که دیدستی حقیقت رازت از پیش
چو دیدستی عیان مریود بودت
شوی از جسم و جانست ناپیدار
چو شد رازت همه فاش حقیقت
ترا زینجایگه زینسان بیانست
زنی دم دائمی در صبغة الله
شدت از نفس بت اینجا گه دور
چو مردان اندر اینجا راز بین است
که ذرات جهان زین گشت واصل
که شد زو فاش اسرار و معانی
که الحق میزند او دم از آن دم
درون دل همی بینی باعیان
که راز مشکل عشاق بگشاد
نمود جمله ذرات آمد
از ایندم شد حقیقت آن پدیدار
مراد خود ز معنی دیدبستند
ترا آن دم حقیقت درگذارد
از آن پیوسته در عین بقایست
که پیدا می کند راز نهانی
برای زاد جمله رهروانست
در این دم اولین و آخرین است
جهان دو بیک ذره نسجد
نمودستی حقیقت دید نقاش
یقین دانی که این دیدار شاهست
در این دم اولین و آخرین است

در این دم مردمادم سرّاسرار
در این دم هرچه بودست فاش گفتی
در این دم بحر معنی مرتو دیدی
در این دم دم مزن جز از یکی تو
در این دم دم زدی از جمله مردان
در این دم دم مزن جز از دم یار
در این دم دم مزن جز از نمودش
در این دم دم مزن جز از حقیقت
در این دم دم مزن جز از عیان تو
در این دم دم مزن جز ذات بیچون
برافکن هفت گردون از نظر تو
دم او زن کسه او بنمایست راز
دم او زن بجز او غیر منگر
دم او زن که او همدم ترا شد
ترا بنمود از دیدار خود او
ترا بنمود از خود در جلالش
ترا بنمود از خود او بعالم
ترا بنمود از خود تا شد او کم
ترا بنمود از خود ناگهانی
ترا بنمود از خود تا بدانی
تو ذات پاک بیچون خدائی
از او گوی و وز او بشنو دمادم
یکی دیدی تو او بی مثل و مانند
یکی شد جانت اندر دیدن یار
یکی شد بود بودت در بر او
یکی شد جانت اندر جوهر ذات
یکی شد جانت و گم شد دویی باز
یکی شد جانت اندر نزد دلدار
یکی شد جانت ای دل در بقایش
یکی شد جانت و جانت بقا دید
یکی شد جانت و دلدار دریافت
چو دیدی ناپدیداری کنون تو
چو دیدی دید دیدار خدائی
چو دیدی آنچه گم کردی حقیقت
چو دیدی یار گم کرده در اینجا

همی آید ز یک معنی پدیدار
عیان این جوهر اسرار سفتی
چو مردان اندر او جوهر گزیدی
که دیدستی در اینجا بی شکی تو
ترا جاگه شدست این چرخ گردان
چو گشتی در حقیقت همدم یار
چو پیدا کردی اینجا بود بودش
نگه میدار اسرار شریعت
یکی بین در تمامت جان جان تو
برافکن عرش و فرش هفت گردون
که تا مر ذات بینی سر بسر تو
همو بینی تو در انجام و آغاز
سراسر در یکی در سیر منگر
نمود عشق هم آدم ترا شد
همیت دان حقیقت مر خدا تو
عیان چون تو ببردی در وصالش
که شرح او کن از جان تو دمادم
ازو بودت حقیقت گفتگو هم
از او دیده چنین شرح و معانی
زنی دم تو از او در لامکانی
چو از بود خودت اینجا جدائی
مزن عطّار جز یکی از او دم
وجود جانت شد با دوست پیوند
نمی گنجد بجز او هیچ دیّار
کنند در جانت جانان رهبر او
همه جان گشت اندر دوست ذرات
بدیدی بیشکی انجام و آغاز
حقیقت جسم شد زو ناپدیدار
فنا بنگر عیان دید لقایش
نهان کرد و نمود خود فنا دید
بجز خود جملگی دلدار دریافت
مشو اینجا دمادم در جنون تو
از این صورت گزیدی تو جدائی
بدیدی باز در عین شریعت
حقیقت برگرفتی پرده زانجا

چو دیدی یار خود جان جهانی
 حقیقت یار بنمودست دیدار
 حقیقت یار بنمودست خود را
 حقیقت یار بنمودست رویم
 حقیقت جز یکی نبود نمودش
 حقیقت یار ما عین العیانست
 حقیقت یار ما ذات و صفاتست
 حقیقت یار ما در هر چه دیدم
 حقیقت یار ما در جمله پنهانست
 حقیقت یار ما با جمله یارست
 حقیقت یار ما گویای خود شد
 حقیقت یار ما جان جهان شد
 حقیقت یار ما گفت و شنودست
 حقیقت یار ما هم اولین است
 حقیقت یار ما دیدار خویش است
 بسی آوردم و بنموده‌ام شان
 بسی آوردم و بشکستم اینجا
 بسی بنمودم و من بس نمایم
 منم پیدا و پنهان گشته در خود
 دو عالم دیده‌ام از خود هویدا
 ز خود مر خود نمودم آشکاره
 ز خود گویا شدم در هر زمانم
 ز خود بینایم و دانای اسرار
 ز خودشان جملگی واصل کنم من
 دو عالم دید بیچون من آمد
 ز خود دایم توانم مینمانم
 حقیقت جسم و جان پرداختم من
 حقیقت جسم و جان دیدار ما است
 من اندر هر زبان گویای خویشم
 من اندر دست جمله دستگیرم
 نمود من منم خود هیچکس نیست
 نمود من دو عالم آمد و بس
 جمال خود نمودم عاشقان را
 جمال من درون جان بیند
 جمال من همه آفاق دارد

ترا زیبدکنون سر معانی
 ولی در بی نشانی ناپدیدار
 یکی کرده در اینجا نیک و بد را
 از او باشد حقیقت گفتگوم
 یکی باشد در اینجا بود بودش
 ولی از بود پیدا و نهانست
 صفاتش بیشکی دیدار ذاتست
 بجز او هیچ دیگر می‌ندیدم
 نمود جملگی و جان جانانست
 ولی صورت چو معنی بیشمارست
 در اینجا گاه او جویای خود شد
 بر واصل بکل عین العیان شد
 اگر دانی تمامت بود بودست
 نمود انیسا و مرسلین است
 در این اسرارها گفتار خویش است
 با آخر در فنا بنموده‌ان شان
 ز ذات خود بخود پیوستم اینجا
 دمادم دید راز خود گشایم
 که بنمودم حقیقت نیک و هم بد
 ز خود کردم در اینجا گاه پیدا
 ز خود در خویشتن کردم نظاره
 من اندر هر زبان عین العیانم
 ز خود بنمودم اینجا جسم و رفتار
 نمود خویششان حاصل کنم من
 نمود هفت گردون من آمد
 که من جمله بدید حق رسانم
 ز دید خویشتن بشناختم من
 زبان جملگی گفتار ما است
 من اندر هر دلی جویای خویشم
 خداوند جهان بی نظیرم
 بجز من هیچکس فریاد رس نیست
 بهشت و عین آدم آمد و بس
 نمایم سالکان و واصلان را
 همه با من ز من در من نشیند
 نموددیده عشاق دارد

جمال من ز هر ذرات پیداست
جمال من عیان جمله آمد
جمال من کسی اینجا بیند
جمال من یکی بیند سراسر
جمال ماست اینجا هر چه دیدی
جمال ماست اینجا جمله اشیا
جمال ماست در خورشید انور
جمال ماست در خورشید تابان
جمال ماست اینجا نور او بین
جمال ماست کور را میدوانند
جمال ماست در بدر منمیرم
جمال ماست اندر ماه هر ماه
جمال ماست کور را میگدازد
جمال ماست اندر هر کواکب
جمال ما همه نور و ضیایست
جمال ماست در عرش آمده کل
جمال ماست در لوحی نمودار
جمال ماست اندر عین جنّت
جمال ماست اندر جان نهانی
جمال ماست چنین دیدار کردست
ز نور ماست اینجا جوهر جان
ز نور ماست دل روشن نموده
ز نور ما است عین دیده راز
ز نور خود همه پیدا نمودم
همه غوغای من بگرفت جانها
ندارم جز نمود خود یکی من
ندارم اوّل و آخر بدیدار
ندارم اوّل و آخر نمایم
ندارم اوّل و آخر نمودم
ز صنع خود بی نمود آشکاره
بدیدم دید خود را من ز اوّل
نمود ذات خود کردم صفاتم
نمود خویش اندر جسم دو جهان
بهر نوعی بر آوردم نمودم
نمودم تا مرا از من شناسند

که ذاتم از نمود جمله یکتاست
ولی در کلّ پنهان جمله آمد
که با من خیزد و با من نشیند
نمود نار و ریح و ماه و آذر
اگر بینی چنین بیشک رسیدی
منم اینجا گه در جمله پیدا
که پیدا میکنم ذرات یکسر
ز دید ماست در هر روز رخشان
اگر مرد رهی او را نکو بین
که تا ناگه بمقصودش رساند
که رخشانست عین بی نظیرم
که نور اندازدم از وی بناگاه
کسی کوتا که خود چون او بیازد
که رخشانست هر شب این عجائب
چو گلشنها صفا اندر صفایست
ز دیدارم ابر فرش آمده کل
قلم از من نوشته سرّ اسرار
که دید حوریان از ذات قربت
که بنمایم همه راز نهانی
که اشیا نور ما اظهار کردست
بمانده از نمود خویش پنهان
در اعیان هفت گلشن رانموده
حجابم کرد از دیدار خود باز
بهر جانب دو صد غوغا نمودم
نمودم فتنه ها اندر جهانها
که دایمدر عیان کل بیشکی من
هم آوّل و آخر بدیدار
نمود اوّل از ظاهر نمایم
در آخر راز جمله برگشودم
ز خود کردم یقین در خود نظاره
در آخر ذات خود کردم مبدل
نمودار از نهان دیدار ذاتم
ز پیدائی شدم در جمله پنهان
ظهور آوردم اینجا بود و بودم
اگرچه جمله بی فهم و قیاسند

نمودم تا یکی گردانم آخر
 حقیقت یار ما خود رخ نمودست
 حقیقت یار خود برگفت اسرار
 همی گوید که من جان جهانم
 همی گویم که من شناس و من بین
 همی گوید که من دیدار دیدم
 همی گوید که من عین وصالم
 جلال من که میدانم که چونست
 جلال من یقین جمله آمد

براندازم نهان دیدار ظاهر
 گره از کار خود او برگشودست
 دمام در یکی معنی بتکرار
 نمود آشکارا و نهانم
 بجز من هیچ غیری را تو مگزین
 ز خود گفتم یقین از خود شنیدم
 درون جمله در دید جلالم
 که دید من ز عقل و جان برونست
 وجود عاشقان از خویش بستد

در تجلی جلال و ناپدید شدن اشیاء فرماید

جلال من فنای جاودانی ست
 جلال من ز ذاتم در صفاتست
 جلال من کجا هرگز کسی دید
 جلال من ندید اینجا عیانی
 جلال من ندید و هم فرو ماند
 جلال من وصال جاودانست
 جلال من همه دارند اینجا
 بعالم در نمود جمله پیداست
 جلالم انبیا اینجا دیدند
 مرا زبید که بنمایم جلالم
 مرا زبید که پیدائی نمایم
 مرا زبید بعالم پادشاهی
 درون جمله ام هم در بروم
 نمایم راه هر کس را بر خویش
 نمایم راه جمله سالکانم
 نمایم راه را ذرات عالم
 صفاتم هست موجود حقیقی
 صفاتم هست اسرار نهانی
 همه در بود خودشان راه دادم
 همه در بود من کَلّی فتادند
 مرا جويا و من خود جمله هستم
 بسی آورده ام از پُرده بیرون
 بسی آورده ام در کن یقین من
 چو خود بنموده ام خود بوده ام باز

نمود من بقای جاودانی است
 همه ذرات من در عشق ماتست
 اگرچه عقل اینجا پیرگردید
 بسی دم زد از اسرار معانی
 اگرچه دائم در گفت و گو ماند
 کسی یابد که بی نام و نشانست
 همه ذرات حیرانند در ما
 که ذاتم در درون جان هویداست
 ز وصل ما بکام دل رسیدند
 رسانم جمله گی اندر و صالم
 پس آنگه دید یکتائی نمایم
 منم رحمان منم حی و الهی
 من آوردم همه من رهنمونم
 حجاب آخر چو بردارم من از پیش
 نمود راز ایشان من بدانم
 بر خود در عیان اینجا دمام
 منم اینجا گه بود حقیقی
 نمایم جمله ذرات از معانی
 ز دید خود دل آگاه دادم
 سراندر راه من مردم نهادند
 بسی آوردم و اینجا شکستم
 ز دید دید خود من بیچه و چون
 که هستم اولین و آخرین من
 عیان خویش در انجام و آغاز

نمایم تا همه اینجا بدانند
کمال را ندانند رایگانی
بچشم سر نیند هیچکس من
بچشم سر جمال من نیند
ندارم غیر هستم قل هو الله

همه در دید من حیران بمانند
بینم همه اینجا نهانی
که من هستم یقین اسرار روشن
چه گر بسیار در خلوت نشیند
منم در جزو وکل پیدای الله

دروحدت صرف و یکتائی ذات و صفات فرماید

منم الله و در عین کمال
منم الله و در یکتا صفاتم
منم الله و اندر هر زبانها
منم الله و اندر دیده بینا
منم الله خود در خود بدیدم
منم الله و دیدار خلایق
منم الله جویای عیانند
منم الله و یکتا در نمودار
تو ای عطار اندر بود مائی
تو کردی فاش ما را از حقیقت
ز دید ما چنین اسرار ما را
ز دید ما عجب صادر شدی تو
نمی بینی بجز من کل تو آنی
همه معنی ز من داری و آئی
همیشه در حضور مانشتی
همه در ذات ما پیدا نمودی
ز گفتاری که داری زان ما تو
بدانند که تو داری سر اسرار
ز گفتاری که از ما یافتی تو
در آندم یابی اینجا یافت ما را
دم وحدت زدی مانند منصور
ز جنّت آمدی بیرون چو آدم
دمادم راز ما گوئی ز اعیان
دمادم وحدت کل می نمائی
دمادم وحدت اینجا فاش گوئی
زهی اسرار ربّانی مطلق
نه پنهان و کس اینجا که ندیدست
همه در پیش من گویای عشقند

منم الله و در دید وصالم
منم الله و کلی نور ذاتم
کنم در وصف خود شرح و بیانها
شدم در دیده خود عین الله
بخود گفتم کلام خود شنیدم
شدم بر خوشتن از خویش عاشق
چرا در بود من خود می ندانند
تمامت اندر اینجا سر اسرار
نمود ما شده اندر لقائی
ز دید ما بردستی طریقت
بیان کردی بما گفتار ما را
عجب در دید ما کافر شدی تو
بخشیدم همه راز نهانی
نگردی یک دمی از ما جدائی
در غیرت بروی خود بیستی
چو موسی تو یید بیضا نمودی
کنی هر لحظه پنهان ما تو
که می آری پدید اینجا بگفتار
ایا عطار در ما بافتی تو
که گردی انتها و ابتدا را
گذر کردی ز جنّات و هم از حور
نهان راز می گوئی دمادم
تو کردی فاش ما را کل از اینسان
وجود عاشقان را میربائی
تو در میدان وحدت همچو گوئی
همه ذرات اینجا که انالحق
که ذرات جهان کلی پدیدست
در اینجا که نهان جویای عشقند

زبان‌شان من همی دانم یقین
نهان جملگی از پیش دیدم
که باشد تا شود فانی چو من باز
رخ شاه اندر این آینه پیدا است
بسی جانها برفت و کس ندیدند
رخ شاه است پنهانی و پیدا
رخ شاهست دیدار دل و جان
رخ شاه است اینجا آشکاره
رخ شاهست اینجا بر دل و جان
نموده شاه رخ در جمله ذرات
همه جویای او، اودر میان است
ز دید جمله پیدا نیست تحقیق
ورا ناگاه اینجا گه بدانند
نه چندانست او را صنع اینجا
نه چندانست گفتن در زبانها
ز یک تن ظاهرست این عین اسرار
از این گونه کسی هرگز نه گفتست
مسلم آنگهی باشد ز گفتار
نه من می گویم و نه من نوشتم
نه من می گویم این اسرار او گفت
نه مردیدی که دید خویشتن دید
نمود جان و تن کلی برانداخت
ز دید خویشتن دیدار خود دید
همه اسرار این گفت در یکی یافت
یکی دید و دم از یکی زد اینجا
یکی دیدار بنمودش عیانی
یکی شد صورت خود برفکند او
نموداری نمودی سالکان را
چو جانان را بدید او گشت عاشق
بسی جان داده است تا جان بدیدست
یکی دید و دم از یکی زد اینجا
یکی دیدار بنمودش عیانی
همه راز نهان بیشک عیان کرد
بیان او همه آفاق بگرفت
دل عشاق بر بود او بیکبار

که من کردم ز اول پیش بینی
نمود خویش اندر خویش دیدم
که تا بیند عیان اینجا شهباز
بر عشاق این مرموز ما راست
که اینجا گه بکلی ناپدیدند
نمی‌باید در اینجا عقل شیدا
دلی از احوالی دانست پنهان
همه در روی او دارند نظاره
درون جمله ذره ماه تابان
تمامت گمشده در نور آن ذات
چرا که آشکارا و نهانست
ولی هر کس که یابد او ز توفیق
درون پرده اش حیران بمانند
که بیند هر کسی اینجا هویدا
که بتوان یافت کلی در بیانه
زهی معنی زهی ترکیب گفتار
در اسرار از اینسان کس نسفتست
که همچون من شود او ناپیدار
که فارغ گشته از نار و بهشتم
همان کو گفت کل از خویش بشنفت
نمود جان و تن پیمان و تن دید
چو خود شد در فنا هم خویش شناخت
ز نور خویشتن اسرار خود دید
خدا را در درون او بیشکی یافت
درون ذات شد در دید یکتا
بدید آمد و را کل معانی
نمود خویشتن گفتار بند او
نمود اینجا گه او جان جان را
ز دید شرع اینجا گشت صادق
که او را در جهان گفت و شنیدست
درون ذات شد در دید یکتا
نمودش فاش کرد اینجا فانی
زهر رازی یکی معنی بیان کرد
نمود اودل عشاق بگرفت
که جانان کرد اینجا گه بدیدار

دل عشاق از او اینجا بجوش است
درون بحر اعظم جوهر ذات
نمود اینجا ز جوهر ذات خود کل
عیان شد یار چون شد رنج و خواری
عیان شد آنچه ناپیدای کل بود
ز درد یار در میان میفزاید
ز درد یار جمله در حجابند
کسی کاین درد را درمان کند او
کسی باید که دردنیای غدار
کسی که خون دل آنجا خورد او
نمود شرع اینجا پایدارند
بمعنی و بتقوی راز یابند
بسی در ماتم صورت نشیند
بمعنی او رسد در جوهر یار
ز اصل ذات جوهر باشد اینجا
کند تا راز محو مطلق آید
ز سر تا پای در معنی بود او
درون را با برون یکسان بباید
نظر در جزو و کل یکی شناسد
حقیقت ذات یابد در صفات او
ز نور خویش نابودی گزیند
نه هر کس این بیان داند بتحقیق
سعادت را نه هر کس رخ نماید
ز جان تا سوی جانان صورت نیست
تو جان در بازی اندر پیش دلدار
بلای او کشی هر لحظه از جان
نه آسانست درد عشق در دل
که چون عطار بیند راز از پیش
بخواهد او بریدن سر بناچار
رموز او گشاده اند اینجا
دل و جان پیش جانان هیچ باشد
یقین عطار اینجا گه خدا دید
بچشم سر بدیدش آشکاره
نترسید او ز جان خویش زنهار
مر او را دید چون عشاق بیخود

وز او هم بحر اعظم در خروش است
نمود اینجا گه در سر آیات
برون آمد یقین از رنج وز ذل
که کس مردم درد او را پایداری
از آن صورت عیان رنج و ذل بود
که جان در عاقبت جانان نماید
میان آتش عشق و نهیبند
عیان جان خود جانان کند او
چو آدم او کشد بس یار آزار
نمود شرع را فرمان برد او
چو مردان شرط آن بر جای دارند
بهر رازی بیان باز یابد
که تا آخر دمی معنی گزیند
بسی اینجا کشد او رنج و تیمار
درون راز با فرمان یکتا
نمود دید و دیدار حق آمد
ظهورش تا برون تقوی بود او
ز خود هر لحظه دیگرسان بباید
ز مار جان ستان او کی هراسد
عیان بیند نمود نور ذات او
بجز یکی حقیقت حق نبیند
کسی کو را بود اینجا ی توفیق
که تا دیدار جان پاسخ نماید
یقین آنگه بدانند کز منت چیست
کنی مرنوش اینجا نیش دلدار
مدان دشوار این اینجا تو آسان
کسی اینجا بدانند راز مشکل
که او خواهد بریدن هم سر خویش
که تا بردارد اینجا پنج باچار
سراسر از یقین بگشاید اینجا
که صورت جملگی از پیچ باشد
اگرچه عاقبت عین بلا دید
ولی کردش در آخر پاره پاره
بخوست اینجا گه از عجز دلدار
گذشته همچو منصور از سر خود

دم عشق انالالحق در معانی
 دم عشق آمده در جان جاننش
 بحق میزد انالالحق تا خدا یافت
 انالالحق زد ز خود بگذشت حق دید
 حق اینجاق تواند دیدکس نی
 نباشد هیچ جز در حق نهادم
 بدادم داد تا بر دم چنین گوی
 بدادم داد حق اینجا نهانی
 کسی جانان شناخت اینجا یقین باز
 دلم خون شد میان خاک دنیا
 دلم خون گشت تا بیچون بدیدم
 دلم خون گشت تا بنمود پاسخ
 رخ او آفتاب جانست گوئی
 رخ او آفتاب عاشقانست
 رخ او آفتاب دید او جاست
 رخ او آفتاب جان جانست
 در این خورشید حیرانست عطار
 در این خورشید کور را دید دیدست
 منم چون ذره در نزدیک خورشید
 اگرچه ذره‌ام خورشید گشتم
 تمامت ذره اینجا غرق نورست
 حضوری چون ترا آید پدیدار
 حضوری گر ترا همراه باشد
 حضور دل به از طاعت بر ماست
 حضور دل همه مردان گزیدند
 حضور دل نماید آنچه جوئی
 حضور دل نماید بر دل و جان
 حضور دل محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ یافت در خویش
 حضور دل یقین همراه او بُد
 حضور دل در اینجا در یقین یافت
 حضور دل بگفتش من رآنی
 حضور دل بجز جانان نبیند
 حضور دل کسی بیند بهر حال
 حضور دل حقیقت مصطفی داشت
 خدا را دید در خود از حقیقت

همی زد او در اسرار معانی
 دمادم حق ز حق معبود جانش
 در آن عین فنا جان بقا یافت
 ز بود آفرینش حق بحق دید
 که چیزی نیست جز الله بس نی
 میان عاشقان دادی بدادم
 در این میدان منش بر دم یقین گوی
 که تا بخشیدم اینجا گه معانی
 که میگوید یقین سر این چنین باز
 که کردم من هم از افلاک دنیا
 عجب بیچون کل را چون بدیدم
 ز بعد آن نمودم در میان رخ
 عجب پیدا و هم پنهانست گوئی
 ولی در چشم هر کس او نهانست
 کسی را از عیان فتح و فتوحست
 بر ما این زمان عین العیان است
 کنون در جسم جانانست عطار
 نمود آن کسی اینجاندیدست
 که خواهم بود اینجا گاه جاوید
 عیان سایه‌ام جاوید گشتم
 بر معشوق جان اینجا حضورست
 کسی کور را بود از جان خریدار
 دلت پیوسته با درگاه باشد
 حضور اینجا گه چو رهبر ماست
 پس آنگاهی بکام دل رسیدند
 سزد گر راز کل اینجا جوئی
 تو باشی در نهاد ذات پنهان
 حجاب جان و دل برداشت از پیش
 که خود جبریل پیک راه او بُد
 درون را اولین و آخرین یافت
 چو در اینجا رسی این سربدانی
 نمود جسم و دید جان نبیند
 نگردد او بگرد قیل هر قال
 که در خلق و ارادت او صفا داشت
 نمودش حق نمودند از شریعت

ز نورش پرتوی در جان منصور
 به نتوانست شد خاموش اینجا
 نه بتوانست ز آن می نوش کردن
 درونش با برون در نور افتاد
 بشد منصور و حق آمد بیدار
 بشد منصور و حق زد بس انالالحق
 بُد منصور حق میگفت مائیم
 بُد منصور حق میگفت الحق
 بُد منصور ذات او بقا بود
 بُد منصور الا ذات بیچون
 بُد منصور الا نفخه ذات
 بُد منصور حق کلی عیان بود
 یکی دید او برون شد از مسما
 چنان ره برد او در عالم جان
 چنان ره برد اندر عالم دل
 چنان ره برد و صورت برفکنند او
 چنان ره برد واصل شد پدیدار
 چنان ره برد او تا راه عیان یافت
 چنان ره برد اندر وصل عشاق
 چنان ره برد سوی ذات اول
 تنش جان گشت چون شد ذات جانان
 تنش جان گشت تادیدار حق دید
 تنش جان گشت تا حق دید آنگاه
 چو او آگه بُد آگه مرچه باشد
 چو او دم زد ز هستی صفاتش
 دم او دمدمه در عالم انداخت
 ز ذات پاک او کون و مکان دید
 ز ذات پاک همچون شد در اشیا
 ز ذات پاک بیچون او فنا شد
 کسی مانند او هرگز نیاید
 کسی مانند او واصل نگردد
 یقین شد مر ورا آثار جمله
 یقین شد زانکه او جز خود یکی نیست
 یقین بگذاشت شک برداشت از پیش
 چو ذات خویش در خود او عیان دید

درافتاد و انالالحق زد در آن نور
 که میزد همچودریا جوش اینجا
 درون خویشتن خاموش کردن
 شد اندر ذات او منصور افتاد
 نهانی فاش کرد آنگاه اسرار
 عیان او سرّ خود بنمود الحق
 که اندر جان و دل کلی خدائیم
 عیان ذات خود مطلق انالالحق
 که منصور از فنا کلی فنا بود
 انالالحق میزد اینجا بی چه و چون
 انالالحق گوی کل در عین ذرات
 انالالحق در همه کون و مکان بود
 رموز عشق بگشودش معما
 که پیدائی صورت کرد پنهان
 که کلی برگشاد او راز مشکل
 که بد میدید اندر ذات نیکو
 که غیرش در نمی گنجد خریدار
 نمود ذات خود در کن فکان یافت
 که افکند دمدمه در کل آفاق
 که جسم خود بجان کردش مبدل
 که حق میدید اندر ذات پنهان
 درون کون بیرون در نگنجید
 ز رخ پرده عیان برداشت آنگاه
 چو او کل شاه بُد مر شه چه باشد
 که بتواند نمودن سرّ ذاتش
 میان واصلان او سر برافراخت
 نمود دوست را عین العیان دید
 عیان راز پنهان گشت و پیدا
 در اینجا که نهان عین بقا شد
 چو خورشیدی دگر هرگز نیابد
 نمود ذات او حاصل نگردد
 که او بد در عیان اسرار جمله
 بجز جانان یقین اینجا شکی نیست
 بجز جانان نیایی در یقین بیش
 بیک ذره وی از اعیان نگردید

یقین میخواست تا بنماید اسرار
 فنا دید او نمود هست اشیاء
 فنا یکتا بُد و اشیا ز اعداد
 فنا یکتا بُد و لاجان جان بود
 فنا یکتا بُد و برخاسته جان
 فنا یکتا بُد و اشیا گم آمد
 فنا یکتا بُد و اشیا در او سیر
 فنا یکتا بُد و دوئی نمانده
 چنان در سیرکل تأخیرکل یافت
 ز وصل ذات او را بود الحق
 ز وصل ذات اسرار نهان گفت
 چنان میخواست او تا جمله ذرات
 چنان میخواست تا جمله بتحقیق
 چنان میخواست او تا هر دو عالم
 چنان میخواست تا سر نهانی
 همه ذرات را واصل کند او
 همه ذرات را جانان نماید
 اگرچه بود او در اصل الله
 ولی این فعل فرع شرع افتاد
 ولی او را بُد اشیا عالم
 بدو بگشود کللی راز اسرار
 از او اظهار شد چون هیچ عاقل
 به گردون همچو او دیگر نیاید
 که تا برگوید او اسرار بیچون
 چنان چون او نباشد دیگر اینجا
 وصال سالکان و سر عرفان
 رموز مخزن سرالهی
 عیان کشف و برهان حقیقت
 کمال سر او کشف الغطا او
 نیامد هیچکس چون او دگر بار
 نیامد هیچکس مانند منصور
 چنان بُد عاشق صادق بهرکار
 فدای یار شد در عین مقصود
 فدای یار شد چون دید او راست
 فدای یار شد ازگفتن یار

نمود کل کند اینجا اظهار
 فنا بُد دائم و قائم بیکتا
 بُد او را در اعیان هیچ بنیاد
 ولی از دیده اشیا نهان بود
 شده اشیا ز دید ذات نهان
 چو یک قطره که عین قلم آمد
 نمود کعبه باز افتاد در دیر
 تمامت جوهر از کل برفشانده
 که خود را در میان تدبیرکل یافت
 عیان جانان و گفتارش انالالحق
 انالالحق با همه خلق جهان گفت
 زنند این دم چو او در نفخه ذات
 دهد این بخت را جمله ز توفیق
 براندازد ز حق دیده بیکدم
 بگوید فاش اینجا رایگانی
 مراد جمله را حاصل کند او
 نمود جمله از خود در رباید
 عیان ذات دیده اصل الله
 از آن کین جمله اصل و فرع افتاد
 که دردم داشت او ذرات عالم
 وز او شد این نهان راز اظهار
 نیارستی شدن اینجا واصل
 نمود ذات هم او را رباید
 اگر خاکش در آمیزند با خون
 که در ذرات آید رهبر اینجا
 نمود عاشقان و ذات سُبْحان
 کمال صنع و عز پادشاهی
 سپهسالار وصل اندر شریعت
 نمود راز دیدار خدا او
 که برگوید در اینجا سر اسرار
 نیاید نیز هم تا نفخه صور
 که اینجا گه نیندیشید از دار
 که او را بود کل دیدار معبود
 نهاد راستی در ذات او راست
 بگفت اینجا حقیقت جمله با یار

فدای یار شد در عین صورت
ز دید یار اینجا راستی دید
ز دید یار او در حق چنان حق
که جز او هیچکس اینجا یگانه نیست
یقین دانست کین جمله خداست
مقام حسرت آبادست دنیا
نه این نی آن به یک ره هیچ دید او
یقین دانست کین دنیا نه جائی است
بلا و رنج را بر خویش بنهاد
بلا و رنج دنیا کرد آسان
بلا و رنج دنیا نیست دائم
ز دنیا کرد تحقیق او کناره
همه دنیا برش مانند کاهی
همه دنیا برش بُد چون سرابی
همه دنیا برش بُد هیچ و حق یافت
بجز حق هیچکس دیگر نگنجید
همه قرب بلا بر خویشتن او
یقین دانست تن عین زمین است
یقین را گوش کرد و بیگمان شد
یقین را گوش کرد و راز برگفت
یقین ذات را او منکشف شد
یقین میدید حق را در دل و جان
سجود خویش کن تا دل بیابی
سجود خویش کن اندر فراغت
سجود خویشتن کن تا رهائی
سجود خویش کن حق و تو بشناس
سجود خویشتن کن تا بدانی
سجود خویشتن کن با دل آرام
سجود خویشتن کن در بر یار
سجود خویشتن کن در حقیقت
سجود خویشتن کن بازدان خود
سجود خویشتن کن چون یار دیدی
سجود خویش کن در وصل دلدار
سجود خویش کن وانگه فنا شو
اگر واصل شوی زین سجده باشد

برون شد در عیان کل صورت
ز عین راستی اینجا نگردید
یقین میدید اندر راز مطلق
یقین دانست کین دلدار یکی ست
ولیکن عقل از عین بلاست
نمی گنجد یقین در ذات اینجا
ز سر تا پا همه در پیچ دید او
بنزد صادقان دل گواهی است
گذشت از خویش و حق را داد کل داد
نشد از خوف و ترس آن هراسان
ولیکن ذات حق بشناس قائم
که هم حق کرد اندر خود نظاره
نکرد اینجا یگانه در وی نگاه
سما را بر سر دنیا قبایی
از آن اندر یکی دیدن سبق یافت
ز قول و فعل یک ذره نسنجید
نهاد و درگذشت از جان و تن او
نمود جان بحق عین یقین است
گمانش نیز هم عین العیان شد
ز خود برگفت و هم از خویش بشنفت
نمود جسم و جانش متّصف شد
ز دید حق نظر کن راز پنهان
نمود جسم اندر دل بیابی
اگر داری چو مردان تو بلاغت
ترا باشد همی اندر بلائی
مرو چندین تو اندر عین و سواس
که تو سرّ خداوند جهانی
که تا اینجا یگانه یابد دل آرام
که دیدی در نهانی رهبر یار
که بسیاری کنون اندر طریقت
که فارغ دل شوی از نیک و از بد
اگر چه غصّه بسیار دیدی
که این فرمود اندر اصل دلدار
که در عین فنا عین بقا شو
وگرنه واصلی هرگز نباشد

حقیقت وصل یار اندر نمازست
زمانی غافل از سجده مشو هان
که سجده کردن اینجا یاربینی
ز سجده برگشاید راز اسرار
اگر از سجده وصل شوی تو
ز سجده گردی اینجا حاصل یار
ز سجده گردی اینجا عین جانان

اگر کردی چنین کارت بسازست
که در سجده نماید روی جانان
وگر نه غصه بسیار بینی
شود هر دم نمود حق پدیدار
بدین گفتار از جان بگروی تو
نگر تا خود بینی حاصل یار
وجود خویش کن در خویش پنهان

در سؤال کردن کسی از منصور حلاج در سر دوستی حق تعالی و جواب گفتن او با تمام فرماید

یکی پرسید از منصور حلاج
ایا دانای راز لامکانی
توئی سلطان سر لایزال
که سر دوست اینجا چه باشد
گمان در خاطر و اندیشه در دل
نماز آنست کاینجا راز بینی
نماز آنچنان باید ز اسرار
نگردد جز یکی اندر یکی بس
کسی باید که این اسرار داند
کسی باید که بگذارد چنین او
که تا عین یقین اندر نمازش
ز دید دوست در یکی نهانی
حضور جان و دل را در یکی او
بجز یکی نگردد در ضمیرش
نماز صادقان راز اله است
نماز زاهدان بهر ثوابست
نماز واصلان اعیان ذاتست
نمازی کان نماز عاشقانست
نگنجد هیچ اندر نزد جانان
کجا آرد بجا اینجا ای دارد
اگر تو صاحب دردی چو حیدر
نماز اینجا چو حیدر کرد باید
که تا اینجا نمازی آنچنانش
نماز او حقیقت جان جان بود
همه دنیا بر او بود خاشاک
که حیدر بود اسرار حقیقت

که ای بر فرق معنی بوده تو تاج
یقین دانم که تو راز نهانی
مرا برگوی این اسرار حالی
بگفتا سجده کردن گر نباشد
که تا سجده نگردد زود باطل
یقین عین العیان را باز بینی
که گرد خاطر تو هیچ تکرار
ولیکن این نباشد سر هر کس
که خود کَلّی وجود یار داند
که باشد دائم عین یقین او
کنند واصل ز یگگی کارسازش
بیابد او نشان بی نشانی
خدا بیند در آن طاعت یکی او
که یکی باشد اینجا دستگیرش
نماز عاشقان دیدار شاه است
اگرچه اندر اینجا بس جوابست
که این معنی حقیقت بی صفاتست
چه جای فهم و وهم و جسم و جانست
شرائط هر کس را راز پنهان
بجز آنکس که باشد صاحب درد
ز من دریاب و زین معنی تو بگذر
ولی در عشق مرد مرد باید
کند روزی حقیقت جان جانش
که حیدر بیشکی سرب عیان بود
مبین حیدر چنین اینجا تو خاشاک
بیان شرع و انوار طریقت

نماز او نمازی بود دانی
در آن دم گر حضور یار بودش
نه دنیا و نه عقبی را بخاطر
که از پایش چنان پیکان الماس
درون خاطرش حق در نظر بود
چنین کن گر کنی اینجا نمازت
دمی بینای جسم و جان و دل باش
بیکباره چنین مغرورگشتی
تو پنداری تو نزدیکی، تو دوری
ز نفس صورت اینجا خود چه دیدی
چو تو سر بر زمین هر دم نهی تو
چو مردان باش اندر عین طاعت
دلت را کن خبر از طاعت دوست
دلت را کن خبر از طاعت یار
نه آنست آنچه اندیشیده تو
نه چندان سال طاعت کرد ابلیس
ولی او را ز خود بینی که بودش
چو او آخر نمود خویشتن دید
ز قربت بعد می آید پدیدار
تو قربت کن عیان را حاصل کل
نه چون ابلیس خود بین باش اینجا
بمعنی باش و طاعت را گزین تو
یقین بر خاطر خود داردائیم
یقین بشناس حق را خود یقین تو
یقین بشناس و دائم در فنا باش
ز طاعت یک نفس غافل مشو تو
بطاعت خوی کن مانند ابلیس
از آن رو او همه مکر و ریا بود
بدید او اوج رفعت همچو عشاق
نه همچون او شو الا همچو او باش
ز طاعت یابی اینجا دید مردان
چو او در دار دنیا عاقلی تو
دل و جان را منور کن بنورش
تمامت انبیا کردند طاعت
بکردند اختیار اندر صفاتش

نه همچون دیگران فعل معانی
عیان در لیس فی الدیار بودش
بدش جز دوست در اسرار ظاهر
برون کردند و نامد هیچ و سواس
از آن حیدر ز صورت بیخبر بود
که تا باشد ترا دائم اجازت
نه بینای نمود آب و گل باش
از اینجا چونکه دور دورگشتی
که از نفس طبیعت در غروری
که جز رنج و بلا چیزی ندیدی
کجا داد خداوندی دهی تو
که تا بیرون شوی کل از شقاوت
برون آئی دمی چون مغز از پوست
چرا اینجا تو خوانی راز بسیار
چه گر عمری بخون گردیده تو
نمی گنجید در وی مکر و تلبیس
در آنساعت ز حق سودی نبودش
پس آنگاهی بلای جان و تن دید
بر واصل بُود این سر نمودار
که چون مردان شوی تو واصل کل
مکن دعوی تو چون او باش اینجا
که تا حق بین شوی اندر یقین تو
دلت را حاضر جان دار دائم
نمود اولین و آخرین تو
چو تو گردی فنا عین بقا باش
در این دنیا چنین بیدل مشو تو
ولی گرمی نباشد مکر و تلبیس
ولی عین العیانش منتهای بود
که آمد لعنتی در کل آفاق
بطاعت کردن خوب و نکو باش
ز طاعت گر تو مردی رخ مگردان
ز خود بیرون شده بس بیدلی تو
ز طاعت جوی اینجا که حضورش
صبوری کن خموشی کن قناعت
کزین یابند اینجا گاه ذاتش

دمی طاعت بهست از کلّ عالم
دمی طاعت بهست از هشت جنّت
دمی تو طاعت و فرمان حق بر
بود طاعت کم آزاری مردم
بود طاعت همه فرمان ببردن
بود طاعت همه تسلیم بودن
ز راز او کس آگاهی ندارد
که جان آرد فدای روی جانان
بکل دست از خود و عالم فروشوی
چو گوئی باش تسلیم اندر این خاک
نمی بینی که اینجا در سجودست
برگردانست دایم در سجودش
تو چون او باش دایم در صفاتو
مشو خود نیز چون شیطان مگار
کم آزاری بهست از ملک عالم
نباشد بهتر از خلق خوش اینجا
دمی بادوست در خلوت تو بنشین
چو غیری نیست اینجا پس چرا تو
چو غیری نیست اینجا جمله جانانست
چو غیری نیست یک بین باش اینجا
خدا داند که او مر جمله او بود
هر آن چیزی که اینجا شد حقایق
گرفتن چون همه خود اوست کس نیست
بجز او هیچ دیگر غیر نبود
چگویم این همه عین رموزات
همه ذرات و ذات اندر دل و جانست
محقق باش و این عین یقین بین
محقق باش و جان و دل بر انداز
فنای محض شو چون جمله مردان
فنای محض باش و خرمی کن
چرانادان و سرگردان چنینی
که خود بینی و دور افتادی از حق
چو جز حق نیست هم باطل مبین تو
بگو تا کی چنین آخر تو ای مرد
دمی درمان جان کن تا باسرار

که فیض نور می بخشد دمام
که اعیانست در وی نور قربت
ز جمله ذره ها اینجا خبر بر
چنین کن تا نگردي در بلا گم
چو فرمان آید آنگه جان سپردن
ابا او گفستن و با او شنودن
یقین میدان که آنکس راز دارد
سراندازد میان کوی جانان
بزن آخر چو مردان مریکی گوی
که چون گوئیست اینجا عین افلاک
همیشه عاشق آن بود بودست
که بوئی برده است از بود بودش
که باشی در میان اندر لقا تو
چو مردان باش در حق شو کم آزار
کس کاینجا نهد بر ریش مرهم
نمود جسم و جان دارد مصفاً
اگر تو مرد رازی جمله حق بین
چو دق گیران زنی این ماجرا تو
چرا ذات تو هر دم نوع گردانست
مکن چندین فغان ای مرد شیدا
بصنع خویش او خوب و نکو بود
به نتواند کسی اینجا دقایق
بجز او در درونت هیچ کس نیست
اگر چه پیش واصل سیر نبود
که تا ذرات گردد جمله در ذات
ولی این راز از او باش پنهانست
دل و جان اولین و آخرین بین
اگر مرد رهی چون شمع بگداز
بیکباره تو خود آزاد گردان
درون تست چون او همدمی کن
از آن زین راز کل رمزی بینی
تو ناحق را میدان اینجا گه حق
نمود ذات کل را باز بین تو
چنین باشی بلا شک اندر این درد
غم و درد از نهاد خویش بردار

دواکن خویشتن را پیش از مرگ
بکن ترک همه تادوست گردی
بکن ترک وجود خویش زنهار
اگر تو ترک خودگیری خدائی
تو ترک خویش گیر و جان اسرار
تو ترک خویش گیر و صورت خود
تو چون مردان ره عین فنا شو
که چون منصور راحت در بلا دید
چنان بنهاده بد در پیش خود او
بجز خود می ندید و خویش حق داشت
چو تو در پرده خود گم شدی باز
تو چون اوکی شوی تا حق بینی
همی خود را بحق از خود فرو شوی
چو بیرون آئی از پرگار پرده
مده بر باد عمر زندگانی
بسوزان پرده بود وجودت
ز دار لابه الا باز شو لا
مبّر شو ز جفت و جان و فرزند
مبّر شو تو چون مردان دین دار
فنا بگزین و بس عین بقا بین
دمی از خود فنا شو ای دل ریش
نظر کن ابتدا و انتها یاب
نظر کن ذات را در خود عیان بین
تو خواهی بود با حق جاودانه
بهانه دان تو این دانه وجودت
چه میگویم دمام سرّ اسرار
ترا پندار سرگردان چنین کرد
ترا پندار میسوزد با آتش
ترا پندار گمره کرد اینجا
ترا پندار خواری مینماید
تو پنداری که هستی در خوشی تو
بگردت آتش سوزان گرفتست
از این دوزخ سوی جنت شوی خوش
بیابی و بکل باشی تو دیدار
یکی بینی جلال دوست اعیان

دوائی نیست عاشق را به از ترک
چرا چندین بگرد پوست گردی
که در این است بیشک جمله اسرار
چرا چندین تو در عین بلائی
منور دان همچون ماه انوار
رها کن تا شود محو از بلا حد
اگر باشد میان صد بلا شو
زگفت خود یکی لحظه نگردید
که فانی است کالی در احد او
بیک ره پرده را از پیش برداشت
کجا بینی چو او انجام و آغاز
چو شیطانی که دائم در کمینی
فرو رو آنگهی در توی هرتوی
نمود جملگی بر باد برده
که تا این راز را کالی بدانی
بیک ره کن تو پیدا بود بودت
که تا گردی منزه در مبرّا
که تا بگشائی از هم اینچنین بند
ز بود خویشتن یکباره بیزار
همه اشیا تو در عین فنا بین
بیک ره جمله را بردار از پیش
همه گمگشته در عین خدا یاب
وجود خود کمال جاودان بین
بجز حق جمله را میدان بهانه
از این گفتارها آخر چه سودت
ولی خوش خفته در خواب پندار
که افتادی چنین در عین این درد
که سرگردان شدی از طبع ناخوش
ندانستی ز سرّ او هوی خدا
چو گوئی دمبدم اینجا رباید
چه میدانی که عین آتشی تو
از آن جان و دلت اندر گرفتست
نشین تا رستگار آئی ز آتش
نگردد گرد تو اینجای پندار
بود اینجای پیدائی و پنهان

لقا در جنّت است و دید اللّٰه
در این معنی که من گفتم شکی نیست
یکی باشد اگر خود حور باشد
همه نور و صفا آنکه لقایست
نباشد مرگ الا زندگانی
بود لیکن اگر مرد رهی تو
ندانی کین بیانها چیست آخر
مر این تحقیق آنکس یافت اینجا
ترا نیک و بدی یکسان نمودش
چو سرکار خود اینجا بشناخت
اگر خود را بیازی همچو منصور
در و دیوار جنّت از حیاتست
صفات اینجا چو یک ارزن نماید
نگنجد هیچ جز دیدار تحقیق
خوشا آندم که در جنّت خداوند
نماید ذات را ذرات معنی
عیانست این بیان تا نزد دیدار
عیان است این بیان با واصل اینجا
عیانست این بیان از من تو بشنو
تو خود می بینی و دوری ز جنّت
چو جنّت در نماز اینجا ندیدی
کجا یابی و کی دانی تو اسرار
گرفتار وجود خود شدستی
رها کن جمله تا جمله توگردی
رها کن جمله و در حق فنا شو
فنا بالای جنّت آمده دید
زهر چیزی ولی این سر ندانی
که در بالای هفت افلاک و انجم
چو غیری درنگنجد آن زمانست
ز نه طاق و ز چار ارکان ما باش
گذر کن ز آنچه می بینی بدنی
گذر کن تا بهشت جاودانی
گذر کن از نشیمنگاه غولان
بگو تا چند در ماتم دری تو
بگو تا چند باشی غمخور خویش

که تا یابی در اینجا قل هو اللّٰه
که در جنّت بجز اللّٰه یکی نیست
سراسر در بر تو نور باشد
نمودانی و اولیاست
محقق را بقای جاودانی
بمعنی و بصورت آگهی تو
مر این تحقیق کل با کیست آخر
که بی دیدار خود بشتافت اینجا
طلب کرد از حقیقت بود بودش
بشکرانه نمود خویش در باخت
بهشت جاودان بینی تو با حور
در اینجا که عیان نور ذاتست
که آنجا ذات کل روشن نماید
کسی کورا بود این راز تحقیق
گشاده باشد اندر دیده ها بند
نگنجد هیچ در گفتار دعوی
اگر باشد بجان اینجا خریدار
اگر کردست آنرا حاصل اینجا
بر این گفتار اگر مردی تو بگرو
ز قربت رفتۀ در عین محنت
دمی اینجا بحق می نارسیدی
که این دم مانده در عین گفتار
بمانده این چنین در بت پرستی
اگر کردی چنین آزاد و فردی
دمادم سر ربّانی تو بشنو
اگر چه گوش تو بسیار بشنید
بکامی این بیان از ما بدانی
کنی بود وجودت را یقین گم
یکی بینی مکین و هم مکانست
تو خود اینجا عیان اندر بقاباش
که تا گردی ز عین ذات یکتا
بینی قدر خود اینجا بدانی
از این دنیا وجود خویش برهان
سزدگر پرده از جم بردی تو
نمی یابی در اینجا غمخور خویش

جهان جان ترا اینجا برونست
 ز خود تا چند باشی در بلا زار
 ز بهر خویشتن در بندماندی
 دمام میخوری مرزخم بر دل
 که بگشاید تو را اینجا گه راز
 چو مرغی در قفس مانندی گرفتار
 در این زندان توئی عین قفس را
 در این زندان عجب مانندی چو دزدان
 ز حیرت دمبدم خون شد دل ریش
 نیندیشی تو زین زندان دمی یار
 در این زندان چرا خوارو حزینی
 مقام جاودان اندر دل تست
 چو توبی طاعتی در حکم جبار
 اگر طاعت کنی بیرون بر نندت
 کسی اینجا نشان دوست دارد
 کسی کین عین طاعت دید و بشناخت
 مثال شکر اندر آب شیرین
 دلا طاعت کن و مگذر ز طاعت
 دلا طاعت گزین در آخر کار
 دلا طاعت گزین مانند مردان
 بین مانند ایشان چون ندیدی

از آن پیوسته کسارت بازگونسست
 اگر مردی وجود خویش بگذار
 در این گرداب غم کامی نراندی
 بماندی در نهاد راز مشکل
 دمام میکنی چون مرغ پرواز
 تو مانده دور از اعیان دلدار
 نمی یابی در اینجا پیش و پس را
 بماندی زار و سرگردان و حیران
 بماندی عاجز و مسکین و بیخویش
 که ماندستی چنین در گیر و در دار
 مقام جاودان اینجا نینی
 بهشت نقد اینجا حاصل تست
 بماندستی در اینجا گه گرفتار
 چو مردان عیان خلعت دهندت
 که در زندان او طاعت گذارد
 ز شوق طاعت اینجا گاه بگداخت
 شده دریافت اندر عشق تمکین
 به عذر آنکه داری استطاعت
 چو هستی اندر این دنیا تو بیکار
 ثواب طاعت اینجا روی جانان
 ز جمله در نگر تا چون رسیدی

حکایت

چنین گفتست عبّادی یکی روز
 ز طاعت یافتم اسرار جمله
 ز طاعت روی جانانش بدیدم
 ز طاعت یافتم جنّات اینجا
 ز طاعت من شدم واصل حقیقت
 ز طاعت هر که خواهد دولت یار
 هر آنکو جان جانان شد بتحقیق
 ز طاعت مرد ره واصل شود زود
 ز طاعت ذات کل آمد پدیدار
 ز طاعت یافت مر منصور حلاج
 ز طاعت یافتم رحمان مطلق
 چنان شد او ز نور طاعت اینجا

که از طاعت شدم اینجا فیروز
 ز طاعت یافتم انوار جمله
 ز طاعت من بکام دل رسیدم
 شدم در ذات کل یکباره اینجا
 که بسپر دم عیان سر شریعت
 کند طاعت زدید دوست بسیار
 کند طاعت که حق یابد ز توفیق
 مراورا جان جان حاصل شود زود
 اگر مرد رهی طاعت پدیدار
 بفرق خویش از ذات عیان تاج
 در آخر گشت واصل از ان الحق
 که بیرون و درونش شد مصفاً

چنان شد ذات قدس نور بیچون
ز نور طاعت اینجاگه عیان دید
ز نور طاعت اینجا یافت دلدار
چنان بد عاشق طاعت در اول
چنان بد عاشق طاعت در اسرار
کمر بسته بدور جان گذشته
شده خالی ز وسواس شیاطین
رسیده سوی ذات و جان شده او
ز وصل اینجایگه او اصل دریافت
بیک ره بود خود آزادکرد او
نهانی اندر اینجا او عیان کرد
چنان عاشق بد اینجاگاه در ذات
چنان واصل بد او در عین جانان
ز دیدار او دمی اینجا نگردید
چو حق میدید حق اینجا یقین بود
ز سلک معنوی شد پاک تن او
یکی را یافت در سرّ معانی
بگناه معنوی اسرارگفتن
بیان او بسی تقریر دارد
نه هرکس راز او اینجا بدانند
کسی بایدکه همچون او شود حق
تو چون آلوده اینجایگه خوار
اگر آلوده، پاکشود دل شو
از این آلودگی پاک و مبرا
سلوک خویش را اینجا در افکن
به یک ره پاکشو اینجایگه تو
به یک ره پاکشو از جسم وز جان
به یک ره پاکشو مانند منصور
به یک ره پاکشو از هستی خویش
چو پاک آئی ز جمله حق سوی تو
چو پاک آئی ز جمله یارگردی
چو پاک آئی در اینجا پاک رو باش
چو پاک آئی منزّه ذات باشی
چو پاک آئی چو منصور اندر این راه
چو پاک آئی پلیدی هم شود پاک

که یک روزن بُدش در پیش گردون
وجود خویش اینجا بی نشان دید
مقام خویش کرد او بر سر دار
که جسمش کرد با جانان مبدل
که روز و شب بُد اندر خدمت یار
ره شیطان بیکره در نوشته
گذشته از وجود خود بتمکین
چو جانان در همه پنهان شده او
نه همچون دیگران او فصل دریافت
همه ذرات خود آبادکرد او
وجودخویشتن را او بیان کرد
که واصل گشت اندر عین ذرات
که بُد پیدا ز پیدائش پنهان
یقین ذات بیچون جمله خود دید
درونش اولین و آخرین بود
یکی میدید حق بیخویشتن او
نشان ذات او در بی نشانی
نیارد این بیان هرگز شنفتن
کلام او بسی تفسیر دارد
کلام او نه هرکس باز خوانند
زند آنگاه در پاکی انالحق
کجا دانی که چونست سرّ این کار
چو او اینجایگه بی آب و گل شو
شو اینجاگه ز حق درخویش یکتا
گذر کن از نمود جان وز تن
که تا یابی مگر این پایگه تو
دل خود بیش از این انجامرنجان
که تا ظلمت شود اینجایگه نور
که تا یابی ز حق سرمستی خویش
بجان بایدکه این سر بشنوی تو
ز ذات کل عیان یار فردی
مکن اسرار چون منصور تو فاش
همیشه عین هر ذرات باشی
تو باشی دائمًا از راز آگاه
نماند نار و ریح و آب با خاک

عناصر جملگی یکسان نماید
 نماند نقش هستی اندر این راه
 شود لوح دل اینجا پاک و روشن
 صفا اندر صفا آید پر از نور
 اگر چون او شوی واصل زاعیان
 وگرنه تن زن و خاموش میباش
 که تا پخته شوی مانند منصور
 اگر پخته شوی مانند او تو
 اگر پخته شوی در جوهر دل
 اگر پخته شوی دلدار گردی
 بهمت زین بیان یابی تو گنجی
 بهمت این توانی یافت اینجا
 بهمت راز بتوانی نمودن
 بهمت گر شوی یکتا در این کار
 بهمت بگذری از چرخ و انجم
 بهمت رازدار آئی چون منصور
 بهمت هر که این اسرار یابد
 بهمت جان کند با دل بدل او
 بهمت او زند اینجا انالحق
 بهمت گردم اینجا گه زنی تو
 بهمت ذات کن اینجا صفات
 بهمت در یکی اینجا قدم زن
 بهمت در یکی لانگرتو
 بهمت این بیان از من نگهدار
 بهمت چون همه برداری از پیش
 همه حق بینی و در لاشوی تو

نه هر دم نفس دیگر سان نماید
 کسی کو باشد از اسرار آگاه
 مصفا کن در اینجا جان اباتن
 حقیقت رخ نماید دید منصور
 نمائی همچو او اسرار پنهان
 چو دیگی دائم در جوش میباش
 زنی زاندم دمت تا نفخه صور
 یقین بینی بدیها هم نکو تو
 گشاده گردد اینجا راز مشکل
 ز بود خویشتن بیزار گردی
 اگر اینجا کشی از جان تو رنجی
 که تا گردی در اینجا گاه یکتا
 بهمت گوی از این میدان ربودن
 بهمت هم شوی تو تاج سردار
 بهمت بود خود آری یقین گم
 بماند نام تو تا نفخه صور
 مقام خویشتن بردار یابد
 نیابد هیچ اینجا گه خلل او
 بگوید راز کل با یار مطلق
 به یک ره بیخ انده بر کنی تو
 که تا پیدا کنی اعیان ذاتت
 وجود خویشتن را بر عدم زن
 عیان خویش در الا نگر تو
 که بی عقلانه میگویم ز اسرار
 یکی بینی حقیقت جملگی خویش
 زدید خویش در الا شوی تو

در حق بینی و آداب بجای آوردن فرماید

همه حق بینی اینجا در یقین باز
 همه حق بینی و از حق طلب کن
 همه حق بین و آن با خویشتن دار
 کند اینجا گه مانند حال حاج
 ز تیر عشقت اینجا گه بدوزد
 کجادانی تو مر این راز دانست
 نداند این بیان الا ز دیدار

یقین بین اولین و آخرین باز
 ولیکن این همه از حق ادب کن
 وگرنه ناگهان ات ابردار
 قتیل عشق را کردی تو آماج
 پس آن گه بودت اینجا گه بسوزد
 که کس این سر معنی مر ندانست
 یقین صاحب دلی در سر این کار

ندانند این رموز الا که واصل
بهرزه چندکردی پیش و پس تو
از این اسرار دم کم زن چو مردان
در این اندیشه جان دادی و مُردی
نبردی هیچ بوئی اندر این راز
نیاید این بیان بر مبتلا داشت
تو خود رادوست میداری حقیقت
ز آز طبع کی بگشایدت کار
شدستی اندر این راه از پی دل
بگو تاکی چنین خواهی بُدن تو
بکن نامی که جمله ننگ ماندی
تو مانند دُهل فریاد داری
نگر همچون دهل مانندهیچی
بفریاد این نیاید راست اینجا
سرت باید بریدن پیش دلدار
سرت باید بریدن تا بدانی
سرت باید بریدن بر سر دار
سرت باید بریدن زار و مجروح
چرا خود دوستی زان پوستی تو
چرا خود دوستی از خویش بگذر
حقیقت باز بین وگرد دلدار
دمی داری که عالم جمله هیچ است
دمی داری که آن دم دارد اینجا
دمی داری از آن دم در دل و جان
از آن دم داری اینجا ز ندگانی
از آن دم می شود اسرار کل فاش
از آن دم این همه دم بر آرند
از آن دم جان جانم حاصل آمد
از آن دم جمله دمها شادمان است
از آن دم می زند عشق از عیان دم
دو عالم پیش این دم ناپیداست
دو عالم زین دم آمد جمله پیدا
همه اشیا از این دم پایدار است
کسی زین دم بیابد کام دل باز
نمیداند کسی اسرار این دم

کند مقصود موجودات حاصل
سزد گر پود جانست بگسلی تو
وگر نه همچو چرخ آئی توگردان
تو چون مردان چنین گوئی نبردی
که تا پیدا کنی انجام و آغاز
ترا بر دار دین باید بیاراست
فتادستی چنین خوار طبیعت
از آن سرگشته مانند پرگار
فرمانندی میان راز مشکل
چه میدانی که گم خواهی بدن تو
چرا در بانگ همچون چنگ ماندی
میانست خالی و پُر باد داری
در این معنی بگو تا چند پیچی
نگیرد هیچ اینجا شور و غوغا
زمانی کرد از این معنی بر اسرار
رموز عشق و اسرار معانی
وگر نه تن زن و سرت نگهدار
که تا تن گردد اینجا قوت روح
وگر نه پای تا سر دوستی تو
نمود بود خود اینجا تو بنگر
که تا فارغ شوی از جمله اغیار
چرا کین بود جسمت جمله هیچ است
که آدم هست اندر ذات یکتا
که بنماید در اینجا جان جانان
از آن دم هست این شرح و معانی
از آن دم می نماید روی نقّاش
از آن دم جملگی امیید دارند
وجود من در اینجا واصل آمد
ولیکن این دم اینجا بی نشانست
که آن دم برتر است از هر دو عالم
از این دم جملگی گفت و شنید است
که این دم هست اندر جمله اشیا
که باشد کاندرا ایندم پایدار است
که بگذارد حجاب و آب و گل باز
که مخفی مانده است این سر به عالم

دمی کاندم درون دل دم آنست
در این دم گر تو آن دم بازینی
دم رحمانست اینجا گه دم تو
از این دم آندم اینجا گه نیابی
از آندم یافت اینجا گاه منصور
از آندم یافت این دم کل فنا شد
از آندم زد انالالحق اندر اینجا
از آن دم یافت هم کون و مکان او
از آندم یافت سر لامکانی
از آندم دمدمه در عالم انداخت
از آندم گشت واصل در حقیقت
نمود عیان راز شرع اینجا
چو سر ما همه اعیان ذاتست
صفات و ذات یکسان اوفتاد است
اگر داری عیان عشق بنمای
وگر اینجا نداری هیچ تحقیق
دمی از خویش تن کم گوی ای دل
دمی از خویش تن کَلّی فناگرد
زنان را این رموز اینجا شده فاش
اگر نقّاش شناسی ز اعیان
اگر نقّاش شناسی توئی کل
اگر نقّاش شناسی ز دیدار
اگر نقّاش شناسی یقینی
اگر نقّاش شناسی درونت
اگر نقّاش شناسی چو منصور
اگر نقّاش شناسی در اینجا
اگر نقّاش اینجا گه بدانی
اگر نقّاش شناسی فناگرد
اگر نقّاش شناسی تو در جان
اگر نقّاش شناسی تو در دل
اگر نقّاش شناسی خدا شو
اگر نقّاش شناسی همانی
رموز جمله میگویم دمادم
نباشی و نبینی دید نقّاش
تو ای عطّار تا کی از نمودار

دمی دارد نگه میکنم آنست
چو آدم زینت و اعزاز بینی
دم تو آمد اینجا آدم تو
اگر بیخود شوی آندم بیابی
انالالحق تا عیان نفخه صور
یقین میدان که اونزد خدا شد
یقین میدان که اوزد بر حق اینجا
حقیقت دید اینجا جان جان او
یقین بنمود اسرار نهانی
وجود آفرینش جمله بگداخت
ولی بردار از آن شد کز شریعت
نمود آن واصلی در ذات یکتا
نموداری بذات اندر صفاتست
ولی فعل از دگرسان اوفتاد است
گره از کار عالم جمله بگشای
نخواهی برد اینجا هیچ توفیق
که سرگردان شدی چون گوی ای دل
که مانند زنان هستی نه چون مرد
ترا خود نیست چیزی جز که نقّاش
کنی هم فاش اینجا سر جانان
چرا چندین کشی اینجا گه دل
همو آید ترا اینجا خریدار
یقین دانم چو مردان پیش بینی
بریزد ناگهی اینجا خونت
شوی در هر دو عالم دوست مشهور
نمود جملگی کردی تو پیدا
توئی ای بیدل اینجا حق عیانی
که تا آئی در اینجا صاحب درد
بگویند راز هات اینجا پنهان
گشاید مر ترا او راز مشکل
بمعنی بر ترا از هر دو سرا شو
حقیقت مر خدای لامکانی
ولیکن مانده در نقّاش عالم
مکن اسرار اکنون بیش از این فاش
کنی اینجا گه مرفاش دلدار

چرا اینجا کنی مرفاش حق را
تو دیدی در یقین او را معین
معین گفتی اینجاده دید
یکی مرموز توحید عیانی
تو بگشادی و شادی همچو مردان
بود اینجا و آنجا گه همانست
عیانست آنچه میگوئی در اسرار
انالالحق حجّت تحقیق داری
ترا توفیق بخشیدند و معنی
بعین راستی در راستی تو
چو امر ذات پایانی ندارد
از آن جوهر که دیدستی در اینجا
حقیقت جوهر معنی تودیدی
دمادم میکنی نقّاش را فاش
بخواهد ریخت خونت ناگهانی
بخواهد ریخت خونت دوست اینجا
بخواهد ریخت خونت همچو منصور
خراسان را توئی امروز سردار
دم کلل میزنی در دمدمه تو
دم عیسی تو داری در حقیقت
دم عیسی تو داری در معانی
دم عیسی تو داری در زمان باز
دم عیسی تو داری راز بیچون
دم عیسی تو داری جان جانی
دم عیسی تو زنی مرده ز زنده
دمی کز جان جانان یافتستی
ترا زبید که هستی سالک کل
ترا زبید که گفتی راز اسرار
ترا زبید که بود یار دیدی
ترا زبید که جانانی در اینجا
ترا چون جوهر ذات و صفاتست
که یک چیز است جمله در نهانی
کنند تقدیر یا تدبیر سازد
چو ذات کل ترا دادست مرداد
چو ذات پاکداری پاکدل باش

زنی اینجا انالالحق دید حق را
تو کردی راز کل اینجای روشن
که دید اینجا گه یا خود که بشنید
نگشاید کسی و هم تو دانی
نمود معنی تو ذات سبحان
که گفتار تو در عین العیانست
ولی کس می چه داند سرگفتار
که از حق این زمان توفیق داری
تو داری مخزن اسرار و تقوی
نمود عشق را آراستی تو
که هر دم صد هزاران در بیارد
بسی دل آوری از گفت شیدا
در این قعر بحار جان رسیدی
دمادم می شوی در نقش نقّاش
که او را فاش کردی در معانی
بگرداند بمغزت پوست اینجا
که در عالم توئی امروز مشهور
اگر آئی چو او اندر سردار
عجب افکنده این زمزمه تو
که بسپردی ره شرع و طریقت
که می بخشی حیات جاودانی
که گفتستی عیان اندر جهان باز
حقیقت دم زدی در عین گردون
عجایب آشکارا و نهانی
کنی اینجا گه هستی بسنده
از آن در جزو و کل بشتافتستی
شوی هم عاقبت تو هالک کل
که جان کردی بروی دوست ایشار
حقیقت در بصر دلدار دیدی
شدی تو در حقیقت دوست یکتا
از آن معنی ترا آن در صفاتست
ولی بر هر صفت اینجامعانی
عیان ذات را تفسیر سازد
خدای پاک دائم این جهان باد
حقیقت بی نهاد آب و گل باش

توئی مرموز مردان حقیقت
 توئی مرموز اسرار الهی
 توئی مرموز سرّ جوهر ذات
 توئی مرموز اسرار حقیقی
 توئی مرموز سرّ جمله اشیا
 تو پنهان میشوی اینجا بتحقیق
 بخواهد ریخت خونت ذات اینجا
 توئی یکتا در این عصر و زمانه
 توی یکتای بی همتا فتادی
 در معنی ترا کردست حق باز
 در معنی برویت برگشادست
 در معنی ز حیدر داری اینجا
 در معنی نگه میدار و خوشباش
 تو داری ملک و معنی جاودانه
 زدی تیری بر این آماج اینجا
 نهادستی و فارغ از وجودت
 ز بود حق ترا اسرار جمله
 تو داری سلطنت در خیل عشاق
 تو کردی فاش فاشی نزد هر کس
 از این گفتار بگذر یک نفس تو
 از این گفتارها کاینجا تو گفتی
 تو برخور از نمود خویش اینجا
 یقین بردار و در عین یقین شو
 چو اول اندر آخر یافتی باز
 در آخر جوی اول ذات بیچون
 خدا را دیده اینجا تو در ذات
 خدا را دیده اینجا نهانی
 چو اسرارست و مرچیز دگر نیست
 ترا حق رهبرست و رهنمایست
 ترا حق رهبرست و جان جانست
 درون جان تو باغ بهشتست
 درون جان تو راز الهی است
 درون را با برون هر دو یکی شد
 از این دم که تو داری در حقیقت
 در این اسرارها مردی کدامست

سپردی اندر اینجا گه طریقت
 که بر اسرار معنی جمله شاهی
 که کردی آشکارا جوهر ذات
 که با روح القدس دائم رفیقی
 که پنهان میکنی امروز پیدا
 ولی اسرار کل داری بتوفیق
 که گفتستی تمامت سرّ یکتا
 که خواهی ماند با من جاودانه
 عجب در شور و در غوغا فتادی
 نمودستی حقیقت دید حق باز
 دل عشاق از تو جمله شادست
 که از اسرار او برداری اینجا
 که کردستی همه اسرارها فاش
 زدی تیر معانی برنشانه
 نمود خویش را در پیش اینجا
 که پیدا شد در اینجا بود بودت
 تو می بینی کنون اظهار جمله
 فکندی دمدمه در کل آفاق
 که میگوید یکی الله خود بس
 چو داری در میان حق نفس تو
 در اسرار در معنی تو سؤفتی
 نمود خویش را در پیش اینجا
 حقیقت اولین و آخرین شو
 سوی اسرار کل بشتافتی باز
 که دیدستی خدا را بی چه و چون
 شده واصل ابا تو جمله ذرات
 از او داری تو اسرار و معانی
 در این اسرار جز حق راهبر نیست
 در این اسرارها او جانفزیست
 درون جان تو عین العیانست
 که عین طینت تو حق سرشتست
 در اینجا بیشکی راز الهی است
 خدا گشت و نمودت بیشکی شد
 مزن دم جزدمی اندر شریعت
 در اینجا صاحب دردی کدامست

ندیدم صاحب دردی در اینجا
ندیدم هیچ هم‌دردی در اینجا
مرا یک همدم پر درد باید
در این ره هر که او صاحب قدم نیست
نمود درد مردان کیست مائیم
نمود درد مردانست عطار
بر او شد منکشف اسرار عشاق
حقیقت یار دیدست او نهانی
که حق دیدم حقیقت حق شدم من
همه جویای ما و ما فنائیم
ز حق حق دیدم و اندر وصال
مرا مقصود حق بد هم بدیدم
مرا مقصود حق بُد از نمودار
مرا مقصود بد جانان در اینجا
نمودم عاقبت سر نهانی
مکان را محو گردانید پیشم
زمان را با زمین کَلّی برانداخت
که جانانست و خود چیز دگر نیست
چو او هم‌ره بود همراه باشد
چو او رهبر بود در عالم جان
چو او رهبر بود عشاق از ایندست
از او ره یافتم او رهبر جان
از او ره یافتم بسیار اینجا
از او شد منکشف عین العیانم
از او شد فاش اسرار دل اینجا
از او شد منکشف هر دو جهانم
منم امروز در نزدیک جانان
منم امروز دم ازوی زده باز
منم امروز صاحب درد آفاق
منم امروز جان و تن یکی حق
منم امروز واصل در زمانه
منم امروز واصل در نمودار
منم امروز دم از کل زده پاک
منم امروز سر لایزال
رموز عشق بر من شد گشاده

که باشد او یقین مردی در اینجا
که تا یابم یقین فردی در اینجا
که همراهیم مرد مرد باید
ره جاننش با سرار قدم نیست
که اسرار عیانی مینمائیم
که او آمد حقیقت صاحب اسرار
که افتادست اندر جان و دل طاق
از او میگوید این راز نهانی
چو دیدم عاقبت مر حق بُدم من
چنین در مانده در عین فنائیم
نمیدانم کسی اینجا حال
شدم واصل بکام دل رسیدم
که تا گردم ز خواب عقل بیدار
حقیقت فاش کرد اسرار اینجا
زدم دم در عیان لامکانی
نهاد او مرهمی بر جان ریشم
حقیقت جان نظر کرد او و شناخت
بجز او در دل و جان راهبر نیست
کسی باید که ز این آگاه باشد
همه پیدا کنند مر راز پنهان
کند ذرات را از دید خود مست
ورامی جستم و اندر برم جان
از آن کردم بسی تکرار اینجا
که بیشک من نمود جسم و جانم
حقیقت هست او گفتار اینجا
از او دیدم یقین عین العیانم
نمود هر دو عالم راز پنهان
یقین از پرده بیرون برزده راز
بمن روشن شده اسرار عشاق
شده اینجا یگه کل بیشکی حق
که بردم گوی معنی جاودانه
که کردم فاش اینجا سردلدار
برافکنده نمود آب با خاک
عجائب جوهری بس لایبالی
ز بهر من همه معنی نهاده

یکی من یافتم اینجا حقیقت
شریعت مَر مرا بنمود اسرار
شریعت مَر مرا آزاد کردست
شریعت میکند تحقیق روشن
من اندر وی گم چون قطره در بحر
من اندروی نهانم دائمًا اوست
من آوردم طریقت عشق‌بازی
من آوردم طریق جمله مردان
من آوردم از اینسان شیوه عشق
بهرکس تاخورند اینجا از آن بار
در ایشانم سخن قوت گرفتست
نماندم عقل و هوش و صبر و آرام
نماند هیچ تا عاشق شدستم
ز جوهرهای معنی در بحارم
نصیب عام و خاص اینجا بدادم
منم اینجا ای داده داد جانها
در این تنهایی و اندوه جانم
در این دنیا نه غم دارم نه شادی
گذر دارم ز دنیا هم ز عقبی
منزه از همه از جان جانان
نمودم اینجا فاش گشته
چو اصل اینجا بدیدم فرع بودم
همه گفتار من سرّ اله است
نباشد هیچ خود بی راز اینجا
چو مرغ است و یقین پر باز دارند
همه ذرات در خورشید انور
دو عالم غرق این نور است جاوید
دو عالم تابش خورشید دارد
مرا امید بر خورشید رویش
چو خورشید است اینجا گاه تابان
همه در سوی خورشیدند ذره
نمی‌بینی تو مر خورشید اینجا
بقدر روزنی اینجا نظر کن
همه ذرات را بین پای کوبان
همه در گردش اندر سوی خورشید

ولیکن ره سپردم در شریعت
وز او شد راز من کَلّی پدیدار
ز غمهای جهانم شاد کردست
خدا می‌گوید این اسرار بر من
بکرده جملگی تریاک را زهر
مراهم مغز عشق و عقل با پوست
یقین بنمودم اینجا نی‌ببازی
حقیقت فاش کردم جان جانان
ز باغ جان بدادم میوه عشق
که این شیوه به آید اندر اسرار
که ذرات دو عالم در گرفتست
که بنمودست خود رویم دلارام
ز دید عشق من لایق شدستم
که دارم بی‌عدد من در شمارم
که در اسرار اینجا داد دادم
شده امروز اندر عشق تنها
حقیقت در معنی می‌چکانم
که دیدم جملگی مانند بادی
نه دعوی می‌نمایم این نه تقوی
شدستم در نمود ذات یکسان
نمود نقش من نقاش گشته
نظر کردم بجز من کس نبودم
ولی ذرات از من عذر خواهست
همه ذرات را پرداز اینجا
چگونه خویشتن را باز دارند
عیانی پای کوبانند یک سر
چگونه من شوم زین راز امید
دل‌م در سوی کل امید دارد
شوم کاینجا فتاده من بکوش
تمامت ذره رقصانند و تابان
شده اینجا گه بر خویش غره
که چون عکس افکند در خانه تنها
دل خود زین معانی با خبر کن
شده در رفتن اینجا گاه تابان
که میدارند مانند تو امید

چگونه نامید اینجامانند
همه سوی وی اند اینجا حقیقت
شوند اینجا گه تا حضرت نور
فتادست این ره اینجادور میدان
تمامست ره روان و سـالکانند
تمامست ره کنان درکوی معشوق
تمامست ره کنان در سوی دلدار
همه در راه و فارغ گشته از راه
همه در راه قدر خود ندانند
همه در راه تادلدلدار یابند
همه در راه و فارغ از تن خویش
بسوی نور کل گشته شتابان
سوی جنت شده شوریده و مست
امید جملگی خورشید آمد
همه در سوی آن حضرت شتابند
چو شان رقصی کنند اینجا در خویش
بقدر خود کنند اینجا گه راه
برخورشید آیند و بسوزند
بسوزند جملگی در حضرت خور
چوسوی ذات آیند از نهانی
نمی بینی که چون پروانه ناگاه
چون نور شمع بیند روشنائی
شود دیوانه سوی جمع آید
در آید پرزنان اینجا پرتاب
ز عشق شمع او نابود گردد
چنان خود را زند بر شمع زود او
نماند بال و پر اینجا شود گم
شود گم اندر او نور نهانی
همه آفاق خورشید است و تو کور
چو دریا شو اگر دریا شوی تو
چو دریا شو که دریای صفاتی
چو دریا شو که در بخشی و جوهر
چو دریا شو تو اندر شور و مستی
چو دریا باشی تو دایم پر از شور
چو دریا باشی و در بخش اندر او تو

که پیدا گشته و آنگه نهانند
حقیقت می سپارندش طریقت
اگرچه ره کنند اینجا گه دور
حقیقت ذره ها را نور می دان
در این درگاه جمله هالکانند
نهاده جمله سر در سوی معشوق
شده کل پایکوبان سوی دلدار
برامیدی که آید تا بر شاه
ولی چندی در اینجا باز دانند
چو مرغان سوی خانه میشتابند
همی بینند راه روشن خویش
گه تا ناگه بینند روی جانان
شده فارغ همه از نیست وز هست
همه رهشان چنین جاوید آمد
که تا مرقوب آن حضرت بیابند
نمود جملگی برخیزد از پیش
ولی بینی تو این اسرار ناگاه
چو شمعی هر یکی رخ بفرزند
شوند آنگاه سوی ذات رهبر
شوند آنگه عیان اندر عیانی
شوند از شمع اودیوانه ناگاه
شود حیران از آن داغ جدائی
بنزد روشنی چون شمع آید
زند خود را بر آن شمع جهانتاب
زیانش جملگی با سود گردد
که چون خورشید تابان برفزود او
مثال قطره در عین قلمزم
که تا سر فنا را بازدانی
چو چشمه میزنی جوش و عجب شور
ز عشق دوست ناپروا شوی
در اینجا گه عیان نور ذاتی
ز دریاگر تو غواصی بمگذر
که در داری و دریا می پرستی
میندیش اندر اینجا گه شرو شور
بجز دیدار یار از آن مجو تو

یکی جوهر در این بحر دل تست
اگر آن جوهر آری هم بکف تو
از آن جوهر ترا آمد شعاعی
که چون جوهر رسیدت بشکن اینجا
دریغا عمر همچون باد بگذشت
ولیکن جوهر اینجا باز دیدم
بآرام این همه جوهر ز دلدار
ایا دل جوهر ذات و صفاتی
صفات ذات داری و جوهر
نظر داری سوی کون و مکان تو
سوی دلدار نام تست دل هان
سوی دلداری و جان در بر تست
ترا دردی است آن در درد جانان
ترادردیست همچون درد عشاق
ترادردیست از دلدار مانده
ترا اندر بر خود ناگهانی
بدان این سر که جان خواهی شدن دل
نهان خواهی شد ای دل تا بدانی
نهان خواهی شد اینجا گاه در جان
نهان خواهی شدن ناگاه در خود
نهان خواهی شدن در کوی دلدار
نهان خواهی شدن همچون چراغی
نهان خواهی شدن مانند خورشید
نهان خواهی شدن آنکه بمانی
نهان خواهی شدن در جوهر دوست
نهان خواهی شد اینجا گاه ناچار
نهان خواهی شدن در بحر اعظم
نهان خواهی شدن مانند ماهی
دلاداری امیدی سوی جانان
امیدی بسته بودی هم برآمد
امیدی بسته بودی در طریقت
نمودت روی دلدارت چو از جام
سرانجامت ببین اینجا یقین باز
رهت کردی و دروی چون رسیدی
در این منزل همه ذرات عالم

که بر تراز دو عالم مشکل تست
زنی تیر مردای بر هدف تو
درون دل تست را دارد وداعی
صدف بنمای بی ما و من اینجا
در این دریا بیک ره جمله پیوست
چو دریا یک زمانی آریمدم
حقیقت یافتم از دید دیدار
در اینجا گاه عجایب بی صفاتی
چنین دریافتی در عین خاطر
یقین می باز بینی هر زمان تو
ممان اینجا گاه در آب و گل هان
حقیقت یار اینجا رهبر تست
که داری از همه ذرات پنهان
نواها میزنی اینجا ز عشاق
که درمان وی آمد یار خوانده
بدان می گویمت تا خوش بدانی
ز ناگاهی نهان خواهی شدن دل
همی گویم ترا راز نهانی
شوی اینجا حقیقت جان جانان
که تا رسته شوی از نیک و ز بد
که تا پیدا شوی در سوی دلدار
ترا خواهد بدن از حق فراغی
دگر آئی ز نور قدس جاوید
بجز یکی سزدگر خود ندانی
حقیقت مغزگشتت جملگی پوست
که بیرون آئیش از پنج وز چار
نماند این دمت اینجا دمادم
که ناید هیجت اینجا از تباهی
بسی گردیده در کوی جانان
غم و اندوه تو یکسر سرآمد
سپردی هم عیان راز شریعت
طلب کن این زمان آخر سرانجام
چو مردان جهان مر راه بین باز
رخ جانان در این منزل ندیدی
قدم اینجا نهادستت دمادم

در این منزل یقین اندر یقین است
ز من گریبانش این راز دانی
همه چون ذره و خورشید باشد
ترا جاوید در این راه کار است
ترا جاوید باید شد در این راه
ترا جاوید اینجا گاه ای دل
دریغاً راه دور و عمر کوتاه
از این اندیشه جز خون جگر نیست
از این اندیشه دلها غرق خونست
از این اندیشه بس جانها برآمد
همه غرقاب در دریا بماندند
در این دریا شدند و غرقه آرز
در این دریا شمار هیچکس نیست

کسی یابد که اینجا پیش بین است
حقیقت دید این ره باز دانی
ولیکن رفتنش جاوید باشد
که در این ره عجائب بشمار است
که تاگردی از این منزل تو آگاه
بباید ماند اندر راز مشکل
کز این اندیشه‌ها استغفرالله
در این دریا مرا راهی بدر نیست
که میداند که سرکار چونست
بسی حکم سلاطینان سرآمد
عجائب خوار و ناپروا بماندند
که پیدا می‌نشد مرتخته باز
همه غرقند و کس فریادرس نیست

در تقریر کردن شیخ ابوسعید ابوالخیر در تمثیل بدریای معانی و گم شدن دروی مثال قطره فرماید

چنین گفت آن بزرگ پیر اعظم
بحق محبوب حق عین شریعت
سلیمان سخن در منطق الطیر
ابوالخیر است دائم خیر حق بود
یقین دریافت اسرار معانی
یقین از نور حق بود او نمودار
همش دنیا همش عقبی فزون بود
همش گنج صور هم گنج معنی
چنان رفعت که او اندر جهان دید
چنین گفت او که اندر کل احوال
به سی سال اندر اینجا خوندل من
حجابم یک شبی برخواست از پیش
چو دیدم بحر جستم گم شدم من
نظر کردم درون و هم برونم
صفات خویشتن در ذات دیدم
درون کل نظر کردم من از جان
یکی دریای بی پایان بدم من
نمود ذات دیدم در دل خود
عجائب حیرتم در دل فزون شد
دلا در بحر لارفتم ابی خود

پناه دین و سلطان معظم
سپهسالار دین شاه حقیقت
که آنکس بوسعید است و ابوالخیر
که بُد اینجا گه دیدار معبود
که او را بود کل صاحبقرانی
ز شاهی داشت اینجا زینت و کار
حقیقت رهبران را رهنمون بود
ورا بود ای پسر از گنج تقوی
کسی دیگر بخواب آن کی توان دید
نشان بی نشان جستم به سی سال
بخوردم بی نمود آب و گل من
نگه کردم من اندر جوهر خویش
چو یک قطره که در قلزم شدم من
حقیقت حق بد اینجا رهنمونم
نمود جسم و دل در ذات دیدم
چو دیدم در حقیقت راز پنهان
در آن دریا عجب غرقه شدم من
فرماندم میان مشکل خود
ولیکن عشق با من رهنمون شد
ندیدم هیچ آنجا نیک هم بد

نظر کردم همه یکسان نمودم
ندیدم غیر در دریای جانان
یکی دیدم در آنجا جمله اشیا
همه در بحر موجود و نبُود هیچ
همه گمگشته بود و حق شده فاش
ز آب بحر بنگر هر چه بینی
همه از آب دریا گشته پیدا
همه در آب بنگر رخ نموده
همه در آب و هم اندر همه جان
بهر نوعی که میدیدم ز اسرار
نمود شاه بُدنی غیر دیدم
همه در آب و فارغ گشته از آب
همه در آب دریا وصل جویان
همه در بحر آب و گشته غرقاب
صدف را جوهر او در نهادش
صدف دُر داشت جوهر نیز بر سر
همه گویا دل و خامش دهانان
همه در آب هم او را طلبکار
طلبکارند چون جمله بدانی
طلبکارند و آب و جمله جانست
نشان دارند کل در بی نشانی
تو چون ایشان میان آب غرقی
بسی فرقت از مه تا ماهی
بسی فرقت اینجا چون بینی
همه یکرنگ دان در عین دریا
ز هر دو اصل دارند و وطن آب
تفاوت از سلوک و خلوت افتاد
بخلوت صبر کرد و شاد بنشست
سکون کرد و ذات کل عیان شد
بین تا لاجرم اینجا بهایش
فروغش روشنی دل فزاید
ز نورست و حقیقت نور باشد
دُر ارچه اصل آبست هم بغایت
تفاوت آمدست اینجای از اصل
در این دریا توئی اینجا صدف وار

که من خود در میان واقف نبودم
شدم از عشق ناپروای جانان
ز پنهانی شده در بحر پیدا
ولیکن در نظر بُد نقش پریچ
بهر کسوت نموده روی نقّاش
بکن فهمی اگر صاحب یقینی
همه در آب حیرانند و شیدا
بسته بُد گره خود برگشوده
نمود سر خود در بحر جانان
نمود شاه بُد آنجا پدیدار
همه در آب دریا سیر دیدم
فتاده جمله گی اندر تب و تاب
بسر در عشق او هر لحظه پویان
همه در آب و گشته طالب آب
در این بحر عیانی داد دادش
شده در راه او بی پا و بی سر
طلبکار آمده در نزد جانان
زهی قدرت زهی صنع جهاندار
تو نیز اینجا گه راز نهانی
که همچون دوست بی نقش و نشانست
همی جویند حیات جاودانی
ولی اینجا گه در دید فرقی
ولی یکسانست نزدیک الهی
ولیکن حق ز جمله برگزینی
که در دریا شدند این جمله پیدا
ولیکن این معانی زود دریاب
که جوهر در صدف سرداد بر باد
ز جمله فارغ و آزاد بنشست
پس آنگه لایق هر شایگان شد
چگونه هست مر نور لقایش
شب تاریک ظلمت در رُباید
به پیش سالکان مشهور باشد
بود از این و آن فرقی تفاوت
ز اصل اینجا بیابی ناگهی وصل
دهان بر بسته و بنشسته ناچار

در این بحر فنا بر بن نشسته
 یکی جوهر درون سینه داری
 عجایب جوهری داری تو نادان
 عجائب جوهری داری شب افروز
 عجائب جوهری شاهانه داری
 ترا این جوهر از هر دو جهان است
 اگر این جوهر اینجا یافتی باز
 اگر بی جوهر اینجا گه بمانی
 طلب کن جوهر این ذات اینجا
 طلب کن جوهر بیچون بین ذات
 از این دُرهای معنی زود بگزین
 چنین مستغرق دریا شدستی
 دمی زین بحر کن آخر نظاره
 شده پیدا صدف با اوست مرده
 سپرده جان و دیده روی جوهر
 هلاکت فتاده مر صدف وار
 چو جوهر یافتی بنگر شعاعش
 کجا یابی تو اینجا جوهر ذات
 تو در بحری و جوهر می نجوئی
 جواهر جوی از دریای معنی
 جواهر جوی همچون پادشاهان
 خوشا آندم که جوهر باز بینی
 ترا جوهر درون جسم و جانست
 نهانست این همه در جوهر ذات
 طلبکارند او را جمله اینجا
 همه جویای جوهر در همه درج
 نداند ارج این جوهر مگر آن

دهان خویش از حسرت بیسته
 چو ایشان نیز تو گنجینه داری
 نمدانی ترا از این چه توان
 که شب گردد ز تاب نور آن سوز
 ولیکن در صدف دُر دانه داری
 درونش جوهری دیگر نهان است
 ترا باشد از آن تمکین و اعزاز
 چو ماهی در بُن این چه بمانی
 مشو غرقه چنین در عین دریا
 نمود عین گردون بین در ذات
 درون هر یکی یک جوهری بین
 که از بودت تو ناپروا شدستی
 که اینجا جوهری اندر کناره
 به پیش عین جوهر جان سپرده
 نمود عشق گشته ناگهی در
 تو از آن جوهر اینجا گه بکف آر
 نمود جسم و جان کن بس وداعش
 که سرگردانی اندر بحر ذرات
 بیان چند زر تا چند گوئی
 اگر هستی ز دل دارای معنی
 چو جوهر یافتی برگو چو شاهان
 وزان هم عزت اندر ناز بینی
 کنون از چشم صورتگر نهانست
 خروشاند اینجا جمله ذرات
 بماند جملگی سرگشته اینجا
 میدانند این جوهر ورا ارج
 که دریابد حقیقت جان جانان

در خطاب کردن با روح القدس و فضایل آن گفتن و عجز و مسکینی آوردن و تسلیم شدن در همه

احوال فرماید

زمانی زین صدف هین روی بنمای
 عیانی جوهر اندر خاک و خون ریز
 بده تا باز بینم عزت و ناز
 صدف زین بحر بیرون آر و بگذر
 بیابی تو حیات جاودانی

الا ای جوهر قدسی یکتای
 صدف بشکن همه جوهر برون ریز
 تو داری در صدف جوهر یقین باز
 منم شاه و مرا اینست جوهر
 هم اینجا مرده شو تا زنده مانی

هم اینجا مرده شو تا در حیاتت
منم جویای تو تو مرده ماندی
زمانی در دلی یکی نمائی
زمانی اندر این دریا نشینی
زمانی واقفی بر کلّ اسرار
زمانی در زمین و در زمان
نه در کونین نه در کنجی زمانی
نداری جای جمله جای آنست
طلبکار تواند افلاک و انجم
یکی داری حقیقت نور ذاتی
صفاتی چون کنم چون نور باشی
همه جویای تو تو در میانه
همه زنده بتو تو نور جمله
صفات برتر از کون و مکانست
صفات حق تو داری در طبایع
تو بستی نقش هستی دید نقاش
تو کردی جمله پیدا نیز پنهان
توئی اصل و چرا در فرع هستی
بتو پیداست اشیا جمله پیدا
بتو پیداست جان و دل حقیقت
بتو پیداست سرّ لامکانی
چو در عهد تو اینجا پایدارم
چو در عهد تو ام پیدا شده من
بتو می بینم اینجا جان دیدار
بتو می بینم آفاق جهانم
تو خود اصل تمام کایناتی
مرا بنمای آن دیدار اینجا
ز عشقت سوختم چون موم در شمع
چه میگوئی دمی آخر بگو تو
چه میگوئی که جمله گوش گشتم
شدم خاموش و دیدم ابتدایت
دیدم جملهگی از تو پدیدار
ندارم بیش جانی آن ترا باد
ندارم هیچ جمله از تو دارم
ندارم هیچ جز دیدارت ای جان

یکی جوئی ز جوهر بی نهایت
عجب مانند من افسرده ماندی
دگر یکبارگی دل می ربائی
ز بهر آنکه تا غیری نبینی
که تا مکشوف کل آری پدیدار
عجب افتاده بی جا و مکانی
نداری در مکان هم آشیانی
تمامت مسکن و ماوای آنست
تو از جمله شده در جملهگی گم
یقین میدانم اکنون بی صفاتی
درون جزو و کل منظور باشی
ولی باشی حقیقت جاودانه
حقیقت مر توئی منظور جمله
نمود ذات تو کل گن فکانست
مکن بیچاره را اینجا ضایع
تو کردستی چنین اسرارها فاش
کنی در عاقبت در نزد جانان
از ایرادرنمود شرع هستی
توئی در دیده جانها هویدا
سپردستی همی راه شریعت
گمانی برده ام تو جان جانی
شدم تسلیم و اکنون کن به دارم
ز نور تو چنین یکتا شده من
به جان هستم ترا اینجا خریدار
بتو زنده شده جان و روانم
حقیقت در عیان نور ذاتی
نمود خویش با دیدار اینجا
همه چشمم همه عشقم همه شمع
بنه بر ریشم اینجا مرهمی تو
نهاد عقلم و بیهوش گشتم
شدم بیهوش و دیدم انتهایت
شدستی جان مستم را خریدار
مگر ما را کنی از خویش باد
چو دارم روی تو من غم ندارم
چرا هستی ز خویش خویش پنهان

جهانی رخ نمودی این چه حالست
وصالم روی بنمود است از تو
تو جانی لیک جانان هم تو داری
زهی دیدار تو نور مه و خور
کمالت برتر است از عقل و ادراک
درون پـرـده در پـرـده سـرـرائی
درون پـرـده و پـرـده در پـرـده
درون پـرـده پـرـده برانـداز
درون پـرـده پـرـده بسـوزان
یقین اینجا ترا بشناختم من
یقین دیدم ترا در پرده عشق
یقین دیدم توئی جان و جهانم
شدستم از غمت شیدا و مجنون
توئی اینجان من هم یک صفت باش
تمامت کاملان لال تو باشند
همه عشاق سرگردان بودت
چه شور است که میانداختستی
چه شور است این یقین با من بگو باز
تمامت گشتی و در خون فکندی
تمامت پرده عالم درییدی
تو دانی آنچه خواهی میکن ای جان
همه جانها فدای روی تو باد
زهی ملک جهان داری که داری
نداری هیچ رحمی من چگوم
بکن رحمی مرا آخر مکش دوست
ولی خوئی خوشت اینست جاننا
ترا مهراست کشتن کین نباشد
ترا مهراست با جمله نهانی
ترا این بیوفائی کل وفاست
یقین در کشتن اینجا زندگانی ست
بر من خوب آمد عشق ناچار
همه جانها ز بهر تو نثارست
همه محکوم فرمان تو باشیم
همه درمانده ایم و زار و مجروح
همه در نور تو نابود بودیم

ندانم این وبالم یا وصالست
که ره در جمله بگشودست از تو
گهر در حقّه مرجان تو داری
کجا باشد چو من اینجا در خور
عجایب جوهری هستی خطرناک
بهر نوعی که میخواهی سرائی
کمال خویشتن هم خویش دیده
مرا زین پیش اینجا که تو مگذار
مرا از نور خود کل بر فروزان
نمود خویش در تو باختم من
تو بودی مرا گم کرده عشق
ز تو مرا راز پیدا و نهانم
که یکسانی بهر لحظه دگرگون
ز دید خویشتن نی بر صفت باش
ز نور تو عیان حال تو باشند
عجایبها ز خود بر ساختستی
طلبکارند دائم در وجودت
که کردستی ابا من جنگ آغاز
ز پرده جملگی بیرون فکندی
ز اول پرده آدم درییدی
مکن پیدا بکس این راز پنهان
همه تنها چو خاک کوی تو باد
دریغا از وفا رحمی نداری
که سرگردان تو مانند گوم
چو میدانی که کشتن هم نه نیکوست
مگر با جمله ات کین است جاننا
که کس را اینچنین آئین نباشد
که کشتن باشد اینجا زندگانی
بر هر کس مرا این جرم و جفایست
بر عشاق این راز نهانیست
بکن این بنده خود را تو بردار
همه دلها ستاده زیر دارست
سزد با چون توئی ما خود نباشیم
تو هستی جملگی را قوت و روح
زیانی نیست جمله سود بودیم

همه در تو گمیم و هم عیانیم
تو بنمودی جمال و میربائی
خدائی نیست اندر نزد معنی
ولی درد دلیم بساتو بگویم
تو این درد مراد درمان کن ای جان
تو دردی هم تو خواهی کرد درمان
تو دردی هم تو درمانی یقینم
شده معلوم کاینجا هم تو بودی
نمود خود نمودی ای دل و جان
تمامت عاشقانت بنده گشته
تمامت مست و حیرانند جاننا
درون جان جمله گفتگویی
ز حسن خویش برخوردار خویشی
کمالی جمله و نقصان نداری
تو گویائی تو بینائی تو جانی
زهی نورت ربوده مسکن دل
زهی نورت همه عالم گرفته
نهان در جانی و جایست نهانست
ز تو گویا شدم ای جان جانم
مرا چون آرزوی کشتن آمد
مرا از بهر کشتن آوریدی
بکش زیرا که تسلیم تو گشتم
منم تسلیم و حیران اندر این راه
مرا آن وعده کاینجا بدادی
منم تسلیم تو از بهر کشتن
توئی جان جهان و دید اسرار
تو ای جان جهان تا چند خواری
چنین من پایدار و پایدارت
جفا بر من کنی تو آشکاره
مرا اینجا یقین میدانم ای جان
من اینجا در گمان و در یقینم
بوقتی کاین طلسم آواره باشد
من آن دم گویم اسرار معانی
ز بهر کشتن اینجا من بزادم
چه باشد جان هزاران جان چه باشد

بتو پیدا شده اندر جهانیم
کنون دانیم چون باشد خدائی
نه این سر دارد اینجانیز دعوی
طیبیم چون توئی درمان نجویم
مرا این دشوار من آسان کن ای جان
تو جانی هم تو خواهی گشت جانان
تو جانی نیز جانانی یقینم
نمود خود مرا اینجا نمودی
ز پیدائی نخواهی گشت پنهان
ز نورت جمله گمی تابنده گشته
بروز و شب تو می خوانند جاننا
بمعنی و به صورت بس نکویی
ز فیض نور در اسرار خویشی
وجود جمله فرمان تو داری
تو اسرار همه عشاق دانی
عیان کرده نمود گلشن دل
از آن یک پرتوی آدم گرفته
به چشم ذات تو عین العیانست
بگوش آخر وز اینجا وارهانم
نه همچون دیگران برگشتن آمد
بدینسانم ز جمله برگزیدی
یقین من فارغ از بیم تو گشتم
ترا من میشناسم شاه خرگاه
برآور تا شوم در عشق راضی
دمی از دیدنت اینجا بگشتن
مرا چندین در این دنیا می آزار
کنی بر من منم بر پایداری
همی بینم جهانی آشکارت
با آخر کرد خواهی پاره پاره
که برگویم این اسرار جانان
اگرچه راز تو از پیش بینم
وجودم لخت لخت و پاره باشد
کنونم گمش که زارم میتوانی
چو اکنون تن بتسلیمی نهادم
که این مشکین کمان تو که باشد

بهردم صد هزاران جان شیرین
توئی کاندرد نهاد جمله فردی
لب شیرین گوهر پاشت ای جان
بکن درمان من تا جان دهم باز
بکن جانم قبول ای جان جان تو
تو میدانی که همچون او نیابی
بگش ای جان و دیگر زنده‌ام کن
چو قتل من بدست تست جاننا
چو کردی نیست آنکه هست باشم
ز جام تست این هستی که دارم
ز شور تست اینجا شورش جان
ز جام تست این هستی دمادم
دمادم جامت اینجا نوش دارم
شدم حلقه بگوشت همچو عشاق
خروشم بر فلک دارد ملک گوش
فراموش نگردد ای دل و دین
فراموشم نگردد مهر مهرت
ز مهرت مهر دارم همچنان من
دمی تا در بدن دارم تو بینم
بجز تو هیچ چیزی در خیالم
بجز تو می‌ندانم ای دل‌آرام
دل‌آرامی و هم آرام جانی
چنین با من جفا داری مرا هان
دمی نه مرهمی بر جان عطّار
ترا دریافت قصّه هست باقی
بده جامی و جانم زودبستان
بده جامی که خرقه هست زَنار
بده جامی که تا جان برفشانم
بده جامی که جانم مست رویت
بده جامی که جانم مست ماندست
بده جامی اگرچه هست هستم
بگیر از پیام آنگاهی درآور
که من خود در برت جاناکه باشم
خراباتی شدم اندر خرابات
کجادر گنجدم سالیوس اینجا

فدای رویت ای دلدار شیرین
نکرده هیچ کس آنچه تو کردی
که دیدار تو آمد درد درمان
ز عین جسم خود پنهان دهم باز
بکش عطّار ای جان رایگان تو
جز این خواهی که گشته او نیابی
منم بنده بخود پاینده‌ام کن
از آن جانم زهستی جست جاننا
که خود من از وصالت مست باشم
ز دید تست این هستی که دارم
که پیدا میکند هر لحظه طوفان
مرا دادی تو این هستی دمادم
از آن این حلقه‌ات در گوش دارم
زدم هر لحظه کوس عشق را طاق
نخواهم کرد من نامت فراموش
توئی در جان و دل هم جان شیرین
که دیدستم دمی اعیان چهرت
زنم در مهر جانت کوس جان من
بجز تو هیچ دیگر می‌بینم
نگنجد ز آنکه آن باشد و بالم
که بی تو خود ندارد این دل آرام
کنون راز من اینجا که بدانی
از این انده زودم دوست برهان
که هم دردی و هم درمان عطّار
اگر جامی دهی اینجا ساقی
که بیرویت نخواهم باغ و بستان
بسوزم این زمانش در تَف نار
که از دریای تو گوهر فشانم
شد اکنون میزند او های و هویت
ز بهر جان تو پابست ماندست
بیک جامی دگر ای دوست رستم
مرا این است اگر داری تو باور
چو تو هستی بگو تا من چه باشم
خراباتی منم اکنون مناجات
نگیرد مکر و هم افسوس اینجا

مرا جام میت فانی نمودست
ندانم تو منی یا من توام جان
تو مائی من توام اکنون تو دانی
توئی اکنون من اینجا نیستم جان
تو هستی در من و من خود نیم دوست
مگر بد خفته عشاقی ابر خواب

بیک ره مرمرا از خود ربودست
از آن شیوه زنی اینجا ای دستان
تو میدانی که اسرار جهانی
بگوکاین جایگه برچستم جان
چو کردی مغز اینجا گه مدان پوست
شده بیهوش اندر عین غرقاب

در خواب دیدن عاشق که گوش معشوق بدست گرفته و از خواب بیدار شدن و گوش خود را در دست خود دیدن فرماید

چنان مدهوش عشق اندر فنا بود
شده در خواب و خاموش اوفتاده
مگر معشوق او در خواب میدید
که معشوقش رخ اینجا گاه بنمود
چنان صاحب جمالی دید آنجا
جمالش فتنه و عشاق آفاق
لب لعلش نبات و قند و شکر
نظر کرد و جمالش دید در خواب
بجست از خواب و گفت ای جان کجائی
چگونست یافتم ای جان جانم
گرفته گوش تو بینم بتحقیق
نظر کرد و بدستش گوش خود دید
گمان برد او در اینجا گه نهانی
تو دانی تو نمودی تو ربودی
ندانستم ولی دانستم اینجا
گرفتم گوش تو تا گوش دارم
ولی دانستم ای پیدا و پنهان
تو بودی و من ای خوش خفته در خواب
چگویم صاحب حسن و جمالی
نمودی و ربودی جان زیشم
رموز تو در اینجا گه گشاید
دگر من از کجا جویم جمالت
وصالت بود و شد عین فراقم
جگر خونست دیگر روی بنمای
دریغا من تو بودم یا تو مائی
به بیداری ترا بینم در اینجا

که گوئی آن زمان عین لقا بود
چو مستان سخت بیهوش اوفتاده
درون خویش تن مهتاب میدید
که گوئی آن زمان عین لقا بود
که وصفش می ننگجد آن دلارا
بخوبی و ملاحظت در جهان طاق
رخش تابان مثال ماه انور
گرفتش گوش آن مه را باشتاب
نمود خود تو ما را می نمائی
کنون در دست خود عین العیانم
زهی اسرار ما از عز و توفیق
ز شرم خویش تن آنجا بخندید
درون جان و دل گفت از نهانی
تو گفستی در حقیقت تو شنودی
ترا من گوش نتوانستم اینجا
کجایارم که گوشت گوش دارم
که این مشکل بر من هست آسان
مرا بنموده اینجا تک و تاب
منم نقصان تو در عین کمالی
نمک افکنده اینجا بریشم
مرا اینجا گه جز تو نشاید
که یک دم شادگردم از وصالت
کنون دل پر ز درد و اشتیاقم
گره تو بست و هم تو بگشای
درون خواب رویم مینمائی
یقین مهر تو بگزیدم در اینجا

همت بیدار دیدم جاودانی
نهانی لیک پیدائی همیشه
تو در خوابی و دنیا همچو خوابست
شتاب اینجا مکن نی صبر نی دل
در این خواب خراب آباد دنیا
اگر معشوق اینجا رخ نماید
ندانی تا که بُد این بی دل مست
ترا گوشه‌ست در دستت گرفته
نمی‌بینی دو چشم آخر تو دلدار
ترا دلدار اینجا رخ نمودست
تو اندر خواب غفلت او بدیدی
نمی‌بینی ورا بنمایدت روی
بجز دیدار حق در خود مبین تو
گهر دیدی و می‌شناختی باز
چو یار امروز با تست و تو اوئی
رخت بنمود او را میشناسی
ورا بشناس اندر پُردۀ دل
نه یارت در برست و رهبرت اوست
غم او خور که او از تست روشن
چنین آسان و تو دشوار داری
مشو خوار جهان جان را خبر کن
نظر کن تا بینی زود رویش
قفس داده قفس را روح داده
دریغا جان تست و جان شده لال
توان گفتن بجز تو تابدانی
ترا او بنده و تو بنده او
نمی‌خواهم که گویم آشکاره
وجود خویشتن در نزد دلدار
از آن نکته بسی اسرار دانم
نمی‌بینم یکی همدم در اینجا
نمی‌یابم در اینجا وصل ای دل
نمی‌بینم یکی صادق چگویم
نمی‌بینم یکی هم‌درد جانی
همه در غفلتند و رفته در خواب
چنین در غفلت اینجا گاه مستند

اگرچه ازدو چشم من نهانی
نه درجانی نه برجائی همیشه
یقین عمر تو اینجا در شتابست
که بنماید ترا این راز مشکل
ندیدی هیچ اینجا روی مولی
ترا از عقل و جان کَلّی رباید
تو گوش که گرفتی زود بردست
بیکره عقل و آرامت گرفته
که تا چشم افکنی بر روی دلدار
عیان عقل اینجا در ربود است
چنین مست و خرابی آرمیدی
ولیکن نقش میبازد دگر سوی
که هستی صاحب عین یقین تو
بهرزه آن گهر انداختی باز
در این معنی که من گفتم چگوئی
وگر شناسیش تو ناشناسی
طلب کن یک زمان گم کرده دل
در اینجا گاه کلی غمخورت اوست
نموده اندر اینجا هفت گلشن
عزیزی خویشتن را خوار داری
برویش اندر اینجا که نظر کن
طلب کن در نهاد های و هویش
مقام سَنّت اندر دل نهاده
نمی‌یابی دریغا تا کی این حال
که او شاهست و کرده پاسبانی
سُرت در پیش او افکنده او
دلی خواهم که سازم پاره پاره
که کردم راز او اینجا ای اظهار
همی ترسم که تا رمزی بدانم
که باشد مرمر محرم در اینجا
که با او برگشایم راز مشکل
که دیری هست تا در جستجویم
که برگویم یکی راز نهانی
در این دریا شده کَلّی بغرقاب
که گویا نیستند و نیز هستند

چنان مستند اندر خواب رفته
در این طوفان کجا گردند بیدار
در این طوفان دل جمله خرابست
ز خواب اینجا اگر بیدار آیم
بگویم راز با دیوار اینجا
به از دیوار اینجا کس ندانم
که دیوار است دانم رازدار او
بود اورازدار عاشقان هم
چو باد دیوار گوئی سر اسرار
نگهدار ای برادر هم نهانت
دلا خاموش چون همدم نداری
چرا هر دم بگوئی دیگر اینجا
خبرداری که اکنون دوست با تست
خبرداری که جانان در درونت
خبرداری که او پرده نشین است
خبرداری که بنمودست رخسار
خبرداری که کردت واصل اینجا
خبرداری که جانت در ربودست
خبرداری که میگوید دمادم
خبرداری که او جان جهانست
خبرداری خبر ای بیخبر هان
خبرداری که او دارد دل و تن
خبرداری که در گفتارت او بود
خبرداری که اندر دیده بیناست
درونت با برون هر دو گرفتست
درونت با برون در ذات او بین
چنان عاشق شدست اینجا ترا یار
چنان عاشق شدست اینجا ترا او
چنانست دوست میدارد یقین دوست
چنانست دوست میدارد عیانی
بجانت دوست میدارد یقین تو
نموده ذات کل اندر صفات
ترا از خویشتن پیدا نمودست
چنان عاشق شده اینجا بتحقیق
تو هستی بیخبرگویای اسرار

که ایشان را همه طوفان گرفته
وزین مستی کجا گردند هشیار
گرفته پیش و پس گرداب آبست
که با وی پاسخی اینجا گذارم
همه از رمز پر اسرار اینجا
که با وی دمبدم رازی برانم
که خاکت را نموده کردگار او
که دارد سر راز جان جان هم
زبان خود در آن ساعت نگهدار
که گوشه‌ی دارد و گوید بیانت
تو این عمرت بضایع میگذاری
همی گردی ز حیرت جای برجا
درون مغز نقش و پوست با تست
گرفته هم درون و هم برونست
کسی داند که با او همنشین است
ولیکن از لطافت ناپدیدار
مراد دل نکردست حاصل اینجا
خود اینجا گاه در گفت و شنودست
رموز عشق خود اینجا دمادم
ولی از دیده عقلست نهانست
که داری یار اینک در نظر هان
نموده رخ در این آئینه روشن
یقین اسرار گفت و خویش بشنود
درون جان و دل رویت تواناست
تنت یکبارگی اینجا نهفتست
وجودت جملگی در ذات او بین
که جز تو در نمیگنجد ز اغیار
که در تو ابتدا در انتها او
که مغزت کرد اینجا گاه او پوست
که میگوید ترا راز نهانی
که کردت اولین و آخرین تو
عیان کرده در اینجا بود ذاتت
رموز مشکلت کلی گشودست
که میبخشد ترا اسرار توفیق
نمی بینی حقیقت روی دلدار

تو هستی بیخبر در بی نشانی
تو هستی بیخبر در باب دلدار
بین رخسار همچون ماه رخشان
بین رخسار او اینجا چو خورشید
بین رخسار او چون مشتری تو
ترا بنمود اینجا گاه خود او
تو سرگردان چرا هرجا دوانی
تو سرگردان مشو با خویشان
نظر کن آنچه پنهان بود از کل
درونت با برون هر دو یکی ساز
جمال او نظر کن تا بینی
تو همچون دیگران مغرور و مستی
از این بت هیچ ناید مر ترا هان
کنون از بت پرستی خود تو برهان
تو در دیری و مر بت می پرستی
بت تو صورت تو گشته ترسا
چو ابراهیم باش و بشکن آن بُت
همه مردان بُت خود را شکستند
بکردند دیر صورت جمله ویران
دو عالم عاشق آسا صید کردند
بیکره باطن خود را چو ظاهر
یکی کردند اینجا جسم با جان
یکی گشتند از عین دو بینی
چو ایشان در یکی اینجا قدم زن
تو همچون ذات ایشانی بمعنی
بتقوی این چنین دانی بکردن
بتقوی باطنت گر پاک داری
بتقوی مرکب معنی برانی
بموئی گر بمانی خسته باشی
از این زندان خلاصی بخش خود را
چرا در بند خود ماندی گرفتار
چنین صورت که می بینی تو روشن
از این گلشن نظر گاه دل تست
تو مرغ جان خود پرواز کل ده
بمعنی صورت خود جان جان کن

نمی یابی ورا اندر نهانی
حجاب آخر ز پیش خویش بردار
درون پرده دل گشته تابان
که داری در کنار خویش امید
اگر هستی بجانت مشتری تو
نشسته فارغش از نیک و بد او
نظر کن یک دمی گر کردانی
بر او بی حجاب جان و تن باش
بفکنده بد ترا در رنج و هم ذل
حجاب آخر ز پیش دل برانداز
اگر مرد رهی این راز بینی
بروز و شب چنین بت می پرستی
بگو تا چند بای دیر رهبان
از این بت هیچ ناید این یقین دان
کنون اندر شراب شرک مستی
درون دیر صورت راهب آسا
که آمدند عاشق مرتن آن بت
ز دست صورت اینجا گه برستند
از این بیشه شده بیرون چو شیران
زمین را با زمان در قید کردند
یکی کردند در تَبَلّی السَّرائر
شدند ایشان ز دید خویش پنهان
برون رفتند در صاحب یقینی
وجود جان و دل را در عدم زن
ولی در باطن تو نیست تقوی
از این میدان کل گوئی ببردن
مر این معنی بدانی که سواری
بموئی اندر این ره مینمائی
چو دزدان دائم بر بسته باشی
وجود خویشان گردان احد را
دمادم میکنی بر خویش آزار
ورای صورت خود هفت گلشن
ولی صورت در اینجا مشکل تست
یقین اینجا ورا تو ساز کل ده
نهادت در همه اشیا نهان کن

بگردد قبه افلاک برگردد
زمین را با زمان هر دو یکی ساز
قدم بیرون نه از این آستان تو
حجابت مستی است و بت پرستی
از این نه طاق و هفت انجم گذر کن
ترا دانست اینجا حاصل ای دل
ترا ذاتت حاصل اندر اینجا
از این نه چار طاق برستاده
نظاره میکنی دم در او تو
نداری زهره اندر دید بالا
درون پرده در پرده سازی
درون پرده گلشن هست بسیار
در این گلشن که گلهایش ستارست
نظاره بیش نبود هیچکس را
یکی سیری اگر بیرون این است
یکی سیری که این سیر جهانتاب
چو تو این سیر اینجا می بینی
یقین گر باشدت این را بدانی
ترا گر آن شود اینجا مکشوف
تو موصوفی ولی نه آگهی تو
بوقتی کاین سلوک اینجا نماند
شود واصل ولی اینجا بتحقیق
ولیکن تا تو در عین نمائی
تر این گلشن اینجا که خوش آید
نمود ذات و خاکت گو مگردان
تو حیرانی و حیران حق نبیند
تو حیرانی و افتاده چنین خوار
ترا جز این کواکب درسموات
نظاره کن در اینجا گر خموشی
همه همچون تو در خورشید اشیا
نظاره کن ترا با این چکارست
نظاره کن زبان درکش تو خاموش
در این دریای پر جوهر نظاره
در این دریای پر جوهر باعزاز
طلب میکن در این زندان خداوند

برافشان خویشتن را پاک از این گرد
دمادم مرغ جان آور به پرواز
اگر مرد رهی اینجا نهان تو
از این چنبر برون یک دم نرستی
بذات پاک روحانی نظر کن
چرا خود رانکردی واصل ای دل
دو بینی میکنی هستی تو شیدا
بتو نرسد مگر لختی نظاره
فرو رفته در او هم تو بتو تو
که داری بر تفرج عین آلا
تماشا میکنی اینجا بیبازی
سر و پایش در اینجا ناپدیدار
چو بیکاران نصیب ما نظارست
جز این سیرت در صورت تو بس را
کسی داند که اینجا پیش بین است
از آن نورست این معنی تو دریاب
کجا در اصل کل صاحب یقینی
نمود عشق اینجا باز دانی
یقین دانی که هستی جمله مکشوف
که چون سالک فتاده در رهی تو
یکی گردد کسی کاین را بداند
یکی بیند جمال جان ز توفیق
کجا مرد و صولی و لقائی
از آن اصلت ز باد و آتش آمد
بماندی در جمال خویش حیران
کجا دانی کسی کاین سر ببیند
کجا راهی ببری در عین اسرار
نیامد در نظر دوری از این ذات
بگو تا چند در هرگونه جوشی
ز پنهانی شده اینجا پیدا
که صنع لامکانی بشمارست
مشو چندین بهر چیزی بمخروش
کن اینجا دم بدم کش نیست چاره
اگر مرد رهی دمدم در انداز
که بیرونست کند ناگه از این بند

تو در زندان و بام او پر از نور
تو زندانی و بامش جمله گلشن
بجز نظارگی اینجا نداری

تو افتاده چنین در شیب از دور
تو افتاده چنین اندر نشیمن
که جز جان و دل شیدا نداری

در نگاه کردن درویش در کواکب و پاسخ دادن ایشان در اسرار نهانی و طلب کردن مقصود فرماید

مگر میکرد درویشی نگاهی
کواکب دید جمله در شب افروز
تو گفستی اختران استاده اندی
که هان ای عاقلان هشیار باشید
چرا چندین سر اندر خواب دارید
دل دوریش بییدل در نظاره
خوشش آمد سپهر کوثر رفتار
که یارب بام زندانت چنین است
ندانم غیر زندانت چسانست
تمامت گلشن است و نور اسرار
همه نور است و عین ذات دانم
جمال تست اینجا نور تابان
چگونه من چنین حیران نباشم
ز سر تا پای نوری و حضوری
تو نزدیکی و با من در میانی
سمواتی ولیکن عکس ذاتی
چنین فیضی و نوری که تو داری
تو جانبخشی و سر تا سر شده ذات
خوشم میآید اینجادیدن تو
چنین گردان شده صوفی چرائی
ز شوق حضرتی حیران و هم مست
در این گردش که هستی شوق داری
در این دم ينزل الله است تحقیق
در این دم ينزل الله است گر اوست
در این دم ينزل الله است از ذات
در این دم ينزل الله است یکتا
در این دم ينزل الله است حاصل
تو آن نوری که هستی اصل اول
تو آن نوری که در عین دخانی

در این دریای پر در الهی
که شب از نور ایشان بود چون روز
زبان با خاکیان بگشاده چندی
در این درگاه شب بیدار باشید
که تا روز قیامت خواب دارید
ز چشمش درفشان شد بر ستاره
زبان بگشاد چون بلبل بگفتار
که گوئی چون نگارستان چین است
که زندان تو باری بوستانست
ولیکن تا سرکل ناپدیدار
ترا چون مصحف آیات دانم
شدم اندر جمال دوست حیران
ز شوق جان و دل گریبان نباشم
ز نزدیکی که هستی دور دوری
نموده رخ در آینه نهانی
شده اعیان صفات اندر صفاتی
بهر لحظه که بر عالم بیاری
ز نور تست اینجا جمله ذرات
شدم حیران در این گردیدن تو
از ایراپای تا سر در صفائی
ز اول تا با آخر گردش هست
ز نور فیض و رحمت ذوق داری
مرا اینجا نصیبی بخش و توفیق
حقیقت مغزگردان مر مرا پوست
مراکن زنده دل با جمله ذرات
مرا از نور خودگردان تو یکتا
مرا گردان زیاد دوست واصل
چرا داری نمود خود معطل
تمامت فیض و فضل جاودانی

تو آن نوری که از تو گوشت پیدا
 ترا پیوسته می بینم ابا ذات
 ترا پیوسته می بینم ابا حق
 ترا پیوسته می بینم در آن نور
 تو جان بخشی همه ذرات عالم
 تو جان بخشی و جانان دیده تو
 تو جان بخشی و دیدستی رخ یار
 تو جان بخشی و جانم زنده گردان
 تو جان بخشی و هستی آیت دوست
 ز بود تو چو من نبودم
 در این شب مرمرا مقصود حاصل
 در این شب مرمرا آزادگردان
 در این شب قدر دارم از رخ تو
 در این شب قدر دارم وارهانم

سراسر کرده مرا اسم اشیا
 سراسر عین قرآنست و آیات
 توئی جان جهان و نور مطلق
 توئی در ذات کل افتاده منشور
 که ریزان کرده نور دمادم
 بسی در عشق او گردیده تو
 مرا از دید خود ضایع بگذار
 مرا چون نور خود تابنده گردان
 ترا دانم در اینجا مغز و هم پوست
 کنون اعیان تو اینجا نمودم
 کن اینجا تا شوم از دوست واصل
 از این زندان دلم را شادگردان
 چو خاصه بدر دارم از رخ تو
 رسان با یک نفس در جان جانم

در هاتف شب و آواز دادن و رهنمائی کردن مرد درویش را فرماید

یکی هاتف مرا او را داد آواز
 بسوزان خویشتن در حضرت ما
 سما هرگز ندانند از ما او
 تو اینجا که چنین حیران شده مست
 تو ما را دان و ما را بین و ماجوی
 که تا قرب ما بویی بیابی
 سما حیران ما گردان و مستست
 ز عشق ما چنین گردان شده او
 وصال ما همی جوید دمادم
 ز ما دارد چنین نور یقین او
 ز ما دارد نمود عشق گلشن
 ز شوق ما چنین گردانست دائم
 نداند هیچ خاموشی است گردان
 تو زو میجوی ای مسکین وصال
 اباست آنچه میجوئی از او باز
 حجاب او ترادر صورتت بین
 حجابت اوست زو هستی طلبکار
 بسرگردانست دائم در نهادت
 طلبکار است او همچون تو مارا

که ای درویش خوش میسوز و میساز
 که تا یابی عیان قربت ما
 ولیکن پرده است آغاز ما او
 کجا هرگز چنین آسان دهد دست
 هر آن رازی که میداری بماغوی
 که از مستی و حیرانی خرابی
 نمود ماست و اندر نیست هستت
 عجب تو از تو خود حیران شده او
 نمود فیض ما ریزد بعالم
 ندانند اولسین و آخرین او
 نه همچون او زند او ما و هم من
 ولیکن ذات مادر اوست قائم
 ز تاب نور ما پیوسته حیران
 نمیدانی در اینجا هیچ حالت
 حجاب نور پیش خود برانداز
 از آنی دائم پیوسته غمگین
 توئی نقطه ویت مانند پرگار
 در این دنیا عجایب داد دادت
 تو زو میجوئی ای مسکین خدا را

چو سرگردانست او مانندگویی
چو سرگردانی و اینجا بدیدی
چو سرگردانست او مانند دولاب
تو از وی چه طلب داری تو اوئی
ز خود جو آنچه گم کردی تو خود را
نظرکن در درون درویشش بنگر
نظرکن در درون جان حقیقت
مرا بنگر که اندر جسم و جانم
درون خویشتن را کن منور
مرا کردی طلب اینک مرایاب
مرا کردی طلب من جان ترام
مرا کردی طلب بنگر برویم
مرا کردی طلب دیدار بنگر
مرا کردی طلب بنمودمت هان
مرا کردی طلب اکنون به بینم
مرا کردی طلب پیوسته هستم
نیم هستم ترا هستیم داخل
ترا مقصود هم کَلّی برآرم
ترا مقصود من درویش خسته
بجز من منگر و جز من مبین تو
بجز من منگر و با من بگوراز
بجز من منگر اندر من چه یابی
بجز ما منگر و ما را نظرکن
منم اندر تو و تو دید مائی
جدا از ما مشو درویش دلدار
جدا از ما مشو در هیچ احوال
درون تو بکل ما حاضرستیم
یقین ما همه جز هیچ نبود
مجو از هیچکس زنهاریاری
منزه آمدی درویشش در کل
منت این دم دهم گنج نهانی
ترا واصل کنم در جوهر خود
ترا واصل کنم درویشش اینجا
لقای خود کنم روزی ترا من
لقای خود نمایم تا ابدهان

در این معنی تو درویشان چگویی
چرا با او تو درگفت و شنیدی
عجب تر از تو او ماندست غرقاب
که سرگردان چو او مانندگویی
مکن آخر تو چندین شور و غوغا
نمود ذات ما اینجا سراسر
منه پایت برون تو از شریعت
ز دید صورتت اندر نهانم
ز من درویش مسکین هان بمگذر
بآهسته مکن درخویش اشتاب
ترا پیوسته من عین لقام
که این دم با تو اندر گفتگویم
درون تست هان دلدار بنگر
گره اکنون بکل بگشودمت هان
که من اندر درونت پیش بینم
درون جان و دل پیوسته هستم
ترا مقصود شد درویش حاصل
غم و اندیشه های تو سرآرم
مشو دیگر در اینجا دل شکسته
همیشه باش در عین یقین تو
که من بنمایمت انجام و آغاز
که تا اینجا جمال من بیابی
بجز من هیچ منگر تو سر و بن
چرا درویشش از ما تو جدائی
که ما هستیم اینجا یست خریدار
که ما دانیم راز تو همه حال
ز بینائی ترا در خاطرستیم
چو ما هستیم اکنون هیچ نبود
نمود ما اکنون گرگوش داری
کشیدی از برآیم رنج با ذل
که امشب در برم صاحب قرانی
ترا فارغ کنم از نیک و ز بد
برم اینجا حجاب از پیش اینجا
ببرت یک ذره آرم هفت گلشن
مبین جز ماکنون در نیک و بد هان

لقای ما نظرکن جمله آفاق
لقای ما نظرکن در دل خود
درونم در برون منگر مرا بین
چرا حیرانی خود می‌بینی
درونست روح نورم آمده کل
چو وصل من ترا عیان شد اینجا
مرا در جان نگر جانان منم راست
منم هم آسمان و هم زمین یاب
منم خورشید و ماه و چرخ و انجم
مبین اکنون بجز من جان جانم
چنین واصل شو و از خود میندیش
کسی پیدا نماید که شود او
ولی تا تو ز بالا راز جوئی
تو درماندی عجب در دید افلاک
همه از بهر تو اینجا عیانند
هر آن کوکب که بر چرخ برینست
بباید سی هزاران سال از آغاز
زمین در جنب این نه طاق مینا
بین تا تو از این خشخاش چندی
از این افلاک گردان می‌چه جوئی
ده و دو برج در وی هست اعداد
حمل خشکی ز حد داده ترا بیش
چو گاو گشته اینجا بی عقل
ترا جوزا از آن اینجا دورو شد
چو خرچنگی در اینجا نه کز او راست
اسد سهم و صلابت مینماید
ز خوشه تو یکی گندم بینی
چو از تو راستی ناید چو میزان
زنیش کژدمت هم دل شده ریش
کمان بازوانت هیچ تیری
جهانی همچو بزد در عین کهسار
چو دیوی این زمان در چه فتاده
چو ماهی اوفتادستی در این دم
نه خورشید و گر هست این کمال
نه ماه و اگر بدر منیری

مرا در خود بین درویش مشتاق
کنون بگشای مسکین مشکل خود
مرا تو انتها و ابتدا بین
که این دم در مکان عین یقینی
ترا بیرون برم از رنج و زذل
کنون پیدائیت پنهان شد اینجا
ز پنهانی مرا اندر تو پیداست
مرا هم درمکین و در مکان یاب
همه در ذات من درویش شد گم
که راز آشکارا و نهانم
بجز او جملگی بردار از پیش
اگر کردی چنین دادیت نیکو
یقین میدان عیان و تونه اوئی
میان نار و ریح و آبی و خاک
گاهی پیدا شده گاهی نهانند
صد و دو بار مهتر از زمینست
که تا برجی بجای خود شود باز
چو خشخاشی بود بر روی دریا
سزدگر بر به روی خود بخندی
بگو آخر که آخر چند گوئی
همه گردان شده مانده باد
کند هر لحظه اینجا بیندیش
از آن کاینجا سخن گفتمی زهر نقل
که ذات تو عجب در گفتگو شد
ترا از راستی کژ رفته پیداست
همی خواهد کت اینجا در زباید
که این دم زیر چرخ افتاده بینی
نداری راستی و گشته حیران
از آن کاینجات آرد هر زمان نیش
نزد سوی نشانه چون اسیری
فتاده از کمرها سرنگونسار
نمیدانی عجب ناگه فتاده
نمیدانی چه خواهد بد سرانجام
چو درگردی پدید آید زوال
چو پیش عقده افتادی بگیری

زوالی هست هر چیزی در اینجا
چنین درمانده چون حلقه بر در
از این درجوی کام خویش زنهار
از این درجوی دائم کامرانی
از این درجوی بیشکی هستی دل
از این درجوی راز سر تحقیق
از این درجوی وصل یار شیرین
بیایی ناگهانی زو آنچه خواهی
در این درگاه شو دائم مجاور
بر این در ناگهی کامت برآید
شه اندر بارگاه تو نشسته
بعز آنگاه بینی ناگهان شاه
بکن خدمت بر این درگاه از دل
بکن تو خدمت و فرمان شه بر
بکن مر خدمت دل شاد میباش
بکن خدمت که خدمتکار هرگز
بفرمان باش و فرمان ده پس آنگاه
بفرمان باش و فرمان ده بهرکس
بفرمان باش دائم نزد جانان
بفرمان باش گر فرمان گذاری
چو فرمان نیست هرگز در دو عالم
ز نافرمانی شیطان بیندیش
ز نافرمانبران هم دور میباش
هر آنکو برد فرمان داد فرمان
بفرمان خدا میکن سجودت
به از فرمان چه باشد با اینت فرمان
ترا از بهر فرمان آفریدند
چو هم فرمان و هم فرمانبر اینجا
اگر هستی چنین کز جان من و تو
حقیقت چیست پیش اندیش بودن
چگویم ای دل ار فرمان ببری تو
رخت نزدیک و نفست سخت دورست
ترا تا نفس باشد در نهادت
ترا تا نفس اینجا زبون کرد
ترا تا نفس باشد آن نباشد

که پنهان میشوند اینجا ز پیدا
از این درگر تو هستی مرد مگذر
که ناگهت مراد آید پدیدار
که می بخشندت اسرار معانی
که تا ناگه رسی در مستی دل
که تا بخشندت اینجا توفیق
که ناگاهی ز تلخی عین شیرین
نشین ایمن تو بر درگاه شاهی
تو این معنی یقین میدار باور
همت روزی شه اینجا رخ نماید
برون دل وصال شاه بسته
ز ماهی اوفتی ناگاه بر ماه
که تا بگشایدت اینراه مشکل
ز شاه آنگاه ای سالکت تو برخوردار
نشین فارغ ز کل آزاد میباش
نماند نزد شه مسکین و عاجز
چو بخشد دُر و جوهر مر ترا شاه
ترا اندر میانه شاه مریس
که تا دشوار گردد پیشت آسان
نیابد هرگدائی شهریاری
اگر فرمان ببری نبود ترا غم
حجاب کبر را بردار از پیش
پس آنگه در میان نور میباش
کجا آن دوست دارد داد فرمان
از این معنی بیایی بود بودت
دوا زین باشد اینجا نزد جانان
بدین کسارت بد دنیا آوریدند
نمود جمله گفتم با تو دانا
در این معنی ببر فرمان من و تو
بر سلطان جان فرمانت بردن
در آن حضرت ره آسان ببری تو
چو شیطان دائما او پر غرور است
کجا زین بستگی باشد گشادت
در اینجا گه دلت غرقاب خون کرد
ترا تا نفس در فرمان نباشد

ز نفس سگ همه آزار بینی
 ز نفست دایم جان درگداز است
 گذر کن یک زمان زین نفس مدبر
 کجا آید سلیمانی از او هان
 چرا در نفس خود خوار و اسیری
 رها کن نفس فرمائش مبر هین
 رها کن نفس همراه نفس باش
 رها کن نفس تا سلطان شوی تو
 رها کن نفس تا دلدار گردی
 رها کن نفس تا الله باشی
 چو تو آگاه باشی رازدارت
 ز نفست این همه تشویش و بیم است
 تو دوری کن از او نزدیک حق باش
 چو نفست کافر است او را مسلمان
 از این کافر مسلمان نیاید
 ترا تا نفس کافر در نهاد است
 ولی جهدی کن اینجا تا بفرمان
 نه سید گفت این کافر منش خود
 بدی نیکو تو توان کردن بتدریج
 بدی نیکو تو توان کردن ولیکن
 از او ایمن مباش و باش حاضر
 از او میخوای دائم حاجت اینجا
 از این شیطان در اینجا گه پرهیز
 اگر با تو کردی قوت آغاز
 ولیکن همچو او مجهل مشوهان
 و گرا و قوت ابلیس دارد
 تو هم از قوت رحمان برآور
 هزیمت کن تو شیطان لعین را
 از این ملعون بکن پرهیز و خوش باش

کجا هرگز دمی دلدار بینی
 ولیکن عشق اینجا کار ساز است
 سلامت نیست در این نفس کافر
 که کافر باشد و همراز شیطان
 و گرنه برتر از بدر منیری
 زمن کن گوش این یک نکته تلقین
 چو نفست رفت کل الله بس باش
 و گرنه در صفت شیطان شوی تو
 بکل شاید کز او بیزار گردی
 دمادم از خدا آگاه باشی
 کند با خویشتن ناگاه یارت
 و گرنه ذات او سهل و سلیم است
 ز بهر آخرت تخمی همی پاش
 کن اینجا گاه بر فرمان یزدان
 که از رهزن نگهبانی نیاید
 تصوّره‌ای تو مانند بادست
 که تا او را کنی ناگه مسلمان
 مسلمان کردم اینجا تا نشد بد
 که جدول هر زمان گردانست برزیح
 نباید بود از این نفس ایمن
 همیشه در خدا بگمار ناظر
 که تا بخشد ترا مر راحت اینجا
 تو همچون اولیا از هیچ مستیز
 تو قوت کن بنفس خود دلت باز
 تو تسلیم و رضا آرش بفرمان
 بسی در هر صفت تلبیس دارد
 هزیمت دور از شیطان برآور
 که تا دیگر نیاید او کمین را
 مکن با او نشست و شاد دل باش

در سؤال کردن مرید از حضرت شیخ که شیطان مرا زحمت میدهد و جواب دادن شیخ مرید را

فرماید

مر او را گشت کل مقصود حاصل
 درون خلوت دل جان جان شد
 ز کل قانع شده بر روی دلدار

یکی پیری ز پیران گشت واصل
 چنان شد کز همه عالم نهان شد
 شب و روزش به جز طاعت نبود کار

چنان واصل بُد اندر خانقه او
میردان داشت بسیاری مر آن پیر
ولیکن پیر مرد ناتوان بود
بصورت بس ضعیف و معنی آباد
مگر روزی مریدی رفت پیشش
سلامی کرد نزدیکش بحالی
بگفت ای واصل عصر زمانه
دمادم عین آزارم نمایم
بر هرکس کند رسوا و خوادم
ز بس زحمت که اینجا دادم ای پیر
دمادم خون من اینجا بریزد
مرا اینجا یگه او منفعل کرد
اگر بسیار گویم شرح شیطان
ملال آید ترا ای شیخ اکبر
تو شیطان خودی آزار کردی
ز خود می بینی اینجا که بخواری
ز خود دیدی بلا و رنج و محنت
خود آمیزش تو کردستی کسان را
تو آمیزش مکن با کس چو من شو
تو خود را باش آنگاهی خداین
ز شیطان بگذر و رحمان طلب کن
ز نفس خویش تن شود دور و شونور
بلائی تو ز نفس تست اینجا
بلا می آید از تو بر تو اینجا
بلا می آید اینجا بر تو از تو
بلا از تست تو عین بلائی
بلا از تست شیطان خود چه باشد
بلا از تست زوینی زهی دوست
بلا از تست نفس خود زبونی
بلا از تست می بینی ز شیطان
مسلمان کرد اول تو ز بودت
مسلمان هست بسیاری بگفتار
مسلمانی چه باشد راستی دان
چرا از نفس میداری تو فریاد
تو شیطان خودی و رهزن خود

نهانی دیده بودش روی شه او
همه با عقل و عشق و رأی و تدبیر
ز معنی حقیقت جاودان بود
همه در پیش او بُد در صفت باد
بمعنی بُد مرید و بود خویشش
وز او کرد آن نفس آنجا سؤالی
مرا شیطان همی گیرد بهانه
بر هرکس زبون خوادم نماید
ز طعنش آن زمان طاقت ندارم
نذارم باری اینجا گاه تدبیر
بکین و بغض این جا می ستیزد
دمادم پیش خلقانم خجل کرد
که او با من چهار دست از اینسان
مرا زین حادثات ای شیخ غمخور
ابا خود دائم اندر نبردی
که عمر خود بضایع میگذاری
که خود را میدهد پیوسته زحمت
از آن آزار می بینی تو جان را
مبین کس خویش و خود هم خویشتن شو
وگرنه در بر شیطان بلا بین
ز جاننت در گذر جانان طلب کن
که تا در نزد حق باشی تو مشهور
که اینجا میکنی تو شور و غوغا
که اینجا میکنی پیوسته سودا
کجا باشد خوشی اکنون بر تو
که اینجا میکنی تو بیوفائی
بر تلبیس تو شیطان که باشد
نداری هیچ مغزی و توئی پوست
از آن کز خانه رفتی در برونی
تو شیطانی و کافر نامسلمان
که شیطان نیست آخر می چه بودت
مسلمانی همی باید بکردار
ز عین راستی تو رخ مگردان
مرا این معنی من میدار دریاد
فتادستی تو در فکر و فن خود

تو شیطان خودی و می ندانی
تو آمیزش مکن با خلق زنهار
چرا چندین تو در بند خلایق
خلایق جملگی جویای خویشند
همه در بند افسوس و تو در جاه
همه همچون سنگ مردار خوارند
همه اینجا گه مانده اسیرند
همه اندر پی دنیای مردار
چو کرکس جملگی در بند مردار
چو دنیا خانه، شیطانست میدان
مرنجان خود که بس چیز لطیفی
توئی از اصل فرط جوهر یار
نمیدانی که آوردت از آنجای
چو گم کردی وی اندر عشق بازی
در این دنیا که آزار است جمله
مثال خاکدان پر ز آتش
خوشی با ناخوشی دنبال باشد
چو حال خویش میدانی در آخر
چو زیر خاک خواهد بدتراجا
از آن اینجا دل خود شاد کردی
خوشی بنشستی اندر خانه دیو
بکن اینجا هر آنچه‌ی که خواهی
نمی بینی که مه هر ماه در بدر
که میگیرد کمال اینجا ز خورشید
کمالش ناگهان نقصان پذیرد
بدان کاندر پی نقصان کمالست
در آخر چون کمال آید پدیدار
بهر کار اول و آخر تو بنگر
بین در راه حق خود را زمانی
بین کین آفتاب مانده عاجز
بین مه را که چون اندر گداز است
تو دنیا همچو مه دان سالک اینجا
هلاکت آخرت اینجا یقین دان
دلت نورست از انوار بیچون
دلت نورست اینجا گاه رهبر

که بدها میکنی در دهر فانی
که مانی ناگهی زیشان گرفتار
شدستی دور و ماندستی ز خالق
در اینجا گاه سرگردان خویشند
شده مانند گرفتار اندر این چاه
از آن چندی فتاده زار و خوارند
که چون مردار ناگاهی بمیرند
فتاده دور مانده هم ز دلدار
شده اندر نهاد خود گرفتار
تو بیش از این وجود خود مرنجان
بجوهر برتر از اشیا شریفی
که از وی آمدستی تو پدیدار
پس آنگاهی ز خود گم کردت اینجا
تو همچون لاشه خرتا چند تازی
خدا زان خیر بیزار است جمله
چرا بنشستی اندر وی چنین خوش
نبینی عاقبت چون حال باشد
چرا خود رانمیدانی در آخر
چرا پردازی اینجا خانه و جا
که مال خانه را آباد کردی
تو دیوانه شدی ای مرد کالیو
که اندر عاقبت چون مه بکاهی
شبی دارد در اینجا لیل القدر
ولی در عاقبت چون نیست جاوید
چو پیش عقده می افتد بمیرد
پس آنگاهی ز بعد آن زوالست
اگر مرد رهی میباش هشیار
که هر چیزی بود دنبال آن شر
که پر حسرت شدی اینجا جهانی
نکرد از خواب چشمی گرم هرگز
گاهی اندر نشیب و گه فراز است
که خواهی گشت آخر هالک اینجا
تو خود را اندر اینجا پیش بین دان
فتاده اندر اینجا گه پر از خون
اگر مرد رهی اینجا تو رهبر

دلت نوریست عین جاودانی
بسی اینجا سلوک خویش کرد است
اگرچه راه پرکرده است اینجا
رهی نادیده و بر سر دویده
عجایب مانده سرگردان چو پرگار
طلبکار است و می جوید نهانش
دل از هر سو که خواهد شد بناچار
دلا تا چند از هر سو دوانی
همه باتست این شرح و معانی
همه با تست تو چیزی نداری
تو سلطانی وجودی اندر اینجا
تو سلطانی و جمله چاکر تو
توئی سلطانی و سر لامکانی
تو سلطانی و اینجا نیست جای
که اینجا خانه رنج است و حسرت
گذر کن زود تو بینی تو خانه
چو داری خانه نامی در اینجا
تو با جان مرهمی کن تا توانی
تو با جان مرهمی کن ای دل خوش
تو با جان مرهمی کن ای دل دوست
تو با جان مرهمی کن تا شوی لا
تو با جان مرهمی کن تا شوی جان
تو با جان مرهمی کن تا بریار
تو با جان مرهمی پیوسته اینجا
تو خودجانی و بی قلب اوفتادی
مده بر باد خود را یاد میدار
چو تو اندر ید اللّهی فتاده
رهت نزدیک و تو دوری ز دلدار
دل و دلدار هر دو یک صفاتید
تو هم سرگشته دل هستی ای جان
چو همراه دل و دل همره تست
چو همراه دلی و او ترا شد
ره جانان بیکره در نوردید
چو در یک ذات اینجا هم صفاتید
برانید این زمان خود را در آن ذات

ولی جانست عین بی نشانی
هنوز اندر درون هفت پرده ست
نظر کرده بدش در عین ماوا
میان خاک و خون ره طییده
طلبکارست اینجا گاه مریار
که تا جائی مگریابی نشانش
بماندست او یقین در پنج و در چار
چرا احوال خود اینجا ندانی
تو مانده اینچنین حیران بمانی
که سلطانی و بیشک شهریاری
حقیقت بود بودی اندر اینجا
ولی جانست اینجا رهبر تو
بمعنی برتر از هفت آسمانی
طلب کن اندر اینجا گاه سرایت
بس دیدی در اینجا گاه تو محنت
که افتادی میان صد بهانه
چرا اینجا چنین ماندی تو تنها
که جان بنمایدت راه نهانی
که تا بیرون شوی از عین آتش
که بیرون آئی اینجا گاه از پوست
رسی تو ناگهان در عین الا
که هم جانی و گردی عین جانان
بجائی کان نگنجد هیچ دیار
حقیقت یک نفس پیوسته اینجا
که اینجا گاه تو همراه بادی
که ناگاهی شوی در نزد دلدار
سراسر هست اینجا برگشاده
کنون ای دل تو معذوری در اینکار
حقیقت ای محقق نور ذاتید
در این حسرت بسی خود را مرنجان
کنون اینجا گاه او همره تست
از اول نکته اعیان ترا بُد
در این ره هر دو با هم یارگردید
ولیکن اندر اینجا بی صفاتید
رهائی را دهید اینجا ای در ذات

یکی گردید اندر عالم کل
یکی گردید از عین دوتائی
یکی گردید اندر جوهر ذات
یکی گردید تا جانان ببینید
یکی گردید تا جانان شوید
یکی گردید در دید خدائی
یکی گردید کز اصل خدائید
جهان جان شما را هست دیدار
شما را بس شما اینجا نمائید
نه چندانست اینجا قصه دل
نه چندانست اینجا سر اسرار
نه چندانست اینجا گه معانی
نه چندانست اینجا درد و تیمار
که ما را مرهم جان ودلست او
حقیقت او مرا هر لحظه جانی
که بر دید این همه از دیدن اوست
غم دنیا بسی خوردم حقیقت
بآخر باز دیدم سر جانان
بسی در دین و دنیا راز راندم
جوانان طعنه خوش میزنندم
ولکین هست صبرم تا که ایشان
ز پیری سخت غمخوار و اسیرم
تنم بی قوتست و جان ضعیفست
بیکره غرق ذات اندر صفاتست
دلیم اینجا حقیقت یافت ناگاه
شد اینجا گاه اندر آخر کار
در آخر در گشودش ناگهانی
در آخر گشت اینجا گاه و اصل
در آخر باز دیدش روی دلدار
بسی دردی که خوردست این دل من
بدرد این یافتم و ز پایداری
ز بس اینجا گه سالک بُدم من
سلوک جمله اشیا کردم اینجا
بسی گفتم من اندر عین افلاک
نشانی یافتم در بی نشانی

که تا رسته شوی در عین این ذل
که تا یابید اعیان خدائی
که دارید این زمان در عین آیات
عاین خویشتن پنهان ببینید
حقیقت عین آن حضرت بویشد
که تا پیوسته گردید از جدایی
که این دم در عیان وصل خدائید
همه جزوی و کل اینجا خریدار
دوید اینجا و سر حق بدانید
که بتوان گفت اینجا غصه دل
که جان آید ز گفت من بدیدار
که بتوان کردنم اینجا بیانی
که بتوان ساخت الا با رخ یار
گشاینده رموز مشکست او
دهد اینجا گه هم داستانی
نمی بینم یقین چیزی بجز دوست
بسی رفتم در این راه طبیعت
شدم اندر نهاد ذات پنهان
کنون چون پیر گشتم بازماندم
به طعنه در دل آتش میزنندم
چو من بیچاره گردند و پریشان
همی بینم که اکنون سخت پیرم
ولیکن در مکانی دل شریفست
در دل اینجا گه عیان نور ذاتست
همه اندر شریعت یافت ناگاه
اگرچه برکشید او رنج و تیمار
بر او شد منکشف راز معانی
شدش مقصود اینجا گاه حاصل
که پرتو نیست اندر کور دلدار
نمیداند کسی این مشکل من
دمی اینجا ندارم من قراری
ز ناکامی عجب هالک بُدم من
ز پنهانیش پیدا کردم اینجا
رها کردم نمود آب با خاک
حقیقت یافتم گنج معانی

یکی گنجی طلب میکردم از خویش
 ز ناگه دست سوی گنج بردم
 چو مخفی بود گنج یار اینجا
 بسی سوادای این تقویم پختم
 بسی گفتیم و هم خواهیم گفتن
 مرا باید حقیقت هر معانی
 بسی با رند درمیخانه گشتم
 بسی اندر چله سی پاره خواندم
 بسی کردم طلب اسرار جانان
 حقیقت در فشانای کرده ام من
 که کردستم سلوک دوست اینجا
 چو مغز جان بدیدم از نهانی
 ز مغز جان حقیقت باز دیدم
 شریعت سرّ نمایم بود اینجا
 شریعت راز بنمودم حقیقت
 دلا اکنون چو دید یار داری
 تو چندین این بیان آخر چه گوئی
 چو باطن هست از ظاهر گذر کن
 چو اینجا هست روحانی ز ظلمت
 اگر در عالم پر نور اُفتی
 چو درای ذات در افعال مانندی
 موحّد باش و چون مردان ره شو
 موحّد گرد و یکتائی طلب دار
 تو آگاهی ولی آگه تر آئی
 تو آگاهی ز سرّ لامکانی
 تو آگاهدلی در صورت خود
 کنون نیک و بدت یکسان شد اینجا
 همه فضل تو در عین صفت بود
 ز دریای دلّت در جوهر ذات
 همه آلاشست در عین دنیا
 وجود جان شد و جان گشت جانان
 چو خورشیدی کنون نور جهانی
 تو خورشیدی از آن ذرات عالم
 تو خورشیدی و صورت سایه تست
 تو خورشیدی و هستت ماه انور

حجاب اینجا بسی برخاست از پیش
 ندیدم هیچ چندی رنج بردم
 چگویم نیستم گفتار اینجا
 هنوز از خام کاری نیم پختم
 جواهرهای این معنی بسفتن
 که کردستم در اینجا جانفشانی
 در آخر از همه بیگانه گشتم
 کتب آخر در این دریا فشاندم
 بهر نوعی در این گفتار پنهان
 از آنجا گوی وحدت برده ام من
 رها کردم حقیقت پوست اینجا
 مرا آن بود کل عین العیانی
 همه اندر شریعت باز دیدم
 شریعت در گشایم بود اینجا
 همه من یافتم عین شریعت
 ز معنی منطق بس یار داری
 همه از معنی ظاهر چگوئی
 بسوی ذات کل آخر نظر کن
 گذر کن تا نیابی رنج و محنت
 وز این دار فنا کل دورافتی
 چرا در گفتن هر قال مانندی
 برافکن دید خود دیدار شه شو
 که تا آگه شوی هر لحظه از یار
 اگر چه نیکوئی نیکوتر آئی
 ولی بر هر صفت اسرار دانی
 بمانده بود اندر نیک و در بد
 همه دشواریت آسان شد اینجا
 درونت پر ز درد و معرفت بود
 شود اینجا ای همچون عین ذرات
 بشد شسته وجودت شد مصفاً
 چو خورشیدی کنون در عشق تابان
 همی یابی عجایب در نهانی
 شدند اینجا بر تو شاد و خرم
 ولیکن در میان همسایه تست
 ز ذات خویش اینجا گاه غم خور

تو خورشیدی درون سینه داری
دلا اکنون تو خورشیدی در این تن
منور شد جهانی و ز تو پیر نور
منور شد ز تو اجسام ذرات
توئی نور و در این ظلمت فتادی
سلوک جمله اشیاء کرده تو
از این پرده نظر کن هم توئی تو
منت میدانم و تو نیز میخوان
تو همراهی ابا من هر کجائی
عیانست اندر اینجا آنچه جستی
بمانده زود ازین پرده برون آی
همه ذرات حیران تو هستند
چرا چندین تو اندر بند صورت
ترا چون ذات هست اینجا عیانی
از این عالم ندیدی هیچ سودی
زیانت سود کن ز آتش برون شو
یکی خواهی شد ای دل در بر من
دل حق بین که حق داری تو در خویش
دلا حق بین و وز حق می شود دور
دلا حق بین که حق خواهی شدن تو
دلا حق بین و اندر حق فنا گرد
دلا حق بین و از حق باش جان تو
صفات ایمن زمان و راز دیده
چو دیدی باز مرانجام و آغاز
تو شهباز جهان لامکانی
تو شهبازی و شه راباز بین تو
عجایب جوهری داری تو ای دل
عیان بین باز اکنون در نهانی
درون خود نظر کن حق یکی دان
که هستی پس چرا حیران شدستی
حقیقت حق عیانست ای دل اینجا
حقیقت حق عیانست ای دل راز
حقیقت حق عیان و تو نهانی
حقیقت حق عیانست و یقین اوست
حقیقت حق عیان و تو خدائی

ز نور جان جان دیرینه داری
عجب گردانی از افلاک روشن
که اندر عالمی بیشک تو مشهور
که هستی بیشکی تو نور آن ذات
ولیکن عاقبت سر برگشادی
چرا مانده کنون در پرده تو
چرا اکنون توئی اندر دوئی تو
که دارم من در اینجا سر یکسان
چرا اندر چنین دیدی بنائی
یقین است اینک که بر کام نخستی
همه ذرات را تو رهنمون آی
زیب ادائیت پنهان تو هستند
شدستی این چنین پابند صورت
ترا اعیانست اسرار معانی
وزین آتش ندیدی جز که دودی
تو اکنون گوش دار این پند بشنو
سزد گر هم تو باشی غمخور من
طلب کن در بر خود رهبر خویش
مشو چندین تو اندر خویش مغرور
در آخر جزو وکل خواهی بدن تو
که سرگردان نباشی اندر این درد
چو دیدی این زمان راز نهان تو
نمود خود در اینجا باز دیده
در آن حضرت نخواهی رفت تو باز
برون پرواز کل اندر معانی
که تا باشی بکل عین یقین تو
زمانی بنگرت این راز مشکل
اگر چه تو دلی مانند جانی
تو خود حق را بین و بیشکی دان
یقین بنگر که کل جانان شدستی
بمعنی برگشاید مشکل اینجا
بیاب اینجا در انجام و آغاز
چرا اسرار خود اینجا ندانی
تراد مغز بگذر زود زین پوست
مکن اکنون زبود حق جدائی

حقیقت حق عیان بنگر ورا تو
یقین در عشق کل اینجا قدم زن
دمادم زن انالحق با من اینجا
دمادم زن انالحق همچو من تو
دمادم زن انالحق چو حقی هان
دمادم زن انالحق گر حقی دوست
دمادم زن انالحق در نمودار
دمادم زن انالحق بر سردار
دمادم زن انالحق چون احد تو
دمادم زن انالحق چون شدی حق
دمادم زن انالحق در همه راز
دمادم زن انالحق چون یکی یار
چوگشتی واصل از دیدار رویش
چوگشتی واصل اندر حق نهانی
چوگشتی واصل اندر حق دمادم
چوگشتی واصل و جانست یکی شد
چوگشتی واصل و آغاز دیدی
چوگشتی واصل اندر کوی معشوق
چوگشتی واصل و دلدار یابی
چوگشتی واصل اندر دار معنی
چوگشتی واصل اندر خودبین تو
چوگشتی واصل از اعیان جمله
چوگشتی واصل و بینی حقیقت
چوگشتی واصل اینجا جمله یابی
چوگشتی واصل و منصور گردی
بینی جملگی اندر دل و جان
بینی لامکان اندر مکان گم
بینی لا و الا گرد ولا شو
ز عین واصلان در یاب حق را
چو میدانی کز آن بودی که بودی
ز بود خود چرا غافل شدستی
نه جای تست اینجاگرچه جانی
مکانست پاک نیست ای جوهر پاک
اگر آن مسکن اول بیابی
دراین مسکن همه درد است و اندوه

که هستی در نهان ماورا تو
انالحق با من اینجا دم بدم زن
که گفتم رازکلی روشن اینجا
انالحق بر همه آفاق زن تو
که پیدا شد ترا در عشق برهان
اگرچه در عدم مستغرقی دوست
ز شوق دوست شو آونگ از دار
که بنمودست اینجا یار رخسار
بریز و بگذر از دید خرد تو
شده فاش اندر اینجا راز مطلق
درون خود نگر انجام و آغاز
ترا بنماید اینجا لیس فی الدار
یکی بینی گرفته های و هوش
درون جملگی تو جان جانی
نمود سیر او بنگر بعالم
نمود هر دو عالم کل یکی شد
هم از انجام خود را باز دیدی
نه بینی جز عیان روی معشوق
پس آنکه خویشتن دلداریابی
یکی بینی همه بازار معنی
نمود هر دو عالم در یقین تو
تو باشی در نهان پنهان جمله
همه از بهر تو اندر طریقت
تو باشی بیشکی گراین بیابی
بینی جمله و ندر نور گردی
تو باشی در همه ذرات پنهان
مکان لامکان در لامکان گم
ز دید جزو و کل کلی فنا شو
ببر از جزو و کل کلی سبق را
که بود خود در اینجاگه نمودی
که جان جانی اینجا درگذشتی
بدان خودرا که کل کون و مکانی
چرا اکنون قرارت هست در خاک
تو بیخود سوی آن مسکن شتابی
فرمانندی بزیر بار این کوه

تو زیرکوه اندوه و بلائی
نخواهی یافت بی صورت در آن دم
نمی‌یابی چه گویم گر بدانی
اگر برگویم این اسرار دیگر
همه غافل شده مانند حیوان
که با هرکس نهم اندر میان من
چو همدم نیستم هم با دم خویش
چو همدم نیستم خود یافتستم
بسی جستم در اینجا صاحب درد
که تا با او بگویم سرّ احوال
ندیدم گرچه بسیاری بجستم
که همدم جز دمم اینجا ندیدم
دم خود یافتم سرّ نهانی
دم خود یافتم زاندم که دارم
دم خود یافتم جبار بیچون
دم خود یافتم سلطان آفاق
دم خود یافتم الله را من
دم من زاندم بیچون یقینست
دم من دارد آن دم اندر اینجا
دم من هست جان جمله جانها
دم من هست عین نفخ رحمان
دم من جز یکی اینجا ندیدم
دم من بین نمود بود آن پاک
دم من سلطنت دارد بمعنی
ز دنیا درگذشت و یافته یار
ز دنیا درگذشت و لامکان دید
ز دنیا درگذشت و آن جهان شد
ز دنیا درگذشت و گشت آزاد
ز دنیا درگذشت و خود نظرکرد
ز دنیا درگذشت و گفت اسرار
ز دنیا درگذشت و یافت معنی
ز دنیا درگذشت و جان جان شد
ز دنیا درگذشت و جان برانداخت
ز دنیا درگذشت و در فنا دید
ز دنیا درگذشت در لاقدم زد

وگر نه از همه آخر هبائی
اگرچه می‌نماید او دمام
خدای آشکارا و نهانی
کس اینجا نیست با من یار دیگر
مرا این راز اینجا که به نتوان
که همدم نیستم اندر جهان من
همی گویم بیانی زانکدک و بیش
از آن زینجای من بشتافتستم
که باشد همچو من اندر میان فرد
نمود خویشتن در عین احوال
از آن اینجا که فارغ نشستم
دم خود اندر اینجا برگزیدم
در او اسرار عشق لامکانی
در اینجا اوست کَلّی غمگسارم
از آن این دم زدم من بیچه و چون
که این دم هست بیشک در جهان طاق
از آن اینجا شدم آگاه را من
کز آن دم اولین و آخرین است
که آن دم می‌ندیدم آدم اینجا
که می‌گوید دمام این بیانهها
که اینجا حق شناسد عین شیطان
پدیدار است کل او ناپدید است
که این دم محو کرده آب با خاک
که یک ره ترک کردست دین و دنیا
نمی‌بیند در اینجا جز که دلدار
ز دید خود خداوند جهان دید
بمعنی و بصورت جان جان شد
نمود خویشتن را داد بر باد
همه ذرات را از خود خبرکرد
دمادم کرد در یک نوع تکرار
سپرده در یقین اسرار معنی
بیک ره خالق کون و مکان شد
وجود خویشتن یکبار بگداخت
خدا خود را از آن عین بقا دید
زمین و آسمان در عین هم زد

یکی شد در فنا محو است دنیا
ولیکن چون نمود عشق تکرار
بگویم یکدمی مردم نمایم
دمی دارم که بیرون جهانست
یکی دیدست از خود در گذشته
یکی دیدست و در یکی خدایست
یکی دیدست و در یکی کلامست
یکی دیدست این گفتار بشنو
یکی دیدست اینجا جز یکی نیست
یکی دیدست و میگویم زیک من
یکی دیدست بنگر مرد اسرار
یکی دیدست او واصل نموده
یکی دیدست و عاشق بر صفاتست
یکی دیدست اینجا درخدائی
یکی دیدست و الله و جلالست
که بسیاری در این گویند مردم
از آن نامحرمی بیچاره اینجا
از آن نامحرمی کاینجاندیدی
از آن نامحرمی همچون جمادی
از آن نامحرمی و مانده غافل
از آن نامحرمی کاین سرنداری
از آن نامحرمی کاین جایکی تو
نه چندانست گفتار تو اینجا
که نتوانی که اینجا راز بینی
از آن غافل شدی ای مانده حیران
دگرسانی نه یکسان همچو منصور
زمین و آسمان پر نور بنگر
زمین و آسمان در تو پنهانست
زمین و آسمان هم نور تو دارد
زمین و آسمان دید تن تست
زمین و آسمان هم در حجابند
زمین و آسمان اینجا برافتد
زمین و آسمان اینجا شود گم
زمین و آسمان اینجا نبینی
زمین و آسمان گردد یکی دید

نماند اینجا گه جز عین عقبی
همی آرد دمادم سرگفتار
در این دم دمبدم آن دم نمایم
بکل پیدا ز خود اندر نهانست
تمامت سالک آسا در نوشته
میان جملگی عین لقایست
در این معنی خدای خاص و عام است
دمادم سرکل از یار بشنو
حقیقت جز خدایم بیشکی نیست
که در یکی خدا دیدم زیک من
یکی دان این همه معنی و گفتار
ز یکی این همه حاصل نموده
یکی اعیان نور قدس ذاتست
چگونه او کند اینجا جدائی
زبان عارفان زو گنگ و لالست
ولی آن دم نمی بینند محرم
که این معنی نداری چاره اینجا
در این معنی زمانی نارسیدی
که اینجا گه نداری هیچ دادی
که این معنی نکردستی تو حاصل
که در پای وصالش سر در آری
نمیدانی و بیشک در شکی تو
میان دمدمه در عین غوغا
خدای خود در اینجا باز بینی
که هر لحظه شوی اینجا دگرسان
که دریابی یقین الله را نور
نظرکن خویشتن منصور بنگر
ولی اینجا دلت درمانده حیرانست
همه ذرات منشور تو دارد
که اینجا گاه کلی روشن تست
اگر بکشایی اینجا گاه این بند
نمود جانت کلی بر سر افتد
مثال قطره در عین قلمزم
بجز یک جوهری پیدا نبینی
میان این چنین هرگز که بشنید

زمین و آسمان کَلّی خداست
زمین و آسمان عکس نمود است
زمین و آسمان گردان زخود کرد
زمین و آسمان اینجا مبین تو
زمین و آسمان او را نظر کن
چنان شوکاول اینجا گاه بودی
نمیدیدی تو خود را جمله حق بود
بیانست این معانی پیش عشاق
نگردد تا نباشد جمله فانی
بجائی اوفتی ای مانده عاجز
بجائی اوفتی ای مرد بیخود
بجائی اوفتی کآنجای بُد لا
بجائی اوفتی کآنجا زمانست
بجائی اوفتی کآنجا یقین است
بجائی اوفتی در کلّ اسرار
بجائی اوفتی ای مانده غافل
بجائی اوفتی کآنجا خداست
ز جمله فارغی در جملگی درج
ز جمله فارغ و یکتا تو باشی
ز جمله فارغ و در جمله باقی
ز جمله فارغ و دیدار بیچون
ز جمله فارغ و دید تو باشد
ز جمله فارغ اینجا باش درویش
ز جمله فارغ اینجا باش و بنگر
ز جمله فارغ اینجا باش و دریاب
ز جمله فارغ اینجا باش و او شو
دمی بنگر تو این رمز و اشارات
دمادم فهم کن سرّ الهی
دمادم فهم کن گر مرد هستی
در اینجا دیروبت بیشک نسجد
که این معنی نه تقلید است تحقیق
ببر آن گوی از میدان جانست
چرا خون میخوری اندر دل خاک
چرا خون میخوری در خاک فانی
ز دانائی صفات ذات بشنو

بمعنی ابتدا و انتهایست
دل و جان اندر اینجا در ربودست
ز اصل افتاده بود و ذات کل فرد
بجز حق گر حق اینجا حق تو
اگر مردی دلت را با خبر کن
عیان بودی ولیکن خود نبودی
از آن این راز میگویند معبود
ولیکن هرکسی اینجا گاه طاق
اگر این راز من جمله بدانی
که اینجا کس ندید آنجای هرگز
که یکسانست اینجا نیک با بد
همه پیغمبران هستند یکتا
یقین میدان که بیرون جهانست
حقیقت نی شک و نی کفر و دینست
که آنجا نیست این صورت پدیدار
که آنجا جان یکی بینی ابا دل
ترا باشد حقیقت رهنمایست
دریغ اگر بدانی خویشتن ارج
ولیکن در بیان خود تو باشی
تو باشی می تو باشی جمله ساقی
همه اندر تو و تو بیچه و چون
همه در عین تقلید تو باشد
که آنجا بی حجابی بنگر از پیش
که اینجا گاه توئی جبار اکبر
تو داری مال و جاه و جمله اسباب
ز من دریاب و هم از من تو بشنو
نمودم عشق مردم در عبارات
که می گویم ترا من بی کماهی
نه همچون کافران بت می پرستی
دل صاحب یقین اینجا نسجد
بود سرّ نهانی باب توفیق
بدان اینجا گاه راز نهانست
نمی یابی جمال صانع پاک
از آن می ره نبردی و ندانی
رموز کلّ معنی هان تو بگرو

بر این گفتار من جان برفشان هان
شود معنی و صورت بین یقین حق
چو رازت من دمام گفتم اینجا
چو رازت می‌نهم اینجا ابر در
سر اندر صورت آخر بکرده
نه آخر خر چو راهی می‌رود باز
چنان رهبر بود مسکین و غمخور
بفعل خود رود آن خر در آن راه
کنند آن راه زیر بار از دل
چو در منزل رسد بی بار گردد
پاستند نناگهی آزاد اینجا
تو هم دادی ده و میکش تو این بار
تو اندر منزلی، منزل ندیده
تو اندر منزلی و راه کرده
ندیدی منزل ای غافل در اینجا
بهر شرحی که می‌گویم ندانی
ترا غفلت چنین آزاد کردست
که نادانسته راحت ز چه باز
ز من این راز بشنو بار دیگر
غبار صورتت بردار یکراه
غبار صورتت بردار از پیش
غبار صورتت چون رفت حق یاب
تو لرزان مانده اندر راه ترسان
اگر خود را نترسانی در این راز
اگر خود را نترسانی زهرکس
اگر خود را نترسانی در این سر
اگر خود را نترسانی نترسی
عیان دریاب چندین گفتگویم
حقیقت جز خداوند دگر نیست
ز هست و نیست آگه شو در این راه
ز هست و نیست هر دو حق یقین است
کجا داند کسی این راز اینجا
ز جانان گر چه می‌گویند اسرار
پدیدارست صورت با معانی
رخت بنموده و تو اوندیده

بمعنی و بصورت بی نشان هان
ابا تو گفتم اکنون راز مطلق
حقیقت در معنی سافتم اینجا
چرا اینجا بماندستی تو چون خر
چو او اینجا یگه مرکاه و خورده
ندیده در یقین انجام و آغاز
که گوئی دیده است آن راه دیگر
بود بیچاره چون حیران و آگاه
که تا ناگه رسد در عین منزل
بمانده فارغ از هر بار گردد
که بیشک داده باشد داد آنجا
که ناگهان رسی در منزل یار
بجز این نقش آب و گل ندیده
بمانده عاجز و بس غصه خورده
که این دم مانده بیچاره تنها
همی ترسم چنین غافل بمانی
میان آتشت دلشاد کردست
بماندستی تو غافل بی چنین راز
که می‌گویم ترا اسرار دیگر
که تا پیدا شود آنجای آن ماه
که تا معنی بیابی مرد درویش
چرا چندین شدی مانند سیماب
زهر چیزی دل خود را مترسان
بینی ناگهان انجام و آغاز
رسی اندر خدا این ره ترا بس
شود اسرار باطن جمله ظاهر
عیان فاشست چندینی چه پرسی
یکی حرفست تا چندین چگویم
که حق هستی بود چون بنگری نیست
اگر هستی از این اسرار آگاه
که هست و نیست راز کفر و دینست
که جانان را پدیدست باز اینجا
چه گویم هست جانان ناپیدار
ولکین یار اندر بی نشانی
ابا تو گفته و از تو شنیده

تو نشنفتی که او میگویدت هان
دمادم باتو درگفت و شنیدست
دمادم روی بنمایند ز پسرده
چنان خود گم بکردست او زاعزاز
نمود او یکی و تو دو بینی
از آن اینجا دو می بین که صورت
چو رنگ حسن و طبع آز داری
ز مکر و فعل تلبیس آنگهی شاه
ز صورت چون برون آئی بیکبار
درون خانه بینی مر خداوند
گره بگشاید و آنگه شود باز
بدانی ارجعی گر مؤمنی تو
ندانی ارجعی بشنو زمانی
ولیکن گوش صورت نشنود این
ترا چون بازگشتت سوی یارست
ترانی روی باشد اندر این کوی
ترا اینجا گه یاراست حاصل
بوقتی کز خودی آئی برون تو
شوی و می ندانی این چه رازست
نمی بیند یقین اینجا رخ یار
دمی گر غافل آید این نداند
درون را با برون کل آشنا نیست
درونست روشنائی دارد اینجا
ز خود دور افت تا کلی شوی نور
چو دور افتی دمادم عین ظلمت
کنون چون حاصلست اینجا بدان تو
خدا با تست و تو در جستجویی
بسرگردان شده مانند گوئی
دگر ره میبری گفتار ما را
یکی یاریست جمله دوست دارد
حجاب یار عین پوست باشد
حجاب یار اینست گر بدانی
حجاب یار اینجا صورت تست
تو برداری حجاب و ترک گوئی
تو هستی او ولی صورت حجابست

دمادم هر صفت اینجا برهان
ولکین او بکلی ناپدیدست
میان جملگی خود گم بکرده
که در یکی است کژ بینی مر او باز
درون پسرده با او همنشینی
ترا در پیش افتاده کدورت
نمیدانی که چون جز راز داری
نمایند روی در آینه ناگاه
ترا برخیزد از هر نقش پندار
گشاید آنگهی از تو چنین بند
زبان گفت این کوه شود باز
ز حق اینجا گه می نشنوی تو
که داری اندر اینجا گه نشانی
ولی چون من ابر این بگرود هین
چرا دل بستگی در کوی یار است
مشو ای عاشق اینجا تو بهر سوی
کز او ناگه شوی در عشق واصل
نه چون دیوانه اندر جنون تو
اگرچه دیده ات اینجا باز است
دمادم گوشست اینجا پاسخ یار
چو حیوانان عجب حیران بماند
در این ظلمت حقیقت روشنا نیست
درونست می جدائی دارد اینجا
وگر نه تو بظلمت افتی و دور
رسد آنگه بیابی عین قربت
ز دید دید من این رایگان تو
در این معنی تو چون نادان چگوئی
از این معنی چو نادانی چگوئی
یقین یارت شود هم یار یارا
یکی مغز است و جمله پوست دارد
چو پسرده رفت کلی دوست باشد
وگر نه چند از این اسرار خوانی
اگر باشی چو مردان جهان چوست
چو نیکو بنگری اکنون تو اوئی
ز صورت جمله اعداد و حسابست

تو هستی او و او در تو نمودار
یقین در نیستی او را نظر کن
دلت را محو کن تا جان شود پاک
پس آنکه جان یقین را محو گردان
خدا دان و خدا بین و خدا گرد
خدا را بین و با او آشنا باش
خدا را بین و با او گو تو رازت
بگوید جملگی با جاننت با دل
وگر یک ذره مانی تو بخود باز
اگر یک ذره ماندستی بصورت
حضورت در یکی اینجا نماید
حضورت آنکهی باشد در این راز
حضورت آنکهی باشد چو عشاق
حضورت آنکهی باشد چو عاقل
حضورت آنکهی باشد ز دیدار
حضورت آنکهی باشد چو مردان
شوی و در یکی آری قدم تو
وجودت با عدم یکسان نمائی
وجودت با عدم یکی کنی کل
وجودت با عدم یکسان نماید
وجودت با عدم کلی شود حق
وجودت با عدم الله گردد
در آخر چون نظر دارد خدایست
در آخر راز او بیند در اینجا
در آخر اصل جانان شود او
در آخر راز دار شاه گردد
در آخر چون بیند باشد او جان
بود اعیان همین گر راه بردی
شه اینجا که عیان و تو نهانی
شه اینجا رخ چو بنمودست جمله
همه او هست و یکی گشته ظاهر
همه او هست ای بیچاره مانده
همه او هست ای درمانده مسکین
همه او هست غیری نیست اینجا
درون کعبه جان آی و کن سیر

حجاب اکنون ز پیش خود تو بردار
که جانست او و دل را تو خبر کن
نماند این نمود آب با خاک
رخ خود از همه اینجا بگردان
وگر غیرست زود از وی جدا گرد
چو با او همنشینی کم بقا باش
از او بشنو بیانهها جمله بازت
وگر تو پی بری این راز مشکل
نینی هیچ هم انجام و آغاز
کجا باشد بتزیدیکت حضورت
نمود صورت اینجا نماید
که بینی اولت اینجا که باز
که باشی همچو شمس اندر فلک طاق
که در اعیان نباشی هیچ غافل
که او آید ترا کلی خریدار
که بیرون آئی از صورت بدینسان
یکی دانی وجودت با عدم تو
نه هر دم خود ز دیگرسان بر آئی
رود آنکه رنج و فکر و هم ذل
پس آنکه باز خود را لا نماید
تو باشی آنکهی این راز مطلق
کسی کین یافت زین آگاه گردد
درون جملگی او رهنمایست
یکی اندر یکی بگزیند اینجا
درون جملگی پنهان شود او
درون جانها الله گردد
یقین جانان بود دریاب اعیان
رخت اینجا بسوی شاه بردی
ولی این راز اگر اینجا بدانی
حقیقت مغز نیز و پوست جمله
بهر کسوت کجا دانی تو این سر
چنین حیران و در نظاره مانده
تو خواهی ماند اندر عشق غمگین
همه او هست دیری نیست اینجا
نظر کن کعبه را افتاده در دیر

درون کعبه آی ای سرّ ندیده
چو داری کعبه عشاق تحقیق
چو داری کعبه اسرار حاصل
چو داری کعبه جانان یقین است
ترا چون کعبه حاصل شد در اینجا
ترا چون کعبه جانانست او بین
ترا این دین یقین باید که باشد
چو اینجا کفر و دین یکسان نمودست
نمی گنجد در اینجا کفر و اسلام
نگنجد نام نیک اندر ره عشق
اگر آگاه عشقی جمله حق بین
بجز حق هر چه بینی بت بود آن
ترا گنجی است اندر جان نهانی
ز گنجت رنج دیدی هر دمی باز
تو اتمام نمود آن ندیدی
بماندستی ز بهر دین گرفتار
نه این باشد نمود عشقبازی
نه بازی عشق جانان باختستی
تو رسم عاشقان هرگز ندانی
تو رسم عاشقان دریاب و جان ده
تو یک جان داری و آن خود هبا شد
هزاران جان بیکدم عاشقانه
هر آن عاشق که او جانان نگردد
هر آن عاشق که یک تن گشت صد جان
نشان بی نشان یاردیدم
چو جانم بی نشان بُد در نشانم
ندانستم که همچون او شوم باز
یکی خواهم شدن ماننده دوست
چو یارم بی نشان بُد من بُدم او
حقیقت راست گفت اینجا منصور
ولی ایمن راز را محرم بشاید
که این داند نه هر بد جنس جاهل
که این سرّ باز داند آخر کار
نه هر کس این سزاوار است دریاب
نمود عشق جانان را از اینسان

نمود کعبه ظاهر ندیده
توئی در آفرینش طاق تحقیق
چرا در خود نگردانی تو واصل
چه جای عقل و فهم و کفر و دین است
حقیقت جانّت واصل شد در اینجا
گذر کن این زمان از کفر و دین
ز کفر عشق دین باید که باشد
ترا زین کف رو دین آخر چه سود است
کجا گنجد در اینجا ننگ با نام
کسی باید که باشد آگه عشق
بجز حق دیگری را تو بمگزین
چوبت بشکست یابی گنج اعیان
چرا خود گنج خود اینجا ندانی
از آن اینجا ندیدی محرمی باز
از آن اینجا بخاک و خون طپیدی
حقیقت دین پرستی همچو کفار
که اینجا گه گرفتی عشقبازی
نه همچون عاشقان جان باختستی
که درمانده بخود بس ناتوانی
هزاران جان بیک دم رایگان ده
حقیقت او بدانند کو بقا شد
یکی باشد حقیقت جاودانه
حقیقت شمس او رخشان نگردد
بداند این رموز عشق پنهان
نمود لیس فی الدیار دیدم
حقیقت فاش شد راز نهانم
نخواهد ماندم انجام و آغاز
که مغز بی نشانی بود در پوست
نظر کردم حقیقت من شدم او
که اینجا می دمم در جمله من صور
که دریابد چه صاحب عشق باید
کسی باید که باشد دوست کامل
بهر کس این نشاید گفت زنهار
کجا باشد حقیقت تشنه سیراب
بدانستند هم خلوت نشینان

بر این امید جانها داده اینجا کسی کین پی برد از عالم دل بوقتی کز خودی بیرون شود او اگر بیچون شوی در چه نمایی نه هرکس صاحب اسرار گردد که همچون مصطفی در سر اسرار زند دم از نمود مَن رآنی رموز علم او بد در حقیقت نرستی از طبیعت کی بدانی بوقتی کو دم این زد یقین دید نمودش بود اول نیز آخر بدو تادم زد و آن دم یقین یافت چو او دم زد دم جمله نهان کرد دم جمله نهان شد در دم او زن آنکه کین حقیقت باز دانی توئی تو نماند حق شوی پاک چو غواصی روی در بحر احمد (ص) بیابای دُر معنی وصالش تو در دریای او چون غوطه خوردی ز بود او دمی این دم بزن تو تو همچون بی نمود او زنی دم دو عالم آن زمان در پیش بینی یکی گردد ترا ظاهر در آن دید تو مر توحید احمد یاب و حیدر خداین باش همچون دید ایشان ترا توحید از ایشان روشن آید ولیکن این معانی سر ایشانست چو پنهانست این دم در نهانت وز ایشان منکشف آمد چنین راز یقین ذات ایشان بود جانست برون آئی چو مغز از پوست اینجا برون آئی و در یکی زنی دم برون آئی و یابی جانِ جانست از این معنی بر ای دوست گوئی نمیدانی که داری جوهر دوست

که تا روزی مگر یابند آنجا حقیقت برگشاید راز مشکل ز دید چون و چه بیرون شود او حقیقت این معانی باز دانی کسی باید که او دلدار گردد شود کَلّی ز خود او ناپیدار برو بیچاره کین مشکل ندانی دم این دم او ز دست اندر حقیقت نهایت تا زنی دم از رآنی که خود را اولین و آخرین دید حقیقت جان جان و صاحب سر خدادر خویشتن عین یقین یافت حقیقت خویش را او جان جان کرد اگر دم جوئی اینجا گه دم او پس آگه راز معنی باز دانی نهی بر فرق معنی تاج لولاک کنی اینجا محوت نیک و هر بد بیخشد ناگهت اندر کمالش حقیقت دُر معنی را تو بردی وگرنه از کجا مردی که زن تو که او بُد در حقیقت هر دو عالم همه کون و مکان در خویش بینی حقیقت اینست اینجا سر توحید از ایشان گر خدا بینی تو مگذر که بینی در عیان توحید ایشان که جانت همچو نوری روشن آید میان واصلان این راز پنهانست کجا پیدا شود راز نهانت اگر یابی از ایشان این یقین باز بر عشاق این عین العیانست بینی در یقین خود دوست اینجا درون خویش یابی هر دو عالم حقیقت اوست اینجا گه عیانت بزن از عشق کل تو های و هوئی بنادانی بماندستی در این پوست

اگر تو مغز جان خواهی رها کن
درونت دوست دار و پوست شیطان
چو جانان بی نشان آمد حقیقت
بسی راهست لیکن هیچ ره نیست
خدا در بی نشانی باز بین باز
خدا را بین و از اشیا گذر کن

تو مرا این پوست کَلّی خود جدا کن
حقیقت جان خود کن عین جانان
نه ره ماند و نه نفس و نه طبیعت
بر عشاق جز دیدار شه نیست
که او دارد نهان عین الیقین باز
ز دید خویشتن در خود نظر کن

در خطاب کردن شیخ توبه و تمثیل و حقیقت کل فرماید

چنین گفتست شیخ مهنه آن پیر
چو روغن ناگهی پیدا نماید
جدا گردد مصفاً مانده روغن
خورش شاید یقین و هر دو یک جا
نباشد دوغ، همچون روغن پاک
اگرچه اصل هر دو از یکی بود
یکی جان داری و جانان شوی تو
نظر کن ای ندیده جان جانان
بهر معنی که اندیشی در این راز
چراکین جان خود مغرور مانندی
اگرچه عکس و خورشید است با هم
نمود عالم اینجا پیش افتاد
اگر دریابی این راز نهانی
نظر کن آفتاب و سایه بنگر
چنین خواهد بُدن در آخر کار
تن و جان اصل جانانست اینجا
چو برفست این نمود اینجا که برخواست
شود آبی عجایب خوب و روشن
تو حل خواهی شدن در آب معنی
تو در صورت چنین مانندی گرفتار
تو مرغ لامکانی و قفس تن
قفس چون درگشاید بر اجل هان
برون آئی و خوش آئی بپرواز
اگر ره سوی مسکن باز دانی
و گرمانی تو سرگردان در اینجا
بسوی آشیان ره یاب تحقیق
بیاب ای جان که ماندستی در این دام

که حق دیدم یقین چون روغن و شیر
نمود شیر آلایش نماید
حقیقت همچنین دان جان و هم تن
ولی در اصل و فرع آید معماً
چنین آمد نمود آب در خاک
درون شیر روغن بیشکی بود
بهر جانب هزاران جان شوی تو
که پیدائی تو سرّست پنهان
نخواهی یافت جز سررشته باز
چو عکس از شمس بیشک دورماندی
کجا باشد حقیقت جان چو عالم
که صورت دید و جان در پیش افتاد
تو این معنی حقیقت باز دانی
که پنهان می شود هر سایه در خور
که در جان می شود پنهان به یکبار
از آن پیدا و پنهانست اینجا
حقیقت برف در خورشید پیدا است
چنین خواهد بدن اینجا و این تن
اگر هستی یقین دریاب معنی
که همچون مرغ در دامی گرفتار
بمانده اندر این زندان با من
شوی اندر فضای عشق پران
بینی آنچه بُدگم کرده ات باز
حقیقت زین معانی راز دانی
بهر جانب شوی پران در اینجا
حقیقت این زمان بشتاب توفیق
طلب کن آشیان خود در این گام

ترا چون آشیان دیدار یار است
چو خواهد بود اینت آخر کار
قفس بشکن برون رو تو ز زندان
دریغمانده اندر قفس تو
نداری دانه اینجا گاه هم آب
شوی آگه چو تو بیرون خرامی
سزدگر بازدانی مسکن خویش
همه پرواز تو اندر یکی است
بزدیدیک خدایینان صادق
برون جستند و در پرواز رفتند
سرانجامت چنین خواهد بدن راز
چو بیرون آمدی بی حیلۀ ازدام
سرانجامت چنین خواهد بدن کار
چو اندر سدرۀ طوبی نشستی
ترا باشد سراسر ملک عالم
یکی بینی تو چون صورت نباشد
حقیقت آن جهان به زین جهانست
حقیقت آن جهان نوراست و راحت
حقیقت آن جهان دیناراست
حقیقت آن جهان دیدار باشد
حقیقت آن جهان دیدار باشد
نه زین زندان بلا می بینی و رنج
چو زین زندان بجز خواری نیابی
بهشت جاودان اینجا است دریاب
همه جان عزیزان بهر این راز
همه جان عزیزان سر بدیدند
همه جان عزیزان جان جانست
همه جان عزیزان گشت دلدار
تو هم ای مانده و حیران و غمگین
نه چندین انبیا بهر تو اسرار
نشانت داده اند اینجا ای شان
نشانت داده اند در بی نشانی
اگرچه بی نشانی است اینجا
تو اینجا بی نشان شو همچو مردان

چرا مانده تبت در زیر بار است
مباش اندر نهاد خود گرفتار
تو از دام بلا مرخویش برهان
در اینجا گاه نداری هیچکس تو
بماندستی حقیقت رفته در خواب
تو در آن ناتمامیست تمامی
یکی بینی حقیقت مأمّن خویش
یکی بنگر که این سر بیشکی است
که ازدام بلا چون مرغ عاشق
بسوی آشیانه باز رفتند
که خواهی رفت سوی آشیان باز
خوشی در مرغزار خلد بخرام
کنون بشکن قفس اینجا بیکبار
زبند صورت دنیا برستی
یکی بینی تو اینجا گاه دمادم
در آن مسکن بجز نور نباشد
که اینجا عاریت آن رایگان است
در اینجا درد و رنج و عین زحمت
که اینجا غصّه های بیشمار است
که اینجا حزن و خوفست و بلاست
که اینجا مسکن ابلیس زشتست
همه دیدار حق اسرار باشد
در آنجا باز بینی گوهر و گنج
سزدگر سوی آن بستان شتابی
اگر مرد خدائی زود بشتاب
گذر کردند و دیدند این بیان باز
برون رفتند و آنجا گاه رسیدند
حقیقت آشکارا و نهانست
حقیقت شد همه آنجا پدیدار
پراز خوف آمدی تن خوارو مسکین
یقین گفتند از اعیان دلدار
تو اینجا مانده خوار و پریشان
که تا باشد که رمزی بازدانی
همه راز نهانی است اینجا
که بیشک بی نشان بینی تو جانان

حکایت کردن از شیخ شبلی در بی نشانی حسین منصور از عالم و در بی نشانی یافتن فرماید

که گردیدم بسی در گرد آفاق
که تا من مغز جان را تازه کردم
که تا بوئی برم از راز پنهان
یقین جز بی نشانی می ندیدم
که اینجا بی نشانی بود روشن
کسی باشد که این خواهد نگشتن
که تا یابی همه اسرار پنهان
همه ذرات را ساقی شوی تو
یاده یک ذره از ذرات ز آغاز
عیان جملگی باشی خموشی
برافکن چار و پنج اینجا تو باش
که بنمودی یقین راز بقا تو
که این باشد یقین اسرار جانان
زن و برگوی بر کل راز مطلق
حجاب اول و آخر بر انداز
مبین گرمرد عشقی کفر و دینت
یقین بشناس اندر خود دمام
که از ظلمت شوی پر نور اینجا
دمادم می دهم اینجا خبر تو
ولیکن بی خبر این سر ندانست
که او می ننگرد جز عین تقلید
که ماندست او همیشه در جدائی
که ماند است او همیشه در چه و چون
اگر او فی المثل گردد در آفاق
که تا اینجا نگردد عین فانی
که چون کافر بود پیوسته گمراه
قدم بسپار اینجا در شریعت
ز پیشت دور گردد هر کدورت
شوی فارغ یقین از نیک و هر بد
زنددائم انالالحق جاودانی
تمامت بندگی دارند ذرات
ز نورت سر بسر تابنده باشد
دهی مر جملگی را روشنائی

چنین گفت است شبلی پیر عشاق
سلوکم بیحد و اندازه کردم
نشان می جستم اندر عالم جان
نشان می جستم چون بنگریدم
همه در بی نشانی یافتم من
تمامت بی نشان خواهیم گشتن
نهان شو سوی مردان در دل و جان
چو فانی گردی و باقی شوی تو
بین جام جم اندر خود یقین باز
تو زانجام ازدمی ز آنجا بنوشی
کن اینجا همچو مردان جام درکش
همه کن محو ای بود فنا تو
همه کن محو در دیدار جانان
همه کن محو خود باش و انالالحق
انالالحق گوی وز جان کن گذر باز
انالالحق گوی چون دیدی یقینت
انالالحق گوی و سلطان شو بعالم
یقین بشناس چون منصور اینجا
یقین بشناس و در جانان نگر تو
خبر اندر نمود جسم و جانست
ندانند بیخبر اسرار توحید
ندانند بیخبر سر خدائی
ندانند بیخبر اسرار بیچون
ندانند بیخبر اسرار عشاق
ندانند بیخبر راز نهانی
ندانند بیخبر توحید الله
اگر یابی خبر اینجا حقیقت
خدا گردی بمعنی و بصورت
خدا گردی و یابی جمله در خود
خدا گردی و بودت در نهانی
خدا گردی تو اندر جوهر ذات
خدا گردی و جمله بنده باشد
خدا گردی تو در دید خدائی

خدا گوردی بکل منصور باشی
 خدا گوردی و باشی ناپدیدار
 خدا گوردی و باشی جاودانه
 خدا گوردی تو اندر جمله اشیاء
 خدا گوردی بصورت هم بمعنی
 خدا گوردی و بود خویش یابی
 چگویم این بیان هرکس نداند
 چگویم اندر این معنی بیچون
 چگویم ذات مخفی گشتم اینجا
 چگویم هر صفت در معرفت من
 صفاتم بی صفت آمد پدیدار
 ز عین معرفت عطّار مستست
 دم وحدت مراتحقیق باشد
 شدستم بیدل و جان در دل و جان
 یقینم این زمان من جوهر یار
 نمودم می نماید سرّ توحید
 حقایق منکشف آرم دمادم
 حقایق دارم از اسرار اینجا
 صفاتم ذات شد بیچون من حق
 صفاتم در همه کون و مکان است
 دل و جانم همه جانان گرفتست
 چنان واصل شدم در جوهر یار
 حقیقت واصلی چون خود ندیدم
 حقیقت واصلم در جوهر ذات
 ز من پیدا ز من پنهان شده باز
 ز من آمد ظهور این عالم جان
 همه در من اندر خود شده خود
 همه من دارم از اصل نمودم
 دمامد رخسارم زیر رانم
 بحالم همه بحالم ایستاده
 چنین اسرار اینجا کس نگفتست
 چنین اسرار بود عاشقانست
 خراباتی شو از عین خرابی
 خراباتی شو و خود مست گردان
 رهائی یافت زنده تا نماید

چو حق در جملگی مشهور باشی
 ولی در جملگی آئی پدیدار
 نگیرد هیچکس اینجا بهانه
 ز پنهانی شوی در جمله پیدا
 تو باشی بیشکی دنیا و عقبی
 همه اینجا گه درویش یابی
 ولیکن این محقق باز داند
 که این معنی فتادم بی چه و چون
 ز پنهانی شدم در دوست پیدا
 چو هستم این زمان کُل بی صفت من
 حقیقت معرفت گفتم نمودار
 حقیقت نیست شد در جهل هستست
 کزان سر مرا توفیق باشد
 حقیقت جان و دل گشتست جانان
 پدید آورده و خود ناپدیدار
 گذر کردستم از تشبیه و تقلید
 عیان سرّ جانان همچو خاتم
 که پیدا کرده ام من یار اینجا
 که اینجا می نمایم سرّ مطلق
 که جانم این زمان کل جان جانست
 ز پیدائی همه پنهان گرفتست
 که از پیدائی من ناپدیدار
 که اینجا در همه من ناپدیدم
 که اینجا می شناسم جمله ذرات
 ز من جان و ز من جانان شده باز
 که من بودم در اول آدم جان
 نمایم نیک و هرگز نیستم بد
 که من باشم یقنی و جمله بودم
 بهر جائی که می خواهم برانم
 منم سالک منم واصل فتاده
 که حق هم گفته و هم خود شنفتست
 ببرگوئی که معنی کامرانست
 که این معنی بیک لحظه بیابی
 حقیقت نیست شو خود هست گردان
 عیان قوت و حظّی فزاید

چو هر دو نقطه خواهد بود در اصل يقين در اصل خود نيكو بيني كه اصل جان تو با صورت اينجا چو جفتش كرد با هم در نمودار نمود اصل و فرع اينجا يكي بود به آخر جا يگه يك مسكن آمد يكي دان جان و صورت آخر كار چو جانت زنده اصل است بينش نه هر دو جوهر ذاتند هر يك چو جانت بهتر آمد در نمودار چو اصل اينجا يگه مرزنده باشد حقيقت هر دو حق بُد از نهاني چو اينجا جوهر جان نور ذاتست صفات روشن و جانت عيانست نهانش زان بُد اينجا تا بدانند ز اصلت جسم و جان بود خدايست چو اصلند اين يكي ازديد الله تو زان اصلي كه وصل عاشقانست تو زان اصلي كه بود جملگي اوست تو زان اصلي اگر خود باز داني ترا اين اصل اينجا وصل بنمود توئي اصل تمامت آفرينش توئي اصل خداوندي در اينجا توئي اصل از نمود نفخه ذات توئي اصل حقيقت در طريقت خدائي داري و اينجا نديدي خدائي داري و عين نمودار همه اسرارست و تو چنين مست شده در عين اين دنيا چيني تو در اسرار جان راهي نداری غم تو جملگي از بهر دنياست اگر عقبی ترا روئي نمايد چو آخر جايت اندر سوی عقبی است چو آخر جان تو اينجاست تحقيق ترا اينجا حقيقت گفتگويست

ز فرقت ميرسد زيشان ابا اصل بداني اين اگر صاحب يقيني نمي بُد اصل چون شير مصفاً ز اصل آمد يقين فرعي بدیدار كه بیشك در دوئي اين روي بنمود نمود جان حقيقت در تن آمد كه همچون او كند آخر در اسرار نمود جسم آمد آفرينش وليكن بهتر آمد پيش آن يك حقيقت گشت صورت ناپدیدار كه از اعيان كل بگزيده باشد وليكن جان برش راز نهاني فتاده در نمودار صفاتست ولي آن زنده گه اينجا نهانست همه ذرات از او حيران بمانند بدان كين هر دو بر فرع خدايست يقين دان خوشتن توحيد الله نمودش بیشكي كون و مكانست حقيقت اوست مغز و مر توئي پوست بدان ك اينجا حقيقت جان جاني حقيقت بود تو از اصل بنمود كه پيدا شد بتو اسرار بينش كه ماندستي و در بندي در اينجا كه خدمتكارست اين جمله ذرات كه پيدا آمدستي در شريعت از آن مخفي نمانده ناپيدي بتو شد آشكارا جمله اسرار بمانده زار و حيراني و پابست كجا اسرار خود اينجا بيني بهرزه عمر در غم ميگذاري كجا ميل تو اندر سوی عقبی است نمود جانت اينجا در رُبايد چرا ميلت چنين در سوی دنياست طمع بُر تا بيابي عز و توفيق تنت گردان در اين ميدان چو گويست

در اینجا گوی چرخست ذره باشد
حقیقت بگذر از صورت بصورت
چو صورت فانی آمد اندر این راه
دمی این دم مزن بی سر توحید
طلب میکن که روزی برگشاید
چو بگشاید درت ناگاه اینجا
چو بگشاید درت در سر اسرار
چو بگشاید درت در عین توحید
چو بگشاید درت در اندرون آی
چو بگشاید درت مانند منصور
چو بگشاید درت از اصل آغاز
چو بگشاید درت کلی خداگرد
چو بگشاید درت حق بین تو در خویش
تو اندر پرده اکنون مانده باز
در این پرده نهان مانند خورشید
ز نور ذات برخوردار میباش
چو خواهی تو که اینجا پرده بازی
فنا باش و فنا بگزین تو اینجا
نمود تو ز جمله گر چه پیداست
یقین بشناس حق اندر فناست
فنا آمد بقای جمله مردان
همه اینجا فنا خواهیم بودن
فنا شو در صفات و نور حق باش
فنا شو همچو مردان اندر این سر
اگر چه ظاهر اول فنا بود
نمود ظاهر آمد اندر اینجا
چو باطن گرددت اینجا حقیقت
بدانی آن زمان کاینجا چه بوداست
همه قائم بتوست و تونۀ خود
نهان شو همچو مردان اندر این راه
نهان شو همچو مردان در صفات
خراباتی شو و جامی تو درکش
خراباتی شو و و بر باد ده نار
خراباتی شو و شوری برانگیز
خراباتی شو و اسرار بشنو

نمود جانست اینجا قطره باشد
که چیزی می نیابد بی ضرورت
چو مردان باش از توحید آگاه
نظر میکن تو اندر دیده دید
تر این راز اینجا گه نماید
شوی یکبارگی آگاه اینجا
وجود خویش بینی ناپدیدار
نگنجد هیچ اینجا گاه تقلید
نمود خویشتن اینجا بنمای
شوی در جزو و کل نور علی نور
بینی مسکن جان عاقبت باز
ز بود جسم و جان کلی جداگرد
نمود پرده ها بردار از پیش
چو واصل آمدی پرده برانداز
طلب کن نور ذات اینجا تو جاوید
ز پرده دائمی بیزار میباش
رها کن این زمان این پرده بازی
حقیقت در فنا بودست یکتا
نمودت از فنا اینجا هویداست
که آمد مرفنا عین بقایت
فنا را دان حقیقت جان جانان
همه در عین کل خواهیم بودن
حقیقت در عیان منصور حق باش
برافکن این زمان اسرار ظاهر
حقیقت آن زمان عین خدا بود
دگر باطن شود از این مسما
یکی باشد نمودار شریعت
که از تو جملگی گفت و شنوداست
کنون بشنو زمن ای مرد بخرد
که تا گردی عیان قل هو الله
نگه کن آنگهی در دید ذاتت
برون آ این زمان از آب و آتش
ز بود کفر جان بر بند ز نار
حقیقت آب را بر خاک تن ریز
دمادم در یکی تکرار بشنو

خراباتی شو و جانان طلب کن
خراباتی شو و درکش سه تا جام
خراباتی شو و رند جهان شو
خراباتی شو و رسوا شو اینجا
خراباتی شو و رُخها سیه کن
خراباتی شو و شو ننگ عالم
خراباتی شو و آتش برافروز
خراباتی شو اینجا در خرابات
خراباتی شو و درکل فناگرد
خراباتی شو و خود را تو بردار
اگر خواهی که اینجا رازگوئی
جز این معنی که من گویم مگو حق
انالحق زن مبین خود را بجز یار
انالحق زن جهان جاودان شو
انالحق زن تو اندر عالم دل
انالحق زن تو چون فرعون پنهان
انالحق زن تو همچون من رآنی
انالحق زن تو چون موسی نهان شو
انالحق زن تو مانند شجر زود
انالحق زن تو چون منصور بردار
انالحق زن تو و فارغ یقین باش
یقین در کافری زَنار معنی
یقین در کافری اسرار برگوی
یقین در کافری اینجا قدم زن
یقین در کافری برگو انالحق
یقین حق مبین جز حق میندیش
یقین حق بین و نور جاودانی
خدا را دان اگر صاحب صفاتی
در اینجا شو تو واصل پیش مردان
زناکامی اگر صاحب یقینی
برسوائی در اندازی تو خود را
برسوائی قدم زن هر دمی تو
همه محرم شناس اندر جفایت
یکی دان جملگی راتو در آزار
یکی دان جملگی مر جوهر خویش

نمود او یقین از جان طلب کن
نمود خود نگه کن در سرانجام
دو روزی خود نمای عاشقان شو
ز بود بود خود شیدا شو اینجا
دمادم عشق بازی در کنه کن
بخود زن جمله خاک و سنگ عالم
نمود جسم خود اینجا تو میسوز
رها کن مسجد و زهد و مناجات
تو با مردان حقیقت آشناگرد
کن اینجا گاه سر خود نگهدار
نمود دوست اینجا بازگوئی
چو منصور اندر اینجا زن انالحق
میندیش اندر اینجا گاه زاغیار
ز دید خویش بی نام و نشان شو
بجمله برگشا این راز مشکل
که او هم دیده بُد تحقیق جانان
حقیقت بازدان اینجا که آنی
ز دید خویش بی نام و نشان شو
یقین موسای جان را ده خبر زود
که اینجا گاه باشی تو نمودار
عیان بود عشق و کفر و دین باش
بیند و زود از او بردار معنی
که سرگردان شدی در ذات چون گوی
نمود جمله اشیا بر عدم زن
نه باطل باش الا جملگی حق
بجز حق جملگی بردار از پیش
نشان بین خویش را عین نشانی
انالحق زن که کَلّی عین ذاتی
بلای عشق یابی رخ مگردان
بلای عشق و رسوائی گزینی
شوی فارغ بکل از نیک و بد را
مبین اینجا گاه نامحرمی تو
وزایشان کش نمودار بلایت
نهاد خویش تن راتو می آزار
نمودار دوئی بی بردار از پیش

یکی دان جملگی را در نظر تو
یکی دان جملگی رادر صفات
یکی دان جملگی را در حقیقت
یکی دان جملگی را و یکی بین
یکی دان جملگی از جوهر ذات
بگو اینجا حقیقت آشکاره
بگو اینجا بری جمله حقایق
بگو اینجا حقیقت لاله است
بروگر هست اینجا خود نه تو
توئی اصل و توئی اینجا گه فرع
توئی اصل و تمامت هرچه دیدی
چوگفتی راز خود در نزد جمله
مپرس و شاد باش از جمله آزاد
در اینجا رازگوی و باز جایست
در اینجا سیرزن اسرار خود تو
در اینجا سیرزن در هستی خویش
در اینجا سیرزن اسرار جمله
در اینجا سیرزن باشد نمودار
در اینجا سیرزن احوال عالم
در اینجا سیرزن ذات فعالیت
خبر یاب ارچه جمله عاقلانند
بگو اسرار خود چون گفته باشی
تو خودگوئی وز خود هم بگوئی
تو خودگوئی کسی دیگر نباشد
تو خودگوئی ز خود حق دیده باشی
بلا از خویش بین و ز غیر منگر
بلا از خویش بین و تن فروده
بلا از خویش بین صورت رهاکن
بلا از خویش بین اندر سوی دار
بلا از خویش بین و جان برافشان
بلا از خویش بین کاینجا لقایست
بلا از خویش بین ای واصل یار
بلا از خویش بین از دید صورت
چنین خواهد بدن در آخر کار
چنین باشد چنین خواهد بدن کار

مباش اینجا حقیقت بیخبر تو
ولیکن خوشتن بین نور ذاتت
که تو آورده ای شان در طبیعت
همه در خوشتن تو مریکی بین
که پیداشان تو کردستی ز ذرات
انالحق گرکنندت پاره پاره
مپرس از فعل و گفتار دقایق
که او داری میان جان پناهست
بگو تا کیست اینجا گه توئی تو
توئی اصل حقیقت نیز هم فرع
حقیقت زان نمود دید دیدی
کند در فعل پنهان جمله جمله
همه مانند خاکی ده تو بر باد
شو و بین ابتدا و انتهایست
که راندستی قلم بر نیک و بد تو
حقیقت خویش بین در هستی خویش
که تو داری توئی اسرار جمله
که آوردی تو از خودشان پدیدار
که پیدا گشته شد هم از تو آدم
ز ماضی دان تو مستقبل ز حالت
بگو اسرار خود تا جمله دانند
حقیقت دُر معنی سفته باشی
که خود بشنیده باشی خود بگوئی
حقیقت جمله خیر و شر نباشد
عیان خوشتن بگریده باشی
که اینجا غیر نیست و سیر منگر
اگر تو عاشقی کل داد او ده
از این آلودگی خود با صفا کن
شو و خود کن ز اسرار نمودار
که تاجانت شود دیدار جانان
لقای دوست در عین بلا نیست
که این باشد حقیقت حاصل یار
چنین افتاد در اول ضرورت
که ویرانی پذیرد نقش پرگار
که ویران گردد این جمله بیکبار

چنین خواهد بُدن در سرّ اوّل
چنین خواهد بدن گر راز دانی
نخواهد مانند جزدلدار تحقیق
اگر مرد رهی اینجا بلاکش
اگر جمله بالای دید ایشان
ترا پیدا شود مانند منصور
تو باشی در همه چیزی نمودار
یکی میآید ای دوست
دمادم در یکی می گویمت من
دواکن خویشان را زین نمودار
طبیعت درد جان دلدار باشد
دوای درد جان چوود بلایش
شد ایشان را همی روشن حقیقت
دل و جان سوی یار و یارگشتند
تو ترک جان کن و جانان یقین بین
که اینجا جلگی بند حجابست
تو ترک جان کن و دلدار دریاب
تو ترک جان کن و جانان بین کل
تو ترک جان کن اینجا همچو منصور
تو نزدیکی ولی از خویش دوری
ترا چندان در این ره پیش بینی
ترا چندان در اینجا گفت و گوئیست
ترا چندان در این ره باز ماندست
ترا چندین در این ره کفر و دین است
ترا چندین در این ره گفتم ای جان
بلاها میکشی از نفس مردار
بلاها میکشی از خوی بد تو
اگر این نفس اینجا بسوزی
اگر این نفس بر تو چیره گردد
بیابی آنچه که گم کرده تست
بنادانی گرفتار اندر اینجا
بنادانی ندیدی یار خود تو
بنادانی چنین مغرور مانندی
بنادانی بشد بر باد ناگاه
بنادانی بسی کردی جهولی

که این صورت شود آخر مبدل
سزد کین جمله معنی بازدانی
نمی بینیم بجز او سرّ توفیق
بلا مانند جمله انبیاکش
کشی اینجا گه توحید ایشان
یکی گردد حقیقت جاودان نور
کز این سانسست سرّ عشق تکرار دمادم در
طلب کن مغز و بگذر زود از پوست
دوای درد و دل می گویمت من
که باشد آخر کارت دوا یار
شفای جان تو هم یار باشد
بلا دیدند مردان بس لقایش
که بسپردند کُلّی در شریعت
تمامت صاحب اسرار گشتند
ز کفر و عقل و عشق و سرّ و دین بین
ولیکن شرع در عین حسابست
در اینجا گه حقیقت یار دریاب
نمود عشق او آسان بین کل
انّ الحق گوی از نزدیک وز دور
حقیقت ظلمت و در عین نوری
نیامد تا نمود جان بینی
که دل گردان شده مانند گوئیست
که جانت پرز حرص و آز ماندست
کجا دید ترا عین یقین است
که بیش از پیش مر خود را مر جان
گرفته آینه دل جمله زنگار
بدوزخ باز مانی تا ابد تو
بمانده غافل اندر خود هنوزی
نمود عشق اینجا تیره گردد
چه دانی تا چه اندر پرده تست
حقیقت خویش آزاری در اینجا
فتادستی چنین در نیک و بد تو
تو از دیدار جانان دور مانندی
بشد عمر و ندیدستی رخ شاه
در این دنیای دون در کل فضولی

بنیادانی گرفتار آمدت جان
 بنیادانی ز دانائی خبر تو
 بنیادانی ره می آنجا ببرد
 بنیادانی لب آب حیاتی
 بنیادانی چو داری آب حیوان
 بنیادانی چرا در ظلمت تن
 تو داری آب حیوان اندر این دل
 تو داری چشمه حیوان بر خود
 چرا غافل شدی ای خضر دریاب
 در این ظلمت تو ای خضر حقیقی
 بین هان چشمه معنی بخور آب
 تو داری باطن سر معانی
 چو هر دو در صفت دارند معنی
 شما را هر دو دیدار است باقی
 بود ای جان دمی معنی اسرار
 چو علم کل ترا کل متصف شد
 تو خوردی آب حیوان اندر اینجا
 ز جسم عالمی بر آفرینش
 یقین داری که بود حق تو دیدی
 ز علم اینجا زدی دم در یکی تو
 ز علم اینجا زدی دم همچو حلاج
 ز علم اینجا زدی دم همچو او تو
 در این دم عالم معنی تو داری
 در این دم آن دم اول ز جانست
 در این دم این دم عین یقین است
 در این تن جوهری داری نگهدار
 در این دم نیست کلی نفخه صور
 مشو چون این دم مت اللّه بخشید
 ترا بخشایش و اسرار آنجاست
 تراملک است و مال و جاه دایم
 بذات حق شدی اکنون مبرا
 ز ذاتی و صفات هست غافل
 صفات و فعل تو ذات قدیمند
 صفات و فعل تو دیدار جانست
 صفات و فعل تو اندر انالحق

بماندی مبتلا در بند و زندان
 نداری و فتادستی بسر تو
 میان آب حیوان تشنه مردی
 نمیدانی و مانده در مماتی
 چرا غافل شدی مانند حیوان
 نمیابی حقیقت آب روشن
 گشاده گشته بر تو راز مشکل
 حقیقت گردی اینجا رهبر خود
 که اینجا آب حیوانست خور آب
 که با الیاس جانست هم رفیقی
 دمی الیاس را از عشق دریاب
 بخور آب و بنده او را عیانی
 نمود عالم عشقست تقوی
 که در ظلمت شما را دوست ساقی
 شود این لحظه تو پندم نگهدار
 تنت باجان و جانان متصف شد
 نمیری تا ابد پنهان در اینجا
 تو داری در نهان عین یقینش
 ز علم اینجا بکام دل رسیدی
 خدا را یافتی خود بیشکی تو
 ندادی بر سرت از دست شد تاج
 ندیدی هیچ بد الا نکوتو
 حقیقت دنیا و عقبی تو داری
 دمادم روح می آرد عیانست
 که اول بود دیدی آخر این است
 بر عاشق تو میکن آن نگهدار
 که اینجا میدهی نزدیکی و دور
 ترا از خود دل آگاه بخشید
 حقیقت در یکی تکرار آنجاست
 که داری ذات هستی نور قائم
 رموز عشق بگشادی هویدا
 صفات و فعل تو هم گشت واصل
 از آن اینجا گه بی خوف و بیمند
 ز چشم آفرینش آن نهانست
 ز دید اینجا گشتند راز مطلق

صفات و فعل تو دیدار آمد
صفات و فعل تو اللّه خواهد
صفات و فعل تو خدا شدن نور
صفات و فعل توگردان نور است
صفات و فعل تو آمد منزّه
صفات و فعل تو پرده چو برداشت
حقیقت عشق تو اینجا صفات
صفات نور دارد در نمودار
صفات برتر از دیدار دیدم
صفات ذات و ذاتت جان و دل شد
تمامت مشکلات اینجا یقین است
ز تو پیدا، ز تو پنهان تمامت
غلامت شد در اینجا هر چه پیدا است
بتو در آخر و اول بدیدن
بتو زنده است جسم و جان عشاق
بهر معنی که گویم بهتر از آن
مکن پنهان نمودت آشکارا
مکن پنهان که فاشت این نمودت
مکن پنهان ورا در آخر کار
تو پیدا کردی او را در بر خویش
نهان خواهی کردن آخر کار
تو میدانی مراد جانم ای جان
تو میدانی امید جان چه دارم
تو بردارم کنی اینجا چو مشهور
ز تو گریانم و وز تو شده من
تو بنمودی مرا اسرار توحید
ز دیدارت چنان حیران و مستم
ز دیدارت همه دیدار دارم
ز دیدارت چنان مدهوشم ای جان
ز دیدارت پدید اینجا بکاغذ
تو دارم در جهان و کس ندارم
تو دارم هیچ اینجا نیست جاننا
یکی دیدم ترا بی مثل و مانند
یکی دیدم که بی همتائی اینجا
یکی دیدم صفات ذات اول

حقیقت جملگی انوار آمد
شدند تحقیق می چیزی نگاهد
محیط جمله اشیا و مشهور
از آن واصل شده اندر حضور است
که کرده است اندر این معنی توره
بدید اسرار و آنگه دیده برداشت
صفات محو شد اعیان ذاتت
کسی باید که یابد این نمودار
حقیقت جملگی اسرار دیدم
دل عشاق دیدت دید دل شد
کسی داند که از تو پیش بین است
همه از جان و دل گشته غلامت
ز تو آمد شد آخر نیز یکتا است
همه از تو بذات تو رسیدن
که ذات تست اندر جانها طاق
دگر می آئی ای اسرار پنهان
کن اینجا و مکن ضایع تو ما را
بر عطّار بیشک بود بودت
که تا اینجا شوی کَلّی پدیدار
توئی تحقیق او را رهبر خویش
که تا اینجا شوی کَلّی پدیدار
که از تو یافتم اسرار پنهان
که آونگم کنی در عین دارم
توگردانی مرا در جمله منصور
بدیدار یقین از تو شده من
ز خود کردی مرا اینجا جای جاوید
که جامت اوفتاد اینجا زدستم
که هر لحظه بسی اسرار دارم
که بیخود می نویسم راز پنهان
برم یکسانست اینجا نیک با بد
که عمری سوی دیدت میگذارم
ز دید تو همه یگی است جاننا
که یکتا مرا ترا هر لحظه خوانند
منزّه در همه یکتائی اینجا
که جان دانست اینجا راز مشکل

یکی دیدم صفات لامکانست
یکی دیدم که از تو گوشت ظاهر
یکی دیدم که بیچونی و بی چه
تو سلطانی و جمله بندگانند
ز یکتائی ترا بشناخستم
ز یکتائی ترا دیدم حقیقت
ز یکی دیدم اندر یکی ام
ز یکی دیدم اینجا نمودت
ز یکی دیدم اینجا نهانی
مرا شد منکشف از اهل ذاتت
گمانم بود اول بی یقین من
گمانم بُد یقین شد آخر کار
گمانم بُد ولی تحقیق دیدم
گمانم رفت و اصل کردیم کل
گمانم رفت اینجا در یقینم
گمانم رفت ای جان خود نمودی
گمانم رفت دیدم رویت ای جان
درونِ خانه تو تاختم من
زهی حسن تو نور روی خورشید
زهی حسن تو نور جمله آفاق
زهی حسن تو مغز جان عشاق
زهی حسن تو داده ماه را نور
زهی نور تجلی در دل و جان
زهی نورت یقین جان و دل شد
که نورت روشنست و چشم تاریک
ز نورت پرتوی بر جانم افتاد
ز نورت پرتوی در وادی جان
ترا اندر تجلی آشکاره
ز نورت جز نمودی نیست جاننا
بهر رازی که می گویم ترا من
همی ترسم که پنهانم کنی تو
نمودار الستم فاش گردان
نمودار الستم آنچه گفتمی
یقین دانم تو من چیزی ندانم
کمالست در دل و جان یافتستم

که کردستی ز خود عین العیانت
همه در تو تو اندر جمله قادر
در این معنی چه داری جملگی چه
بجز تو هیچ اگر چه می ندانند
ز تو در تو تمامت باختستم
سپردم من ترا اینجا طریقت
ز تو قائم شده من بیشکی ام
درون خویشتن من بود بودت
زدم دم بیشکی از تو معانی
که بشنفتم بسی دید صفات
بدم غافل ز راز اولین من
چو در جانم شدی اینجا پدیدار
ز بخت اینجا بکام دل رسیدم
همه امید حاصل کردیم کل
تو هستی اولین و آخرینم
گره از کارم اینجا برگشودی
گذر کردم کنون در کویت ای جان
نمود خویشتن در باختم من
که در وی محو گشته سایه جاوید
فتاده لئون او و خویشتن طاق
نواها بر زده بر کل آفاق
که در آفاق او دیدیم مشهور
فکنده عاشقان بیجان بسا جان
از آن این مشکلات جمله حل شد
فتاده در برت چون موی باریک
رموز جملگی اینجا بگشاد
فتاد و یافت بس موسی عمران
اگر چه کوه تن شد پاره پاره
چگویم چونکه سودی نیست جاننا
بر آفاق در اسرار روشن
در آخر عهد جانم بشکنی تو
مرا ای جان و دل ضایع مگردان
که خود گفتمی وهم مر خود شنفتی
تو پیوستی و گفتمی حق آنم
چو برق اندر رهت بشتافتستم

کمال‌ت در خود ای جانم یقین شد
کمال‌ت در دل و جانم پدید است
کمال‌ت در دل و جانم عیانست
کمال‌ت یافتم نقصان شدستم
کمال‌ت یافتم ای جوهر ذات
کمال‌ت یافتم بیچون چرائی
کمال‌ت یافتم من ناتوانم
کمال‌ت یافتم بی مثل و مانند
کمال‌ت در وصال جان نهانی
کمال تو تو میدانی یقین بس
کمال نقد میدانی که چونست
کمال تو تو میدانی که هستی
که داند وصف کرد اینجا در خود
که داند وصف ای جانها بتو شاد
که داند تا چه چیزی وز کجائی
که داند وصف اینجا کردن ای جان
که داند راه بردن نیز سویت
که داند شرح وصف در بیان گفت
که بتواند صفات وصف کردن
ندانم هم تو دانی اول کار
در آخر روی خود اینجا نمودی
در آخر ذات پاکت باز دیدم
در آخر واصلم خواهی تو کردن
قبولش کن که دیدست نهانی
قبولش کن مران از حضرت خود
قبولش کن که زار و ناتوانست
قبولش کن که دیدار تو دید است
قبولش کن در آخر ای همه تو
حجاب آخر مرا بردار از پیش

که دید اولین و آخرین شد
ولی صورت ز چشم ناپیداست
نمود دیدت از جمله نهانست
صورت یکبارگی پنهان شدستم
بتو پنهان شدم اینجا ز ذرات
از آن کاینجا چگونه در لقائی
که در دیدار تو کلماتی نهانم
ز صورت هرکسی اینجا ندانند
چگونه پیش از این اکنون تو دانی
که هستی اولین و آخرین بس
که از معنی و از صورت برونست
درون جان و دل کلماتی نشستی
که یکسانست اینجا نیک با بد
که از تو شد جهان جانم آزاد
همی دانم که در عین لقائی
که پیدائی حقیقت مانده پنهان
همه سرگشته اندر خاک کویت
که بتواند بیان هر زبان گفت
کجا جان سوی ذاتت راه بردن
در آخر کرده خود را پدیدار
نبودی فاش اکنون فاش بودی
ز نور ذات تو اینجا رسیدم
که بنهادستمت ای دوست گردن
دم تو زد دمادم در معانی
بیخشش اندر اینجا قربت خود
فتاده خوار و رسوای جهانست
کنون در دید دیدت ناپدیدست
که در آخر تو داری سر همه تو
که هستم جان و دل اینجا ریش

مناجات کردن شیخ اکافی در حضرت آفریدگار عزّ شانه و آمرزش خواستن او از حق

که یارب این حجاب آخر برانداز
بگو تا کی بود راز نهانت
که با رندان دمادم آشنائی
ندارند اندر اینجا هیچ تدبیر

شبی می گفت اکافی همین راز
مسوزان بیش از این مر دوستانت
چنین پیدا چنین پنهان چرائی
همه خاصان کشیدستی بزنجیر

همه حیران تو اینجا بمانند
تویار عامی و خاصان چنین خوار
تمامت عاشقان در خون فکندی
ترا باشد مسلم آنچه خواهی
بیک ره مانده ام اینجا بر در
نمود عشق خود اینجا تو بنمای
تو بگشا این گره از بود جمله
تو داری جان و دل هستی دل و جان
رهی بنموده عشاق با خود
نگردانی و بخششی آخر کار
بلای عشق تو اینجا کشیدند
در آخرشان لقای خویش بنمای
همه واصل کن اینجا چه منصور
حقیقت شان بیکره بود گردان
بدست تست این سر نهانی
گر آمرزی تمامت در قیامت
کف خاکست پیشت جمله جانها
بیگذار ای کریم ناتوانبخش
سوی جنت رسان مر جمله را پاک
وصال خویش کن روزی جمله
همه حیران و زار افتاده نزدیک
در این زندان کن ایشان راتو آزاد
در آخرشان بکن مقصود حاصل

بیک ره دست از ره برفشانند
کنی پیوسته میداری تو غمخوار
میان پرده شان بیرون فکندی
بکن بر بندگان خود تو شاهی
اسیر و عاجز و مسکین و غمخور
گره از کار جمله هم تو بگشای
که هستی بیشکی معبود جمله
دمادم عاشقان خود مرنجان
همان دارند طمع کآخر توشان زد
مرا ایشان را بوصل خود بیکبار
برای آنکه دید تو بدیدند
نمود خویشان از پیش بنمای
که تا گردند کل نور علی نور
زیان جملگی شان سود گردان
که راز جملگی اینجا تو دانی
کف خاکست پیشت این تمامت
مکن ضایع در اینجا گاه تنها
بفضل خویش بر خلق جهان بخش
چه باشد نزد تو پاکان کف خاک
بین آخر جگر سوزی جمله
بتواندر صراطی مانده باریک
اسیرانند دهشان جملگی داد
همه از ذات خود گردان تو واصل

در جواب دادن اکافی قدس سره هاتف غیب و اسرارهای نهانی یافتن فرماید

یکی هاتف مرا او را داد آواز
کریمیم و رحیمم و بردباریم
چو ما داریم حکم لایزالی
بدانیم آن همه از پیش اینجا
نظر داریم ما در جان جمله
نهان و آشکارا جمله مائیم
نظر داریم بر نیکی هر کس
ز عدلم ظلم نبود گر بدانید
نکردم ظلم هرگز کی کنم من
همه اندر ازل چون ذره بودند

که اکافی نکوگفتی ز آغاز
کجا مرنندگان ضایع گذاریم
هر آنچه اندیشه میدارند حالی
که هستیم بیشکی دانا و بینا
که مائیم این زمان پنهان جمله
که دید خویش جمله مینمائیم
که شاهی در دو عالم مرا بس
که میدانم که جمله ناتوانید
چگونه عهد ایشان بشکنم من
نه چون این دم بخودشان غره بودند

همی دانستم اسرار تمامت همه احوالشان نزد من یقین است در آندم کز الست خویش گفتم نه صورت بُد نه جان جز جوهر من الست و ربکم گفتم همه‌شان نمودمشان لقای خود در آن دم همه قالو ابلی گفتند با ما چو حکم ما همه از پیش رفته است هر آنکو امر من نارد بجایم در این قرآن سرش روزی کنم من در این قرآن سرش بخشم تمامت سوی جنّت برم بنمایم دید نمود ذات خود او را نمایم ولی باید که رمزم کار دارند کسانی کاند در آن دم راز دیدند طلب کردند ما را اندر اینجا هر آنکو طالب ما بُد در اول هر آنکو طالب ما بد مرا یافت هر آنکو طالب ما گشت از جان هر آنکو طالب ما بود از اول هر آنکو طالب ما بود مادید کنم واصل مرا او را آخر کار کنم واصل مرا او را ناگهانی کنم واصل من از دیدار خویشم کنم واصل هم اینجا که ولیکن که من دانم که راز جمله چونست کسانی را که دیدم راز ایشان کنم اینجا سزاشان من دهم پاک ز ظالم داد مظلومان ستانم قصاص جملگی اینجا برانم اگر اینجا بدیها کرده باشند عقوبتشان کنم در دوزخ ستان ببخشم عاقبت او را بتحقیق سوی جنّت برم او را بتحقیق سوی جنّت برم او را بصد ناز

نمود دادن و مرگ قیامت که ذاتم اولین و آخرین است عیان خویششان از پیش گفتم که بُد در ذاتشان انوار روشن دُر اسرار من سفتم همه‌شان یقینشان می‌نمایم هم دمادم که امر ما بجا آرند اینجا تمامت راز ما از پیش گفتست مرا او را بیشکی ذاتم نمایم عیانش جمله پیروزی کنم من رهانم من ولی از هول قیامت که تا ما را یکی بیند ز توحید که من با جملگی مرآشنایم نمود خویش در اسرار دارند همان دم اندر این دم باز دیدند یکی بینند معانی با مسما نگردانیم ما او را معطل بوقتی کاند در این دیدار بشتافت نمائیمش در آخر راز پنهان کنیتم مشکلات اینجا که حل مرا هم ابتدا و انتها دید یکی گردانمش هم نقطه پرگار ببخشم این جهان و آن جهانی که من از جملگی اینجا ببخشم نباید بود آخر از من ایمن که دائم هم برون و هم درونست که بد باشد ز شان اینجا پریشان بگردانم همه در خون و در خاک که من با دوستداران دوستانم که راز جملگی من نیک دانم بمانده دائم اندر پرده باشند که تا گویند دم دم آخ ایشان دهم او را هدایت من ز توفیق ببختمش در رسانم من بتحقیق بتختمش برنشانم من باعزاز

کسی کو بدکنند مانند خون نمود او را گشتم من چند بارش بسوزانم ورا اینجا بسزای دگر خواهم ببخشم آخر کار ولی احوال دزدان اینچنین است بدی را هم بدیشان آورم پیش کنم روزی کسی کو نیک باشد همه در نص قرآن بازگفتم نمود جمله در قرآن نمودم زهرکس راز جمله دیده ام من کسی کو بر ره ایشان رود پاک سلوک انبیا اینجا کند او بجای از دیر آن رازی که گفتم بهانه نیست ما را آخر الامر چنین است این نمود راز اینجا هر آنکو کرد امرم بیشکی رد مر او را شیخ دین اکافی ما نمود ما تو دیدستی حقیقت توئی محبوب ما در سر معراج توئی محبوب ما در وصل اول بر راه شرع احمد داد دادی منت اندر ازل بخشیده ام من منت اندر ازل دلدار بودم منت دادم در اینجا کامرانی منت اندر ازل کردم نمودار نمود ما بجا آورده تو کنونت پرده اینجا برگرفتم ترا بنموده ام اینجا نهانی که مائیم اندر اینجا دید دیدت همه اسرار کاینجا گفته تو حقیقت در دل و جانست منم من ره شرع محمد چون سپردی تو بردی گوی از میدان معنی تو بردی گوی وحدت نزد عشاق تو راز ما نهان کردی وگفتی

کنم خوارش در آخر بی چه و چون در اندازم نهان در سوی دارش نمایم مرد را بسیار خواری چنین رفته است حکم ما بیکبار مرا راز همه عین الیقین است ز نیکی نیکی آرم دیدن پیش که قول من دروغ اینجا نباشد یقین من جمله گوی در راز گفتم که تا دانی که من غافل نبودم ولیکن انبیا بگزیده ام من نماند در حجاب صورت خاک همه عهد الستم نشکند او نه آخر گوید اینجا نه شنفتم مرا باید بجا آوردنت امر حقیقت باز گفتم راز اینجا کنم با او بدی و من کنم رد توئی خود بیشکی کل صافی ما سپردی نزد ما راه شریعت که بر فرقت نهادستیم ما تاج که خود را می نکردستی معطل از آن بر فرق تاجی بر نهادی در اینجا خرقه ات پوشیده ام من ترا هر جایگه من یار بودم حقیقت سر اسرار معانی ببخشیدم ترا معنی اسرار نه همچون دیگران در پرده تو نه همچون دیگران تا باز دانی بهر مجلس یقین گفت و شنیدت ز ما گفتمی ز ما بشنفتی تو که بنمودم ترا اسرار روشن حقیقت گوی از میدان تو بردی که داری سر شرع و راز تقوی توئی مشهور اندر کل آفاق حقیقت جمله گوی با ما نگفتی

تو داری ملک و معنی اندر اینجا
هر آنکو ما نظر داریم بروی
کنیمش مست همچون تو نهانی
دم معنی ترا بخشیدم از خود
همه در راه ما بنموده راه
همه با ما تو داری آشنائی
دمی دادم در اینجا داد معنی
تمامت مرا از جان مریدند
نباشد چون تو دیگر در خراسان
نباشد چون تو دیگر پاک یاری
نباشد چون تو دیگر صاحب درد
نباشد چون تو دیگر صاحب اصل
نباشد چون تو دیگر واصل اندر ایام
نباشد چون تو دیگر صاحب درد
براه شرع و تقوی پاکبازی
براه شرع و تقوی برده گوی
منت دادم منت گفتم کلامم
پیامم بشنو و کل یاد میدار
پیامم بشنو ای اگافی دین
توئی صافی ز تقوی و بمعنی
توئی صافی ز ظاهر هم ز باطن
توئی صافی درون و هم برونی
توئی اسرار دان ما ز قرآن
توئی اسرار دان ما و مائی
کسی که همچو تو دادیم اینجا
در آن سر جملگی را خواستگاریم
در آن ساعت که ما دانیم اینجا
بدادن هر کسی بر قدر وسعت
کسانی کاندر اول ذات ما را
طلب کردن ز قومی دیدن ما
نمودم دید خود دیدار ایشان
ز من من را طلب کردند تحقیق
بما دیدند اینجا دیدن ما
نهان ما عیان آمد از ایشان
ابا ما خوش بدند و بر بلائی

توئی امروز اندر عشق یکتا
دهیم از خم وحدت مرورا می
که تا او دم زند اندر معانی
که تا بنمودی اینجا نیک با بد
همه از سر ما گردی تو آگاه
ز تاریکی بدادی روشنائی
از آن گشتی بکل آزاد معنی
که همچون تو دگر عالم ندیدند
که دشوار تمامت کردی آسان
که بیند چون تو دیگر شاه یاری
که افتادی میان عالمان فرد
که داری در نمود ما یقین وصل
که بردی گوی معنی نیز و هم نام
که بردی گوی معنی تو در این درد
که اندر دید ما صاحب نیازی
یقین از عالمان اندر سخن گوی
در این اسرار بشنو تو پیامم
ابا خود باش و ما را یاد میدار
توئی مانند آدم صافی دین
گذشته از سر مُردار دینی
که کردستی هزیمت از شر جن
نه همچون دیگران اینجا زبونی
که مثلت نیست اندر نص و برهان
که این دم در عیان ما لقائی
نمود علم و حکمت گشت دانا
در آخر جمله شان حاجت برآیم
رهائی جمله را دانیم اینجا
نباشد هر کسی در عین قربت
ولیکن هست این معنی لقا را
که تا گردند اینجا گاه یکتا
که من دانسته ام اسرار ایشان
ببدم جملگی را عز و توفیق
که ما بودیم و ما باشیم یکتا
که ایشان گه بدند اینجا پریشان
حقیقت نوش کرده هر جفائی

ره درد استت راه ما نیازی
ره درد استت راه ما کسی را
مرا با صاحبان درد راز است
کسی کو راه ما دیدست اینجا
کنم آگاه هرکس را که خواهم
کنم آگاه از خود مرد مؤمن
نه درد مؤمنان آگاه هستم
در اینجا هرکه باشد صاحب درد
در اینجا هرکه باشد صاحب اسرار
در اینجا هرکه باشد در بلایم
در اینجا هرکه باشد مرخوشی او
در اینجا هرکه ما را باز بیند
در اینجا هرکه رازم گوش دارد
من او را صاحب قربت کنم باز
لقا بنمایم اینجا که بدو من
لقا بنمایم و دیدار بیند
مرا او را جاودانی نور بخشم
دهم او را بهشت جاودانی
کنون ای خواجه اگافی ما
مبین جز من که جز من هر چه بینی
چو بر منبر روی منگر بجز من
منم حاضر ترا از شیب و بالا
منم حاضر منم ناظر بسویت
منم اینجا ترا جویان ز اسرار
درون جانست اینجا هم بیرونم
بجز من هیچ اینجا که مبین غیر
چنین بُد با تو ما را عشقبازی
چنین بُد با تو ما را دوستداری
چنین بُد با تو ما را راز پنهان
چنین بُد با تو ما را خوش فتاده
چنین بُد با تو ما را راز اول
چنین بُد با تو ما را راز تحقیق
بگو با اهل مجلس هر زمانی
بگو با اهل مجلس راز ما را
بگو با اهل مجلس جمله مائیم

نداند این بیان هرکس بیازی
که بتواند بریدن بی سرو پا
گاهی راهم نشیب و گه فراز است
نه بر تقلید بشنیدست اینجا
برانم آنچه آنچه آنجا می نخواهم
که من دانم حقیقت مرد مؤمن
که من دیدارم و کل شاه هستم
کنم در ذات خود او را یقین فرد
کنم او را نمود خود نمودار
نمایم عاقبت او را بلایم
نمایم دمبدم مرناخوشی او
ز من هم عزت و اعزاز بیند
مثال انبیاء کل هوش دارد
نمایم مرورا انجام و آغاز
مثال آفتاب از چرخ روشن
مرا در جزو و کل اسرار بیند
ز دید خویشتن منشور بخشم
که تا بیند لقایم جاودانی
یقین بشناس و کل بنگر تو ما را
یقین میدان که نی صاحب یقینی
که می گویم ترا اسرار روشن
نمودم لا الهم دان تو والا
منم در حالت در های و هویت
همی گویم دمادم سر اسرار
حقیقت من ترا کل رهنمونم
که یکسانست پیشم کعبه و دیر
مدان زنهار ما را عشقبازی
که دانستم که ما را دوستداری
که برگوئی تو ما را راز پنهان
بین این رازها چه خوش فتاده
که گفتم اندر اینجا راز اول
که بخشیدیمت اینجا راز توفیق
از این معنی حقیقت راستانی
نمای اینجا که سرباز ما را
که خود را این چنین ما مینمائیم

درون جانیشان آگاه هستیم
بجای آرید اکنون امر ما را
بجا آرید آنچه اینجا بگفتم
درون جملگی دانسیم سرتان
کنون در امر ما پائی بدارید
که در آخر شما را من رهائی
دهمتان جنّت و حور و قصورم
دهمتان جاودانی دیدن خود
بجا آرید ما را عین طاعت
بجا آرید فرمان اندر اینجا
بینید این زمان اینجا ماوا
ز بهر خود شما را آفریدیم
ز بهر خود شما را عزّت و ناز
مکافات که اینجا جمله کردند
کسی کاسایشی اینجا رسانید
کسی کاینجا نکوئی کرد از آغاز
همه نیکی کنید و نیک بینید
همه نیکی کنید امروز اینجا
همه نیکی کنید و وز بدی دور
حقیقت هر که ما را دید بشناخت
سرای آخرت بردار و خوش باش
تو تخم نیکنامی در بر افشان
رموزی بود این معنی حقیقت
ز وحدت این معانی گفت اینجا
ز وحدت کرد مر اینجا نمودار
ز وحدت کرد اینجا گه بیانی
هر آنکو رازدار کردگار است
هر آنکو کرد نیکی دید شاهی
بجز نیکی مکن با خلق زنهار
بجز نیکی مکن تا نیکیت پیش
رموز شرع را خوش یاد میدار
کسی کو برد رنجی برد گنجی
تمامت اهل ما چو رنج دیدند
تمامت اهل دل خواری کشیدند
تمامت اهل دل در آخر کار

که ما در جانتان سرّ السّیم
که تا شادان شوید امروز و فردا
که ما گفتیم و هم خود من شنفتم
که بر رفعت برافرازیم سرتان
نمود امر ما را پایدارید
دهم از دوزخ و عین جدائی
بهشت جاودان و دید حورم
کنمّتان فارغ از هر نیک و هر بد
در اینجا گه بقدر استطاعت
که از بهر شما کردیم پیدا
که تا هر جمله را آریم پیدا
ز جمله آفرینش برگزیدیم
بخشیدم حقیقت من دهم باز
اگر کردند نیکی گوی بردند
تن خود از عذاب ما رهانید
عوض او رادهم اینجا لقا باز
بصدر جنّتم نیکو نشینید
که تا باشید کل پیروز فردا
شوند اینجا گه کردن پر از نور
بجز نیکی نکرد و نیک پرداخت
تو تخم نیکنامی در جهان پاش
که میداند خدا اینجا یقین دان
که گفت اینجا آن پیر طریقت
در اسرار کلی سفت اینجا
ندانند این بیان جز صاحب اسرار
حقیقت مؤمنان را شد نشانی
در اینجا دایما او بردبار است
در اینجا گاه از فرّ الهی
که نیکی بینی از دیدار جبار
درآید این معانیها بیندیش
بیان عاشقان از یاد مگذار
نیابی گنج تو نابرده رنجی
حقیقت اندر آخر گنج دیدند
که در آخر بکام دل رسیدند
دیدند اندر اینجا روی دلدار

تمامت اهل دل گشتند واصل شد اینجا در حقیقت حق بدیدند یقین سر چو دید اینجا منصور شد اندر آفرینش دمدمه او دم مردان مزن چون سرندانی دم مردان مزن اینجا تو زنهار دم مردان مزن تادم بیابانی دم مردان در آن دم زن که ناگاه دم مردان در آندم زن حقیقت دم مردان در آندم زن که بیخویش دم مردان در آندم زن نهانی دم مردان در آندم زن که اینجا دم مردان در آن دم زن یقین تو دم مردان در آندم زن ز اعیان چو بنماید جمالت ناگهان یار چو بنماید جمالت ناگهان دوست چو بنماید جمالت یار اینجا چو بنماید جمالت ذات گردی چو بنماید جمالت سر عشاق چو بنماید جمالت شادگردی جمال یار پنهانی نماید جمال یار پنهان نیست پیدا است ندارد این بیان تا باز بیند دلم حیران شد از اسرارگفتن بسی گفتست و شیدا شد در آخر همه مردان راهش منع کردند که این اسرارکردی آشکاره نمی ترسد زمانی کوست شیدا بهوش آمد مصفاً گردد از نار بهوش آمد نمود جان به بیند ولیکن جان مر او را پایدار است دل و جان هر دو دیدار خدایند دل و جان هر دو دیدارند اینجا یقین بشناس کاینجا دوست پیدا است یقین بشناس اینجا خویشتن تو

ز عین شرعشان مقصود حاصل یقین هم ناپدید و هم بدیدند از آن زد دم انالالحق دم که مشهور از آن افکنند اینجا زمزمه او وگرنه در میان حیران بمانی که تا آید نمود کل پدیدار چراچندین دم تادم میشتابی نماید رویت اینجا بی حجب شاه که می بسپرده باشی تو شریعت حجاب جملگی برداری از پیش که نی صورت بماند نی معانی نمودت سر سرگردد هویدا که بینی اولین و آخرین تو که بنماید جمالت جان جانان وجودت سر سر بین ناپدیدار حقیقت مغزگردد جملگی پوست نبینی بیشکی اغیار اینجا ز بود خویشتن آزادگردی بینی و تو باشی در جهان طاق ز بود خویشتن آزادگردی ترا از بود خود کَلّی رباید ولیکن چون بیند دل که شیدا است نمود خویش آنگه راز بیند از آن کاینجا ز دید یارگفتن انالالحق میزند رسوا شد آخر همه ذرات با او در نبردند به یک ساعت کنندت پاره پاره ولیکن دم تادم در دید آن را نمی بیند یقین جز دیدن یار بجز جان هیچ و جز جانان نبیند که دل در پایداری پایدار است نه پنداری ز یکدیگر جداینند ولیکن ناپدیدارند اینجا حقیقت مغز جان در پوست پیدا است نمود روی اندر جان و تن تو

مبین جز او که او بنمود رویت
همه گفت تو او باشد چو بینی
همه دیدار او اینجاست بنگر
فروغش کاینات اینجای دارد
تمامت دیده‌ها در دیده دارد
کسی داند که او اینجا چگونست
کسی داند که جانان دیده باشد
اگر دیده شوی این دیده باشی
تو صاحب دیده شو در دیده بنگر
تو صاحب دیده شو در دیدن یار
اگر صاحب‌دلی اینجانظر باز
اگر صاحب‌دلی جز او مبین تو
اگر صاحب‌دلی دل را نگهدار
چو دلدارت نظر دارد نظر کن
خبر کن دل که دلدارست آنجا
خبر کن دل که جان در تو پدیدست
خبر کن دل حقیقت جان شود دل
دلت جانست و جان یکتا و دل دوست
دلت جانست و جان دل گشت آنجا
دلت جانست و جان دل گشت ناگاه
دلت جانست و جان و دل یکی بین
دلت جانست و جان و دل صفاتند
دلت جانست و جان و دل نمودار
که چون جان دل شود جانان بگیرد
محمد (ص) چون دل و جان را یکی دید
دل و جانش یکی شد در حقیقت
دل و جانش یکی بُد در دو عالم
دل و جانش یکی گشت و خدا دید
دل و جانش یکی شد تا حقیقت
دل و جانش نمود کن فکان بود
دل و جانش نمود کائناتست
دل و جانش چو در یکی لقا یافت
دل و جانش چو در یکی قدم زد
دل و جانش چو در یکی بیان کرد
دل و جانش چو در حق گشت واصل

درون جان تو در گفتگویت
ولیکن او عیان اینجا بینی
درون جان و دل یکتاست بنگر
ولیکن کس خبر اینجا ندارد
که بینائی یقین در دیده دارد
که بیرونش یکی با اندرونست
که سر تا پای خود او دیده باشد
وگر نه کی تو صاحب دیده باشی
جمال جاودان در دیده بنگر
درون دیده او را بین و بگمار
نظر تا روی او بینی نظر باز
درون دیده در عین الیقین تو
که تا یابی در اینجا زود دلدار
دلت از دیدن رویش خبر کن
درون جان شده تحقیق یکتا
ولیکن جان ابرگفت و شنیدست
یقین بیند عیان جانها شود دل
یقین پیدا و پنهان جمله خود اوست
چرا داری تو خود سرگشته اینجا
اگر یابی تو اینجا دیدن شاه
رخ جانان در این دو بیشکی بین
حقیقت هر دو اینجانور ذاتند
یکی در ذات داند صاحب اسرار
نمود هر دو شان آسان بگیرد
خدا را در دل و جان بیشکی دید
ورا شد فاش در عین طبیعت
از آن می‌گفت او سرّ دمام
از آن او ابتدا و انتها دید
ورا شد فاش در عین شریعت
حقیقت او یقین خود جان بود
یقین میدان که او دیدار ذاتست
از آن اینجا گه عین بقا یافت
ورای چرخ اعظم او قدم زد
درون جان من شرح و بیان کرد
همه مقصود ما را کرد حاصل

دل و جاننش همه دلدار دارد
 دل و جاننش نمود عاشقانست
 دل و جاننش چو دید اینجا یقین باز
 دل و جاننش همه اسرار برگفت
 دل و جاننش را تحقیق بنمود
 دل و جاننش یقین منصور بشناخت
 دل و جاننش چو دید اینجا یقین حق
 دل و جاننش نمود او نمودار
 دل و جاننش هر آنکو میشناسد
 دل و جاننش یقین عطار دارد
 دل و جانم فدای خاک پایش
 بجان بنمود اینجا گه نهانی
 دلم جان گشت و جان ودل حقیقت
 دلم جان گشت جان دل در لقایش
 دلم جان گشت جان دل در بر او
 درون جمله جانها مصطفی بود
 ندانست این بیان جز مرد صدیق
 کسی باید که او اینجا بداند
 کسی باید که او را بیند اینجا
 کسی باید که صافی ذات باشد
 کسی باید که در یکی نمودش
 کنون چون آدم از این سر بدانی
 معانی مصطفی دان ای برادر
 که شرع مصطفی دیدت نماید
 محمد واصل هر دو جهانست
 محمد (ص) واصل آید اندر اینجا
 حقیقت جان جان بشناخت تحقیق
 مر او را داده بُد یزدان بیچون
 جمالش بود مکتوبات جمله
 چو مکتوبات عین او را عیان شد
 جهان جمله جانها بود احمد
 جهان جمله جانها بُد یقین او
 از او شو واصل و تحقیق او یاب
 از او شو واصل ای سالک در اعیان
 ندانم چون محمد (ص) صاحب راز

کسی دانسد که دل بیدار دارد
 مرا از جان و دل شرح و بیانست
 حقیقت یافت اینجا اولین باز
 همه از دیدن دلدار برگفت
 بیک دم جان من اینجا بر بود
 دل و جان نزد او یکباره درباخت
 زد از دیدار جانان او انالالحق
 از آن شد ناگهی منصور بردار
 دو عالم خصم باشد کی هراسد
 از اینسان نافه اسرار دارد
 که در جان و دلم زینجا صفایش
 کز او دارم همه راز معانی
 چو دیدم مرورا راز شریعت
 چو دیدم ناگهی دید بقایش
 ایا سالک کنون ره بر سوی او
 که او اینجا گه عین لقا بود
 نداند این رموز اینجا چو زندق
 که جان و دل بروی او فشاند
 که باشد از نمود عشق اینجا
 نمود جمله ذرات باشد
 بیند مرورا اینجا سجودش
 شود فاشت همه سر معانی
 ز شرع مصطفی امروز بر خور
 یقین اینجا گه رازت نماید
 بصورت برتر از کون و مکانست
 مر او را حاصل آمد اندر اینجا
 که او را بود این اسرار توفیق
 در اوّل تا با آخر بی چه و چون
 از آن بُد سر مصنوعات جمله
 در اینجا گاه او جان جهان شد
 که پیدا کرد اینجا نیک از بد
 که بیشک بود در عین یقین او
 همی گویم یقین توفیق او یاب
 که او دارد حقیقت سر جانان
 که او دیدم حقیقت عین اعزاز

ندانم چون محمد(ص) پیشوائی
ندانم چون محمد واصلی من
ندانم چون محمد دید الله
ندانم چون محمد دید جانان
درون جان بروم اوست اینجا
مرا بنمود رخ در خواب و بیدار
همه او بود چون دیدم یقین او
همه او بود او گفتست اسرار
محمد(ص) دید در خود حق نهانی
محمد(ص) دید راز قل هو الله
یکی شد می نگفت اینجا برکس
حقیقت دم زد و گفت از معانی
چو حق بود او بصورت هم بمعنی
یقین بشناس اگر صاحب یقینی
مبین جز مصطفی گر مرد راهی
مبین جز مصطفی ای دل در اینجا
مبین جز مصطفی چیزی تو ای جان
مبین جز مصطفی در هر دو عالم
مبین جز مصطفی اکنون خبردار
مبین جز مصطفی گر راز دانی
من از وی واصلم اینجا یقین است
یقین دل چو از وی گشت حاصل
بجز احمد مدان ای سالک جان
تو ای عطّار دیدی روی احمد
دم کلل زن در اینجا گاه از او
دم کلل زن حقیقت باز دیدی
ز یکی مگذر اینجا و یکی باش
چنین معنی که اینجا یافتی تو
نداری صورتی لیکن معانی
دم منصور اینجا زد دم تو
دو عالم در تو حیرانست اینجا
دو عالم در تو حیران و ملایک
دو عالم در تو حیران و نظاره
بجز جانان نمی بینی یقین تو
چنانی پیش بین در آخر کار

کز او دیدم یقین عین لقائی
کز او دیدم حقیقت حاصلی من
نمود من رآنی کرد آن شاه
که در جانست چون خورشید تابان
که بیشک جان جانان اوست اینجا
شدم دیدم وجودم ناپدیدار
حقیقت اولین و آخرین او
ندانم این بیان جز مرد دیندار
از آن او دید او صاحب قرآنی
بطونش با ظهور اندر هو الله
بوقتی این بیان برگفت خود بس
بریاران حقیقت من رآنی
ببرد این گوی در دنیا و عقبی
سزد گر جز محمد کس نبینی
از او یابی حقیقت پادشاهی
کز او شد این یقین حاصل در اینجا
که دیدست او در اینجا گاه جانان
کز او دیدی حقایقها دمادم
که او باشد ترا معنی خبردار
که بیشک او کند عین العیانی
که او در هر دو عالم پیش بین است
مرا اینجا یگه او کرد واصل
که برگوید ترا اسرار پنهان
از آن گشتی تو منصور و مؤید
که داری در میان جان تو مینو
ز احمد تو بکام دل رسیدی
حقیقت راز جانان بیشکی باش
عجب اسرار کل دریافتی تو
همی گوید دمادم در نهانی
یقین دیگر است اینجا غم تو
که کردستی نمود حق هویدا
همی گویند در معنی ملایک
تو کردستی ز جمله مرکناره
از آنی اندر اینجا پیش بین تو
که پرده برفکنده بیکیبار

چنانی پیش بین در دید مردان
چنانی پیش بین در اصل مانده
چنانی پیش بین و دم زده تو
چنانی پیش بین و راز دیده
چنانی پیش بین اندر یکی تو
چنانی پیش بین و حق عیانست
چنان واصل شوی اینجا یقین باز
چنان واصل شوی در حق بیکبار
چنان واصل شدی مانند منصور
تو مشهوری و آگاهی بعالم
از آن دم یافتی سرّ انّ الحق
زنی زیرا که بیچونی یقین یار
ندیدی غیر جمله دیده تست
ندیدی غیر جمله یار دیدی
ندیدی غیر حق دیدی بر خویش
ندیدی غیر دید مصطفی تو
وصال جاودانی یافتی تو
وصال از اوست هر کس کاین نداند
زهی سرور، زهی مهتر، زهی جان
مرا بنموده اسرار تحقیق
اگرچه کس نمیداند که چونم
کسی کو رهنمونش می تو هستی
دوائی دردهای جان عشاق
دوای درد من کردی حقیقت
ره شرع تو بسپر دم یقین من
کسی کز شرع پاکت روی برتافت
ره شرعت وصال جاودانست
ره شرع تو آن عاشق که بسپرد
ره شرع تو آنکو دیده باشد
ره شرع تو دیده انبیانند
بجز شرع تو در جانم نگنجید
ز شرعت گشتم اینجا گاه واصل
ز شرعت این زمانم یافته راز
ز شرعت رخ نگردانم یکی دم
ز شرعت همچو دریا گشت جانم

تو کردی فاش مر توحید جانان
که حیرانی عجب در وصل مانده
که کام عشق هستی بسته تو
که دلداری در اینجا باز دیده
که حق می بینی اینجا بیشکی تو
که در یکی است این جمله بیانست
که دیدی رازهای ما یقین باز
که یکسانست پشت نقش پرگار
که در آفاق خواهی گشت مشهور
که اینجا میزنی دم در یکی دم
نه باطل میزنی این دم ابر حق
یکی می بینی اینجا جمله اغیار
که میدانی که بیشک دیده تست
حقیقت در وصال کل رسیدی
محمد (ص) دیده تو رهبر خویش
از آنی در میانه با صفا تو
که سوی مصطفی بشتافتی تو
یقین میدان که جز حق بین نداند
توئی بیشک مرا هم جان و جانان
ز تو دریافتم دلدار تحقیق
تو میدانی که هستی رهنمونم
بلندی یابد او از سوی پستی
توئی بیشک رسول الله در آفاق
نمی گزردم زمانی از شریعت
که تا کردی در اینجا پیش بین من
نمود عشق تو اینجا کجا یافت
خوشا آنکس که اندر شرع تو زیست
حقیقت در دو عالم گوی او برد
یقین دانم که صاحب دیده باشد
حقیقت این سپرده اولیاند
که اندر او جمال جاودان دید
همه مقصودهایم گشت حاصل
شدستم در یکی انجام و آغاز
که به زین من ندیدم در دو عالم
دمادم جوهر و در میفشانم

ز شرعت سالکان جان میفشانند
توئی اینجا حکیم درد عشاق
توئی دیده دمام روی جانان
توئی بیشک جمال یار دیده
مهمین جمله اینجا یقین تو
مهمین انبیاء و اولیائی
دلا در مدح او جان میفشانی
اگر تو مدح او گوئی همه عمر
اگر صد سال مدحش گفته باشی
چگوئی مدح او مدحش خدا گفت
علیه افضل الصلوات میگوی
ترا این بس بود در هر دو عالم
ز توحیدش نظر کن این زمان باز
سوی حضرت شدی بیشک تو ساکن
ترا چون حق نمود اینجا رخ خود
کنون شو شاد در اسرار معنی
جهان جان تو داری این زمان کل
ترا بنمود اینجا ذات خود او
دم این سر تو داری کس ندارد
همه دارند بقدر خویش جانان
میان اهل دل چون فاش گشتی
از این مستی که داری در دل و جان
زهی گوهر فشانی که تو داری
از اینسان کس ندارد هیچ اسرار
همه ذرات از گفتارت ای جان
چه گویم ای دل رفته ز پیشم
دلا آخر کجائی باز پس آی
دمادم عقل پیر اینجا بتدبیر
جهانم میکنند اینجای دربند
چنانم خوار میگرداند اینجا
گاهی اندر گمان گاهی یقین است
گاهی اندر خراباتست ساکن
گاهی اندر نمود زهد افتد
دمادم می نماید هر صفت او
گاهی در دین و گه کفر است کارش

حکیمان نیز هم حیران بمانند
توئی اندر میان انبیا طاق
فکنده دمدمه در کوی جانان
ز عزت سوی ذات کل رسیده
که دیدستی خدا عین یقین تو
نمی دانم دگر کَلّی خدائی
کز او داری همه راز معانی
کجا در راه او پوئی همه عمر
ز صد جوهر یکی ناسفته باشی
که نام اوست با نام خدا جفت
وجود او حقیقت ذات میگوی
که میگوئی حقیقت این دمام
که دیدستی جمال جاودان باز
ز هر تشویشها گشتی تو ایمن
دمادم دادت اینجا پاسخ خود
که هستی مرد برخوردار معنی
یقین هستی بمعنی جان جان کل
بکرده فارغت از نیک و بد او
یقین جانان تو داری کس ندارد
ولی این راز افتادست پنهان
یقین نقشش وهم نقاش گشتی
ز بهر راز هستی گوهر افشان
زهی راز معانی که تو داری
که داری این زمان زین شیوه گفتار
یقین هستند اندر هست پنهان
که این دم من ندارم هیچ پیشم
وگر آمد گره زین عشق بگشا
مرا آنجا کشد بیشک بزنجیر
که ماندستم ز دستش سخت دربند
که خواهد کردنم یکباره شیدا
گاهی افتاده گاهی پیش بین است
گاهی اندر مناجاتست ایمن
گاهی یکبارگی پرده برافتد
گاهی در کفر و گه در معرفت او
چنین افتاد اینجا کار و بارش

ز دست دل شدم افگار اینجا
 یقین از جان جان دارم حقیقت
 خور و خفت میکنم در سوی صورت
 چو دیگر باز میگردد سوی جان
 از این پس سوی صورت می نیایم
 از این صورت بجز سودا ندیدم
 از این صورت چنان خوار و اسیرم
 از این صورت بلا دیدم دمام
 از این صورت ندیدم هیچ راحت
 از این صورت همه مردان عالم
 از این صورت نه اول آدم اینجا
 بجز معنی ندارم راحت خویش
 بجز معنی نخواهم اندر اینجا
 چو معنی متصل با ذات افتاد
 چو معنی پیشوای عاشقانست
 یقین از دید معنی میتوان یافت
 یقین معنی است اسرار دل و جان
 چو معنی همچو جانان بی نشانست
 ز معنی و ز صورت بازگفتند
 کسانی کاندرا این صورت بمانند
 نمود عشق و معنی بی نشانی است
 نمود عشق صورت سالکانند
 نمود عشق صورت یافت منصور
 بمعنی زد انالحق اندر اینجا
 تنش جان کرد و جان در تن نهانی
 تنش جان کرد و جان در تن بقا شد
 تنش جان کرد اندر دیده دلدار
 تن و جان هر دو محویارگشتند
 تن و جان هر دو روی دوست دیدند
 تن و جان هر دو یکی گشت در ذات
 مرایشانرا یکی دیدار بنمود
 شدند ایشان بیک ره جوهر کل
 دم دلدار چون یکی عیان شد
 نهان شد جان و تن اندر بریار
 نهان شد جان و تن جان با عیانست

فروماندم شدم یکبار اینجا
 که سودا می دهد هر دم طبیعت
 پدیداریم بیشک در کدورت
 حقیقت روی بنمایند جانان
 که رنج خود ز صورت مینمایم
 حقیقت جز دل غوغانیدیم
 که جانانست بیشک دستگیرم
 نگشتم زو زمانی شاد و خرم
 بجز رنج و بلا و حزن و محنت
 بلا دیدند اینجا گاه دمام
 بلا و رنج دید او دم اینجا
 که معنی می نماید قربتم بیش
 که معنی کرد جان جانم اینجا
 رموز عشق اینجا گاه بگشاد
 حقیقت در گشای سالکانست
 که بی معنی نشاید جان جان یافت
 که از صورت شدست اینجا پنهان
 ولی صورت در اینجا با نشانست
 بسی تقلید با هم بازگفتند
 نمود عشق و معنی کی بدانند
 بر عشاق این راز نهانی است
 که ایشان راز نیک هر دو دانند
 ز صورت گشت او یکبارگی دور
 ولی صورت شدش اینجا بمعنی
 بگفت آن گاه او راز نهانی
 به یک ره صورت اندر جان فنا شد
 به یک ره هر دو گشته ناپیدار
 حقیقت در نهان دلدارگشتند
 تن و جان روی جانان باز دیدند
 فقالوا ربنا رب السموات
 نمود هر دوشان کل ذات بنمود
 برسستند از جفای و رنج وز دل
 تن و جان بیشکی در حق نهان شد
 نمود عشق جانان شد پدیدار
 ولی این راز هر کس می ندانست

چو منصور آنچنان شد در حقیقت
طبیعت محو شد آنجا بیکبار
نُبُد منصور حق دیدار بنمود
انالِحق زد همی جمله شنودند
مر او را منع کردند از شریعت
چنان مغرور بودند اندر اینجا
مر او را می ندانستند تحقیق
که ایشان را کند واقف ز اسرار
نمی دیدند راز حق درونش
جنونست آنچه او میگوید از خود
جنونست اندر اینجا در دماغش
جنونست او فتاده در سر او
بیانش سخت بد افتاد اینجا
دماغش او خلل کرد است از جهل
نگوید هیچکس او کو چنین گفت
چنین علمی که او را بود اینجا
جنونش ناگهی از ره بیفکنند
جنونش در دل و جان زور کردست
جنونش بیخبر کردست در خویش
بباید ره گرفتن تا دوائی
دل او را از این سودای علّت
از این سودا مر او را وارهانیم
همی گفتند از این شیوه سخنها
حقیقت بایزید او را چو بشناخت
جمال بی نشان را یافت منصور
چنانش عاشق و سرمست کل یافت
حقیقت دید او را فرّ اللّه
حقیقت یافت با او آشنائی
حقیقت چون نظر میکرد او دید
حقیقت دید او را لامکانی
حقیقت دید او را آشنا یافت
حقیقت یافت او را صاحب اسرار
یقین دلدار این دیدست در خویش
یقین خویش آنجا می نماید
یقین او واصل است و آمده کل

برفتش از میان دید شریعت
نمود عشق جانان شد پدیدار
درون و هم برون اسرار بنمود
کسانی کاندر این واقف نبودند
نمی دیدند اسرار حقیقت
که او را در جنون دیدند و سودا
که حق می گفت انالِحق بهر توفیق
چنان بودند در صورت گرفتار
همی گفتند کافتادش جنونش
نه نیکست این بیان و هست این بد
درون دل فرو مانده چراغش
بد است این حال و اکنون نیست نیکو
مر او را هست بیشک رنج و سودا
شد اکنون او در اینجا خوار و ناهل
یقین دانیم کونی از یقین گفت
جنونش ناگهی بر بود زینجا
بسر او را درون چه بیفکنند
دو چشم ظاهرش را کور کردست
شده دیوانه و لایعقل از خویش
کنیم او را که باز آید صفائی
که افتادست اندر رنج و محنت
که ما احوال این شه نیک دانیم
همی دانست منصور آن بیانها
حجاب از پیش روی خود برانداخت
که سر تا پای او پاره شده نور
نظر میکرد و او را هست کل یافت
که پیدا گشته بود آنجای آن شاه
که دیدش بیشکی سرّ خدائی
نمی زد دم ز سبحانی و توحید
که دم میزد در آن راز نهانی
عیانش دید دید مصطفی یافت
بخود میگفت ما را هست دلدار
حجاب اینجا گه برداشت از پیش
دل و جان عزیزان میباید
که بیرون مان کند از رنج وز ذلّ

یقین او واصل است اندر نهانی
انوالحق میزند اندر دل او
انوالحق میزند در جان او حق
از او اصل شوم اینجا مگر من
از او واصل شوم بیشک من اینجا
از او واصل شوی کین راز جانست
درون جان او گویا شده یار
درون جان او میگوید این سر
بطون اوست جانان رخ نموده
انوالحق گوی صورت در میان نیست
حقیقت جان جانانست این مرد
حقیقت جان جان گوید درونش
یقین بشناختم اکنون ورا باز
کنم پنهان و با شبلی بگویم
که خواهنم بکردن بر ملامت
عوام الناس نادان و خرانند
کجا داند کسی معنی این مرد
هر آنکو صاحب دردست داند
هر آنکو صاحب دردست دیدست
مر این اسرار او را منکشف شد
یکی می بیند این منصور اینجا
یکی می بیند آن از جان شده پاک
یکی می بیند و اندر یکی است
یکی دیدست در توحید اینجا
یکی دیدست کلی بی نشان است
یکی دیدست و یکرنگ است اینجا
یکی دیدست صورت ناپدید است
یکی دیدست بیشک جمله را دوست
یکی دیدست و در یکی قدم زد
یکی دیدست و دم زد در یکی او
یکی دیدست و سلطان گشت دایم
چو او یارست گفتارش خدایست
کنون تحقیق میدانم که یار است
عوام الناس در غوغا فتادند
نمیدانم کنون تا چون کنم من

حقیقت حق او اندر نهانی
گشادست اندر اینجا مشکل او
مر این باشد حقیقت راز مطلق
از او یابم در اینجا گه خبر من
که برگوید مرا سر روشن اینجا
خداوند زمین و آسمانست
ولیکن از تمامت ناپدیدار
بیمنم مر ورا صورت بظاهر
بیک ره صورت او در ربه
که این گفتار او جز جان جان نیست
درونش در انوالحق هست او فرد
که او بودست اینجا رهنمونش
من این اسرار می گویم کرا باز
درون جان و دل با خود بگویم
گرفتست این زمان بیشک قیامت
جز او اسرار او بیشک ندانند
که هست او اندر اینجا صاحب درد
که او این صورت حرف از که خواند
که بیشک حق در او گفت و شنید است
نمود او بجانان متصف شد
سراسر در عیان نور اینجا
حقیقت محو کرده آب با خاک
یقین دارد حقیقت بیشکی است
گذر کرد است از تقلید اینجا
ز دید خویش بی نام و نشان است
یقین بی نام و بی ننگ است اینجا
حقیقت این زمان در دید دیدست
شدست اینجا مغزش جملگی پوست
وجود بود خود جمله عدم زد
فدا گشتست اینجا بیشکی او
ز ذات کل شدست اینجا قائم
حقیقت این زمان عین لقایست
ولیکن چون کنم چون بشمار است
بیک ره سوی او سرها نهادند
که این غوغای تن بیرون کنم من

درون خانقسه بایسد ببردن
عوام از هر طرف آواره سازم
بسوی خانقسه بردش نهان او
میریدان بانگ زد با خلق بسیار
سوی منصور شد در خانقسه او
چنان منصور بد از شوق دلدار
که از هر دو جهان او بیخبر بود
بجز جانان اباکس می نپرداخت
انالحق می زد اندر بایزید او
دگر پیدا نمیشد در بر دوست
یقین چون بایزید آنجا چنان دید

بدست این مریدانش سپردن
پس آنگه درد خود را چاره سازم
بکنجی در نشاندش جان جان او
از اینجا گاه گشتند جمله آوار
زمانی در نشستش پیش شه او
انالحق گوی اندر ذوق دلدار
که یارش جملگی اندر نظر بود
بیک ره از نظر برقع برانداخت
دمادم میشد اینجا ناپدید او
یکی بُد مغز او تحقیق با پوست
مر او را در میان راز نهان دید

در التماس کردن فناء کل حضرت سلطان العارفين از شيخ حسين منصور قدس الله روحهما

فرماید

زبان بگشاد و گفت ای راز مطلق
ابر حق میزنی اینجا یقین تو
ابر حق میزنی دم نی بیازی
ابر حق میزنی این دم حقیقت
منم واقف ز حالت اندر اینجا
تو ذاتی این زمان رخ کل نموده
تو ذاتی ای صفات لامکانی
تو ذاتی و نمودی رویم ای جان
بگو اسرار با من این دم ای دوست
که یک سالست تا روی تو در خواب
مرا امروز گردان شاد و خرم
بسی سالست تا اینجا نشستم
بسی اینجا کشیدستم ریاضت
بسی اینجا کشیدم رنج بسیار
کنونم چاره درد این زمان ساز
دوای درد من کن ای دل و جان
نظر داری تو اندر درد جانم
بسی در انتظار رویت ای شاه
کنون چون آمدی زینجای بیرون
چنانم مست کردی تو ز دیدار
نمیدانم که اکنون در کجایم

ابر حق میزنی اینجا انالحق
که هستی اولین و آخرین تو
که مرد عشق و صاحب درد رازی
که بسپردی شریعت بی طبیعت
که می بینم ترا من ذات یکتا
نمود جمله اشیا در ربوده
حقیقت این جهان و آن جهانی
مرا تو بیشکی اینجا مرنجان
حقیقت مغز گردانم همه پوست
چنین دیدم مرا امروز دریاب
که بُد در بند جانم بهر این دم
بت صورت بمعنی برشکستم
به بهر رویت ای کان سعادت
ز بهر رویت ای خورشید انور
که تا سر رشته یابم من کنون باز
که اینجا گاه توئی هم درد و درمان
تو میدانی یقین راز نهانم
نشستم تا برون آئی ز خرگاه
دیدم رویت ای جان بیچه و چون
که گشتستم بیک ره ناپیدار
ولی دانم که در عین لقایم

لقایت دیده‌ام ناگاه امروز
لقایت دیده‌ام جان داده بر باد
چه باشد جان بر جانان یقین تو
چنان در درد عشقم جان گرفتار
که از آنده دردت مبتلایم
کنون بیشک مرا بیرون تو آری
کنون دردم در اینجا کن بدرمان

مر از دید خود کردی تو پیروز
هزاران جان فدای روی تو باد
نظرکن درد جانم را ببین تو
شدست اینجا ز دیدارت بگفتار
فتاده در میان صد بلایم
که اینجا دستگیر و دوستداری
مرا از درد خود آزادگردان

در جواب دادن حسین منصور بایزید را قدس الله روحهما فرماید

جوابش داد آن دم صاحب راز
بسوزان خویش‌تن مانده شمع
بسوزان خویش‌تن پروانه کردار
بسوزان خویش‌تن مانده ذره
نمانی همچو شبلی مانده مغرور
فنا شو تا بقای ما بیابی
فنا شو تا لقایم باز بینی
فنا شو در نمود ما به یک بار
فنا شو تا شوی دیدار اشیا
فنا شو تا شوی کون و مکان تو
فنا شو در عیان رویم اینجا
فنا شو همچو شمعی پا و تا سر
فنا شو در نهاد ما یقین تو
فنا شو در بر خورشید رویم
فنا شو تا یکی بنمایمت باز
فنا شو تا کنم اینجات واصل
فنا شو در برم مانند مردان
فنا شو در برم چون سایه جاوید
ز صورت دور شو تا نورگردی
به یک ره بود اینجا که بر افکن
به یک ره ننگ شو نامت بر انداز
یکی شو بایزید و بس مرابین
یکی شو بایزید اندر برم زود
منم حق آمده اینجا سخن گوی
منم حق آمده اینجا بتحقیق
منم حق آمده اینجا نهانی

که اندر عشق ما میسوز و میساز
که تا گردی فنا نزدیکی جمع
که تا گردی بیک ره ناپدیدار
بر خورشید رویم مانده غره
که افتادست هم نزدیک هم دور
پس آنکه سوی ما بیخود شتابی
حقیقت جملگی را راز بینی
حجاب جسم و جان از پیش بردار
بمانی آنگهی پنهان و پیدا
بر از جملگی گوی از میان تو
که تا گردی ز ذات من مصفا
که تا بیرون شوی کلی ز آذر
که گردی اولین و آخرین تو
که بینی در تمامت های و هویم
بینی مرا انجام و آغاز
همه مقصود تو آرم بحاصل
بلای عشق من بیحد و مرزدان
که تا بینی مرا مانند خورشید
چو من اندر جهان مشهور گردی
که تا بنمایدت خورشید روشن
چو موم اینجا بر خورشید بگداز
درون جزو و کل عین لقا بین
که تا یابی مرا دیدار معبود
انالحق میزنم در های و در هوی
که تا ذرات کل بخشیم توفیق
بدین کسوت بر خلق جهانی

منم حق تا نمایم راز اینجا
 منم حق آمده اینجا پدیدار
 منم حق آمده تا خود نمایم
 منم حق آمده اینجا بر حق
 منم الله و جان جمله هستیم
 منم حق آمده الله مطلق
 نشان بی نشانی در همه من
 نشان بی نشانیم تماماً
 مترس ای بایزید و گوش میدار
 مشو عاشق که خویشم عاشق خود
 منم عاشق کنون بر دیدن خویش
 من و تو هر دو یکسانیم بنگر
 بجز من هیچ مگر در دل و جان
 من آوردم ترا در دید دنیا
 همه همچون تو آوردم بعالم
 ز دید خویش کردم جمله پیدا
 منم اینجاست عمر و زندگانی
 یقین میدانم و ایشان ندانند
 منم گویند درون جان ایشان
 منم بینا و چشم جمله از من
 منم اندر زبان جمله گویند
 کنون ای بایزید این راز دیدی
 مگو با کس نهان میدار این را
 منم عین یقین اینجا حقیقت
 ره شرع محمد من سپردم
 تماماً مهر او دیدار دیدم
 بر قطب جهان بودم در این دم
 کنون من آمده در ملک بغداد
 دهم داد اندر این ره همچو مردان
 کسی را نیست من هستم دم کل
 نمودم من در اول دان و آخر
 بسوزانم در اینجا ظاهر من
 کجا رفتست شبلی این زمان هان
 همی دانم ولی پرسیدم از تو
 سوی باغ است شبلی با مریدان

بگویم سر خود من باز اینجا
 منم اینجا عشق خود خریدار
 وجود جملگی اندر ربایم
 که تا برگویم اینجا راز مطلق
 یقین اینجا یگه من نیست هستم
 درون جمله ام آگاه مطلق
 درون جملگی خورشید روشن
 نمایم در برت یوم القیامت
 رموز من نهانی هوش میدار
 شدستم فارغ از هر نیک و هر بُد
 حجاب اینجا یگه رفته بین پیش
 درون جمله جانانیم بینگر
 منم در بود تو پیدا و پنهان
 منت بیشک برم تا عین عقبی
 همه بخشیدم اینجا صورت دم
 ز عشق خویش کردم جمله شیدا
 تماماً رازشان راز نهانی
 که در دیدار من عین جهانند
 منم پیدا و هم پنهان ایشان
 در اینجا گاه بین خورشید روشن
 درون جمله هستم راز دانا
 بیانی کز زبان من شنیدی
 که بیشک این بود عین یقین را
 سپردستم یقین راه شریعت
 میان اولیا من گوی بُردم
 بیانشان جمله از اسرار دیدم
 یقین هم می‌روم پیشش دمادم
 که اینجا کرده ام بر نفس خود داد
 چو خود کردم ابا خود هیچ نتوان
 که بنمودم نمود از عالم کل
 نمودستم کنون هستی ظاهر
 که بر هر شبی حقیقت قادرم من
 که دریابد یقین کون و مکان هان
 که مر معنی کل من دیدم از تو
 کنون مر راز کلی مر مریدان

کسی کز اولش پر درد و داغست
ترا می‌برد با او می‌نرفتی
اگرچه این زمان شیخ زمان است
ندانست او ترا از ناسپاسی
مرا رازيست اندر مُلک شیراز
کنون خواهم شدن نزدیک آن پیر
چو باز آمد یقین شبلی از آن باغ
بگو او را نمود عشق امروز
بگو با او که ای از عشق دنیا
چنین مغرور جاه و مال مانده
تو در بند غم و جاه و تیولی
مرا با تو کنون بسیار کار است
ولیکن با تو من خواهم رسیدن
بگویم با تو تا خود کیستی تو
تو نافرمانی من کرده تو
چنین غافل نماندستی بخود باز
بصورت مانده اینجا مبتلائی
بصورت مانده در ملک بغداد
بصورت مانده اینجا گرفتار
کجا واصل شوی از سر معنی
هوای باغ داری و زر و سیم
بدرکن از سرت سودای این جاه
بدرکن از سرت سودای دنیا
تو دردی در یقین اینجا نداری
بکش دردی در اینجا جوی درمان
بکش دردی و دم زن از نمودار
بکش دردی و آنگاهی دوا یاب
بهر رنجی که تا گنجت نمایم
بیازی نیست راز ما چنین هان
طریقت باید اینجا گه سپردن
طریقت بایدت بسپردن اینجا
کنون من گفتم و رفتم نهانی
خلایق جملگی امروز اینجا
مرا ترسی بُد کین راز داریم
مرایشان را ولی از بهرت اینجا

کجا او را هوای باغ و راغست
که داری از یقین با او شگفتی
نمود تو در اینجا او ندانست
تو در عصر زمان امروز خاصی
بسوی قطب عالم صاحب راز
که تا سازم وصال خویش تقریر
بهرت ای شیخ آید از سوی راغ
که تا گردد چو تو امروز پیروز
بمانده زار و سرگردان عقبی
همه دم پر ز قیل و قال مانده
کجا یابی چو ما صاحب قبولی
که معنی حقیقت بشمار است
ترا بیشک یقین خواهیم دیدن
در این عالم برای چستی تو
بمانده در حجاب و پرده تو
ندیدم هیچ از انجام و آغاز
از آن بیشک تو در خوف و رجائی
ندیدی هیچ معنی را یکی داد
ندیدی هیچ از این معنی رخ یار
که ماندستی تو سرگردان دنی
بماندی لاجرم در ترس و در بیم
وگرنه بازمانی تو در این جاه
که با شادی شوی در سوی عقبی
حقیقت عمر ضایع میگذاری
بیاب اینجا گه از ما تو آسان
که تا باشی بکلی صاحب اسرار
هر آن چیزی که می‌گویم تو دریاب
ترا از رنج خود مزدی فزایم
نمی‌گنجد بر ما گفت برهان
چو مردان اندر این سرگوی بُردن
که تا بوئی بری زین حضرت اینجا
یقین تا بایزید این سر بدانی
بسرکردند از بهر تو غوغا
توانستم که از خود باز داریم
یقین می‌آمدم ای پیر دانا

بده روز دگر آییم بر تو
نمایم راز تا کل باز دانی
خلایق این چنین دانند اکنون
کنون ای شیخ پیر و صاحب راز
سوی شیخ کبیر آن قطب عالم
مرا او جان جانست و یقینست
بحق دانم مرا دانسته او حق
بدو گفت آنگهی شیخ ایدل و جان
کیت بینم دگر اینجا یقین باز
مرا کی باشد این دیدار رویت
بگفت ای شیخ هرگز تو نمیری
شما را دارم اینجا من نهانی
ولیکن تا بده روز دگر باز
نمایم راز آنگه بینی اسرار
بگفت این و انالحق زد بتوحید
انالحق زد در آنجا گاه ده بار
زهی معنی زهی صورت زهی دم
رموزی دان که اکنون گفتم ای جان
در اشته نامه من این سر نگفتم
رموز عشق جانانست پنهان
رموز جان جان رویت نمودست
کسی باید که باشد بایزیدی
بداند راز چون منصور بیند
یقین بشناسد او را رهبر خویش
چو منصور حقیقی رخ نموده است
درون خانقاه دل برو بین
بین تا کیست او بشناس او را
بگو با او همه راز نهانت
بگو با او تو درد دل در اینجا
بگو درد دل و بنگر دوایت
بیک لحظه ترا درمان کند او
ترا منصور اندر خانقاه است
تو از وی بیخبر در سوی باغی
چگویم تا تو در بند خودی هان
چگویم تا تو در بند خودستی

که هستم من یقین کل رهبر تو
تو اکنون دار راز ما نهانی
که من کردند از اینجا گاه بیرون
بخوایم رفت اکنون سوی شیراز
که او می داند احوالم در این دم
که او اینجا حقیقت پیش بین است
که دایم از حقیقت قطب مطلق
نگفتی این زمانم راز اعیان
چو خواهی شد کنون حقا بشیراز
نمیرم ننگهی از آرزویست
که ما را دوست چون شیخ کبیری
که مانید اندر اینجا جاودانی
برون آییم ز پیش قطب شیراز
نیاید راست این معنی بگفتار
درون خانقاه خلقی بگردید
درون خانقاه شد ناپدیدار
که چون او خود نباشد در دو عالم
ابا تو از نمود جان جانان
ولی آن جوهر اینجا من بسفتم
دمادم میشود اینجا باعیان
گره یکبارگی اینجا گشودست
که او را باشد اینجا دید دیدی
درون خانقاه با او نشیند
نهد مرهم بر این جا بر دل ریش
ترا در جان و دل گفت و شنودست
زمانی گوش کن از دوست تلقین
ابا او کن زمانی گفتگوارا
که تا او بازگوید در میانست
که درمانت کند ای ماه شیدا
که بنماید بیک لحظه دوایت
نمود جان تو جانان کند او
گرفته ملک جان و پادشاه است
گرفتستی ز ذات کل فراغی
نخواهی یافت این اسرار پنهان
یقین دانم که با خود بت پرستی

چگ‌گویم تا تو در بند وجودی
از این بند بلا اینجا اگر تو
از این بند بالای نفس زنه‌ار
از این بند بالای خویش‌تن تو
از این بند بالای صورت خود
رخت بنموده است اینجا عیانی
گمانی می‌بری اندر یقین تو
گمان یکبارگی بردار از پیش
گمان یکبارگی تو با یقینت
گمان بگذار و دنبال یقین باش
که من هستم خدا او را یقین دان
خدایست و تو صورت درگمانی
بخواهد رفت چون صورت نماید
نماید راز خود میدان بتحقیق
خدا بشناس اکنون در حقیقت
خدا بشناس اینجا که فرد است
یقین گفتست که ای جان من خدایم
یقین گفتست اکنون درگمانی
بمانی تا ابد حیران دل‌دار
مشو حیران که جانان رخ نمود است
اگر این راز کَلّی باز دانی
حقیقت تا ابد باشی یقین ذات
حقیقت تا ابد جانان شوی تو
حقیقت تا ابد آری دم‌ادم
حقیقت تا ابد سلطان تو باشی
حقیقت تا ابد اندر خدائی
حقیقت آفرینش ذات یبابی
ز ذرات این همه برهان نمود است
ز ذرات این همه جوش و خروشست
ز ذرات این همه پیدا نمودار
ز ذرات این همه شور و نشان است
ز ذرات این همه فریاد برخاست
چنان پنهان نمود او خویش‌تن را
حجاب این جان و تن بُد در ره او
تمامی اندر اینجا که مرایشان

بمانده در میان نار و دودی
برون آئی بیابی کل خبر تو
برون آی و نظر کن روی دل‌دار
برون آی و نظر کن جان و تن تو
بسی بر سرگذشتت نیک و هم بُد
همی گوید ترا راز نهانی
بدانی تو اگر باشی امین تو
نظر کن تا بینی جوهر خویش
رها کن بیشکی این کفر و دینت
چو مردان خدا تو پیش بین باش
خدای اوّلین و آخرین دان
همی گوید ترا راز نهانی
دگر باز آید و رازت نماید
ببر از من تو اینجا گوی توفیق
ببر از من تو این گوی طریقت
درون دل ترا تقریر کردست
نمود انبیا و اولیایم
رود ناگاه و تو حیران بمانی
چه می‌گویم از این معنی خبردار
زبانست جملگی اینجا شنود است
حقیقت تا ابد تو جان جانی
چو گردد محو اینجا گاه ذرات
بوقتی کز صور پنهان شوی تو
نمود جملگی را در یکی دم
درون جانها جانان تو باشی
یکی بین از آن نبود جدائی
ولی منع یقین ذرات یبابی
وز این برهان همه گفت و شنود است
کسی یابد مر این کو جمله گوشست
ز بهر دید خود دارد در این کار
درون جملگی او کل نهانست
اگرچه شاه پنهانست و پیداست
که آمد بس حجاب جان و تن را
ولی بر قدر بودند آگه او
نشد مکشوف سرّ قدس ایشان

که تا اول در آخر باز یابند
چو هر دو این چنین اینجا فتادند
ره صورت نمود جمله اشیاست
ره جان اول از کتم عدم بود
ره جان اول از ذات تعالی
مقام بی مقامی پاک بگذاشت
رهش بیحد بُد و پایان ندید او
رهش بیحد بُد اندر اوج عزت
چنان ره کرد از اول تا با آخر
ز باطن راه کرد او آخر کار
حجابش بود صورت اندر اینجا
ره جان از نهان راه صورت
ره جان ذات بود اندر صفاتش
ره صورت ز آب و خاک و معدن
چنان اینجا ز خصم ناموافق
اگرچه ناخوشی اندر خوشی یافت
نه راهی یافت سوی اولین او
قرار آتش اندر باد افتاد
قرار آب اندر خاک بنگر
قرار این جهان زیشان پدید است
قرار جان نخواهد بود بیشک
یکی می خواهد اینجا همچو اول
یکی می خواهد و او را دو آمد
یکی می خواهد و هم باز یابد
یکی می خواهد و جمله یکی است
مرا او را از دو بینی اندر این راه
شود از اصل اول آگه خویش
ره خود گم نکرد الا ز صورت
ز اصل اولش حیران بماند است
گاهی نادان گهی دانا در این کار
چو جان نقطه فتاد و جسم پرگار
نمود اصل اول عشق دید است
اگر نه عشق باشد رهبر جان
اگر نه عشق آوردی پیامی
اگر نه عشق جانان ره نمودی

پس آنگاهی سوی اول شتابند
ز اول سر سوی حیرت نهادند
ولیکن راه جان یکی نه پیداست
ز دانش در صفت اول قدم بود
نفخت فیه شد از قدرت لا
نظر در سوی دید خویش بگذاشت
از آن بُد از لطافت ناپدید او
طلب می کرد نور خویش و قربت
که باطن ناگهی دریافت ظاهر
حجابی شد برش ناگه پدیدار
اگرچه بود جان از وصل پیدا
که پیدائی فتاد اینجا ضرورت
صفات اینجا گه میدان تو ذاتش
فتاد اینجا ولیکن نار روشن
بهم پیوسته شد در دید عاشق
قراری کرد او هر لحظه بشتافت
از آن مسکن گرفت از آخرین او
بداند این کسی کآباد افتاد
پس آنگه دید جان پاک بنگر
کزیشان این همه گفت و شنید است
که تا اینجا نگردد بیشکی یک
از آن مانده است چون صورت معطل
از آن او را یقین از دید بستند
چو اول زینت و اعزاز یابد
ولیکن اندر این صورت شکی است
از آن اینجا همی خواهد که آگاه
در اینجا باز یابد او ره خویش
بسی اینجا گه دید او نفورت
در این صورت عجب حیران بماندست
فرو ماند است سرگردان چو پرگار
کجا آید در این معنی پدیدار
که او مانده جان ناپدید است
بماند تاابد در خویش پنهان
کجا پیدا بدی پخته ز خامی
که اینجا این در بسته گشودی

اگر نه عشق هر لحظه در اینجا
بمانی اندر این صورت بناچار
در اینجا پیرو عشق ازل باش
در اینجا پیرو مردان دین شو
در اینجا پیرو ایشان چو باشی
در اینجا راز جسم و جان نیابی
در اینجا هر چه میجوئی نهانی
در اینجا باز جوی و راه خود یاب
در اینجا منکشف کن راز اول
یکی بین و مکن اینجا دوئی باز
دوئی بگذار و در یکی قدم نه
دوئی بگذار و ز یکی در آور
دوئی بگذار و یکی شو ز باطن
دوئی بگذار و یکی باز بین هان
اگرچه صورت اینجا در دو بینی است
اگرچه صورت اینجا جان جان یافت
ولی جان اصل کل دارد یقین او
ره صورت یقین پیدا است بر جای
ره جان جملگی بنگر در اشیاء
صفات صورت اینجا نور جانست
صفات جان کمال لایزالست
صفات جان عجایب بی صفاتست
ز جان و صورت اینجا چند گویم
همه اسرارها زین هر دو دیدم
همه اسرارها زین هر دو پیدا است
ز جان جان توانی یافتن تو
ز صورت راز افعال جهانی
ز جان اسرار جانان باز دان زود
ز جانان گر چه میجوئی وصال
وبال تو همه افتاد صورت
ضرورت افتاد اینجا شر و شور
اصم آنگهی اعمی جسمی
طلسم آزادکن بشکن بناچار
بیاب آن گنج راز عاشقانست
فغان جملگی زین مهر گنجست

کنند آئینه جانست مصفاً
حقیقت تا ابد اینجا گرفتار
پس آنگه در خدائی بی بدل باش
پس آنگه در عیان صاحب یقین شو
یقین میدان که تو غمگین نباشی
درون جان یقین جانان نیابی
اگر سویش بری آخر بدانی
یقین انجام و هم آغاز دریاب
تن و جان در یکی کن زین مبدل
که اینجا نیست مائی و توئی باز
که در حال یکی خود از دوئی به
اگر مردی تو از یکی بمگذر
ز باطن دورگرد این صورت من
که از یکی است اینجا نص و برهان
از ان اینجا گرفتار دو بینی است
نمود دوست در خود این جهان یافت
که دیدست اولین و آخرین او
ز جان پیدا است بیشک این سر و پای
که از جانست مرجانی مصفاً
بدان این سر که رمز عاشقانست
کسی داند که بی نقش و خیال است
یقین بشناس کاینجا نور ذاتست
از این معنی چه دانی تا چه گویم
اگرچه من ز هر دو ناپدیدم
که بیشک هر دو پنهان و پیدا است
اگر معنی من دریافتن تو
شود پیدا که تا رازی بدانی
که تا حاصل کنی از دوست مقصود
ز صورت میرسد هر دم و بالت
کشیدن باید اینجا بی ضرورت
کز آن خواهی شد اینجا که کور
که تو گنجی و گه بند طلسمی
که تا رسته شوی از پنج وز چار
ز بهرش این همه شور و فغانست
همه جانها از آن پر درد و رنجست

همه درد جهان از بهر آنست
حقیقت گنج مخفی ماند بیشک
حقیقت گنج از آن شاه باشد
حقیقت گنج شب زان تو آمد
ترا گنجست چندین رنج بردی
بده جان گنج بستان رایگانی
حقیقت جان بده بستان تو این گنج
حقیقت جان چو دادی گنج یابی
غم و رنج تو جمله از طلسم است
الا ای گنج ذات کل ندیده
غمت جمله ز بهر گنج افتاد
گذر کن زو و گنج لامکانی
گذر کن زود از این شش جهاتش
ز گنج ذات برخوردار خود باش
ز گنج ذات اعیان یاب و توحید
ز گنج ذات خود دیدی یقین باز
چو آدم دم تو می آری ز تقلید
ولیکن جملگی پیوسته تست
حقیقت جملگی از تست و بودست
حقیقت غیر تست و سیر پیدا است
منم عاشق شده در دیر امروز
منم عاشق شده در دیر عشاق
درون دیرم و سیرم یکی بین
ز سیر دیر رهبان چندم اینجا
ز صورت بت در این دیرم که هستم
بخود گویم دمادم من ز مستی
بت تو صورتست و بشکنش هان
در این جانت نمی گنجد ز تقلید
دل من دوست میدارد بت خود
بت صورت دلم را دوست دارد
دلم در بند صورت مبتلا شد
دلم در بند صورت شد گرفتار
دلم در بند صورت باز ماندست
دلم در بند صورت گشت پیدا
دلم در بند صورت لالهست

که درد از صورت درمان بجانست
طلبکارند اینجا گاه یکایک
کسی کز دید شاه آگاه باشد
یقین هم درد و درمان تو آمد
بده جان شادمان و گنج بردی
چه خواهی یافتن زین گنج فانی
گذر کن بیشکی از چار و ز پنج
پس آنگه بی غم و بیرنج یابی
وگر نه گنج اینجا گاه اسمست
در اینجا جز که رنج و ذل ندیده
از آنت جسم و جان در رنج افتاد
بیاب اینجا ای خود را رایگانی
که اعیانست اینجا گنج ذاتش
بس آنگه فارغت از نیک و بد باش
بگو تا چند گردی گرد تقلید
عیان شد اندر اینجا اولین باز
از آن دوری تو از انوار توحید
حقیقت بود تست و رسته تست
که ذات پاک تو اینجا نمود است
نمود کعبه اندر دیر پیدا است
از آن اینجا زنم این سیر امروز
یکی دیده حقیقت سیر عشاق
حقیقت بت شکستم بیشکی من
نشستم زانکه من پابندم اینجا
دمادم این بت صورت شکستم
که ای دل چند آخر بت پرستی
اگر دم میزنی اینجا ز جانان
حقیقت ذات کل دان تو ز توحید
حقیقت می شناسد این بیان بد
حقیقت نیز مغز و پوست دارد
از آن بیخود میان صد بلا شد
گاهی باشد مسلمان گاه کفار
ولی در عشق صاحب راز ماندست
دمادم می کند از عشق غوغا
که لا او رادر اینجا گاه بنا هست

دلّم در بند صورت ناتوانست
 از این صورت ندیدم من بجز غم
 از این صورت همه در دست ما را
 رخ جانم نمودار دل آمد
 چنان عاشق شدم بر دیدن جان
 چنان عاشق شدم بر روی دلدار
 ز عشقم خرم و شادان بمانده
 ز عشقم خرم و دلشادگشته
 ز عشقم دم زده اینجا در کل
 دمادم رنج اینجا شادی آمد
 دمادم مرمرا عین العیانست
 منم از عشق گشته گشته اینجا
 گهی رویم نماید جان جانم
 گهی مخفی شود از دیده هایم
 دو بینی نامد اینجا پیشم از دل
 بیک ره حل کنم تا دوست بینم
 ولکن جان اگر چه دادم از پیش
 چو جان از پیش دادم همچو مردان
 چو جان از پیش دادم همچو عشاق
 چو جان از پیش دادم زارگشتم
 چو جان از پیش دادم رخ نمودم
 چو جان دادم صفاتم روی بنمود
 چو جان دادم یکی شد در فنایم
 چو جان دادم شدم جانان یقین من
 چو جان دادم وصالش یافتستم
 بده جان ای ندیده وصل عشاق
 بده جان و بین جانان نهانی
 بده جان و لقای جاودان یاب
 بده جان تا شوی جانان حقیقت
 بدیدن بی طبیعت بازدان یار
 نباشد هیچ دیدت را یکی هان
 نمود جسم و جان چون رفت از پیش
 نمود صورت کل خاک گردد
 حقیقت صورتت جمله شود جان
 چو زیر خاک محو آمد یقین او

از آن هر لحظه شیدای جهانست
 که غم می آردم اینجادمادم
 از آن باشد یقین در دست ما را
 مرا دیدار جانان حاصل آمد
 که ماندستم عجب در خویش پنهان
 که کلی شد وجودم ناپدیدار
 از آنم دست از دل برفشانده
 ظهور و بباطنم آزادگشته
 برون جسمم من اینجا گاه از دل
 مرا از بند غم آزادی آمد
 که دید من نشان بی نشانست
 شده از دید جانان زارو شیدا
 که در پرده بکل عین العیانم
 نمایم ابتدا و انتهایم
 نمی دانم که چون این راز مشکل
 حقیقت مغز اندر پوست بینم
 یقین مرمه نهادم بر دل ریش
 مرا شد جان حقیقت دید جانان
 فتادم لاجرم در واصلی طاق
 یقین از جسم و جان بیزارگشتم
 عیان معشوق مشکل برگشودم
 یقین این دم همه دیدار معبود
 نمود جسم و جان حق شد بقایم
 بدیدم اولین و آخرین من
 ز نقصان کمالش یافتستم
 که تا آگه شوی از وصل عشاق
 که این دم هیچ در صورت ندانی
 از این صورت از این حضرت تو بشتاب
 که جانی کی توانی در طبیعت
 بجائی کائنات لیس فی الدار
 بود ذات حقیقی بیشکی هان
 مر این معنی تو نیکوهان بیندیش
 نمود عقل و جان افلاک گردد
 بوقتی کآید اینجا گاه پنهان
 شود خاک رهت از کفر و دین او

شود جان تن چو پنهانی بگیرد
چو رجعت کرد اندر طور اطوار
یکی گردد درون و هم بیرون او
بود کز قرب اینجا دم زند او
از این دم صورت اینجا یافت بهره
ره جان گر چه صافی اوفتادست
ره صورت بود مشکل یقین دان
ره چونسست و صورت آخرکار
وصال آنگاه یاد از رخ دوست
که ای در راه ما افتاده مسکین
رسانم من ترا در دید اول
کنون چون عین یکرنگی گزیدی
کنون بشناس ما را همچو ما تو
کنون بشناس ما را در یقین باز
کنون بشناس ما را در نهانی
کنون بشناس ما را راز اینجا
کنون بشناس ما را در فنائی
یکی گشتی و در یکی مرابین
چون من تو تومنی این دم نئی تو
مبین خود را بهرجائی یقین تو
ره جسم این بود کآخر فنایش
چنان باشد که چون یکی شود جسم
صفات حق شود اول ز پرگار
صفاتش آنگهی جانان شود زود
صفاتش آنگهی جانان نماید
صفات جسم روشن در دل خاک
یکی گردد یکی باشد حقیقت
طریقت بسپر اندر راه جانان
طریقت بسپر و آنگاه حق بین
طریقت بسپر و بود ازل جوی
حقیقت بسپر و دیدار دریاب
حقیقت بسپر و جانان یقین بین
حقیقت با طریقت هر دو یکسانست
ولکنین شرع اول پیشوایست
ز شرع این آمده اندر رموزم

نمود خاکها آسان بگیرد
شود اندر صفت او ناپدیدار
که اندر ذوفنونی رهنمون او
یقین میدان که خود را بر زند او
دل و جان یافتست و عین زهره
ولکنین راه او در عین بادست
مر او را راز در عین زمین دان
که تا وقتی شود کل ناپدیدار
پس آنگه بشنود او پاسخ دوست
شده فارغ کنون در عین تمکین
چو گشتی در صفات ما مبدل
حقیقت در کمال ما رسیدی
یقین باش اندر اینجا در فنا تو
چو گشتی اندر اینجا بیشکی راز
که تا قدر وصال ما بدانی
چو دیدی روی ما را باز اینجا
تو با ما ما ابا تو در جدائی
مرا از جان ما دیدار بگزین
سزد ای عاشق اکنون خود نئی تو
که تا یابی عیان عین یقین تو
نموداری جان اندر بقایش
برافتد آنگهی دیدار و هم اسم
زهی معنی زهی ترکیب اسرار
که تا یکی شود ذات معبود
مر او را راز پنهانی گشاید
شود تا آنگهی با جوهر پاک
اگر خواهی چنین بسپر طریقت
اگر هستی یقین آگاه جانان
ز جانان در درون من یقین بین
تمامت کارها در جان جان جوی
پس آنگاهی نمود یار دریاب
تو جانان در درون من یقین بین
اگر چه شرع در هر لحظه یکسانست
که دید انبیا و اولیاست
که تا خواهم که گویم این رموزم

نخواهم گفتن این الّا بجائی
نمایم در یکی و رازگردم
ولی چون اصل جمله می‌نمایم
دمادم جام را بر قدر هرکس
مُفید آمد ز آنجا هرچه یابند
دل و جانم دمادم خواهی اینجا
ز شیدائی شوی رسوای عالم
ترا طاقت نماند آخرکار
بقدر خون من می‌نوش کن جام
بقدر خویش درکش جام معنی
چو جامت هست وقتی خور دمادم
تو درکش تا نگردی مست عاقل
چو جامت از دو و از چار بگذشت
دمادم جام می‌آید بر آنجا
بقدر هرکسی جامی که باشد
اگر داری تو طاقت نوش کن جام
اگر داری تو طاقت جام نوشی
بنوش آن جام و خاموشی گزین تو
چو مردان نوش کن اینجام وحدت
چو مردان نوش کن و چندینی تو مخروش
اگر واقف شوی بس سر در آنجا
شوی ای دل صبوری به ز مستی
اگرچه نیستی هستی ذاتست
چو شه دربارگاه دل نشستست
بود روزی شهش بیخود بخواند
ادب باید که بر دارد یقین او
بنزد شاه دارد عزّت خود
نیند چون نشیند شاه گردد
چو جان از پیش دارم رخ نمودم
دهد جام وصالش رایگانی
ز عزّت پایگاهش برفزاید
گمانش این بود در آخرکار
اگر طاقت بود آنرا کند نوش
خیال بد چو در پیشش نگنجد
بجز شه هرکسی دیگر نماند

که نبود برتر از آنجا ورائی
یقین انجام و هم آغازگردم
نه پنهان می‌کنم نی‌می‌فزایم
دهم تا بر مزاج نفس هرکس
هم اندر این طلسمش گنج یابند
که بیخود میکشی گردی تو شیدا
نیاری طاقت غوغای عالم
شوی بیهوش و دل هر دو بیکبار
بین در آخرت چونست سرانجام
مکن بدمستی و گفتار دعوی
مخور جمله از آنجا که دمادم
که ناگاهی شوی در عشق باطل
حقیقت کار دل ناچار بگذشت
ز دست دوست بنگر تو مصفاً
دهد تا نیز مر طاقت نباشد
گذر کن بیشکی از ننگ و ز نام
ضرورت صبر کن اندر خموشی
چو مردان عین بیهوشی گزین تو
که تا یابی حقیقت جام قربت
ز دست شاه جام دوست مینوش
حذر میکن که ناگاهی تو رسوا
حقیقت نیستی بهتر ز هستی
ولی هستی یقین دیدار ذاتست
بروی غیر او خود در بیستست
کسی باید که این معنی بداند
بنزد شاه باشد پیش بین او
نگه تا شاه نیکش بیند و بد
شه از وی در زمان آگاه گردد
عیان معشوق مشکل برگشودم
کند بر فرق او گوهر فشانی
بجز شاهش به خاطر درنیاید
دهد در دست او مرجام شهوار
بجز شه جمله را آرد فراموش
بجز شه هیچ در خاطر نسجد
دمادم جام می از شه ستاند

بعزّت باشد او با لشکر و رای
ادب به کز ادب یابد سعادت
تمامت یابد و زجر و جفا او
به از عزّت نباشد در نمودار
حقیقت حق بعزت میتوان یافت
به از عزت یافت دیدار الهی
بعزت باش و عزت خدا جوی
بعزت انبیا در حق رسیدند
بعزت جمله مردان پیشوایند
بعزت جمله مردان ذات گشتند
بعزت جملگی این دم لقاینند

نه بر پیشش نهد از حدّ خود پای
که دایم بی ادب بیند شقاوت
ز قربت مانند اینجا گه جدا او
که عزّت برتر است از کُلّ انوار
کسی کاینجا حقیقت جان جان یافت
برون شد کارش از عین تباهی
چو شه دریافتی شد گفت و هم گوی
نمود جاودان زین راز دیدند
حقیقت جمله در عین لقاینند
نهان از جمله ذرات گشتند
یکی گشته همه عین خداینند

حکایت در ادب و عزّت نگاهداشتن در حضرت باری فرماید

حقیقت چون ز عزت دم نهانی
مرا ایشان گشت حاصل در یکی باز
در این دم چو تو در عزت در آئی
یقین از عزت اینجا راز بین تو
ترا جانان نموده روی بنگر
عیان ذرات اینجا هست اظهار
عیان ذات اینجا آشکارست
عیان ذات بنگر در دل و جان
طلبکارند و تو این سر بینی
از این صورت گذر میکن دمام
درون خویش بنگر بین تو هم او
دو عالم در تو و تو در دو عالم
دو عالم در تو و تو از دو بینی
دو عالم آن زمان بینی تو در خود
دو عالم آن زمان یکسان به بینی
بهر اندیشه کاینجا گه تو کردی
ره آسانست لیکن بی تو دشوار
ره آسانست دشواری هم از تست
چو مردان باش و دم از لامکان زن
زنان راه تو مردان بیابند
زنان راه او را خاک شو تو
ز آرایش برون آی و دم یار

ز دید اینجا کمال جاودانی
یقین دیدند هم انجام و آغاز
حقیقت این گره را برگشائی
یقین هم جان جان را بازی تو
بجز نور حق از هر سوی منگر
ز چشم تو عیانی ناپدیدار
اگر دانی همه دیدار یارست
که از ذرات آمد جمله پنهان
ز من دریاب اگر صاحب یقینی
حقیقت صبر میکن بر دو عالم
اگر بینی چنین دائمت نیکو
ترا مخفی است اسرار این دم
ز من دریاب اگر صاحب یقینی
که یکسانت نماید نیک با بد
که خود پیدا و هم پنهان به بینی
رهی در سوی آن حضرت ببردی
بگردستی در اینجا گه بیکبار
رها کن صورت و در راه او جست
که این دم می زنند اینجا مر زن
چنان قربی که مرا ایشان نیابند
حقیقت از تمامت پاک شو تو
پاکی زن اگر هستی خیردار

بپاکی راه حق بیشک توان یافت
بپاکی میتوانی یافت حق تو
بپاکی میتوانی گری بری راه
بپاکی روی او دانسی توان یافت
بتقوی روی جانان میتوان یافت
بوقتی کین نهادت پاک گردد
تن و دل پاک دار اندر بر خاک
وگر نه در عیان و زندگانی
دو تقوی هست در معنی بگویم
ترا این سر معنی در نمودار
یکی تقوی و ظاهر امر فرمان
بتقوی میتوانی یافت این سر
در اینجا که نمودند و شدند دوست
دم تقوی بیاطن گری توانی
حقیقت تقوی باطن همی جوی
تو باطن پاک دار و کمترک خور
تو باطن پاک دارد از هر خیانت
تو باطن پاک دار و دوست دریاب
تو باطن پاک میدار از طبیعت
تو باطن پاک دار و خواب کم کن
ز خورد و خواب اینجا تا توانی
ز خورد و خواب بگذر همچو مردان
ز خورد و خواب تو چیزی ندیدی
ز خورد و خواب تا بودی غمت بود
ز خورد و خواب دیدی رنج بسیار
ز خورد و خواب مردان در گذشتند
ز بی خوابی و کم خواری در اینجا
ز بیخوابی جمال یار دیدند
ز بی خوابی نهانشان در گشودند
ز بیخوابی در اینجا قربت دوست
ز بی خوابی عیان ذات بیچون
ز بیخوابی در اینجا راز مطلق
انوالحق آن زمان گفتند در ذات
انوالحق آن زمان گفتند بیخود
انوالحق آن زمان گفتند در راز

بپاکی در مقام جان جان یافت
ز مردان اندر اینجا که سبق تو
یقین اینجا که تاحضرت شاه
که نتوان روی او هر ناتوان یافت
مر این دشوار آسان میتوان یافت
یقینت در نهاد خاک گردد
حقیقت محو گردد تا شود پاک
یقین میدان که در پاکی بمانی
وگر چاره در اینجا من بگویم
بس است این گری شوی از جان خبردار
که بسپاری حقیقت راه جانان
که بیشک انیا تقوای ظاهر
بیابد مغز آنگاهی یقین پوست
بری ره سوی جانان ناگهانی
که ناگاهی بری از وصل او گوی
که ذره ناگهان آید سوی خور
که عرضاً عرضه کردم در امانت
بمعنی تو توئی دوست دریاب
بتقوی باش در عین شریعت
حقیقت خورد و خواب خویش کم کن
گریزان باش تا گردی معانی
ز بیداری نظر کن جان جانان
بجز رنج و غم و گند و پلیدی
دریغا خورد و خوابت زودتر بود
غم و اندوه ماندستی گرفتار
ره جانان بیک ره در نوشتند
کشیدند رنج و هم خواری در اینجا
ز کم خواری بکام دل رسیدند
نگه کردند بیشک دوست دیدند
گزیدند و برون رفتند از پوست
شدند اینجا که خوش بیچه و چن
شدند و آنگهی گفتند انوالحق
که بیشک جان جان شد جمله ذرات
که یکسان گشت جمله نیک با بد
که یکی گشتشان انجام و آغاز

انالحق آن زمان گفتند با خلق
بدانستند چندی و بگفتند
بدانستند چندی راز تقلید
بدانستند چندی سرّ این راز
بدانستند چندی در نهانی
بدانستند چندی از شنفته
بدانستند چندی در نمودار
نهان گفتند با یکدیگر اینجا
نهان گفتند با یکدیگر اینجا
نه هرکس صاحب اسرار باشد
بقدر جمله دارم هم بگفتار
کسانی کین طلب دارند در دل
بیازی نیست بخشایش حقیقت
ره اینجا که سپاری دوست گردد
ره جان کن که در جانست جانان
وصالش جمله در جان باز دیدند
در اینجا هیچ و جمله اند سرمست
ندانند اول و آخر تمامت
اگرچه بازگوید همچنانست
بهر نوعی یقین بسیار گویند
ولیکن کس نمیداند یقین راز
همه حیران و گویا در خموشند
در این سودا فتادستند بسیار
که تا برگویید اینجا راز جانان
سر و جان هر دو در بازد پپایش
سر و جان گر بیازی این بود راز
بدانی و بگوئی بعد از این تو
ره می نماند در پرده راز
رخ معشوق تا چندی از این درد
چرا گفتار بیهوده در آئی
چرا گفتار بنمودی تو چندین
از آن کین جاتوگفتی پیش هرکس
بگوی و خوف جان از پیش بردار
به یک ره دل بهر از عالم دون
نخواهد ماند دور آفرینش

که فارغ آمدند از دام وز دلوق
در این راز خود با کس نگفتند
ولی شان مینمود این سر توحید
حجاب انداختند از پیش خود باز
غلط کردند بی تو تاندانی
ولی بیدار کی باشد چو خفته
شده آگه بکل از سرّ این کار
که راز پادشاه نارند پیدا
که راز دوست را نارند پیدا
نه هر سر لایق دیدار باشد
بیانها می نمایم اندر اسرار
که ناگه پی برند این راز مشکل
سپردن بایستت راه شریعت
حقیقت مغز هم بی پوست گردد
در اینجا جملگی اسرار جویان
چو فی الجمله بکام خود رسیدند
فتاده از بلندی در سوی پست
نمودند بازمانده در ملامت
ولیکن در جنون راز نهان است
همه از دیدن دلدار گویند
که شرحی گویم از انجام و آغاز
چو دیگری اندر این سودا بجوشند
نیامد هیچ اینجا که پدیدار
ببازد اندر اینجا گوهر جان
بیابد ابتدا و انتها پپایش
حجاب افتد ز رویش بیشکی باز
چو بردی ره سوی عین یقین تو
که تا بینی حقیقت ناگهی باز
شوی از بود اشیا جملگی فرد
که در گفتارمانند در آئی
از آن داری تو در اسرار حق بین
نمود دوست آخر چند از این بس
بیک ره دل ز جان خویش بردار
که تا آخر نماید دور گردون
تو بگشا این زمان اسرار بینش

بیک ره کن مبدل صورت جان
نداری هیچ باید اندر این راه
قدم در راه نه میرو یقین تو
قدم اینجا نه و این سر تو دریاب
از آن در هر چه جوئی می دهندت
نباشد منت اینجا هر چه دارند
در اینجا هر چه دادند کی ستانند
که دل باید که با جان همدم راز
چو جان و دل ابا هم یار باشند
نمود هر دو با رفعت شود باز
بوقتی جان شود تن اندر اینجا
بوقتی جان شود جان حقیقت
بوقتی جان شود جانان در این راز
بوقتی جان شود جانان یقین دان
بوقتی جان شود جانان که بینی
که پنهان گردد این صورت عیانت
چو صورت از میان برخواست جانست
چو صورت از میان برخواست بیشک
بود یکی شده صورت عیان گم
بسی راهست در گم بودن اینجا
رهت آخر فنای جاودانست
در آخر کار بیکاریست تحقیق
نهان خواهی شدن ای دل نهانی
در آخر رازت اینجا که نهان است
در آخر می شوی اینجا فنا تو
در آخر می شوی مر ناپدیدار
در آخر اصل اوگر باز جوئی
ولیکن چون کنی در عین گفتار
چو حق گویاست حق می گوید این راز
یقین دریاب این اسرار بنگر

فنا کن هر دو اندر ذات جانان
بماندستی چو موری در بن چاه
چو مردان باش اینجا پیش بین تو
که مقصودت شود حاصل از این باب
یقین میدان که منت می نهندت
همه از بهر تو اینجا بکارند
از آن می هیچ کس این سر ندانند
بود تا این بیابد بیشکی باز
یقین توحید هم اینجا باشند
بود تا این بیابد بی شکی باز
که گردد باطنت کلی مصفاً
که بسپارد بکل سر شریعت
که محو آید و را انجام و آغاز
که پنهانی شود ناگاه پیدا
که گردد جسم از دیدار پنهان
یقین این سر اگر صاحب یقینی
شود بیشک حقیقت جان جانست
پس آنکه دیدن جان جهانست
سراسر بینی اینجا در یکی یک
جهان اندر وی و وی در جهان گم
رهی نیکو طلب ای مرد دانا
در آخر کار بی نام و نشانست
نهان گشتن پس آنکه راز توفیق
نمی دانم ولی دانم که دانی
ترا پیدانمودن جان جانست
که تا یابی یقین دید بقا تو
در آنسو می شوی کلی پدیدار
سزد این سر که با هر کس نگوئی
که حق گویاست اندر کل اسرار
بگو تا که در اینجا بشنود باز
نظر کن زود این گفتار بنگر

در سؤال از پیر طریقت در سر نگاهداشتن از خلق و جواب دادن وی سائل را فرماید

پرسد این سؤالش در حقیقت
ندانند هیچ خلقی از تو بهتر

یکی شد پیش آن پیر طریقت
که ای سگان دین و شیخ اکبر

ره شـرعت نمـودار انـا الحق
بگو تا کیست اندر نطق هرکس
جوابش داد آنکه قطب عالم
خدا گویاست اندر نطق و درجان
بهر صورت که گفتمی سرگفتار
بدان کاینجاست حق گویا نهانی
بدان این راز وانگه کن خموشی
بدان و شو خموش و کمتزک گوی
دگر پرسید زوکای صاحب اسرار
مرا این مشکل دیگر نهانست
چو گویا حق بود در هر زبان او
شنو اینجا که باشد تا بدانم
بدو گفتم این ندانسته تو خود راز
تو دانائی دلت گردان چو گوئیست
چو او گوید بهم خود بشنود او
که تا این راز داند بیشکی حق
چو دانا این بیان گوید در اسرار
که تا مفهوم این معنی کنی تو
چو بشناسی که یارت هست گویا
شنو تو گوش کن چون سر بیابی
چو این ظاهر بدیدی تو تمامت
بهر صورت که می آید ترا پیش
همه او را شناس اما بمعنی
بدان این و چنان شوگم در این کار
بدان این و مگو در پیش هرکس
بدان این و مکن جانا یقین فاش
تو این معنی ندانی تا ندانی
بوقتی این بدانی کز لقا تو
بلای قرب کش وین رایگان یاب
ترا اینجا چنان بنمود رخسار
ز پندارت چنان مغرور کرد است
ترا او دور کرد از خود حقیقت
بپاکی وصل او اینجا بیابی
بپاکی حاصل است اینجا رخ یار
چو گشتی پاک کلی در بطونت

مرا گویی تو اینجا راز مطلق
سخن گوی این یکی بنگر از این بس
که حق دان هست گویا اندر این دم
درون دل ورا بنگر تو جویان
یقین اینجاست حق گویا باسرار
چنین پی بر تو این سر نهانی
سزد این پند اگر از من نیوشی
وگر نه اندر این میدان شوی گوی
جوابم بازده این نکته این بار
ترا دانم که این مشکل عیان است
کند چیزی که میخواهد بیان او
که من این راز آخر می ندانم
بگفتم جمله اسرار از سر باز
شنو بیشک در اینجا که اویست
کسی باید که مرکلی شود او
شود پس داند او این راز مطلق
بباید گوش جان کردن بناچار
بگو تا چند از این دعوی کنی تو
ز نطق جمله اینجا گاه او را
یقین میدان که این ظاهر بیابی
گرفته در همه شور و قیامت
نظر کن اندر این معنی بیندیش
مکن با هیچکس اینجا تو دعوی
که سرگردان شوی مانند پرگار
چو دانستی ترا عین یقین بس
که ناگاهت شود اینجا ای اوباش
که جمله اوست در راز نهانی
که باشی همچو مردان در بلا تو
در این معنی نمود جان جان یاب
که تو در خود فتادستی ز پندار
که بیشک او ز خویش دور کرد است
که نسپردی ورا راه شریعت
یقین میدان که این ظاهر بیابی
ولکن این نهان مانده ز اسرار
خدا بینی حقیقت رهنمونت

چو گشتی پاک در مانده آب
جمال یار بیشک هست در ما
تو آبروی خود داری بر او
همه در تست پیدا و تو هستی
توئی غافل چرا حیران بمانده
توئی عاشق چنین در عشق خود باز
توئی صادق شده در عین دیدار
تو داری و توئی اینجا یقین است
ندانم کفر و رزم و یارِ ره دین
فروماندستم اندر کفر جانان
در این بازار ماندستم عجایب
چنان بنمایمت هر لحظه خود را
که تا اینجا کند مر ناگهان گم
گاهی اینجا کند گه جسم و جانم
گاهی اینجا کند مکشوف اسرار
گاهی در عین تقلیدم بمانده
گاهی در عقلم اندازد بخواری
گاهی در عین عشقم جان دهد باز
گاهی بنمایدم روشن چو خورشید
من این سر یافتم ناگه کند گم
نمیدانم نمی بینم بجز یار
که بی شک رنج بی پایان کشیدم
بمردم کز دلم آنجا برآید
دو صد دستان ز ند بر صد هزاران
همه از دوست لیکن گرچه مردست
دم من اندر آن دم دردمی کل
حقیقت حق حق اینجا که بر جای
کسی این ره سپارد در دل اینجا
چو مثل برگشاید از نهانی
ره آسان مدان ای مرد صورت
ره آسان نیست جمله وصف این ره
ره بی ابتدا و انتهایست
کسی کاینجایگه این ره ندیدست
کسی کاینزاه برد و خویش بشناخت
یقین این زاد ره بردار و بشنو

در آن دم سر خود بیشک تو دریاب
طلب کن در حقیقت بشنواز ما
اگر بینی چنین دانمت نیکو
عیان جمله خود را می پرستی
چنین در چرخ سرگردان بمانده
نمود آید ز عشق خود بخود باز
شده مر زهد خود اینجا خریدار
ولیکن اندر اینجا کفرو دین است
فرو ماندستم اندر آن و در این
شدستم در میان خلق پنهان
که هر دم می نمایم این غریب
برون آمد ابر رسم خرد را
مثال قطره در عین قلزم
گاهی بنماید او عین العیانم
بگوید سر بسر اینجا باسرار
گاهی دستم ز جان و دل فشانده
مرا اینجا کشد بیشک بزاری
نماید این چنین پنهان دهد باز
عیان ذات خود گوئی که جاوید
مثال قطره در عین قلزم
بگویم سر که من هستم خبردار
بجز معنی وصال یار دیدم
دمی بیشک دو صد دستان سرآید
مثل بی مثل دارد سر جانان
فتاده این دم اینجا گاه فرداست
یقین دیدم عیان من آدم کل
عیان بسپارد آنجائی ابر جای
که بکشاید ز اول مشکل اینجا
بیابند راز اسرار معنایی
که خواهی کرد هم بیشک ضرورت
بسی کردند هر کس نیست آگه
در این ره جملگی عین صفایست
میان جمله مردان ناپدیدست
حقیقت جسم و جان در دوست بگداخت
بر این گفتار دیگر زود بگرو

یقین کاین زاد ره عجز است اول
دوم فقر است و نقد جمله اینست
سوم تسلیم بودن در فنایش
یقین پنجم فنائی بود الله
عیان هفتم نمود نور ذاتست
همه مانند شاهان اندر این سر
اگر این راز اینجا باز یابند
ز خود باشید الا حق یقین این
همه یک ذات دان اینجا حقیقت
همه اینجا توانی یافتن باز
شدت تا بازیابی قدرت اینجا
در اینجا واصلان چون خود رسیدند
یکی دیدند اینجا جسم و جان هم
همه حق یافتند و هیچ غیری
اگرچه بت پرست عشق آخر
ندانستند ره اینجا نبردند
بتقلید اندر این ره باز ماندند
در آخرشان بماند اینجا یقین باز
چو بگذشتی ز نفست ناگهانی
چو رفتت نفس جسم آزادکن زود
یقین حق کن تو خوشنودی خدا شو
چنان شو اندر این ره شاد و آزاد
چنان آبادکن جاننت ز تقوی
چنان آزادکن جان از بر خویش
چنان آزادکن جان و روانت
شود بیدار و حق باشد یقین هان
چو حق می خواهد آخر ای دل فرد
در این سر درد آور پیش زنهار
اگر در دست ناگهان دواست
یقین در دست آنگه عیان درمان
ز درد اینجا یقین جانان بیابی
که جان با درد و درمان می نماید
ولیکن این بصورت بازدانی
ز صورت در گذر جان جوی اینجا
چنان ماندست سرگردان جانان

که خودین گردد اندر ره مبدل
که اندر فقر کل عین یقین است
چهارم نوش کردن مر بلایش
ششم دید یقین مر حضرت شاه
همه شاهان یقین اینجا ماتست
که هرگز می نشد این راز ظاهر
حقیقت جزو وکل مر خود بیابند
بداند صاحب عین یقین این
نه کفر است و نه دین و نی طریقت
ترا این جایگه بشتافتن باز
کنی یکبارگی درمان تو خود را
بجز یکی در آن حضرت ندیدند
نبود اینجا و آنجا هیچ محرم
نبد نی کعبه ماند و هیچ دیری
بکرد این راز مر بعضی بظاهر
حقیقت همچو مردان گوی بردن
یقین در شهوت و در آزماندند
که تادیدند راز اولین باز
نماند نفس الا تو بمانی
مکن بار دگر شیطان تو خوشنود
ز هر عیبی حقیقت تو جدا شو
که بینی هر خرابی را تو آباد
که چیزی درنگنجد جز که معنی
که هم بیشک تو باشی رهبر خویش
که تا وقتی که کل گردی نهانت
بجز این نیست مانص و برهان
در این دم باش دائم صاحب درد
که دردت خویش بر تا حضرت یار
کنند درمان درد آن جانفزایست
یقین جانست آنگه عین جانان
چو جانان یافتی درمان بیابی
گاهی نقصان و گاهی می فزاید
وگرنه بیشکی تو بازمانی
که صورت هست همچون گوی اینجا
که یک لحظه نپردازد ابا جان

نپردازی دمی با جان در اینجا
اگرچه جسم واصل گشت از جان
نمی بیند یکی خود اندر اینجا
بلا و رنج و محنت یافتست او
بلا و رنج دیده بی نهایت
بلا و رنج دید و گنج حاصل
بخود بنهاده است آنجای صورت
ورا جائی است اندر معدن خاک
نمودش شیب خاک آید پدیدار
نہانش واصلی آنجا عیان است
که خوف جان عجب دارند ایشان
مترس از این اگر تو مرد راهی
در اینجا سر متاب ای غافل مست
وصال خاک اگر اینجا بیابی
وصال اندر دل خاکست بیشک
کجا اینجا است ظاهر هم مبین تو
زگورستان بدانی جمله مردان
همه در خاک درگاهند خفته
همه در خاک درگاهند بیچون
همه در خاک درگاهند ساکن
همه در خاک درگاهند تحقیق
یقین دریافته اینجا نهانی
که بیشک آنچه می گفتند ای دوست
یقین شد در وی آخر سر جانان
خدا خواهی بُدن در آخر کار
اگر پرده برافتد باز بینی
تو اصل اصل کل در خاک بنگر
وصالت در دل خاکست آخر
وصالت در دل خاکست در یاب
وصالت در دل خاکست ای دل
وصالت در دل خاکست بگذار
سوی این خلوت آی و شاد بگذر
در این خلوت سرا آخر قدم نه
که این خلوت سرای عاشقان است
در این خلوت سرای اینجا بیشک

حقیقت می زند پنهان در اینجا
نمودش جمله حاصل گشت از جان
که افتادست اندر شور و غوغا
بسی در هر صفت بشتافتست او
در اینجا گاه وز بی حد و غایت
در اینجا کرد بیشک گشت واصل
که باید رفت در خاکش ضرورت
که در اینجا شود او بیشکی پاک
در اینجا کل شود او ناپیدار
جهانی بیشکی پرترس از آنست
از آن اینجا شدند ایشان پریشان
در اینجا تئو اسرار الهی
که خواهی با نمود دوست پیوست
ز شادی سوی او هر دم شتابی
که اینجا می نماید راز هر یک
کز او پیداست این عین یقین تو
که اندر خاک درگاهند پنهان
همه رخ نزد جانان در نهفته
یک گشته نهان در هفت گردون
شدند از نیک و بد اینجا ایمن
بدیده روی جانان جمله توفیق
تو چون ایشان شوی آنگه بدانی
بدیدی آخرت هم مغز و هم پوست
نخواهد دیدکس این سر یقین دان
چو اینجا برفتد پرده بیکبار
حقیقت گمشده مر باز بینی
نظر بگمار و جانان پاک بنگر
نهان کن زودت این اسرار ظاهر
اگر مردی بسوی خاک بشتاب
ترا مقصود در خاکست حاصل
جهان و برفکن این پنج با چار
از او جانها یقین آباد بنگر
که این سر عاقبت اولی ترا به
نمدار اندر او عین العیان است
نماید بیشکی دیدار او یک

بود لیکن همه این سر ندانند
یکی بینی در اینجا بی حجب یار
نباشد هیچ جز حق اندر اینجا
حقیقت چون شدی اندر دل خاک
ولی گهر صاحب آزار بودی
اگر نیکی تو کردستی در اینجا
عوض اینجا ترا آن روشنائی
یقین چون در دل خاکت نهادند
تو باشی هیچکس آنجات همراه
ترا اول قدم این است صورت
چو رفتی ناگهی اندر دل طین
نمی‌یابی تو این سر هیچ اینجا
ولی آن دم بیابی سر جانان
وصالت آن زمان گردد میسر
وصالت آن زمان بشناس ای دل
چو حل گردد ترا صورت بیکبار
چو حل گردی و گردی عین فانی
ترا پیدا شود اسرار جمله
یقین دیدار آن دم باز بینی
بجز عین یقین اینجا مبین تو
در آخر اینست احوالت بیندیش
حجاب از پیش بردار این زمان تو
حجاب از پیش بردار و عیان بین
ولکین این نیابی بی معانی
زلا مگذر تو تا الا شوی کل
زلا مگذر یقین دریاب الا
زلا مگذر که الا الله یابی
زلا مگذر تو در الا نظر کن
زلا مگذر یقین دان لا حقیقت
نمود لا اله اینجا عیانست
یقین بشناس و میدان ای دل ریش
مجو اینجا یگه تو محرم راز
چو خود اینجا نه جز حق یقین نیست
ز جام عشق جامی نوش کن تو
ز جام عشق نوش آن می که مستان

که در دیدار او حیران بمانند
نباشد هیچ جز او لیس فی الدار
یقین بشنو تو راز مطلق اینجا
عیان بینی تو خود را جوهر پاک
یقین بر آتشش و مانند دودی
حقیقت گوی بردستی در اینجا
بود بیشک ابر دید خدائی
عیان در حضرت پاک نهادند
نباشد می یقین جز عین الله
اباتست این بیان اینجا ضرورت
نظر کن در نهادت جمله حق بین
فتادستی چو نقشی اندر اینجا
که باشد این صور در خاک پنهان
که اجسامت شود اینجا میسر
که گردد صورتت در زیر گل حل
شوی ای نور دل کل ناپدیدار
حقیقت این جهان و آن جهانی
تو باشی در یقین انوار جمله
یکی یابی اگر صاحب یقینی
اگر هستی چو مردان پیش تو
حجاب اکنون یقین بردار از پیش
خدا را بین یقین در غیب جان تو
همی گویم ترا در جان جان بین
نشانت می‌دهم از بی نشانی
یقین دیدار جان الا شوی کل
که الا بیشکی دیدست یکتا
رخ جانان عیان ناگاه یابی
از این معنی دل خود را خبر کن
نظر کن جمله اسرار شریعت
چگویم وصف کین سرب بی نشانست
حقیقت شو تو هم بیگانه از خویش
حجاب آخر دمی از خود برانداز
حقیقت حق توئی و کفر و دین نیست
دل و جان در یقین بیهوش کن تو
برش هشیار کوبان پا و دستان

می عشق اندر این خمخانه دل
 مئی کن نوش اینجاگه نهانی
 مئی از دست کس بستان وکن نوش
 ز بدمستی کنی مانند حلاج
 مکن بدمستی اندر نزد عشاق
 چو سیمرغی تو اندر قاف معنی
 در آخر دُر دکش از کفر و دین یار
 مئی درکش که قوت جسم و جان است
 درون جان و دل رگها گرفته
 خروشی میزند در نزد عشاق
 که از جام وصال شاه خوردست
 وصال جان جان از جام دیدم
 که عزت داشتم اندر درون من
 نیاوردم بجز عزت بر یار
 ز عزت گوی بر دم در بر خلق
 نمودم اینست اینجایار گفتست
 نمود گشتن خود فاش کردم
 نمود ظاهرم اینجا ببینید
 مرا کشتن امید زندگانی است
 بسی پیغمبر اینجا کشته گشتند
 نمود خویشتن دیدند اینجا
 فنا گشتند بی سر پیش ایشان
 اگر بی سر شوی این راز دانی

کجا گردد یقین بیشک بحاصل
 که در ساقی ابد حیران بمانی
 که جز وی جمله گردانی فراموش
 ز تیر عشق سازی خویش آماج
 تو چون مرغان مزن از خویشتن واق
 مئی خور این زمان از صاف معنی
 که تا بینی حقیقت لیس فی الدار
 از آن می این زمان ما را نهان است
 همه پنهانیم پیدا گرفته
 از آن مشهور شد در کل آفاق
 وز آن اینجایگه او گوی بردست
 از آن اینجایگه من کام دیدم
 نه بدمستانه بودم جز سکون من
 ز عزت شد مرا جانان پدیدار
 از آن پس آمدم من رهبر خلق
 ولیکن این بیان اینجا نهفتست
 حقیقت نقش خود نقاش کردم
 در آخر آنگه او صاحب یقینید
 که در کشتن حیات جاودانی است
 میان خاک و خون آغشته گشتند
 سر خود زود ببردند اینجا
 حقیقت فاش شان شد سر جانان
 از این معنی حقیقت باز دانی

سؤال کردن یکی از حسین منصور در دریافتن اسرار کل و جواب دادن او مسائل را

یکی منصور را پرسید ناگاه
 یقین اینجا تو داری راز مطلق
 یقین داری عیان جمله آفاق
 نمود عشق جانان کل تو داری
 کسی باشد که جانان کل ببیند
 نمود کشتن خود را یقین پیش
 کنون پیر منم اینجا بمانده
 سوی بغداد آخر من دهم داد
 دهم بیشک که دیدستم نهانی
 مرا فاش است اینجا کشتن خود

که ای گشته ز سر جمله آگاه
 که دیدستی تو حق را عین مطلق
 که هستی دمدمه در کل آفاق
 که بر عشاق شاهی شهر یاری
 بگفت آری کسی کاینجا ببیند
 من اینجا دیده ام اسرار در پیش
 ز جزوم لیک کل پیدا بمانده
 سر خود اندر اینجا گاه بر باد
 برم مکشوف شد عین العیانی
 حقیقت فارغم از نیک وز بد

قضا را راه حج بُدکین سؤالش
دگر پرسیدکان سر دیده تو
ولیکن این جنونست از یقین باز
ندانند هیچکس در غیب الله
که در بغداد چونت خون بریزند
تو این اسرار می گوئی عجب فاش
نمود جملگی از پیش داری
ولی من مانده ام در شک یقینم
نمودت خواهم از تو پایدارم
اگر بیشک تو دیدار خدائی
نمایم راز بر هر سرکه باشد
پس آنکه چون از او بشنید این راز
نظر بگماشت آنکه مرد بروی
نظر نیکوکن اندر دید دیدم
نظرکن این زمان بشناس ما را
لقای من نظرکن این زمان تو
لقای ماکنون اینجا نظرکن
خبرکن ای دل و جان راز بنگر
چو آن مرد جهان دیده چنان دید
ز حیرت شد در آنجا زار و مدهوش
چنان مست لقای او بمانده
زبان بگشاد و آنکه صاحب راز
چه می بینی خبرده این زمانم
تمامت قافله آنجا بماندند
که ای شیخ جهان و پیر الله
چرا این پیر اینجا گشت حیران
زبانش الکنست و باز مانده است
توگویا کن ز راز پادشاهی
بدیشان گفت آن دم راز منصور
ندارد او خبر اینجا بماندست
شده فارغ ز دنیا و ز عقبی
چه باشد جمله دنیا پیش آن مرد
ندانند هیچ او بیشک جز از من
ز من روشن شدش اسرار اینجا
یقین آگه شدست و بی زبانست

که کرد آنجایگه او از کمالش
یقین دانم که صاحب دیده تو
که گفتی با من اینجا صاحب راز
تو هستی زین بیان امروز آگاه
حقیقت جملگی بردارویزند
که من هستم عیان هم نقش و نقاش
حقیقت این عیان با خویش داری
نمودی از تو اکنون من نیستم
نمای اینجاگه مر پایدارم
مرا امروز مر رازی نمائی
مرا بیشک از آن خونی نباشد
حجاب آنکه تو بیچاره برانداز
ز مستی زد بر او یک بانگ کای هی
که من هستم که جمله آفریدم
که می بینی در این ساعت لقا را
که می بینم همه کون و مکان تو
دل بیچاره از ذلت خبرکن
بجز من هیچ دیگر باز مگر
ورا برتر ز هفتم آسمان دید
ستاده در تحیر مانده خاموش
عجایب در لقای او بمانده
که ای مانده چنین حیران ما باز
که تا مردید دیدت را بدانم
دعا و آفرین بر خود بخواندند
تو هستی بیشکی از خود تو آگاه
بمانده این زمان مانند گنگان
عجب حیران و دست از کل فشانست
حقیقت بر تمامت نیک خواهی
که این دم او شده حیران در آن نور
عجب حیران و دست از کل فشانست
که دیدارست او را سر مولی
حقیقت مانده حیران در یکی کرد
که از من شد و اسرار روشن
شدست این دم ز جسم و جان مصفاً
که دیدار منش عین العیانست

منش دیدار بنمودستم اینجا
درونست و برون کَلّی گرفته
ز دید خویش تن بیزارگشته
ز دید خویش تن گشته مبرا
ندارد تا زبان او رازگوید
چو با هوش آید آن دم در نهانی
بگوید آنچه او دیدست ما را
اشارت کرد آن و زود منصور
بساعت باز هوش آمد در آن دم
مر او را گشت پیدا های و هوئی
فتاد آن لحظه در اندوه و زاری
چرا باز آمدی ای جان در اینجا
مقام اولت چون باز دیدی
مرا مکشوف شد عین العیانت
در این بودیم ما در شهر بغداد
تو دادی داد دیدم آنچه دیدی
طپیدم در میان خاک و خونت
مرا کردی در اینجا پاره پاره
بدیدم من تو بودم تو منی جان
بیک ره چون نمودی عین دیدار
در اینجا حشر کردستی مرا یار
رهانم این زمان ازدست دشمن
نگویم پیش کس اسرار اینجا
ز دیدارت منم حیران و مدهوش
اگرگویی شادی و رازگوئی
یقین درد من اینجا کن تودرمان
توئی کعبه یقین اینجا ستاده
همه در دید تو حیران بمانده
سوی تو رخ نهاده این چنین راز
که خواهی کرد بر من آشکاره
سوی تو رخ نهاده جمله دلشاد
روا باشد چنین جان داده مردان
نخواهم کعبه بی دیدار رویت
بخواهم مرد خواهم زنده گشتن
منم بنده توئی سلطان آفاق

حقیقت هم منش بودستم اینجا
ز دید دید ما از خویش رفته
حقیقت صاحب اسرارگشته
حقیقت راز پنهانست و پیدا
یقین شرح شما را بازگوید
زند او دم در اینجا در معانی
یقین از بهر دیدار شما را
که بیرون آی و دم زن زود از نور
بساعت نوحه در داد و ماتم
فتادش در قدم مانندگوئی
بگفتا کردمست من پایداری
فتادی دیگر اندر عین غوغا
نظر کردی و کَلّی راز دیدی
بدیدم جملگی راز نهانست
تو دادی اندر اینجا بیشکی داد
نظر کردم تو کَلّی راز دیدی
زدم دستی عجایب رهنمونست
جهان و خلقم اینجا در نظاره
که هستم من تو و تو من مرا هان
مرا کردی ز خواب مرگ بیدار
دگر در آتش سوزان بمگذار
که گفتار منی بی ما و بی من
مرا بس باشد این دیدارت اینجا
تو بودی در من بیچاره خاموش
یقین بی درد من درمان نجوئی
برو اکنون که آزادی دل و جان
خودی ره سوی خود بیشک نهاده
چنین در دید تو نادان بمانده
تو اینجا ظلم ای جانان مینداز
همه از بهر تو اندر نظاره
تو از جمله چنین استاده آزاد
ترا چه غم که هستی جان جانان
بخواهم مردن اندر خاک کویت
ترا تا جاودان مر بنده گشتن
که در شورند از تو کل آفاق

منم بنده توئی تابنده چون نور
از آن منصوری از دیدار الله
توئی شاه و بجز تو کس ندیدم
بگفت این و بزد یک نعره آنگاه
شد و جان داد آنجا رایگان او
حقیقت جان جان دید و فنا شد
حقیقت بود جانان دید منصور
چو زانسان قافله او را بدیدند
چون منصور آن چنان دید اندر اینجا
یقین صورت پرستان زور کردند
که این کس جادوئی آراست اینجا
جوابی داد سر منصور ایشان
بدیشان گفت کای نادیده گمراه
در این دم اندر اینجا می توانم
ولکین این زمان نی وقت رازست
شما را آنقدر بس تا بدانید
شما را آنقدر بس اندر اینجا
یقین من کعبه ام هم جان جانان
ولی پیرست واصل اندر این دم
وصالی دارد اینجا صاحب درد
ز بهر او شما را من بحیل هان
رها کردم شما را در بر او
بگفت این و نهان شد او ز عالم
نمود عشق او در خویشتن بین
برافکن جسم و جان و گرد خاموش
نظرکن راز جانان باز بین هان
ترامنصور کل اندر نهادست
وصال کعبه جان خواستی تو
همه ذرات باتست ای ندیده
چو منصور حقیقی داری ای جان
بخواه اسرار چون رویش بینی
که بنماید ترا اینجا نظر او
درون پسرده پنهانست بیچون
مر او را یک زمان بنگر تو بیخود
همه یکسان بین در دیده دوست

که در جانها دمیدستی عیان صور
که افکندی مرا در قربت شاه
کنون نزدیکت ای جان آرمیدم
بیفتاد آن زمان در عشق یک تاه
حقیقت در برکون و مکان او
بر او آن همه آنجا بقا شد
که آفاق آمدست از راز او نور
تمامت عاشقان آنجا طپیدند
که برخواست آمد شور و غوغا
نهاد خویشتن پر شور کردند
بباید کشتنش تحقیق این جا
ستاد آنجایگه از دور ایشان
منم بیشک یقین دیدار الله
که مر جمله زغوغا وارهانم
که این دم عین جانها درگدازست
همه در ذات من حیران بمانید
که او برگفت سر جمله پیدا
بخوادم رفت در اینجا پنهان
میان جملگی او هست محرم
بود او در میان جمله شان فرد
بکردم تا برید اینجا گه جان
که نبود هیچکس بی رهبر او
که مکشوفست از او سر دمادم
دم آخر تو خود بیخویشتن بین
شو اندر عشق کل اینجا مدهوش
ترامی گویم اکنون راز بین هان
ترا این راه در پیشت فتادست
عجائب قافله آراستی تو
وصال کعبه اندر جان ندیده
قدم تو بیش از این اینجا مرنجان
از او کن من طلب گر مرد دینی
کنند از دید خویشت باخبر او
نظرکن در رخ او بیچه و چون
زمانی گرد فارغ نیک با بد
وجودت بازکن در دیده بین کوست

ببین کـو در درون دیده‌ت تست
یقین در دیده اینجا گاه رویش
وصال اینجا یقین زو بازبینی
حقیقت یاب او را در بر شاه
حقیقت چون رخت اینجا نماید
مصفاات کند آینه کردار
همه در آینه بینی نهانی
همه در تست هستی آینه تو
نمی بینی اگر بینی یقینش
یکی بینی نمود ذات در خویش
حجابت دورگردان ای دل ریش
حجاب صورت تست ای دل و جان
نظرکن تا چه می بینی تو در خود
نخواهی یافت چیزی جز که این دم
بجز این دم طلب اینجا مکن تو
که دریابی که جانانت درونست
ترا او رهنمونست ار بدانی
که سر تا پای تو دیدار شاه است
که بشناسد نمود جسم با جان
کند پنهان وجود خود بیکبار
وصال یار بی صورت بیابی
یقین منصور خود بشناس در خویش
یقین منصور خود بشناس اینجا
چرا اینجا چنین ساکن بماندی
تو آن داری که صورت ره نداند
تو آن داری که هرگز کس ندید است
نهان خویش تن بشناس اینجا
تو اندر هفت پرده رخ نمودی
نمی دانی درونست نور دارد
چرا منشور شه داری چنین خوار
ز حکم شه چه آوردی ابر جای
مرو بیرون ز حکم شاه اینجا
یقین آگاه باش و بر تو فرمان
تو دانا باش و ساز خویش گیر
بنزد شاه فرمان بر یقین تو

نهان اینجا یگه در دیده تست
مکن اینجا حقیقت گفتگویش
اگر مرد ره و صاحب یقینی
که تا مجنون نگردی تو از آن ماه
ترا از یک طبیعت برزداید
همه در آینه آید پدیدار
تو دانی بیشکی جمله تو دانی
نموده روی خود در آینه تو
یکی بینی حقیقت کرده پیشش
حجابت دورگردانی تو از پیش
که تا یابی حقیقت یار در خویش
ز دید حق توئی خود را مرجان
که ماندستی چنین و بی بر خود
ترا من می نمایم راز عالم
همین بس باشد از این سخن تو
ترا گوینا و بینا رهنمونست
درون جان تست و تو ندانی
ولیکن این بیان با مرد راهست
کند مرجان خود در دوست پنهان
که تا پیدا شود اینجا یگه یار
که اندر جان و دل نورت بیابی
حجاب جسم و جان بردار از پیش
نهاد ذات شودر خویش یکتا
در این زندان چنین ایمن بماندی
وگردانند در آن حیران بمانند
ز چشم آفرینش ناپدیدست
ز دیو هفت سر مهراس اینجا
عجب زینسان که درگفت و شنودی
نهادت سر بسر منشور دارد
بماندستی چنین رنجور و غمخوار
گریزانی ز حکمش جای بر جای
یقین میباش هان آگاه اینجا
مشو اینجا بخود مغرور و نادان
وگر نه ترک جان و دید تن گیر
که تا گردی بنزد شه امین تو

بنزد شاه شو با ملک دستور
ترا بخشند شه اینجا تمامت
حذر میکن تو از شمشیر ناگاه
چگگویم چون تو شه نشناختستی
بدادی عمر اکنون رایگانی
که عمرت رفت ناگاهی ابر باد
چه خواهی برد با خود جز غم و درد
در آن فردی سخن گفتیم بسیار
ترا پندار از حق دور کردست
چنین مانندی اسیر و خوار اینجا
ترا این نفس جسمانی مردار
شدی یکبارگی در خوف مجروح
کجا راهی ببری آنجا بحضرت
ترا این فکر دنیا خوار کردست
دلت در تنگنای غم بماندست
کنون مجروحی و خود را دوا کن
ترا چون کعبه دل هست حاصل
چنین حیران و بیدل مانده باز
ره خود این زمان کن تا توانی
ترا امروز چون عین حیاتست
اگر امروز کام خود نرانی
بران امروز کامی تو ز دنیی
بران امروز کامی نیک اینجا
در معنی بیکباره گشادست
بده امروز داد ملک معنی
سوی ملک فنا داری عجب راه
خبر معنی دمادم آر و از دوست
نداری هیچ اینجا که خبر تو
بشرگرد و یقین صورت شناسی
گاهی دشمن شوی جان را حقیقت
اگر می دوستداری هر دو اینجا
مصفاً کن تن و جانانت نهانی
نشان بی نشان اینجا طلب کن
نشان بی نشان دیدار یارست
نشان بی نشان دیدم یقین من

برد یک سر ترا تا عین گنجور
ولکین می حذر کن از ملامت
مکن گستاخیت اندر بر شاه
بهرزه عمر خود در باختستی
ز دست ای ابله اکنون می ندانی
بکردستی در اینجا خانه آباد
تو خواهی بود ای جان دایم فرد
ولی تو مانده در عین پندار
حقیقت ابله و مغرور کردست
ز بهر نفس سنگ غمخوار اینجا
بیک ره برده از ره ناپدیدار
شدستی بی نمود قوت روح
که ماندستی چنین در فکر نخوت
ز حق یکبارگی بیزار کردست
کنون ریش تو بیمهرم بماندست
درونت با برون یکسر صفا کن
چرا مانندی چنین حیران و بیدل
چنین دستت ز جان افشاند باز
که داری این حیات و زندگانی
نمودارت در اینجا نور ذاتست
یقین تو تا ابد حیران بمانی
که بهتر زین نیابی تو ز معنی
که برخورداری از دیدار یکتا
دلت حیران در اودادی ندادست
که خواهی رفت بیرون تو بعقبی
بماندستی چنین مسکین و گمراه
تو هستی بیخبر درمانده در پوست
بماندستی چنین اندر بشر تو
چرا از صورت خود می هراسی
گاهی تمیزش آری در طبیعت
یکی کن هر دو را اینجا مصفاً
مجو چیزی یقین جز بی نشانی
چو دیدی گه بیابی آن سر و بن
کسی نزدیک آن ناپایدار است
نمود اولین و آخرین من

در او دیدم ولی این سرکه داند
 نمود اولین دارد حقیقت
 نمود اولین من دیده‌ام باز
 نمود اولش چون سیرکردم
 ز حیرت آن چنان اول بماندم
 در آخر چون نظرکردم بظاهر
 اوائل تا بآخر بود یک ذات
 بدیدم آنچنان کان کس ندیدست
 چگونه شرح این آرم بگفتار
 چگونه وصف آرم بر زبانم
 حقیقت وصف او گویم بتحقیق
 بیابد این معانی آخرکار
 حجابش صورتست و دور گردد
 حجابش چون برافتد نور بیند
 انالحق گوی بیند جمله ذرات
 همه یارست ای مسکین غمخور
 همه یار است اینجا که نهانی
 همه یارست غیری نیست بنگر
 یکی بنگر که در یکی یکی است
 یکی بنگر که در یکی شکی نیست
 یکی بین هر چه هست و نیست اینجا
 یکی دیدم دوئی بگذاشتم من
 یکی کردم در آن دیدار خود من
 یکی می‌بینم اینجا هر چه دیدست
 یکی بد اصل اینجا هر چه دیدم
 اگر در اصل یکی رهبری دوست
 نمود جان جانانت شود فاش
 حقیقت نقش می‌بینی و دوری
 هر آن کو دور شد از یار اینجا
 مکن دوری و نزدیکی گزین تو
 دریغاً چاره اینجا نداری
 که ماندستی چنین در بند صورت
 بر راه راستی آخر قدم نه
 حقیقت راستی دانم یقین من
 حقیقت راستان خود گوی بردند

وگر داند در آن حیران بماند
 نیابد کس مرا اندر طبیعت
 دمام نزد آن گردیده‌ام باز
 دگر آهنگ سوی دیرکردم
 که یک ره دست از جان برفشاندم
 شدم مکشوف اوائل تا او آخر
 ولیکن مختلف در سیر ذرات
 کسی در ابتدایش نارسیدست
 که میگردم در این سر ناپیدار
 که الکن شده بیکباره زبانم
 کسی کو را بود از دوست توفیق
 حجابش دور گردد کل بیکبار
 سراسر دید دیدش نور گردد
 همه ذرات را منصور بیند
 تمامت صنع خود تحقیق آیات
 اگر مردی سراسر خویش بنگر
 ولی این راز اینجا که ندانی
 همه کعبه است دیری نیست بنگر
 نمود ذات اینجا بیشکی است
 صفات و ذات فعلت جز یکی نیست
 که بیشک مر مرا یکی است اینجا
 نمودم از میان برداشتم من
 شدم فارغ یقین از نیک و بد من
 یکی محوست کلی ناپدیدست
 حقیقت در یکی آمد پدیدم
 بیابی و برون آئی تو از پوست
 بیابی ناگهانی دید نقاش
 گزیدستی از آن اندر نفوری
 کشید او زحمت بسیار اینجا
 که تا یابی نمودار یقین تو
 فرومانده از آن تو شرمساری
 ز صورت دان حقیقت این غرورت
 که چیزی نیست جز از راستی به
 که حق در راستی دیدیم روشن
 طریقت اندر این معنی سپردند

حقیقت راستی هرکوکند حق
هر آن کو راستست در حضرت یار
هر آنکو کرد اینجا راستی او
ترا بهتر کجا باشد از این کار
کمان کژ نگر با تیر اینجا
کمان کژ، راست می بین تیر اینجا
کجی را چون بدید اندر کمان او
از او دوری گزید و از برش جَسْت
کمان صورتت چون کل کژ افتاد
اگر کژ اندر اینجا می ستیزد
ز پیشش دور خواهد شد بناچار
کمانی دان تو دنیای دنس را
همه چون تیر داند اندر اینجا
همه در شست خود اینجا بسازد
بیندازد تمامت بیخبر او
بیندازد تمامت از بهانه
همه تنها مثال تیر سازد
نه کس از دست او جان برد اینجا
همه جانها ز قالب دور کرده است
نخواهد ماند دنیا جاودانی
اگر اینجا نداری هیچ رستی
وگر داری بیک سوزن در اینجا
نخواهی برد با خود چیزی ای دوست
مکن با هیچکس اینجا بدی تو
صفائی جوی و بگسل طبع از بد
بدی اینجا مکن تا نیک یابی
ز نیکی و بدی آنجا سؤالست
زبانست چون دهد پاسخ بر یار
حقیقت بد بدان از نیکی ای دوست
ندیدی هیچکس اینجا که بد کرد
بدی بد دان و نیکی نیک بشمار
چه باشد نیک نامی خُلق خوش دان
بخلق خوش خدایش گفت اینجا
یقین خُلق عظیمش گفت اینجا
بخلق خوش جهان بگرفت تحقیق

شود از راستی او نور مطلق
رسید اینجا یگه در قربت یار
ندید اینجا یگه خود کاستی او
که باشی راست اندر نزد دادار
همه چون تیر داند اندر اینجا
درون جمله میدان پر ز غوغا
یقین بشناختش خود بیگمان او
بشد پرتاب وز نزدیک او جَسْت
از آن بازو ز قوت در کج افتاد
یقین میدان که جان ناگه گریزد
چنین دان اسم این دنیای غدار
که نتواند بدیدن هیچکس را
درون جمله میدان پر ز غوغا
کمان دست ناگه سرفراز
نمیداند حقیقت راهبر او
که تا تیری زند سوی نشانه
دمادم این چنین تدبیر سازد
که بودند او بجان بسپرد اینجا
چنین خود را همی مغرور کرد است
ولی میدان تو عقبی رایگانی
بعقبی فارغ و شادان نشستی
شمارم من ترا می زن در اینجا
مگردان در نظر جز دیدن ای دوست
وگر نه کمتر از دیو و ددی تو
تو نیکی کن در اینجا گاه با خود
بوقتی کاندان حضرت شتابی
بسی مردان در این سرگنگ و لالست
فرومانی در آنجا گه بیکبار
که نیکی مغز آمد چون بدی پوست
که نیکی باز دید ای صاحب درد
بجز نیکی مکن ای دوست زنهار
که خلق خوش محمد داشت زینسان
حقیقت دُرّ معنی سفت اینجا
که پیراهان بخلق آورد اینجا
ز خلق خوش که او را بود توفیق

کدامین انبیا مانند او بود
نیابد همچو او دوران افلاک
تو داری این زمان دین هدایت
که هستی امت احمد یقین بود
تو داری دین او ای عاقل مست
ز دنیا آنچه تو داری که دارد
تو داری راه اینجا دین تو داری
ره شرعش سپار و باز او بین
که او از نیکوئی اینجا یقین است
همه جانها از آن نورست اسرار
تمامت دینها را برفکندهست
بگرد کوره عالم سلاسل
یقین شرع ویت جان شاد دارد
ره شرعست راه حق یقین دان
ره او دان حقیقت راه الله
ره او گوی و راه کفر بگذار
بت نفس و هوایت را تو بشکن
تو ترک لذت نفس و هواگیر
چو راه حق یقین مر راه شرعست
اگر صورت نگهداری چنین کن
دل و جان در این سرهای بیچون
چه و چون از دماغ اینجا بدر کن
که عقلت هست در غوغای عالم
همه تشویش تو از صورت افتاد
نمود عقلت اینجا کار بستست
از آن کاینجا بغصه عقل درماند
از آن بیرون بماندست و گرفتار
غم نامش ابا ننگ است مانده
بسی نیرنگ اینجا گاه کردست
نبرده است او ره اندر عالم جان
که چون مستی است عقل اینجا فتاده
که ره پرکرد و ره سویی نبردست
ره نابرده اینجا چون بدانند
در اینجا با صور در آخر کار
ولیکن عشق سلطان جهان است

که گوئی از تمامت خلق بر بود
کجا یابد چو او ای مؤمن پاک
ترا این بس بود عین سعادت
توئی بیرون ز راه کفر و دین بود
نمیدانی تو این آخر کرا هست
که این دین و شرف مرکس ندارد
تو در هر دو جهان مر شهریاری
تو همچون او همه چیزی نکو بین
که جان اولین و آخرین است
وز او شد عالم جانها پدیدار
حقیقت سلسله او در فکندهست
ز نور شرع بنگر مرد واصل
ز هر بسدها ترا آزاد دارد
محمد را در این ره پیش بین دان
اگر هستی تو از اسرار آگاه
سر بتها در اینجا کن نگونسار
حقیقت این بیان بشنو تو از من
ز شرع احمدی راه خدا گیر
که پیدا اندر او هر اصل و فرعست
دمادم با تو می گویم یقین کن
مگو اینجا گه این چیست و آن چون
دل خود رادر این معنی خبر کن
فتادست اندر این سودای عالم
که خواهد ناگهی از تو ابر داد
دلت در غصه بسیار بستست
از آن اینجا گه بیرون درماند
که خود بین است عقل ناپدیدار
دمادم پر ز نیرنگ است مانده
یقین در سر جانان ره نبردست
از آن اینجا گه ماندست حیران
از آن پیوسته در غوغا فتاده
یقین جز راه در کویش نبرد است
نمود عشق از آن در خود نماند
شود در زیر گل کل ناپدیدار
که برتر از زمین و از زمان است

حقیقت عشق میداند که چونست
طریق عشق گیر از بردباری
طریق عشق گیر و گورد آزاد
طریق عشق گیر و نام بگذار
تراگر ذات کَلّی آرزویست
از اول چون قدم خواهی نهادن
قدم چون می نهی در حدّ پرگار
برون کن از سرت پندار دنیا
بیک ره محوکن دنیا حقیقت
همه دنیا ز بودت محوگردان
بگردان رخ از او ای دوست زنهار
نمود سالک اول این قدم دان
عدم گردان وجودت ای دل اینجا
عدم کن بود خود تا بود گردی
عدم کن جسم و جانیت در بریار
صفات چون بیابی بی گمان تو
ولیکن چون کنم تا این بدانی
ولی نه این جهان نی آن جهان دوست
جهان جاودان دیدار یابی
جهان جاودانی جوی و رستی
از این گلخن طلب کن گلشن جان
مرنجان خویش و یکباره فناگرد
عیان انبیا شو زود در ذات
همه ذرات جویای تو باشند
رهی نارفته وین ره را ندیده
یکی نادیده درد و بماندی
در این منزل تمامت در خروشدند
بخون همدرگ تشنه شده پاک
چنان مر راز دنیا باز دیدم
همه پر شهوتست و بر فراز است
همه در محنت اند این قوم دنیا
همه در خواب و فارغ گشته از مرگ
همه در خواب و فارغ گشته از خویش
همه در خواب و فارغ گشته از جان
چنین در خواب کی بیدارگردند

که او در جمله اشیا رهنمونسست
اگر این سرّ معنی پایداری
بیک ره نام و ننگت ده تو بر باد
حقیقت ننگ عالم شو بیکبار
در اینجا گاه جای جستجویست
ندانی تا کجا خواهی فتادن
تو سر بیرون اینجا گاه پندار
مشو تو بعد از این غمخوار دنیا
که دنیا سر بسر دانم طبیعت
اگر مردی از او رخ را بگردان
رخ او را نگر در حضرت یار
پس آنگاهی صفات را عدم دان
حقیقت برگشا این مشکل اینجا
حقیقت در فنا معبود گردی
مبین خود را در این جاگه بیکبار
یقین بیرونی از کون و مکان تو
حقیقت تو خداوند جهانی
که آنجا مغز آمد وین جهان پوست
در آنجا جملگی اسرار یابی
برون رو زود از این کوی درستی
چگویم هر زمان خود را مرنجان
در آن مسکین عیان انبیا گرد
که بینی سر بسر اینجای ذرات
حقیقت جمله گویای تو باشند
بسی از بهر یکدیگر شنیده
دمی مرکب در این منزل نراندی
ز بهر یکدیگر اینجا بکوشند
همه ریزند خون اینجا گه پاک
همه پر شهوت و پر آز دیدم
نشستی مرورا سوی فراز است
تمامت بیخبر از نوم دنیا
بیسته دل در این دنیای بی برگ
که راهی اینچنین دارند در پیش
گرفته این ره اینجا گاه آسان
چنین اغیار کی با یارگردند

کسانی کاندرا این منزل نمودند
همه در سرّ این قومند حیران
اگر اینجا یقین بیدارگردند
دمادم روی اینجا می‌نمایند
ولی ایشان چنان مستند و در خواب
بوند ایشان همه غرقاب دنیا
در این گرداب جمله مبتلایند
بلای خویش می‌بینند از خویش
بلا و رنج ایشان هم از ایشانست
بلا اینجا نمود انبیا بود
بلای نفس دیگران در اینجا
بلای دل بکش هم تاتوانی
بلای صورت اینجا برکشیدی
بلای عشق کس در قربت دوست
بلا چون انبیا کس در ره عشق
بلا چون انبیا کس اندر این دهر
بلای عشق دیدند جمله عشاق
چنان اندر بلا شد پایدار او
چنان اندر بلا راحت عیان یافت
بلا اینجا کشید و کل لقا شد
بلا اینجا کشید و زد انالحق
که بد منصور اندر عشق جانان
گمانش برتر از کلّ جهان دید
که ذاتش با صفات اینجا یکی شد
بسی فرقت اندر دید صورت
بوقتی کز حضور آئی تو ساکن
حقیقت جان و دل یکتا کنی تو
حضورت همچو او آید حقیقت
حضورت آنچنان باشد بریار
یکی باشد عیان فعل و صفات
تو باشی در جهان جویای جمله
تو باشی عین بینائی بتحقیق
توانی یافت این معنی بیکبار
توئی از جمله پیدا آمده دوست

یقین اندر ربود بود بودند
چنین این قوم در توحید حیران
از این معنی دمی هشیارگردند
گره از کار ایشان میگشایند
بمانند کسی کاینجای غرقاب
شده کل اندر این گرداب دنیا
فرمانده در این عین بلایند
حقیقت می‌خورند از خویشتن بیش
از آن پیوسته شان خاطر پریشانست
که دائم انبیا عین بلا بود
رخت را زین بلا گردان در اینجا
وگرنه در بلا حیران بمانی
از این معنی بجز آن غم ندید
که بیشک این بلا اینجاست ای دوست
اگر هستی حقیقت آگه عشق
حقیقت چون عسل کن نوش این زهر
ولی منصور بوده در میان طاق
که برّندش سر اندر پای دار او
که خود را اندر اینجا جان جان یافت
از آن اینجا گه عین بلا شد
یقین شد در همه جانان مطلق
وز او گویند بیشک تا قیامت
حقیقت نور عشقش بود دو جهان
که او حق بود جمله حق از آن دید
اگرچه اصل او اندر یکی بُد
بدانی این بیان وقت حضورت
شوی از نفس و از شیطان تو ایمن
ز پنهانی دلت پیدا کنی تو
نگنجد هیچ از تو در طبیعت
که می‌چیزی نبینی جز که دلدار
شده پنهان همه در نور ذاتت
تو باشی در زبان گویای جمله
تو باشی عین دنیائی ز توفیق
ولی گاهی که نبود نقش پرگار
حقیقت مغز داری تو عیان پوست

همه او دان ولی اندر بطونست
 پس این پرده گرداری گذاره
 پس این پرده بنگر تا چه بینی
 پس این پرده بینی جان جانان
 پس این پرده او را هست مسکن
 پس این پرده دارد پرده بازی
 حقیقت پرده باز اینجاست ما را
 حقیقت یار اینجاگه بیابی
 همه جان می دهند نزدیک جانان
 نهان رخ می نماید ناگهانی
 اگر او را تو بشناسی در اینجا
 ترا بنماید او از دید خویشست
 عیان بینی جمالش ناگهی باز
 بتقوی پرده حقیقت برانداز
 دوئی نبود ولی یکی عیانی
 دوئی نبود در این اسرار بنگر
 حقیقت نقطه و پرگار یک بود
 ندانستی از این معنی رخ یار
 نمودی و ندیدی روی او تو
 بماندستی عجب شوریده اینجا
 اگرچه صاحب اسرار و رازی
 بگو اسرار خود با جمله ذرات

بین تا کیست اینجا رهنمونست
 زمانی کن در این معنی نظاره
 عیان بینی اگر صاحب یقینی
 رخ او در همه پنهان و اعیان
 اگرچه جمله او را هست مامن
 بدان این پرده ای عاشق بازی
 از آن هر لحظه غوغاست ما را
 اگر در این پس پرده شتابی
 ولی در این پس پرده است پنهان
 که تا او تو بینی و ندانی
 کند این پرده اینجاگاه پیدا
 نهانی پرده بردارد ز پیشست
 ولی گر هستی اینجا صاحب راز
 چو بینی روی او میسوز و میساز
 نماید رویت اینجا در نهانی
 حقیقت نقطه از پرگار بنگر
 دلت در صورت اینجا پر زشک بود
 نبود یک زمان آگه تو از یار
 چنین حیران میان کوی او تو
 نه یک لحظه صاحب دیده اینجا
 طلب کن اندر اینجا سرفرازی
 حقیقت محوگردان جمله در ذات

در حکایت پاکبازی و طلب کردن حقیقت ذات و آواز دادن هاتف آن طالب را فرماید

چنین گفتست اینجا پاکبازی
 بسی سال اندر این سر بودم اینجا
 طلب می کردم اینجاگه یکی من
 درون می جستم اسرار حقیقت
 بسی بودم درون خلوت خود
 همی جستم یقین دلدار اینجا
 برون آمد که ای وامانده غافل
 چه میداری طلب کان کس ندیداست
 پدیدار است لیکن غیب پنهان
 تو داری آنچه می جوئی کجائی
 تو داری جوهر و جویا شدستی

که می کردم طلب از خویش رازی
 حقیقت جزو و کل پیمودم اینجا
 بدیدم ناگهانی بیشکی من
 برون بردم ز دیوار طبیعت
 طلب می کردم اینجا قربت خود
 یکی آواز از دیوار اینجا
 چنین بیچاره و مغرور و بیدل
 که از ذرات کل او ناپدیداست
 بیابی این مگر روز خویش پنهان
 چرا از ما چنین غافل چرائی
 چنین حیران و ناپروا شدستی

تو داری جوهر و هستی طلبکار
برون می‌جوئی و من در درونم
مرا می‌جوئی اندر سوی بالا
نیابی هیچ بیرونم یقین دان
نیابی سوی بالا دید من تو
مرادر جان بین ای مانده غافل
منم پنهان، منم حیران بمانده
زیکتائی من دریاب خود را
چرا می‌جوئیم بیرون خود تو
خرد بگذارو ما را در درون بین
درونت با برون جستیم هرکس
برون اکنون بدان این راز اینجا
وگرنه من ملامت آرمت پیش
نهان کن راز ما تا کس نداند
شو اکنون تا ترا واصل کنم من
مگو اسرار ما فارغ زکل باش
زبان بگشاد و آنگه پروگفتا
بجز که من بگویم رازت ای جان
طلب می‌کردمت در عین توفیق
طلب می‌کردمت در عین توحید
برون می‌جستمت تا باز یابم
نمی‌دیدم ترا اکنون چو دیدم
حجابت این زمانم زود بردار
همه عشاق را اینجا بکشستی
همه عشاق حیرانند و مدهوش
چنین تو با همه اندر میانی
تو جانی لیک پنهانی ز صورت
چرا چندین که در بند تو هستم
دلت با من در اینجا رحم ندارد
درون بودی و می‌جستم برونت
کنونت یافتم در جانت ای جان
بسی داغم که اندر دل نهادی
درون خلوتست و غمیر بررد
درون خلوتست و نیست اغیار
تمامت پوست مغز اینجا توئی تو

زهی حیرت که آوردی بیکبار
ترادرنیکی از بد رهنمونم
از آنی مانده تو شوریده شیدا
تو بیش از این دل خود را مرنجان
که تا آنی سوی توحید من تو
مرا بین و بیک ره گرد واصل
منم در دیر تو یکتا بمانده
که تا فارغ کنم مرنیک و بد را
از آن جویائی اینجا از خرد تو
یکی خود را درونت با برون بین
نیابی تو مرا جز خویشتن بس
مگو در پیش کس این باز اینجا
ابا خود در نهان میدار با خویش
بجز تو هیچکس می‌بس نداند
همه امید تو حاصل کنم من
منه رازم تو بیرون پیش او باش
زهی احسنت ای دانا و بینا
مرا تو بیش از این چندین مرنجان
نمی‌دیدم ترا در دید تحقیق
نمی‌دیدم ترا در دید خود دید
از آن بُد مدتی اینجا شتابم
یقین امشب بوصل تو رسیدم
اگر خواهی توکن ما را ابردار
تمامت خاکشان درخون سرشتی
زبانشان مانده در گفتار خاموش
حقیقت بی شکی تو جان جانی
چرا از دوستی داری نفورت
بزیر بار محنت مانده پستم
ابا من کرده تو بیشکی بد
عجب می‌یافتم اینجا کنونت
منم در دید تو شادان و خندان
کنون غم رفت و آمد وقت شادی
بمانده بیشکی هم سیر بر در
اگرچه درحقیقت مر توئی یار
درون دل کنون یکتا توئی تو

طلبکاری بشد اکنون چو دیدم
بگو با ما حدیث خویش اینجا
حجابت دورکن تا من بینم
گرفتاری در اینجا کرد بسیار
نخواهم دادنت آسان من از دست
بیک ره عقل بردی ای دل آرام
دل آرامی دل آرامی ندارد
سرانجامم بگو تا چیست بیشک
جوایم ده که من اصلت بیابم
طلبکارت بدم من سال بسیار
طلب کردم ز هرکس دیدت ای جان
بهر نوعی نشان دادند وافی
نه آن بُد آنچه می گفتند ایشان
کنون در وصلت امشب راه بردم
کجا تقلید گنج در برت دوست
رخت بنمای اکنون تا بدانم
تو کردی این زمان در بسته ام من
جوایم باز ده ای جوهر ذات
جواب آمد که ای گم کرده راهت
تو اینجا از کجا داری دلیری
ترا این زهره گفتار نبود
ولی گر بُدی این راز بر ما
سرت از تن جدا اینجا گه من
ولی چون صاحب سرّی در این راز
همه مائیم لیکن در نهانی
که گستاخی نمی گنجد در اینجا
بباید بنده تا فرمان برد او
ز دست شاه آنکس جان کل خورد
ترا امشب یکی جامی که دادیم
هنوزت ره ندادستیم بر یار
بیک جرعه چنین از هوش رفتی
بیک جرعه چنان رفتی تو از دست
ندانی تو که با خود می چه گوئی
خطابی با تو کردیم از نهانی
چرا چون درد او بردی در اینجا

در این شب تا بوصل تو رسیدم
حجب بردار زود از پیش اینجا
رخت اینجا که بند کفرو دیدم
کنون چون آمدی ای جان پدیدار
که گشتم این زمان دیوانه و مست
توئی بیشک مرا در جان دل آرام
چرا بودت سرانجامی ندارد
چرا چندین دوانی مرمرا تک
بگو تا کی عیان وصلت بیابم
نشستم اندر اینجا با بسی یار
که تا یابم یقین توحید ای جان
ز هرکس گوش کردستم معانم
از آن بودم حقیقت من پریشان
همه تقلید از لوحت ستردم
دیدم مغز اکنون محو شد پوست
که در ملک جهان صاحب قرانم
از این خلوت بتو پیوسته ام من
چه ذوقست اینکه افکندی بذرات
بسوزانم خودت اینجا نگاهت
که اینجا می نمائی نقش شیری
ترا این طاقت اسرار نبود
ترا بیشک یقین میدان که اینجا
یقین گردانم ای مسکین در تن
بگویم با تو ای بیچاره این راز
ولی باید که این معنی بدانی
بباید بنده تا باشد بیکتا
بجا آرد یقین و جان برد او
که فرمان برد و آمد صاحب درد
حقیقت امشبت این در گشادیم
در آوردی تو گستاخی بیکبار
نمود ما بسردستی رفتی
شدی اینجا گه دیوانه و مست
که در میدان فتاده همچو گوئی
کجا تو راز ما هرگز بدانی
شدی بیچاره اندر عشق شیدا

ندیدی روی ما اینجا به تحقیق
تمامت انییای کار دیده
بسی رنج و ملامتها کشیدند
تو می خواهی که امشب پرده راز
نه پرده برگرفتمت ز رخسار
چنین دیوانه و مدهوش ای دل
بیازی نیست این پرسیدن اینجا
نمی دانستی اکنون یافتی تو
بده انصاف تا بخشیم جان
کنیم اندر بر این جمله ابردار
بسوزانم بر آتش مر ترا من
بده انصاف و اکنون گرد بیزار

تو پنداری که بردی گوی توفیق
در اینجا غصه بسیار دیده
خطائی جز ز دید ما ندیدند
براندازیم از رخسار جان باز
که تا آید نمود تو پدیدار
همی خواهی که آری مشکلت حل
ترا باید از آن ترسیدن اینجا
که سوی ما چنین بشتافتی تو
وگر نه عین رسوای جهانست
کنم بر غیرتت بیشک نمودار
نمایم بیشک اینجا جفا من
زگفتارت وگر نه بینی آزار

پاسخ دادن پاکباز هائف غیب را و عجز آوردن او از خودی خود

در آن دم گفت تو جان جهانی
تو دانائی بهر چیزی که خواهی
تو داری هیچکس جز تو ندارد
اگر خواهی بسوزانی بیک دم
اگر چه تو بیک دم جمله را پاک
نگوید هیچکس کاینجا چه کردی
نکردم هیچ بد دانای رازی
رهائی ده مرا از دست خود دوست
شدم بیزار از جان نیز از دل
وصالم شد فراق اینجا بیک دم
جهان جان مرا ناید بکاری
فناگردان مرا تا جاودانی
بکش ما را به تیغ هجر بی شک
مرا ده راه این می خواهی ای جان
مرنجانم که جانم رهبر تست
فتاده موج زن در خاک و در خون
میان خاک و خون خوردست اینجا
گاهی در وصل و گاهی در فراق
میان خود فتادست و اسیر است
میان خود فتادست و فسرده
بمگذارش چنین حیران فتاده

بکن با من که بیشک میتوانی
کنی بنده که حکم پادشاهی
چنین حکم و یقین جز تو که دارد
یقین میدانم اینجا هر دو عالم
در اندازی میان خون و در خاک
که در جمله توئی بیشک که فردی
مرا باید که اینجا چاره سازی
که بیزارم کنون من زین رگ و پوست
که ماندستم در این اندوه مشکل
نمی خواهم جهان جانم این دم
مرا باید در اینجا مرد یاری
نباشم جز که عین بی نشانی
که تا پنهان شوم ای دوست در یک
تو مسکین خودت اینجا مرنجان
تنم افتاده اینک بردر تست
دل بیهوش غمخوار است اکنون
حقیقت راه گم کردست اینجا
میان خون فتاده ز اشتیاق
یقین وصل ترا او دستگیر است
بمگذارش که گردد زود مرده
چنین در عین رسوائی فتاده

شده ای جان ودل در فرقت تو
ره قربت نما و وارهبانش
ره قربت نما و دار معذور
ره قربت نمایش هم برون آر
نظرگاه تو بودست این دل ای دوست
نظرگاهست او را کن نظاره
پراز درد است و پرخونست بنگر
برون آور از این خونش که دانی
برون آور ز خویش و کن تو آزاد

ندیده اندر اینجا قربت تو
ز درگاه خود ای مسکین مرانش
ورا از نزد خود مفکن کنون دور
چینش خوار و پرازار مگذار
چنین چندین جفا او را نه نیکوست
حقیقت درد او را جوی چاره
برون آور از این خونش تو بر در
که دارد او ترا راز نهانی
مرا او را کن تو یکبار دگر شاد

در خطاب هاتف غیب پاکباز را و درد او را استماله کردن و دلخوشی فرماید

خطاب آمد که بخشیدم دلت را
فراقت با وصال اینجا کنم من
مترس اکنون چو عجز آوردی اینجا
چو عجز آوردی اینجا ره سپردی
چو عجز آوردی اینک در نهادت
چو عجز آوردی اکنون باز دیدی
چو عجز آوردی اکنون باش فارغ
مکن بار دگر گستاخی ای پیر
برون از عقل خود اینجا منه پای
قراری گیر و کم کن بیقراری
چو موری این زمان آسانه جوئی
چنین دان ای دل اینجا گفتگوش
نمودار تو اینجا خاک کویست
مکن گستاخی اندر حضرت شاه
یقین در دیده بینی روی جانان
ترا چون نیست این مقصود حاصل
چرا گستاخی اینجا می نمائی
چرا و چون مگوی و باش خاموش
چرا و چون بگو با این چکارت
نهان اسرار میگویی ابا راز
نهان اسرار باید گفت با دوست
وصال آنکه شود بیشک میسر
یکی بینی و خاموشی گزینی
مگو کین چه چرا آن این چنین است

گشایم من بیک ره مشکلت را
ز تاریکی کنم راز تو روشن
که به از عجز نبود هیچ ما را
حقیقت گوی این معنی تو بردی
گره بی شک ز کار اکنون گشادت
نمود ما همه اعزاز دیدی
شدی اندر جهان عشق بالغ
نمود عشق باش و عین تدبیر
مر و زینجای اکنون جای بر جای
نمی باید که اکنون پایداری
سخن در خورد آب و دانه گوئی
بگو آخر که چند از گفتگوش
چه جای تندیست و گفتگوست
کز این سر نیستی بیچاره آگاه
حقیقت سیرمیزن کوی جانان
نگشستی در این درگاه واصل
حقیقت میکنی از وی جدائی
حقیقت بنده باش و حلقه در گوش
که بیشک خشم گیرد یار غارت
حقیقت باش چون مردان جانباز
عیانت این بیان کردن نه نیکوست
که چون وجهی نماید خیر یا شر
در آن دم بیشکی صاحب یقینی
که این بیشک عیان عین یقین است

چو تودر علّت و چون و چرائی
تو میگوئی چرا این و چرا آن
مگوبار دگر این راز اینجا
مگوبار دگر زین شیوه اسرار
مگوبار دگر این سر بر او
مراو را بنده باش و کن تو شاهی
سخن در حضرت بیچون آن شاه
تو آگه باش تا شاه جهاننت
تو مجنونی و لیلی می‌ندانی
مشو مجنون و لیلی راز دریاب
ترا لیلی است اینجا رخ نموده
بجز لیلی مدان این باب از من
شب تاریک تو باشد یقین روز
شب تاریک جانان میتوان یافت
شب تاریک اینجا خلوتی ساز
شب تاریک ره بسپر که مردان
شب تاریک در اینجا توره کن
شب تاریک اینجا جو تو رازش
هر آن رازی که داری گوی او را
عجب درمانده چون حلقه بر در
دری زن عاشقانه چند پرسوی
دری زن عاشقان اینجا یقین بین
نشسته بر دری مانند سرهنگ
نشسته بر دری زهره نداری
نه کارتست رفتن نزد جانان
نه کار تست چونکه نیستت بر
از آن بنشسته مسکین و حیران
شدی این مانده ترسان در بریار
ز دریا چند پرسوی راز اینجا
بآسانی توانی یافت دیدار
بآسانی مر این سر میتوان یافت
ز جان و سر حقیقت بگذرد او
شه کون و مکان در حجره دل
بگویم چون تو این روزی ندیدی
توانی کرد تا این راز بینی

نمود خویشتن با او نمائی
از این دوری گزیدت جان جانان
که خود را می‌نیابی باز اینجا
دلت می‌کن حقیقت عین انوار
حقیقت عجز آور در بر او
مکن گستاخی گر تو مرد راهی
دل و جان داری ای مسکین تو آگاه
کند اینجا بیک لیلی بیاننت
وگر دانی در آن حیران بمانی
یقین آهسته باش و زود مشتتاب
گهره از کار بسته برگشوده
که گفتم اولت اینجا ی روشن
که تاگردی تو اندر عشق پیروز
نمود عشقش آسان میتوان یافت
چو شمعی خوش بسوز و جمله بگداز
شب تاریک سر دیدند پنهان
در این درگاه عزم بارگه کن
چو یابی راز اینجا جوی بازش
که هستی بیشکی چون گوی او را
دری زن عاشقانه هان و مگذر
که تا رازت ز جانان باز پرسوی
نمود جان جان اینجا یقین بین
ز زهت نیست اینجا هوش با هنگ
دریغ زین بیان بهره نداری
ترا خود این دلیری نیست آسان
از آن بنشسته بیچاره بر در
که رفتن نزد شاهد زود نتوان
چنین بر در نماندستی گرفتار
جوابت هست زینسان باز اینجا
اگر گردی ز دید خویش بیزار
اگر اینجا نباشی هان تو بی یافت
رود در بارگاه و بگذرد او
نموده روی و کرده مشکلت حل
چو مردان باش پیروزی ندیدی
حقیقت روی شه تو باز بینی

دلت برگیر از جان و فنا شو
دلت برگیر از جان و شو آزاد
دلت برگیر از جان تا توانی
دلت برگیر از جان ز آنکه جانان
درون دل شو و مشکل کنش حل
درون دل شو و اسرار بنگر
درون دل شو و او را ببین باز
مترس از سرگر این سر فاش بینی
مترس از سرکه سر پیداست اینجا
مترس از سرکه بیشک اصل یابی
وصال یار بی سر میتوان دید
وصال یار اگر این سان دهد دست
وصال یارت از این میتوان یافت
حجاب جسم و جان بردار از سر
که کار تو زیک بینی تمامست
به ننگ و نام ناید این بیان راست
ز سرگر بگذری این سر تو یابی
چو برخی انبیا سرها بریدند
جمال یار بی سر میتوان یافت
اگر بی سر شوی سر باز یابی
سر بی تن انالالحق زد بظاهر
سر بی تن کجا یابد انالالحق
یقین حق بود در منصور اعیان
یقین حق بود و کرد این آشکاره
که جسمش بود واصل اندر این راه
فناش گشته بود اینجا بتحقیق
مر آن توفیق کور بود اینجا
یقین حق داند اینجا بود تو حق
انالالحق گفت و گوید صاحب راز
انالالحق گفت و گوید صاحب درد
انالالحق گفت و سر دوست بشناخت
انالالحق گفت و سر بپرید بردار
انالالحق حق همیگفت و بُد او
یقین حق بود کین گفت از نهانی
در اینجا داد جمله سالکانش

پس آنگه بیخودت سوی بقا شو
بر شاه این زمان تو داده داد
که بینی روی او از ناگهانی
نماید رویت اندر پرده اعیان
که آن سر جمله پنهانست در دل
حقیقت تو نمود یار بنگر
حجاب اینجا گه کلی برانداز
حقیقت بیشکی نقاش بینی
حقیقت جان جان یکتاست اینجا
چو مردان اندر اینجا وصل یابی
کسی باید که او این سر توان دید
یقین میدان که وصل آسان دهد دست
ترا این سر چنین آسان توان یافت
در این معنی بیک بینی تو رهبر
ولیکن دان دلت با ننگ و نامست
ترا باید ز سر اینجا برخواست
نیابی سر اگر می سرب یابی
جمال یار اینجا گه بدیدند
ابی سر بیشکی این سر توان یافت
بر شه عزت و اعزاز یابی
که او را بد حقیقت در یقین سر
زد الّا هم انالالحق زد یقین حق
که میزد او انالالحق راز پنهان
ولی منصور از آن شد پاره پاره
فناش بود حاصل اندر این راه
ببردش از میان او گوی توفیق
که پنهانی انالالحق گفت اینجا
انالالحق گفت هم در خویش مطلق
حقیقت دیده اند انجام و آغاز
یقین اینجا گه کل بود او فرد
وجود بود خود یکباره درباخت
ز بهر این مر او را شد خریدار
یقین میدان که جز حق می بُد او
نشان خود ز عین بی نشانی
که تا یابند کل شرح و بیانش

توانی یافت تا این ناتوانی
چو یکباره نمودت دوست باشد
یکی باشد نهادت در بر جان
چو جانت بی یقین جانان شود کل
ز دید احولی یک بین شود او
ازل را با ابد یکی نماید
ازل را با ابد پیوند سازد
فنا گردد ز دید دوست اینجا
حجابش چون بر افتد در یکی او
حجابش چون بر افتاد یار بیند
حجابش چون بر افتد حق شود او
حجابت دورکن تا نورگردی
حجابت دورکن و سواس بگذار
ندانی این چنین درمانده در خود
ندانی این چنین جز از دل راست
تو این بشناس گر این سربدانی
یقینت و اصلی بینم در اینجا
یقینت و اصلی دانم چو منصور
نمود و اصلی اینجا تو باشی
گاهی کین دید کرد این جام او نوش
ز سر بگذشت و جان اینجا بر انداخت
وصال یار هم از خود توان دید
یکی بین و ز یک بین جمله پیدا
یکی بین تا دوئی ناید پدیدار
یکی بین تا شوی کلی یقین تو
یکی بُد از یکی پیداست این دید
ز توحیدت شود این سر پدیدار
ولی گفتار بهر سالکانست
یقین هم باطن اینجا باز دیدند
حقیقت و اصلی نبود بیازی
اگر اینجا توئی اسرار دیده
سر خود را بباز و آشنا شو
فنا شو ز آنکه حق عین فناست
فنا شو اندر این ره همچو مردان
اگر خواهی که گردی زود آزاد

تو این معنی حقیقت کی توانی
نه رنگ و نقش دید پوست باشد
حقیقت جان شود در دوست پنهان
ز دید خویشتن پنهان شود کل
حقیقت در عیان حق بین شود او
نمود جملگی اینجا ربایند
بجز جانان همه در دوست باز
حجابش دورگردد پوست اینجا
جدا بیند حقیقت بیشکی او
یقین بی زحمت اغیار بیند
حقیقت بیشکی مطلق شود او
حقیقت در عیان منصور گردی
حقیقت بر خور از دیدار دلدار
که یکسان بینی اینجا نیک با بد
بین تا خود که هر کس نقش آراست
اگر بینی تو مر حیران بمانی
ترا دانم حقیقت لا و آلا
حقیقت کل توئی نور علی نور
حقیقت در جهان یکتا تو باشی
مر او خود کرد اینجا گه فراموش
وصال یار هم در یار بشناخت
یکی شو در نمود سر توحید
حقیقت از یکی بین شور و غوغا
یکی بیشک بود اینجا رخ یار
در اینجا گردی اینجا پیش بین تو
کمال جاودان نیابی ز توحید
نمی گنجد حقیقت این بگفتار
نمود ذات عین و اصلانست
که ایشان بیشکی این راز دیدند
نیابی تو عیان تا سر نبازی
چو مردان گرد اینجا سر بریده
چو حق در جمله اشیا فنا شو
فنا بیشک مرا عین بقایست
نمود خویشتن آزادگردان
نمود خویشتن را ده تو بر باد

نمود خویش‌تن بر باد ده تو
بده داد شریعت اندر این راه
بده داد شریعت از معانی
بده داد شریعت ای دل مسست
بده داد شریعت تا شوی دوست
بده داد شریعت اندر اینجا
بده داد شریعت همچو مردان
بده داد شریعت تو بیکبار
شریعت هر که دادش داد حق شد
شریعت دید یار است ار بدانی
اگرچه دید دنیا رهگذار است
شریعت هر که بشناسد تمامی
برد با خود یقین در سوی عقبی
که داند آنچه فرض شرع اتمام
که او را عاقبت خیرست پیوست
بنور شرع ره کن در سوی دوست
به نور شرع ره کن در همه شیء
به نور شرع یابی تو صفاتش
ز لاشیء هر که می‌گوید رموز او
رموز این نیاید در سخن راست
مر این معنی نشاید دید اینجا
بوقتی کز نهاد آئی تو بیرون
نگنجد هیچ چیز از آفرینش
نماند هیچ اشیا در ظهورت
نماند هیچ اینجا هر چه بینی
که لاشیء چیست ای شیء آمده تو
ز لاشیء دم مزن خاموش شو هان
ز لیس مثله گر رانده تو
بگو با من تو مر معنی این باز
ز لیلی مثله من دیدم دیدم
ندارد مثل و مانندی در اینجا
نه کس زو زاد و نی او زاد از کس
همه از دید خود او کرد پیدا
همه او بود اول لاحقیقت
چنان بد ذات چیزی می‌نبد آن

چو مردان اندر این سر داد ده تو
که گردی از حقیقت زود آگاه
چرا درمانده زار و ناتوانی
کنون چون یار در دید تو پیوست
یقین می‌بین که جمله از نهان اوست
که تا گردی بیکباره مصفاً
که در شرعت نماید روی جانان
که بنماید رخت در عین جان یار
که عین شرع بیشک دید حق شد
چرا امروز سست و ناتوانی
شریعت اندر او دیدار یارست
ببرد از دار دنیا نیک‌نامی
که بنیادی ندارد دید دنیا
بود اینجا مگر صاحب سرانجام
خوشا آنکس که او با شرع پیوست
که تا بیرون نظر داری که کل اوست
مرو زنهار اندر عین لاشیء
رسی یکبارگی در عین ذاتش
نه عاقل باشد اندر شیء هنوز او
ز من بشنو حقیقت این سخن راست
نشاید دید در توحید اینجا
برت یک ارزن ارزد هفت گردون
نماند عقل و عشق و کفر و دینش
یکی بنماید اینجا جمله نورت
گمان بر بی گمان گر بر یقینی
دگر اینجا گه لاشیء شده تو
چو اینجا می‌نداری نص و برهان
رموزی اندر اینجا خوانده تو
که کل این است اگر یابی یقین باز
یقین در شیء همه توحید دیدم
حقیقت خویش و پیوندی در اینجا
همه او بود از اول او ترا بس
حقیقت او شناسم جمله اشیا
ز دید خویش ناپیدا حقیقت
در این معنی اگر مردی برافشان

دل و جان تادر اینجا ره بری تو
در این سر راه برگر مرد رازی
چه باشد جان در اینجا هیچ موئی
چه باشد دل در اینجا ارزنی دان
دل و جان چیست نزد ذات اینجا
دل و جان چیست تا این باز داند
خودی خود یقین هم خویش بشناخت
بیان دیگر است و گفته آید
بیان دیگر است از دم زخم من
بوقتی پرده بردازم ز اسرار
یقین بنمایم اینجا تا بدانی
خودی خود شناس اول حقیقت
طبیعت زان نمود آمد پدیدار
مصفاً میتوان این راز دیدن
مصفاً شور ز نور شرع اول
همه خلق جهان اول صفاتند
از آن اول بماندست اندر اینجا
چو خود بیند بیشک احولانند
بخود بینی نیابند این نمودار
بخود بینی بینی ذات بیچون
چه و چون اندر این معنی نیاید
که از تن دل بود دل جان حقیقت
فنا گردیده باشد از تمامت
بآسایش قراری بی تن و جان
چنان واصل بود اینجا یقین او
یقین اینجا توانی یافت ای دوست
تراتا پوست باشد مغز جانست
کسی کین دید صور صور جان دید
کسی کین دید بگذشت از خودی کل
در این معنی که من گفتم ترا باز
سلوکت کرد باید در صفا تو
توانی یافت این معنی یقین تو
گذر کن اول از بود وجودت
گذر کن در یکی اشیای تمامی

نمود اولین رابنگری تو
هزاران جان چه باشد گریزی
گرفته در عیانی های و هوئی
فتاده زیر پا او در بیابان
حقیقت در صفت ذرات اینجا
که خود در خود حقیقت باز داند
حجاب آن بود پیش خود برانداخت
در این راز کلمی سفته آید
دو عالم بیشکی بر هم زخم من
که واصل آرمت آنگه رخ یار
که بیشک هم نشان هم بی نشانی
یقینت باز داند هان بی طبیعت
حقیقت هم در اینجا ناپدیدار
نهانی این توانی باز دیدن
که تا اینجا نمایی خوار و احول
از آن غافل ز نور قدس ذاتند
که خود را بیند اندر عین سودا
حقیقت این معانی می ندانند
کسی تا کل نگرده ناپدیدار
نگنجد اندر این سر خود چه و چون
حقیقت واصل پاکیزه باید
یقین جانش عیانی بی طبیعت
گرفته باشد از کل استقامت
بود تا او بیابد جان جانان
که باشد بیشکی مر جمله بین او
چو بیرون آئی اینجا گاه از پوست
کجا بینی یقین راز نهانت
حقیقت فارغ از نیک و بد آمد
چنین معنی درون خود نهان دید
بدید و فارغ آمد از همه ذل
بدان اینجا حجاب جان برانداز
بنور شرع دید مصطفی تو
حقیقت را تو او بین راز بین تو
که تا یابی عیانی بود بودت
که تا می پخته گردی تو ز حامی

تو با وی راست دان و کژ مبازان
نظاره اندر این نقدند مانده
حقیقت قلب را کن نقد اینجا
کنی و آوری آنگاه بیرون
زر قلبت بنقد اینجا نگنجد
از آنی قلب مانده بر غش اینجا
بکن نقدی تو اینجاگاه حاصل
بنور شرع قلب از غش تو بشناس
اگرچه خانه دیوارست صورت
ترا باید که می صورت نبینی
ز صورت جمله وسواس است بیشک
طبیعت دادت اینجا رنج وسواس
چو حق داری طبیعت هیچ دانش
ز پیشت ای خدایین دورگردان
بجز حق نیست آخر در شریعت
سه چیز است آنکه با هم آشنایند
ولی واصل در این هر سه یکی او
شریعت آن احمد و آن حیدر
گشادست و حقیقت جمله او دان
بیانم از خدا این کلیت خویش
چو او در من نیابد جز خیالم
خیال او بخون دیگر خیال است
خیال دوست وصل است از بدانی
خیال اندر فنا ناید بدیدار
خیال جمله خلق اینجا خیالست
خوشا آن کو خیال دوست دارد
خیال جان جان ما را دمادم
وصالش خواستم تادر نمودار
وصالش چون طلب کردیم بیچون
وصالش در یکی آمد میسر
نهادستم حقیقت در بر دوست
من و او در نمی گنجد مرا کس
رموزی دان در این معنی و رهبر
تن او گریکی کردست اینجا
تو ای جان عین جانانی ز پنهان

که می جویند اینجا شاهبازان
حذر کن تا نباشی هان تو رانده
درون کوره بر تا آن مصفاً
حقیقت نقد باشد بی چه و چون
ترازودار غش اینجا نسجد
که ماندستی تو در پنج و شش اینجا
مباش از شرع اینجاگاه غافل
میاور در زمان در خویش وسواس
ندارد راه بیادل در ضرورت
در اینجاگر بکل صاحب یقینی
نمی گنجد یقین وسواس در یک
گذر کن از طبیعت حق تو بشناس
همه وسواس ها اینجا برانش
حقیقت خویشتن را نورگردان
طریقت دیگر است اندر حقیقت
حقیقت هر سه دیدار خدایند
بداند جمله یکی بیشکی او
طریقت راهرو بشناس و بنگر
ز باطل این بیانم را تو حق دان
که من چیزی نمی بینم جز او بیش
خیالم اوست در عین وصالم
خیال دیگران رنج و وبالست
فنا کلی ز اصل است از بدانی
شود اینجا تمامت ناپدیدار
مرا بنصورت ترا اینجا وبال است
یقین مغز است نی او پوست دارد
نماید رازها بیشک در این دم
عیان بخشیدم اینجا بیشکی یار
نمود اینجا ای ما را بیچه و چون
نهادم جان و آنکه بر سرش سر
یقین دانسته بیشک که کل اوست
یقین دانم که کلی او مرا بس
نمود جان جان اینجا تو بنگر
دل و جان گوی او بردست اینجا
یقین جانانی اما اسم شده جان

توئی کاندرد صور دیدار داری
چگویم تا بدانی ای بمانده
دلت گر زین همه حرفی شنودی
همه برناختی بتوان نوشتن
از آن کردم یقین این بیت تکرار
چو قطره سوی بحر لامکانی
ندانی قطره و دریا ز هم باز
شو و این نکته دریاب از حقیقت
دگر در سر این جان ده یقین بین
دمادم در صور این راز داری
نگر تادر خدا گامی زنی تو
چو در آرز طبیعت شاد باشی
دو روزی لذت دنیا سر آید
نه کامی دیده باشی از رخ یار
بمانی تاابد بیشک بمانده
لفی سچین از آن در ویل مانی
سرانجامت عجب در زیر این خاک
تو پیش از مرگ روی یار دریاب
در این دنیا به بین او رادرسستی
هر آن کو رویش اینجا باز بیند
بکن نازی چو خواهی رفت در گل
دمادم دیده دیدار اینجا است
از آن اینجا نمی بینند جمله
بدین عشق اگر گردی مسلمان
بدین عشق اگر آئی یقین است
ولیکن می ندارم زهره اینجا
در آخر این بیان گویم بتحقیق
چنان باید که او را از الف او
بداند تا به ابجد راز بیند
الف ره جوی تا ابجد نظر کرد
پس آنکه تا با بجد او بخواند
الف لامیم چون دانست تحقیق
که چون صورت همه معنی بداند
تمامت سر بیچون در الف دان
ز لا دریاب الا الله اینجا

بماندستی و تن در کار داری
بخود حیران و یک حرفی نخوانده
بچندینی سخن حاجت نبودی
ولی آسان بر آن نتوان گذشتن
که تا دریایی اینجا سر اسرار
چکد یابد وصال جاودانی
اگر هستی در اینجا صاحب راز
طریقت کن دمادم در شریعت
نمود اولین و آخرین بین
هوا را باید از می باز داری
وگر نه کمتر از حیض زنی تو
ز دید خود بحق آزاد باشی
ز ناگه جانت از قالب بر آید
نه اینجا گوش کرده پاسخ یار
درون نفس دوزخ ای نخوانده
چرا بیچاره و خواروندانی
حقیقت این بدان هان از دل پاک
نمود ذات او یکبار دریاب
از این معنی چرا فارغ نشستی
حقیقت جاودانی ناز بیند
بکن مشکل در این معنی ما حل
حقیقت دان که دید یار اینجا است
که اندر عشق بی دینند جمله
نماید رویت اینجا گاه جانان
حقیقت دان که راه راست اینست
که برگویم بیان بهره اینجا
کسی کو را بود از عشق توفیق
بخواند تا عیان لام الف او
نمودار الف را با از بیند
یقین اندر هجا کلی گذر کرد
چنین تا آخر قرآن بخواند
بداند سر قرآن یافت توفیق
حقیقت دنیا و عقبی بداند
تمامی عشق را در لام الف دان
که تا کردی بکل آگاه اینجا

ز من تا جان جان یابی از این باز
 ز لا دم زن تو چون منصور حق شو
 الف بشناس چون او راست میباش
 الف بشناس آن گاهی یقین یاب
 الف بشناس و بر راهم الف دان
 الف بی شد دگر تی و دگر ئی
 تمامت حرف را شد از الف باز
 الف شو همچو اول بی سر و پیچ
 منزه دان الف از جمله حرف
 ببردی گوی و دانستی یقین تو
 الف لا شد در اینجا بیشکی تو
 الف با لام چون پیوسته آمد
 الف با لام ذات پاک دیدم
 ز خاکت این گل آمد چون نمودار
 یقین چون صاحب سر خاک افتاد
 ز خاک این سر طلب کن آخر ای دل
 ز خاک این سر طلب کن آخر ای جان
 ز خاک اینجا طلب اسرار جمله
 ز خاک اینجا طلب مر جوهر دوست
 ز خاک اینجا طلب دیدار بیچون
 حقیقت خاک کل دیدست جانان
 حقیقت خاک دیدارست اینجا
 حقیقت خاک چون پاکت کند باز
 حقیقت خاک در ذاتست موصوف
 ز خاکت باز دان اینجا حقیقت
 نظر در خاک کن تا راز بینی
 همه در خاک پنهانند جمله
 نظر در خاک کن ای دل یقین تو
 چو پنهان گردی اینجا در دل خاک
 تمامت هرچه دیدستی در اینجا
 بجز در خاک جایت کآخر آنجاست
 نمود خاک بُد راز شریعت
 تمامت پاک گرداند ز خود باز
 وصال عاشقان در خاک باشد
 که اول تلخ آید هست شیرین

حجاب حرفها اینجا برانداز
 نود عشق جانان ها تو بشنو
 که شناسی حقیقت دید نقاش
 حقیقت مغز را از پوست دریاب
 چرا هستی در این معنی تو نادان
 دگر جیم این چنین میدان ز معنی
 بیابی ذات بیچون را یقین باز
 که میدارد الف اینجا گه هیچ
 اگر در گنجت این سر در این ظرف
 الف را از میان کَلّی گزین تو
 الف با لام بنگر در یکی تو
 حقیقت راز جان سر بسته آمد
 نمود سر این در خاک دیدم
 حقیقت خاک را دان صاحب اسرار
 نمودش جمله ذات پاک افتاد
 که اندر خاک یابی راز مشکل
 که اندر خاک یابی راز پنهان
 که حق در کار دارد کار جمله
 که خاکت مغز بنمودست با پوست
 که بینی دیدنی چون بیچه و چون
 ولی جمله در او گشتند حیران
 که گرداند همه صورت مصفا
 بیابی ذات بیچون را یقین باز
 کسی کین سر کند اینجا مکشوف
 که خواهی کردن اندر وی طریقت
 تمامت انبیا را باز بینی
 حقیقت سر جانانند جمله
 حقیقت راز رادر خاک بین تو
 فراموشت شود جز صانع پاک
 تو مر چیزی ندیدستی در اینجا
 حقیقت عین مأوایت در اینجا است
 که بیرون آورد کل از طبیعت
 نماید آنگهی در خویشتن باز
 حقیقت زهر را تریاک باشد
 در آخر گرتوئی اینجا تو حق بین

یکی بینی حقیقت در دل خاک
یکی بینی در آن دم با خبر تو
یکی بینی در آن دم کل تمامت
نمود خاک سرّ جمله مردانست
ولی بیشک حساب اینجاست جمله
نهان پیدا کند اندر دل خاک
نهان پیدا کند بیشک خداوند
ستاند داد مظلومان در آنجا
اگر بد کرده باشد باز یابد
چون نیک کرده باشد او عوض باز
در آخر چون نمودارست تحقیق
بهر این گوی توفیق از میان تو
در اینجا گاه او را جوی و بنگر
در توفیق زن آنگاه سعادت
از این در برگشاید راز جمله
در دل زن تو چون مردان خوش باش
نماید رخ هر آن کو خویش خواهد
نماید او هر آن کو خواست اینجا
حقیقت این مراد اینجا حقیقت
خراباتی که او حق می شناسد
از آن دان کرد گم خود کرد اینجا
فنا شد از نمود خود بیکبار
نمی گنجد یقین اندر دماغش
چو گردد او فنا از خمر اینجا
در آخر چون شود هشیار تحقیق
خراباتی که درد آشام باشد
کجا تو دیده سرّ خرابات
ز سالوسی و رزق اینجا که داری
اگر دردی در آشامی بیک ره
بیک ره صاف کردی همچو خورشید
خراباتی شوی منصور آنجای
خرابات فنا اینجا ندیدی
خرابات فنا داری درون رو
همه مردان در اینجا گاه مستند
همه مردان در اینجا گاه مقیمند

نمود جمله اندر صانع پاک
کنون در باب گرداری خبر تو
حقیقت اوست تا صبح قیامت
دل عاقل از این اندیشه بریانست
که هر چیزی در او پیداست جمله
حقیقت هر کسی را صانع پاک
کند ظالم در آنجا گاه در بند
نهانشان کل کند در خاک پیدا
جزای آن و آنگاه راز یابد
بیابد بیشکی دیدار هر راز
بدی و نیک هم برگوی توفیق
طلب کن اندر اینجا جان جان تو
از این در یک زمان ای دوست مگذر
بیاب از یار در عین هدایت
کز این سرفاش شد این راز جمله
که هم در می زنند اینجای او باش
نمود خویش را آنکس نماید
نمی آید از آنت راست اینجا
که ماندستی تو در آرز و طبیعت
حقیقت راز مطلق می شناسد
درون از درد کرد اینجا مصفاً
حجاب اینجا بیک ره پرده بردار
برد از جمله عالم فراغش
حقیقت باز بیند امر اینجا
ز مسکینی بیابد راز توفیق
به از زاهد که کلاً نعام باشد
که ماندستی چنین در عین طامات
خبر از عاشقان اینجا نداری
شوی از سرّ من اینجا تو آگه
بمانی مست و حیران تا بجاوید
ابی آب بد انگور اینجا
در اینجا آخر ای دل می چه دیدی
حقیقت بانگ سبحانی تو بشنو
حقیقت مست گشته جمله مستند
شده مست از می بی ترس و بیمند

هزاران جان در اینجا همچو موبند
در اینجا جام درکش آخر ای دل
در اینجا جام درکش از کف یار
برافکن مست شو از دیدن دوست
دم حق زن چو حق بینی ز مستی
بت اینجا بشکن از مستی جانان
انالحق آن زمان زن در خرابات
انالحق آن زمان زن همچو مستان
ز ساقی می ستان و مست او شو
ز ساقی می ستان و راز او بین
همه درکش که جز او می نباشد
همه درکش که منصور او کشید است
می عشق هر که اینجا کرد او نوش
چو کردی نوش آن می از کف یار
همه یار است ای بیکار مانده
همه یار است و تو درگفت و گوئی
خراباتی شو و درکش می عشق
خراباتی شو و مستانه درکش
خراباتی شو اندر عین این راز
بیک ره درد درد عشق خور تو
قدم نه تا شوی دیدار خورشید
اگر خورشید گردی یار یابی
اگر خورشید گردی در تمامت
اگر خورشید گردی راز بینی
اگر خورشید گردی در سوی ذات
اگر خورشید گردی لاجرم تو
تو خورشیدی و آگاهی نداری
تو خورشیدی و در عین کمالی
تو خورشیدی و عین آفرینش
تو خورشیدی و نور تست جمله
تو خورشیدی و نور کائناتی
تو خورشیدی همه ذرات زنده
همه ذرات از نور تو دارند
تو فیض نور اینجا که فشاندی
همه از تو شده پیدا در اینجا

هزاران سر در اینجا همچو گویند
که بگشاید ترا این راز مشکل
حجاب جسم و جان اینجا بیکبار
بیک ره مغز شو بگذار این پوست
چرا آخر تو این بُت می پرستی
که کل گردی تو از هستی جانان
رها کن زهد و تزویر مناجات
قدح جز از کف ساقی تو مستان
حقیقت نیست گرد و هست او شو
حقیقت خویشتن آغاز او بین
دوئی منگر جز اوئی می نباشد
در آن مستی جمال یار دید است
نمود جزو و کل کرد او فراموش
همه دلدار بینی نیست اغیار
تو سرگردان این پرگار مانده
در این میدان شده گردان چو گوئی
فنا شو در نمود لاشی عشق
شراب شوق پی چار و سه و شش
نمود پرده صورت برانداز
چو هستی ذره اندر سوی خور تو
فنا شو تا بقایابی تو جاوید
تو بر ذرات چون خورشید تابی
از آن پس این معانی شد تمامت
عیان اول خود باز بینی
تو تابی بیشکی در جمله ذرات
یکی یابی وجودت با عدم تو
گدائی لیک جز شاهی نداری
فتاده این زمان سوی وبالی
بتو روشن شده این نور بینش
تو ذوقی و حضورتست جمله
چو نیکو باز بینی نور ذاتی
بتوست و تو چنین افتاده بنده
بتو مر خویشتن مشهور دارند
ز دانائی بنادانی بمانندی
همه از تو شده پیدا در اینجا

طلبکار تواند اینجای ذرات
بتو پیدا شده ذرات عالم
چنین حیران و سرگردان چرائی
همه سالک ترا تو در سلوکی

درون جمله تو عین آن ذات
حقیقت فیض می‌باری دمام
که خود هستی و بیچون و چرائی
حقیقت بیشکی شمس الدلوکی

در اثبات ذات کل در خلاصه آدمیان فرماید

تو داری نور یار از عین توفیق
تو داری بیشکی از آفرینش
تو داری قلب هم جانم تو داری
تو داری پادشاهی سوی افلاک
تو داری جوهر اسرار جانان
همه روشن بتو دیدم سراسر
ز شوق تست گردان دید افلاک
تو اصل جوهری در اصل قطره
تو اصلو جملگی فرع تو دارند
تو هم هستی بخود خود را طلبکار
خودی خود می‌طلب داری در اینجا
چنین شوری در این عالم فکندی
حجر هم با شجر هم کان معدن
نبات از تو حقیقت پرورش یافت
عقیق و لعل و بیجاده ز تو خاست
تو گنجی و طلسم اینجای کرده
ندانم تا چه نوری که حضوری
بهر معنی که گویم بیش از آنی
مسخر گشته در امر بیچون
گاهی زردی گهی سرخی گه اسپید
حقیقت در گمان و در یقینی
جمال یار بر تو تافته یار
درون هفت پرده می‌ندان
چو جمله پروریدی گاه بیگاه
نکردی تا رموز یاریابی
تو هم گم کرده هم در پی یار
چو من جویای دلداری همیشه
فراوان سال ره پیموده تو
طلبکار تو چون ذرات بوداست

توئی اعیان ذات و هست توفیق
بتو پیداست عقل و جان و بینش
که هم پیدا و پنهانم تو داری
بتو زنده نموده آب با خاک
بتو روشن شده بازار جانان
توئی تخت و توئی تاج و تو افسر
ز عشق تست پیدا حقه خاک
ترا این عین دیدارست ذره
در این دیوانگی صرع تو دارند
حقیقت نقطه در عین پرگار
فکنده پرتوی در سوی الا
درون صورت آدم فکندی
ز نور تست بیشک پاک و روشن
همه حیوان ز تو عین خورش یافت
نمودت زینت جمله بیاراست
تو جانی در درون هفت پرده
ز نزدیکی فتاده دور دوری
حقیقت گویمت هر دو جهانی
نمود ذات خود را بیچه و چون
ز بیم یار داری عین امید
چه غم چون با خیالش همنشینی
بسرگردان شده مانند پرگار
توئی پروردگار نفس و جانی
چرا از بود خود اینجا تو آگاه
چو من گم کرده خود بازیابی
شدستی همچو من مست از می یار
دمی ناسوده در کاری همیشه
دمی اینجا گه ناسوده تو
یکی نورست دائم در وجودت

تمامت کوبکان ازتست پیدا
چو نور ذات هستش با تو همراه
ز تو آدم حقیقت جسم و جان یافت
ز تو آدم کمال خویشتن دید
ز تو آدم درون هفتت پورده
ندانم تا چه نوری لیک دانم
ز نقد تست نور جسم آدم
تو بودی هم ز تست و زهرام نیست
بیک ذات تو قائم اول کار
بتو موجود خواهد بود دایم
کجا پنهان شود نور تو در خاک
چو آدم از تو اینجا نور دارد
وجود آدم از تو یافت ترکیب
زهی نوری که او را نیست اول
زهی نوری که مشهور کل آمد
روش در جمله ذرات دارد
ز هستی هست می گرداند افلاک
اگر عقلست حیران وی آمد
از این نورند هم در نور رفتند
دو عالم نور آن الله بگرفت
دلی کز ملک عالم با خیر هست
دلی کین راز را دریافت اینجا
ز نور قدس آگاهند مردان
مسخر گشته اینجا امر کل ذات
همه ذرات عالم سجده کرده
همه در سجده آدم همه هم
بوقتی که برافتد پرده راز
بوقتی کین نمود جسم برخاست
اگر از سالکانی راز بنگر
هزاران شرح گفتم از حقیقت
همه یک حرف تو اندر سیاهی
همه یک اصل تو اندر دوئی باز
همه حیران خورشیدند اینجا
ز یک اصل و ز یک بود و ز یک دید
چو پیدا و نهان یک اصل دارد

بنور ذات تو گشته مصفاً
تو داد یار دادستی در این راه
نمود آشکارا و نهان یافت
نمود عقل و عشق و جان و تن دید
بنور ذات تو او راه برده
بتو روشن شده این خسته جانم
ز تست اینجا عیان اسم آدم
که برگویم که آنی بهره ام نیست
نمود عاشقانی نور دیدار
که از ذاتی و ذات اندر تو قائم
که هستی نور سر صانع پاک
وجود خویشتن مشهور دارد
ولیکن عقل بودش کرده تذهیب
کنند ذرات را اینجا مبدل
ز کل آنگاه در سوی کل آمد
حقیقت هستی او ذات دارد
ز باد و آب آنگاه صورت خاک
وگر چرخست گردان وی آمد
حقیقت جملگی مشهور رفتند
در این حضرت دل آگاه بگرفت
چو مردان در سوی آن نور پیوست
چو بود انبیا بشتافت اینجا
ز بهر ذات ایشان شمس گردان
ازان روشن شدست این عین ذرات
درون هفتت چرخ سالخورده
ندیدی یک دمی زان دید آدم
بیابد آن زمان معشوق خود باز
حقیقت عقل و جان و جسم برخاست
نمود اول اینجا باز بنگر
تو ماندستی هنوز اندر طبیعت
گرفته رازت از مه تا بماهی
بمانده کی رسی در نزد او باز
حقیقت بود جاویدند اینجا
ولیکن گمشده از دید تقلید
خوشا آن کو در اینجا وصل دارد

چو پیدائی و پنهانی از اویست
 درون پرده آگاهی ندارند
 تماشاگاه یارست این منازل
 تماشاگاه یارست این دل تو
 تماشاگاه یارست آنچه دیدی
 تماشاگاه دلدارست جانست
 تماشاگاه یار اندر تماشا
 تو آگاهی نداری ای دل مست
 تو همچو سایه او همچو خورشید
 درونی صورتت پیدا نمودست
 تو چندان گشته مغرور بد و نیک
 نه چندان نقل تقلیدست در تو
 تو همچون ابلهی حیران بمانده
 تو در زندان و اصل شاه اینجا
 درونت نور خورشید حقیقی
 ولی اینجا چه سود از گفتگویست
 ز مشکات صبوح هیچ بوئی
 همه ذرات با خود در سخن بین
 از این عقل فضولی خوار مانده
 از این عقل فضولی هرزه گویت
 ترا گفتار اینجا که فرو بست
 نهادت زانکه تو راهی نبردی
 تو نزد بحر جان خویش داده
 ز دریا هیأتی از دور دیدی
 ز دریا گرچه بس یارند آگاه
 کسی در سوی دریا راه دارد
 طمع اول ببرد از تن خود
 در این دریا چه ماهی و چه خرچنگ
 در این دریا چه در، چه سنگ ریزه
 همه چون در طلب باشند و دارند
 خبر نبود از این معنی صدف را
 صدف چون بیخبر آمد ز جوهر
 صدف داری تو و جوهر ندیدی
 صدف بشکن تو و بردار آن در
 صدف داری جهان اندر کشیده

ولیکن هفت پرده تو بتویست
 همه ذرات عالم در گذارند
 که بگشاید در اینجا راز مشکل
 همه بگشایدت این مشکل تو
 چو اونشناختی چیزی ندیدی
 شده پیدا ولی راز نهانست
 چرا تو مانده مسکین و شیدا
 که یارت در برون و در درونست
 توئی امیدها بر جمله جاوید
 در این صورت ترا غوغا نموداست
 ز غفلت روغنت پاشید در ریگ
 نمی دانی که این دیدست در تو
 حزین و خوار و سرگردان بمانده
 چرا تو مانده مسکین و شیدا
 تو با روح القدس اینجا رفیقی
 چو زان مشکات ناید هیچ بویت
 ندیدی زان بماندی زرد روئی
 نمود خویشتن را دمبدم بین
 بمانده کمتر از نشخوار مانده
 که سرگردانت کرده همچو گویت
 نگر تا لاجرم خون خورده بشکست
 بنزد بحر لب تشنه بمردی
 در این دریا تو گامی نانهاده
 بمردی تشنه و جان نارسیدی
 نه بهر آشنا کردند در او راه
 که او جان و دل آگاه دارد
 برش یکسان نماید نیک با بد
 که هر یک گوهری دارند در چنگ
 اگرچه عقل می گیرد ستیزه
 همه در حیرت و در رهگذارند
 اگرچه جوهر او دارد بکف را
 و گر گوئی ورا کی هست باور
 بزیر ابر ماه و خور ندیدی
 وگرنه بیش از این کم گوی و می بُر
 جمال جوهر معنی ندیده

در این بحری فتاده زار و محزون
 ترا این چرخ گردان خورد خواهد
 خدا را کین وجودت خرد گردد
 شود اجزای ظاهر عین باطن
 درون خود نظر کن آفتابی
 یکی خورشید بنگر در درون تو
 بعلم ای دوست منگر زانکه صورت
 مگر وقتی که در معنی شتابی
 ز معنی نه ز صورت راز بینی
 ز معنی اول و آخر بدان تو
 حقیقت مست عشق تست جانان
 چو رخشانست خورشید حقیقت
 چو زین معنی که گفتارست در دل
 دلش آینه است و صیقلش نار
 همه روشن کند آینه اینجا
 هر آینه جمال یار در تست

مثال دانۀ در هفت گردون
 بگردد تا همه بودت بکاهد
 ترا این هفت چرخ اندر نوردد
 ز ظاهر بگذر و بنگر بیاطن
 کز او بگرفته جانت نور و تابی
 چه اندیشی ز راهت رهنمون تو
 نموداریست او را در ضرورت
 نمود ذات حق بیشک بیابی
 اگر خورشید معنی باز بینی
 نمود ظاهر و باطن بدان تو
 که اینجا هست چون خورشید رخشان
 دمی بنگر تو درسوی طبیعت
 بهر بیتی گشاید راز مشکل
 که بزداید از او اینجا بزنگار
 که بینی روی هر آینه اینجا
 حقیقت آن پری رخسار در تست

در نصیحت کردن سالک دردمند و در مراقبت احوال خود کردن فرماید

ز خود غایب مشو ای دل زمانی
 ز خود غایب مشو ای دل یکی دم
 ز خود غایب مشو ای جان بتحقیق
 چرا بیرون خود تو سیر داری
 چرا بیرون خود بنهادۀ گام
 چرا بیرون خود پرواز داری
 ترا باطن بیاید ره سپردن
 تو چندانی که از بیرون شتابی
 چو یارت این زمان افتاده در دام
 نه خور بر می خورد نه ذره از وی
 بخود غره مشو جز یار منگر
 که یارت هر زمان آید دگر بار
 درونت کن مصفاً همچو جامی
 حقیقت پختگان این راز دیدند
 نکردستی تو چیزی گم چه جوئی
 تو همچون قطره دریا کنی نوش
 تو یک قطره کجا داری توانا

همه پرداز هر دم داستانی
 که در جانی تو داری هر دو عالم
 بدان کامروز دیدستی تو توفیق
 که کعبه در درون دیر داری
 از آن اینجا فتادی کام و ناکام
 تو اندر این قفس شهباز داری
 بسوی وصل شاهت راه بردن
 وصال یار از بالا نیابی
 که او بودست و او را هست مادام
 اگرچه مانده اندش غره در وی
 بجز او هیچ در اغیار منگر
 چو شناسی ورا آید دگر بار
 که این پخته نیاید هیچ خامی
 درون گم کرده خود باز دیدند
 تو همچون قطره در قلمز چه جوئی
 تو همچو چشمه کی گردی تو خاموش
 که اندازی تو اندر سوی دریا

تو یک ذره کجا داری بامید
در این بحر فنا ره کس نبرده است
در این بحر فنا جان برفشان هان
بسی وصفست او را لیک جوهر
از این جوهر کسی اینجا خبردار
حقیقت او چنین جوهر بدیدست
ندیدم عاشق پاکیزه ذاتی
همه گفته سوی تقلید مانده
از این دریا کسی جوهر نیارد
از این دریا کسی جوهر نیابد
برانندازد وجود عقل و ادراک
شود رندانه در سوی خرابات
مجرّد گردد از هر دو جهان او
ز جود او تنش نابود گردد
چو سود آمد زیانش رفت بر باد
بدو داد ای دل شیدا بمانده
طلبکار خودی و خود ندیده
در این منزل نظر کن سالکانند
اگرچه کان جان در دید ریاست
اگرچه جوهر کانسست بسیار
نه هر کس ره برد این جوهر ذات
که بحر لامکان را نوش کرد او
چو یکتا شد وی اندر دیدن دوست
چو یکتا گردی از عین دوئی تو
چو یکتا گردی و رفتت دل و جان
چو یکتا گردی و جوهر بیابی
ز هو شو تو هو بین تا تو گردی
کمال هو که ذاتست ای دل مست
چو هر کس نیست اینجا خبردار
ز هو چون یافت منصور اندر اینجا
دو عالم نقش یک یاهو بدید او
ولی کو راز منصور او طلب کرد
تو تا بیرون نیائی از مصفاً
تو تا بیرون نیائی از دل و جان
تو تا محو فنا اینجا نگردی

بمانده کی رسی در سوی خورشید
اگر بردست هم در وی ببردست
که بسیارست از این تقریر و برهان
حقیقت کاردارد زو بمگذر
ندیدم جز که آن پیر پراسرار
بسی جوهر او اینجا رسیدست
که او را باشد از این سر ثباتی
نه کس را رخت در دریا فشانده
که چون منصور از وی دُر برآرد
که چون منصور سوی او شتابد
شود از کائنات اینجا گه پاک
برانندازد بیک ره زهد و طامات
نیند جز عیان جان جان او
زیانش آخرین خود سود گردد
در این ره او دهد جانان خود داد
ز بود خویش ناپروا بمانده
بصد درد اندر این منزل رسیده
ز دریا در فتاده سوی کانند
پراز آشوب و عقل و شور و غوغاست
نه همچون جوهر بحرست اسرار
که جوهر آن بدید از عین ذرات
دوئی برداشت آنکه گشت فرد او
حقیقت مغز شد بگذشت از پوست
همه حق بینی و حق بشنوی تو
نینی هیچ چیزی جز دل و جان
دو عالم جز که یا هو هو نیابی
بساط این کل تو کلی در نوردی
مگر آنکس که با راز تو پیوست
اگرچه بیخبر هستی خبردار
یقین عین العیان و شد مصفاً
میان دمدمه یا هو گزید او
بباید بودنش اینجا گه فرد
نگشاید دل تو این معماً
نیابی روی او را از دل و جان
دوئی بینی و جز در وانگ گردی

فنا گورد و فنا عین بقادان
نه اوّل دارد و آخر ندارد
نمود او توئی ای مانده حیران
صوَرمنگر که جانت جان جانست
اگرچه جسم جانست در حقیقت
حقیقت برق دان این جسم با جان
یقین آنست و او را هست امّید
چو خورشید یقین او را بیابد
چو برف اینجا گدازان شد یاشت
تو اینجا بستّه در کوهساران
تو چون مومی چو خورشیدت بتابد
تو چون منصور اگر اینجا بسوزی
چو پروانه بگردد شمع گردی
چو ذره جملگی در خور بسوزد
شود ذره در آن دم دید خورشید
بسوز ای جسم تا خورشید گردی
همه اینجا بسوزد هر چه آورد
بسوز ای دل در این عین خرابه
سوی جانان شتاب اندر خرابات
بگردد کوی او جز خم وحدت
شوی چون رهبران این جزیره
خراباتست جای لابلای
خراباتست جای جمله مردان
خراباتست جای سالکانش
خرابات فنا رفتند و دیدند
خرابات فنا دریاب و بشتاب
تو تا از خود فنای کل نگردی
تو تا از خود سر موئی خبردار
تو تا موئی ز خود آگاه باشی
چو گردی بیخبر مانند منصور
خدا شو ای بمانده در خبر تو
خدا هم بی نیاز از بود خویشست
در اینجا با خبر اینجا خبردار
رموزی دیگریت برگویم ای دوست
تو در خوابی و آگاهی نداری

بقا را در فنا عین لقادان
نمودی جز در این ظاهر ندارد
چرا خود را نمی یابی از این سان
اگرچه جسم پیدا و نهانست
ولیکن مانده است او در طبیعت
بمانده بر سر کوهی تن و جان
که بگدازد ز تّف نور خورشید
باوّل لمعه سوی او شتابد
نخواند برف او را کس بجز آب
چو دریابد ترا خورشید تابان
همه روغن شوی گرمی شتابد
از آن خورشید شمعی برفروزی
بسوزی تا حقیقت جمع گردی
پس آنگه آتشی درخور فرورد
ابی سایه بمانده روی جاوید
حقیقت نور تا جاوید گردی
که تا چون اوّلین ماند دگر فرد
بکن مستی و بشکن این قرابه
از آن خُم نوش کن می بی خرافات
مبین و نوش کن تا مست حضرت
ممان مانند بُز در این خطیره
که در بازند بود خویش حالی
که می نوشند در دیدار جانان
در آنجا بشنوی شرح و بیانش
در اینجا گه بکام دل رسیدند
در اینجا روی جانان زود دریاب
زنی باشی در این راه ونه مردی
توئی هرگز نیابی دیدن یار
مثال ذره اندر راه باشی
در آن حضرت شوی در جمله مشهور
که در یکی نظریابی بشر تو
همه دانند کو معبود خویشست
نیابد این بیان جز صاحب اسرار
مگر مغز دگریابی در این پوست
حقیقت در قرار و بی قراری

شده اجسام تو اینجاى مرده
 فتاده از صور در عالم پاک
 در این اطوار با خویش است و بیخویش
 توئی آن بر نگر با غیرمنگر
 چو مرغ جانست آن در سوی دنبال
 میان ظلمت و نوری فتاده
 چو نیکی یا بدی در پیش آید
 چو بیهوشست و خاموشست و مدهوش
 چو جان اطوار زد با جان خود باز
 هر آن چیزی که باشد از خیالی
 خیال از پیش خود بردارو بشنو
 تو در خوابی و دنیا چون سرابی
 تو در خوابی و بیداران رسیدند
 تو در خوابی و فارغ دل بخته
 تو در خوابی بمرده فارغ و خوش
 تو آگاهی نمداری از نمودار
 چو یارانست سفر کردند و رفتند
 بمنزلگاه جانان راه کردند
 سوی دلدار اگر خواهی شدن تو

بصورت لیک در معنی بمرده
 رها کرده نمود آب با خاک
 نهاده سر مخفی و بیندیش
 که افتادست اندر سیر منگر
 از آن درواقعیه می بیند احوال
 بدریای عدم سر در نهاده
 خیالی دان که او رامی نماید
 ندارد عقل و افتادست خاموش
 حجاب افتد دگر از پرده مر باز
 بنزد پاک او باشد محالی
 بزاری گفته عطّار بشنو
 تو در عین سراب و پرده خوابی
 جمال طلعت جانان بدیدند
 گل معنیت کی گردد شکفته
 میان خاکی و آبی و آتش
 که ناگاهی شوی از خواب بیدار
 نه همچون تو خوش و فارغ بختند
 حقیقت عزم سوی شاه کردند
 نخواهم تا چنین خواهی بدن تو

در آگاهی دل در اسرارو از تقلید دور شدن فرماید

دلا بیدار شو از خواب غفلت
 دلا بیدار شو چون عاشقان تو
 دلا بیدار شو از خواب مستی
 دلا تا چند رانم با تو هر راز
 دلا تا چند گویم با تو هر سر
 زمانی گرز تقلیدت رهائی
 زمانی بگذر از بود وجودت
 رهائی کن طلب زین مسکن خاک
 رهائی کن طلب چون مرغ از دام
 رهائی کن طلب بگذارد دانه
 چرا آخر چنین مستی تو ای دل
 وصال یار نزدیکست در تو
 ره تو هست اندر گل بمانده
 طبیعت نیست اینجا خود دوا کن

چرامانندی تو در غرقاب غفلت
 مخفت ای دل در اینجا یک زمان تو
 که افتادستی اندر سوی پستی
 حجاب از روی خود یک دم برانداز
 تو مانندی در پی تقلید ظاهر
 بود یابی یقین عین خدائی
 طلب کن در درون مریود بودت
 ز بود خویشتن شو یک زمان پاک
 اگر درمانده اینجا تو ناکام
 که در دام اوفتادی بی بهانه
 نکردی وصلی اینجا گاه حاصل
 گمان چون راه تاریکست در تو
 در این دارالشفاى دل بمانده
 چو مجروحی برو خود را شفا کن

برو نزد طیب کار دیده
برو خود رادوائی کن بر او
که بسیارند رنجوران چون تو
همه اینجا دوی خود طلب کن
که شاه جزو وکل اینجا طیبست
غذای هرکسی داند طیب او
طیب درد عشق آمد رخ یار
دل عطار درد عشق دارد
دل عطارکی یابد شفائی
مرا دردیست کو را نیست درمان
ز درد من همه عالم خبردار
ز درد من فلک در خون نشسته
ز دردم ابر می‌گریسد همیشه
ز دردم رعد اندر نالش آمد
ز دردم ماه بگدازد بهر مه
ز دردم کوه بنگر پاره گشته
اگر از درد گویم کس چه داند
اگر از درد گویم صاحب درد
من و او هر دو با هم رازگوئیم
چو من او باشم و او من در آن درد
ندیدم هیچ هم دردی در اینجا
ندیدم عاشق پاکیزه دیدار
ز دست خود شدم بیخود تو دانی
فناکن مرمرا ازگفت تقلید
منم مشتاق تو در خود بمانده
چنان بیهوشم از راز السنت
چنان بیهوشم و حیران بمانده
مر از من در اینجا گه جدائی
مرا گفتار از بهر تو باشد
دل من آنچنان دیدست رویت
چنان از شوق رویت بیقرارست
چنان از درد تو اندر خروشت
چنان از عشق تو باشد خروشان
همه راز تو می‌گوید بگفتار
حجاب از پیش چون برداشتی تو

که درد عاشقان بسیار دیده
مرضهات شفائی کن بر او
فتادستند مخموران چون تو
برو بی شرم قصد بارگه کن
دوی هرکسی را از طیبست
دهد مر هرکسی اینجا نصیب او
که دل از بهر روی اوست بیمار
شفا جز دیدن جانان ندارد
بوقتی کو شود از خود فنائی
بجز دیدار او را نیست درمان
که افتادم عجب مجروح و بیمار
بگرد او سراسر خون نشسته
عیان بحر و راغ و باغ و بیشه
بجای ابر خون در بالش آمد
که او شد ذره از دردم آگه
تفی اندر دل هر خار گشته
وگرداند چو من در درد ماند
همی خواهد که نشینم ما فرد
ایاهم هر صفت ما بازگوئیم
نماید یار با ما دیدنش فرد
حقیقت عاشقی مردی در اینجا
که چون منصور آید او پدیدار
مرا زین درد از اینجا میرهانی
رسانم این زمان از دیدن دید
شده فارغ ز نیک و بد بمانده
بمانده عاشق و حیران مست
بیک ره دست از جان برفشانده
که تا دریا بمت عین خدائی
دل بر لطف و بر قهر تو باشد
که بیهوش است اندر گفتگویت
که از درد خوشی مجروح و زارست
که از بحر تو اینجا در فروشت
که چون دیگی است او پیوسته جوشان
همه بود تو می‌بیند بیکبار
بجز خود هیچ می‌نگذاشتی تو

در ایمن آینه دیدار تو دارم
در این آینه کل بنموده با من
مرا با تو خوشست ای جان جانها
مرا با تو خوشست ای قوت دل
مرا با تو خوشست ای نور دیده
مرا با تو خوشست ای عین دیدار
مرا با تو خوشست ای راحت جان
مرا با تو خوشست ایمایه دل
مرا با تو خوشست و یار مشکل
دلیم تا راه در سوی تو برده است
دلیم شد زنده از دیدار رویت
در ایمن آینه رخ بنموده تو
مرا با تو خوشست ای راحت جان
وصالت نقش بنمائی بدیشان
شدم فارغ و فارغ گشته از کیش
چو خواهی گشتم و در آخر کار
چو خواهی گشتم آن روی بنمای
نکردی رحمت ولیکن رحیمی
نکردی رحمتی ای بود جمله
مرا چون کشت خواهی راز دیدم
بدست خود بکش جاننا مرا تو
اگرچه در حقیقت هم توئی دوست
در آن دم دم ز منم از بود بودت
بدست دوست هر کوکشته گردد
وصالی یابد آنجا جاودانی
مراد دوست چون این گشتن ما است
هزاران جان فدای روی جانان
هزاران جان فدای رهروانش
هزاران جان کنم هر لحظه افشان
مرا جان نیست از خود شرم دارم
چه باشد جان ضعیفی ناتوانی
چه باشد جان مرا جانان تمامست
چه باشد جان یکی مسکین بمانده
بسی گفته ز درد اینجا سخن او
سلوکی دارد اینجا بی نهایت

خوشی بر خود ز دیدار تو دارم
توئی هم آینه دیده ابا من
تو دانی آشکارا و نهانها
که تو هم برگشادی راز مشکل
توئی اینجا سراسر نور دیده
مرو زینجا مرا تنها بمگذار
از آن می آرمست لؤلؤ و مرجان
توئی خورشید در همسایه دل
که کردستی مرا مقصود حاصل
تنم زنده است و درکوی تو مرده است
زمانی بس نکرد از گفتگویت
ز خود گفته ز خود بشنفته تو
مرا از این دُر گفتت مرنجان
روانی کن اگر خواهی تو قربان
فتاده مستمند و زارو دلریش
زمانی این حجاب از پیش بردار
زمانی درد من جاننا ببخشای
که مر خود نیست کارم جز سلیمی
تو دارم چون توئی معبود جمله
الست بر بکم هم باز دیدم
بدستگیریم منما این جفا تو
چگویم چون ترا این فعل وین خوست
چو برداری مرا کلی نمودت
میان خاک و خون آغشته گشته گردد
دهد او را تمامت رایگانی
میان خاک و خون آغشتن ما است
اگر کشته شوم در کوی جانان
هزاران جان فدای عاشقانش
چو گردم از فنای تن سرافشان
نمی دانم که چون پاسخ گذارم
که پردازد از او شرح و بیانی
که جز جانان همه بر من حرام است
ضعیف و خوار و بی تمکین بماند
بگشته هر زمان در جان و تن او
فتاده پرتوی بیحد و غایت

سلوکی دارد او واصل بمانده
همی خواهی که چون اول شود باز
کمالش برتر از کون و مکان است
کمالی دارد از سر الهی
کمالی دارد از اسرار جانان
کمالی دارد او از راز منصور
کمالش از انالحق باز دیدست
کمالش یافت زو اینجا انالحق
حقیقت کشتن خود در لقا یافت
خدا باید که مر خود راز گوید
چو حق مبرود خود بشناخت اینجا
منم جوهر فشان از بحر اسرار
انالحق می زنم کین دم منم حق
که چون من خوف راز یار گویم
مکمل راز من داند در اینجا
منم جوهر فشان از بحر اسرار
جوهر نامه می گویم دمام
منم اعجوبه آفاق امروز
حقیقت یار در بردارم اینجا
ز بود خود مرا دانای خود کرد
چو من هرگز نیامد سوی عالم
دم آدم مرا دردم درونست
مرا این دم از آن دم منکشف شد
دمی دارم ز نفخه ذات اینجا
از آن دم دمدمه انداختم من
بهر دم کز درون خود بر آرم
دمی اندر نهادش میتوان کرد
چو من اسرار دان هرگز که دیدست
خدا می گوید این اسرار را فاش
خدا می گوید این سر نهانی
خدا می گوید اینجا در درونم
کسی کین راز حق بشنفت از من
گر این سر پی بری در وصل آنی
درون کن مصفاً تا نمودار
درون خود نظر کن ای خردمند

درون دل عجب بیدل بمانده
اگرچه یافتست انجام و آغاز
که دیدارش حقیقت جان جانست
که روشن شد بدو سر کماهی
که پیدا آمدست و راز پنهان
که هم آن دم زند تا نفخه صور
که چون منصور اینجا راز دیدست
همه ذرات او گفتند صدق
انالحق زد که حق اندر لقا یافت
انالحق هم بخود او باز گوید
بپاسخ ذره جان در باخت اینجا
که بنمودم در اینجا راز دلدار
حقیقت باز می گویم منم حق
حقیقت بر سر بازار گویم
که او را عین رهبر دارم اینجا
که بنمودم در اینجا راز دلدار
چو من هرگز که دید از عهد آدم
که در بر دارمش یار دل افروز
که او را شاه و رهبر دارم اینجا
ز بهر عاشقان صاحب درد
که من بشناختم اسرار آدم
مرا خاتم در اینجا رهنمونت
از آن دم با دم او متصف شد
که می یار د از آیات اینجا
چو شمعی پا و سر بگداختم من
حقیقت آن زمان دیدار یارم
در این رازم درون صاحب درد
خدا گفت و خدا از خود شنید است
که هم نقشم من و هم دید نقاش
ز حق بشنو اگر صاحب عیانی
که من اینجا درون و هم بروم
ره تاریک او را گشت روشن
حقیقت برتر از هر دو جهانی
شود باز و نماند هیچ پندار
که مرغ لامکانست هست در بند

زمانی مرغ را پرواز ده تو
از این ارکان چه می بینی بجز رنج
تو تا در بند دید این طلسمی
بسوی گنج کن یک دم نگاهی
تو شاهی میکنی اینجا گدائی
چو جمله انبیا در فقر و تجرید
بدیدار آمد و دیدار بودند
نه چون تو در پی دنیای غدار
درون پرده برده بردیدند
جمال یار دیدند اندر اینجا
ولی این راز با کس نگفتند
برایشان منکشف شد عین این راز
ولی منصور کرد این راز کل فاش
اگرچه عقل در پرده بسی تاخت
ولیکن عشق اینجا پرده بدرید
جمال یار کرد او آشکاره
اگرچه عشق این پرده دریدست
چو او را اول و آخر هویداست
چو تو خواهی که بشناسی خود او را
نهانست و عیان پیدا و پنهان
چو چندینی عدو بینی تو از عقل
گذر کن هم ز جان و جسم و تقلید
چو شک داری چگوم از یقینت
براندازی یقین عقل از جان
ترا همراه باید بود ای دوست
ترا همراه باید بود با جان
که جان زان امر آمد در سوی خاک
بگوید از سر ددی بگل راز
چنانش عقل اینجا کرد محبوس
چو عشقش عاقبت در برگشاید
اگرچه صورتش بی منتهاست
اگر وصلش شود صورت هم از اوست
ولیکن در بر آن یار اول
چو صورت جان شود در آخر کار
چو صورت جان شود در دیدن دید

ز بند چار و پنجت باز ده تو
طلسمی اوفتاده بر سر گنج
حقیقت مانده در زندان جسمی
گدائی کن رها زیرا که شاهی
بفقرو فاقه در عین بلائی
مرایشان را نموده دیدن دید
نه تو چون تو مست، کل هشیار بودند
شدند ایشان در این صورت گرفتار
جمال یار پنهانی بدیدند
شدند از بود خود یکباره پیدا
کسانی کین معانی می نهفتند
به پنهانی بگفتند این سخن راز
چه با عالم، چه با جاهل، چه اوباش
سپردر عاقبت اینجا بینداخت
بعکس گفتن و بیهوده تقلید
بیک ره کرد اینجا پاره پاره
جمال یار کس کلی ندیدست
حقیقت سر پنهانست و پیدا است
نیاید راستی این گفتگو را
حقیقت جسم و جان آنگاه جانان
از آن وامانده در گفتن نقل
که تا بیشک رسی در دیدن دید
که تا اینجا شوی بی کفر و دینت
رسی یک لحظه اندر قرب جانان
رها کردن در اینجا صورت پوست
که از جانت رسی بیشک بجانان
در این تاریکنای از دیدن پاک
حقیقت پرده اندازد ز رخ باز
ندیدش هیچ آخر عین مدروس
جهان اولش آخر نماید
چگوم نی در این عین بلاست
نه صورت دشمنست الا بجز دوست
شود صورت با آخر کل مبدل
نماند عقل و جان را گفت دیدار
کجا گنجد حقیقت گفت تقلید

چو صورت جان شود هم جان نماند
چو صورت جان شود ارکان جانان
که تا جان کل شود جانان بتحقیق
چو آخر جان شود جانان نماید
شود ذرات صورت بیشکی جان
شود ذرات صورت جان شده کل
شود خورشید رویش بازگردند
سوی خورشیدکل چون می نهد رخ
از آن خورشید رویش بفرورزند
چو کَلّی اندر اینجادرگردند
در آن شمع وصال قرص خورشید
در آن شمع وصال ای دل حقیقت
شوی آنگاه روی یار خود بین
تو چون پروانه ای دل بمانده
بهرت شمع وصال از شوق سوزان
بسوزان خویش چون پروانه اینجا
بسوزان خویش چون پروانه ای دل
بسوزان خویش چون پروانه ای شمع
که تا ایشان شوند از تو خبردار
کسی کو عاشقان را دید و بشناخت
تمامت عاشقان پروانه کردار
وجود خویش را اینجا فروزان
چو خود را پاک کردند از نمودار
بیک ره اندر آن منزل بدیدند
در این منزل سرای پر بهانه
سوی شمع وصال او نهد روی
منورگردد از نور حقیقت
مگر دیگر نباشد، همچو منصور
چه می گویم که دل می سوزد از درد
بر شمع وصال دوست حیران
چنان مست و خراب و عاشقانه
بگفتگوی عشق دوست اینجا
همی خواهد که خود را بفرورد
سخن باقیست زان در گفتگویست
همه شمع است و پروانه بهم باز

یقین جز دیدن جانان نماند
کند او را بسوی ذات پنهان
خوشا آنکو در این سر یافت توفیق
همه ذرات اینجا جان فراید
نهندش روی در خورشید تابان
برسته از بلا و رنج وز ذل
در آن انوار صاحب رازگردند
چگونه من دهم اینجا پای پاسخ
بر شمع وصال او بسوزند
از آن تف مله بود بود گردند
شوند ذرات جانان تا بجاوید
چو پروانه بسوزی بی طبیعت
اگر از عاشقی کل احد بین
در این بیغوله بیحاصل بمانده
اگر از عاشقانی خود بسوزان
مشو چندین تو مر دیوانه اینجا
که تا مقصود گردانی تو حاصل
از این گفته که من گفتم ابر جمع
همه همچون تو عشق آرند ای یار
چو پروانه نمود خویش درباخت
بر شمع وصالش را بیکبار
در آن آتش شدند از عشق سوزان
حقیقت شمع او گشتند دیدار
که چون منصور سوی او رسیدند
ندیدم عاشقی کو عاشقانه
بسوزد بود خود اینجا به یک سوی
شود کل پاک از عین طبیعت
حقیقت عاشقی تا نفخه صور
بر شمع وصالش تا شود فرد
چو پروانه شد از هر سوی گردان
فرمانده است در عین بهانه
بمانده واله و حیران و شیدا
بیک دم پیش شمع او بسوزد
خجل ماندست شمع و زرد رویست
بمانده در سوی انجام و آغاز

همی خواهد که خود را بفرورد
طوافی می کند در گرد آن شمع
همه گویند کین پروانه بنگر
همه نظاره تا خود را بسوزم
ولی چون وقت آید در انالحق
همه کاری چو وقت آید پدیدار

بیک دم پیش رویش جان بسوزد
برو نظاره گشته گرد آن جمع
ز عشق شمع او دیوانه بنگر
وجود نیک و بد را هم بسوزم
بسوزم بود خود اینجای مطلق
شود پیدا بنزد صاحب اسرار

در ترک پندار خود کردن و از صورت درگذشتن و معانی دریافتن فرماید

دلا تا چند سرگردان شمع
همه ذرات دل سوی تو دارند
چو تو ایشان همه در گفتگویند
چو از دیدار تو بهره ندارند
چو وقت سوختن آید پدیدار
بسوزد خویش چون پروانه اینجا
بسوزاند وجود و بود گردد
تو ای دل چند از این گفتار گوئی
سخنها گفستی از درد دل خود
اگرچه مشکلت اینجا گشادست
همه گفتار تو از بهر جسمست
اگر صورت نباشد حق بود پاک
چو گفتارست هم از باد و آتش
حجابت آتش و آبست و بادست
همه گویا ز بهر صورت آمد
اگر صورت نبودی بس نبودی
اگر صورت نبودی اندر اینجا
اگر صورت نبودی با معانی
که دانستی که بودی این چگوئی
چو یار اینجاست دیدارت نموده
چو یار اینجاست پس اینجا چه جوئی
چو دل اینجاست ای دل رازگفتی
چو یار اینجاست هر چیزی که گوید
چو یار اینجاست کلی در گرفته
تو غافل این چنین مانده بخود باز
که جانانت چنین در بود مانده
زیان صورت کل از میان شد

بمانده زار و سرگردان جمعی
بیک ره دیده در کوی تو دارند
عجایب تر ز تو در جستجویند
بسوی سوختن بهره ندارند
کسی کو شمع وصل آمد خریدار
شود در هر زبان افسانه اینجا
چو منصور از یقین معبود گردد
که در میدان فتاده همچو گوئی
نبگشای یقین تو مشکل خود
دلست در تنگنای دل فتادست
که تا بیرون رود کو عین اسمست
ولی اسمست اینجا آب در خاک
گاهی در ناخوشی گاهی بود خویش
که در مال التراب اینجا فتادست
از آن پس دیدن منصورت آمد
که از حق گفستی و از حق شنودی
که بود از وی شدی یکباره پیدا
نمودی راز امر کن فکانی
چو یار اینجاست پس دیگر چه جوئی
ابا تو گفته و از تو شنوده
سخن از رفتن صورت چگوئی
با سرار دگر سرر بازگفتی
شوی تا درد تو درمان بجوید
حقیقت شیب و بام و در گرفته
نظر کن یک زمان در سوی خود باز
زیانت در پی این سود مانده
یقین بیشک صور با جان جان شد

چو صورت رفت جان شد دید جانان
ترا خورشید چون همسایه باشد
همه میل تو سوی سایه افتاد
سوی تاریکنای این جزیره
گهی اندر گمان و گه یقینی
گهی در عقل و گه عشاق باشی
از آن دم دم زدی چه مغز و چه پوست
سخن در اصل و فرع اینجا یکی گفت
همه او کرد گفتار از بد و نیک
هر آن چیزی که خواهی پخته گردان
سخن از پختگی گونی ز خامی
سخن از پختگی و پخته بشنفت
ولی گنجشک باشد طعمه باز
سخن از درد می آید دمام
چو آدم صاحب آن درد آمد
از آن دم فرد آمد آدم پاک
همان دم را طلب می کرد اینجا
از آن دم آدم اینجا دید خود دید
چو آدم فرد آمد از دم دوست
طلب می کرد تا مطلوب خود یافت
هر آن کو همچو آدم فرد باشد
طلبکار آید و دلدار جوید
بجد هر کو طلبکارست بر یار
طلب کن ای دل اینجا عین آدم
تو گرچه عین دید آدمی تو
از آن دم آمدی بیرون در این دم
از آن دم آمدی دمه های بیچون
از آن دم یافتی راز معنایی
از آن دم می زنی دم در حقیقت
از آن دم می دمی اندر جهان تو
از آن دم می زنی در پیش هر کس
از آن دم می زنی مانند گردون
از آن دم می زنی دائم دمام
از آن دم می زنی اعیان یا هو
دمی داری که سر لامکانست

نظر کن این زمان خورشید تابان
چرا میلست بسوی سایه باشد
از آنی مانده سرگردان تو چون باد
بماندستی چو بز اندر خطیره
گهی تو پس رو و گه پیش بینی
گهی اندر دوئی گه طاق باشی
بیکباره بر عاشق همه اوست
بد خود بُد خود بخود حق بیشکی گفت
حقیقت آب خوش آورد در دیگ
بمعیار خرد خود ساخته گردان
اگر چه پخته و هم ناتمامی
که مرد پخته هم از پختگی گفت
کجا عصفور باشد همچو شهباز
که آدم بود صاحب درد آن دم
حقیقت از دم حق فرد آمد
نمود خویشتن از عالم خاک
غم دلدار خود می خورد اینجا
اگر چه عاقبت هم نیک و بد دید
در آخر گشت اینجا همدم دوست
در آخر بیشکی محبوب خود یافت
چو آدم صاحب این درد باشد
در اینجا گه وصال یار جوید
بیابند عاقبت دیدار دلدار
که همچون آدمی از عین آن دم
حقیقت بیشکی هم ز آن دمی تو
که همچون آدمی از عین آن آدم
که بی یاری در اینجا بیچه و چون
بگفتی فاش اسرار نهانی
که بیرون آئی از عین طبیعت
که آن دم یافتی خود رایگان تو
که همچون دیگران نادیده بس
که در یکی فنائی بیچه و چون
که اینجا کس ندید آن دم جز آدم
از آن دم می زنی این راز میگو
درون دم نموده جان جانست

دمی داری از آن دم در خدائی
بگوید آنچه کس را نیست زهره
بگوید راز جانان پیش جانان
شود بس در کشد جمله سوی خود
عقول جملگی گرداند او پاک
همه خورشیدگرداند بیک ره
انالحق گوید و باطل نماید
انالحق گوید و باشد یقین حق
انالحق گوید و دلدار گردد
انالحق گوید و بنماید او راز
انالحق گوید و خود را بسوزد
انالحق گوید و آید بدریا
ندیدم صاحب دردی چنین من
هر آنکو در یقین زد یک دوگامی
ببر نامی اگر این درد داری
ببر نامی تو برمانند منصور
ببر نامی تو بر مانند عطار
وجود خود بیک ره برفکندست
مرا هم درد و درمانست با هم
مرا جانانه رخ بنموده اینجا
چو من گم کرده خود باز دیدم
بدیدم یار خود بی دید اغیار
حقیقت یار در من ناپدیدست
زگفتم نظر کن ای خردمند
گرفتار قفس گر راز بیند
قفس در بسته تو در وی جهانی
چو استاد ازل در برگشاید
در آن دم چون برون او مرغ از دام
ببرون رو ای دل از دام هوایت
تو در بند قفس تا چند باشی
قفس بگشای کاین بیچاره پر باز
چو سوی آشیان خود رسیدی
در آن دم گر شوی عین فنا تو
در آن دم گر شوی از خواب بیدار
در آن دم گر نینی بیشکی تو

از آن کردی تو از صورت جدائی
دهد مر سالکان را جمله بهره
بجز این ذره‌ها خورشید تابان
که تا پیدا نماید نیک با بد
براندازد حجاب هستی خاک
کنند مر ذره زین راز آگه
شود سالک بجز واصل نماید
همه ذرات از این گویند صدق
بکلی او وجود یار گردد
چو مردان گردد او اینجای جانباز
بنور عشق کلی برفروزد
رساند ذره‌ها را بر اثر
که باشد او در این عین یقین من
چو منصور او حقیقت برد نامی
چو مردان گر تو ذات فرد داری
شو اندر جزو وکل پیوسته مشهور
که گشتست از وجود خویش بیزار
نه همچون دیگران روحی زندهست
مرا هم جان جانانست با هم
در من هم بخود بگشوده اینجا
نظر کردم درون و راز دیدم
هر آن کو یار جوید نیست خود یار
مرا اسمی در این گفت و شنیدست
که ماندستی چو مرغی اندر این بند
بگاهی کز قفس در باز بیند
بمانده زار در عین جهانی
نمود مرغ جان پر برگشاید
که یکی شد مراو را عین مادام
زمانی خوش ببر اندر هوایت
بگو تا خود یکی در بند باشی
بسوی آشیان ره ببر باز
همان انگار کاین دامت ندیدی
ازل را با ابد یابی بقا تو
نه جان بینی نه عقل و خواب و پندار
یقین باشی یکی اندر یکی تو

در آن دم هرچه یابی یار یابی
در آن دم آنچه جستی آن تو باشی
در آن دم یار بین و هیچ منگر
خداین باش اگر صاحب کمالی
خداین باش و راز عاشقان باش
خداین باش و صورت برفکن تو
چو بنماید جمال یار دیدار
چو بنماید جمال یار بودت

همه بی زحمت اغیار یابی
حقیقت جمله جانان تو باشی
بجز دیدار بیچون هیچ منگر
بجز او منگر اندر هیچ حالی
حقیقت برتر از هر دو جهان باش
نظرکن در نمود جان و تن تو
چو یک ارزن نماید هفت پرگار
نماید ذره بود وجودت

در صفت وصل و دریافتن راز کل بهر نوع فرماید

تو او باشی و او تو من چگویم
خوشا آن دم که پرده بکنند یار
خوشا آن دم که جان و تن نماند
خوشا آن دم که بینی روی جانان
خطاب آمد در آن دم خود بخود او
که بنده این زمان شاهی تو بنگر
بمن قائم شدی میباش قائم
من از آن توام تو آن مائی
ندانند نفس این سر پی بردن
ندانند این بیان جز حق شناسی
بیانم از شریعت باز دان تو
یکی خواهی بُدن در آخر کار
همه این راز می گویند و جویند
هر آن کو پی برد در سر عطّار
زمانی گر نه صاحب درد باشد
بدرد این راز بتوانی تو دیدن
بدرد این شرح اینجا راست آید
بدرد این یاب و سوی درد بشتاب
بدرد این راست آید چند جوئی
بدرد این درد واکن هان و می نوش
بدرد این درد مردان را در آشام
که صاحب درد راز دوست دیدست
ولیکن مغزکی چون پوست باشد
تو اینجا پوست بگذار و یقین پوست
تو مغزی و طلب کن مغز جانست

بجز درمان دردت می چه جویم
ز پنهانی نماید عین دیدار
بجز حق هیچ ما و من نماند
تو باشی در یکی هم سوی جانان
شده فارغ زگفت و نیک و بد او
نمودم در همه ماهی تو بنگر
که من هم با تو خواهم بود دائم
زهی عین خطاب رب خدائی
بجز حسرت در اینجاگاه خوردن
خطا دانند بیانم ناسپاسی
هوَالله قُل و آنکه رازدان تو
بماند نقطه اندر عین پرگار
کسانی کاندر این دم راز جویند
بینند همچو او اینجا رخ یار
زنی باشد نه مرد مرد باشد
ز خود بگذشتن اینجاگاه رسیدن
درد اینجا بکلی برگشاید
نمود دوست هم از دوست دریاب
بیفکن صورت و بنگر تو اوئی
ولی مانده منصور مخروش
غلط گفتم بر افکن ننگ با نام
حقیقت مغز اندر پوست دیدست
اگرچه پوست هم از دوست باشد
که چون شد پوست محو اندر یقین اوست
که از جان بنگری راز نهانت

تو مغزی پوست همراه تو آمد
چرا در بند دام اینجا بماندی
سخن تا چند گوئی ای دل مست
رها کن ترک نام و ننگ برگوی
رها کن نام و ننگ و زهد و طامات
خراباتی شو و منصور واری
گرو کن طیلسان در کوی خمّار
نظر کن اندر اینجا دُرد نوشان
از آن دُردی که مردان نوش کردند
از آن دُردی که بوئی یافت منصور
از آن دُردی در آشامید حق گفت
از آن دُردی که قوت عاشقانست
از آن دُردی مرا ده زود یک جام
مرا ده دُردی زان خمّ و وحدت
مرا ده دردئی ز آن خمّ زمانی
مرا ده دُردی و بستان و در جان
مرا جامی بده هان زود ساقی
مرا جامی بده تا جانفشانم
چه جای دل که جان سیصد هزاران
چه باشد جان که در خورد تو باشد
مرا دردیست جامی کن دوایش
دوا کن دردم ای درمان جانها
دوا کن دردمند خود دوا کن
دوا کن ای دواي دردمندان
دوا کن ای بتو روشن دل من
دوا کن ای تو بود اولیّ منم
دوا کن دل که دل داغ تو دارد
دوا کن دل که دل محبوس ماندست
دوا کن این دل بیچاره مانده
دوا کن این دل مجروح افگار
دوا کن این دل حیران شده مست
دوا کن این دل افتاده در دام
دوا کن این دل آتش رسیده
دوا کن این دل از غم کبابم
شفائی بخش اینجا عاشقانت

چو دامی بند این راه تو آمد
دل سرگشته مانده گوی
کنون چون دیده با دیدار پیوست
چرا سرگشته مانده گوی
دو روزی روی نه سوی خرابات
انالحق زن در این خمخانه باری
زمانی سرنه اندر کوی خمّار
که از دُردی شده مست و خموشان
ولی چون حلقه در گوش کردند
بگفتا کل منم نور علی نور
چو خود حق دیدم حق بود حق گفت
بده ساقی که این شرح و بیانست
که بگذشتم هم از آغاز و انجام
که تا بگذارم اینجا عین کثرت
مرا از خویشتن کن گم نشانی
از این بیشم دگر جاننا مرنجان
ز نام و ننگ برهان زود ساقی
غباری بر سر میدان فشام
بود جانم فدای رویت ای جان
بود درمان که در درد تو باشد
ز جامی کن مرا مست لقایش
که از دردست این شرح و بیانها
بجامی حاجت جانم روا کن
مرا زین سجن غم آزادگردان
توئی اندر زمانه حاصل من
دوا کن بی نهان آخرینم
بهر رزه روزگاری می گذارد
درش اینجا یگه مدروس ماندست
بسان ناکسی آواره مانده
که در دام غمت ماندست گرفتار
که تا یک دم وصال او را دهد دست
مگر بیند رخ خوبت سرانجام
که شد در آتش عشقت کفیده
تو دستم گیرکز سر رفت آبم
بکن پیدا بکل راز نهانت

چو دردم از تو و درمانم از تست
 حقیقت جسم و جان هر دو تو داری
 ندارم عقل و هوشم شد بیکبار
 چنان در قید صورت شد گرفتار
 از آن دم می‌زنی بر جمله ذرات
 از آن دم می‌زنی ای راز دیده
 دمی زن حق درون خود نظر کن
 خبر کن جمله ذرات از این دم
 خبر کن جمله ذرات از این راز
 خبر کن جمله ذرات بس حق
 دم عطّار بیرون از مکانست
 دم عطّار زد اینجا انالالحق
 دم عطّار بیشک دید دیدست
 دم عطّار زد اینجا سر باز
 دم عطّار منصورست بر دار
 بیک ره پرده از رو برگرفتست
 یقین دارد از آن او بی گمان شد
 همه معنی یکی گفت و یکی شد
 نداند مبتدی اسرار عطّار
 که بردارد گمان از پیش خود او
 جمال یارش اینجا آشکاره
 همه دیدار او دیدند یکسر
 که جانانست جمله عشق داند
 بیان من نه از عقلست اینجا
 کسی کو عقل را شناخت جانست
 نگوید راز تقلیدی ابـرگـوی
 حقیقت زو که از تقلیدگوید
 حقیقت زو که خود رادوست دارد
 حقیقت زو که جانان بیند اینجا
 یکی بیند دوئی را محو کرده
 یکی را در یکی گوید بیانش
 چو اصل و فرع بیند در یکی گم
 بود واصل در اینجا بی طبیعت
 اگر چه آخر از اول خبردار
 مر او را این بیان گردد میسر

چو جسمم از تو و هم جانم از تست
 چه باشدگر سوی من رحمت آری
 حجاب من منم از پیش بردار
 که اینجا باز ماند از دیدن یار
 که دام داری عیان از نفخه ذات
 که این دم زان دم کل باز دیده
 دگر ذرات از این دمها خبر کن
 که می‌گوید بیانت حق دمادم
 که سوی آن دم اینجا گه شوند باز
 انالالحق زن چوهستی نور مطلق
 حقیقت دید عین لامکانست
 بگفت او در حقیقت راز مطلق
 خدا دان تو که در گفت شنیدست
 از آن شد آخر او هم جان و سرباز
 انالالحق میزند بهر نمودار
 از آن از دوست پاسخ در گرفتست
 صور بگذاشت تا کل جان جان شد
 حقیقت ذات معنی بیشکی شد
 مگر صاحب‌دلی هم صاحب اسرار
 یکی بیند چه هم نیک و چه بد او
 همه سوی جمال او نظاره
 ولیکن عقل کی دارد میسر
 که این دُرهای پُر معنی فشاند
 ز عشق آمد نه از عقلست اینجا
 مر او را عشق کل عین العیانست
 که سرگردان شدست از گفت و زگوی
 سخن کی از عیان دیدگوید
 نه مغز است او که کلی پوست دارد
 مر آن خورشید رخشان بیند اینجا
 بگوید او سخن از هفت پرده
 نماید راز ذات جان جانانش
 شده او در یکی، یک در یکی گم
 یکی را دیده در عین شریعت
 شود اینجا گه در دیدن یار
 اگر آخر بیازد همچو من سر

فنا را در بقا بنموده باشد
مشایخ جمله خود را دوست دارند
همه دم می‌زنند از سرّ اسرار
دم حق می‌زنند و حق پرستند
ولیکن فرق این بسیار باشد
مشایخ گرچه اول بود بسیار
جنید و شبلی معروف آمد
همه این دم زدند اما نهانی
همه این دم زدند این راز گفتند
عوام الناس چندی واصلانند
همی گویند چندی آشکارا
چو از تقلید گویند این سخن باز
که بیشک جسم و جان اینجا بیازند
در آن حضرت چه خاص است و چه مر عام
ولکین این بیان مر صاحب راز
نمودی کان ز جمله خلق پنهانست
کسی شاید که این اسرار گوید
از آن حضرت بود کَلّی خبردار
از آن حضرت کسی کو آگهی یافت
از آن حضرت کسی کو دید چون من
از آنکی بی خبر ای دل ندانی
از آنکی بیخبر ای دل بمانده
دمی خاموشی و دیگر سخن گوی
دمی در عین دیدار خدائی
همه با هم یکی دان همچو اول
چو اصلت هست فرع تو هم اصلست
گمان رفتست و کل عین الیقین است
گمان رفتست و دیدارت نموده
گمان رفتست و دیدارست اینجا
گمان رفتست و گفتارت یقین شد
گمان رفتست و دل بر جای هم نه
گمان رفتست اکنون در یقین باش
چو منصور از انالحق رازها گوی
چو منصور از انالحق گرد نقاش
چو منصور از حقیقت گو انالحق

گره از کار خود بگشوده باشد
حقیقت مغز جان هم پوست دارند
شده چندی از آن حضرت خبردار
اگرچه در معانی نیست هستند
که چون منصور دیگرار باشد
دلی چون بایزید آمد پدیدار
ولی منصور از این معروف آمد
ولی منصور آمد در عیانی
درون خلوت ایشان راز گفتند
اگرچه صورت بیحاصلانند
ولیکن جز خموشی نیست ما را
ولی کی باشد اینجا صاحب راز
در آن حضرت پس آنگه سرفرازند
در آن قربت چه قهرست و چه انعام
سزد اینجا که گوید نی جز آغاز
کسی شاید که گوید از دل و جانست
که او را دیده و دیدار گوید
نیند هیچ غیری جز رخ یار
چو ذره سوی آن خورشید بشتافت
یکی شد در درون و در برون من
که در عین بقا اندر گمانی
که هستی دست از خود برفشانده
اگر تو برده اندر سخن گوی
دمی از جسم و جان کَلّی جدائی
که تا آخر نگردی تو معطل
گذشته فرقت دیدار وصلست
ترا جانان نموده رخ چنین است
ترا هر لحظه صد معنی فزوده
حقیقت جان تو یارست اینجا
نمودت اولین و آخرین شد
در این معنی ترا شادی و غم نه
چو منصور از انالحق جمله این باش
یکمی آواز در آوازه‌ها گوی
بگو با جمله ذراتها فاش
بهر هستی بنه این راز مطلق

که بد عطّار بیشک راز اللّٰه
نُبْد عطّار بیشک بود او حق
همه گفتار عطّارست بیچون
همه گفتار عطّارست از آن دید
گذشت او بیشک از تقلید اینجا
چو یار خویشتن اینجا یگه یافت
چو یار خویشتن اینجا بدید او
چو یار خویشتن دید و فنا شد
فنا شد اوّل و آخر فناست
چو اوّل شد فنا از بود خود او
چو اوّل شد فنا در دید فطرت
چو اوّل شد فنا آخر بقا دید
چو اوّل شد فنای بود جمله
چو اوّل شد فنا و گفت او راز
فنا عین بقای جاودانی است
همه اینجا فنا بُد اوّل کار
پدیدار آمد و دیگر فنا شد
فنا لا دان و الا اللّٰه بنگر
فنا دانم که الا هست باقی
چو جانت هست شد از بود آن ذات
اگر سوی یقین آری گمان تو
یقین را سوی خود ده راه بنگر
یقین بنمایدت دیدار جانان
هر آن کو با یقین همراز باشد
هر آن کو با یقین باشد زمانی
یقین بشناس اگر تو راز بینی
حقیقت بودتست از بود اللّٰه
تو داری رفعت لولاک اینجا
بزن کوس معانی همچو عطّار
زهی عطّارکز بحر حقیقت
محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ هست در جانت یداللّٰه
ز دید حق بسی اسرار داری
پراز عطّارست عالم اذم تو
از این درها که هر دم برفشاندی
تمامت سالکانت دوست دارند

انالحق زد ز سرّ قل هو اللّٰه
بدو برگفت اینجا راز مطلق
که می گوید انالحق بیچه و چون
از آن بگذاشت گفت و دید تقلید
چو یار خویشتن را دید اینجا
میان عاشقان این پایگه یافت
ز دید خویش گشتش ناپدید او
چو اوّل زانکه اوّل در فنا شد
فنا نزدیک در عین بقایست
که دیدستش یقین معبود خود او
از اینجا گه ورا بخشید قربت
عیان انبیاء و اولیا دید
بود در آخر او معبود جمله
چو اوگر میتوانی خود برانداز
فنا بنگر که آن راز نهانی است
نمودار نمود و عین پرگار
نمی گویم که از اوّل فنا شد
دو عالم بود الا اللّٰه بنگر
بخور جام فنا از دست ساقی
فنا گردان نمود جمله ذرات
نیایی هرگز اینجا جان جان تو
برافکن پرده آن ماه و بنگر
بگوید با توکل اسرار جانان
دو عالم بر دلش در باز باشد
جمال یار خود بیند عیانی
که بیشک تو عیان کل باز بینی
تو داری در عیانت قل هو اللّٰه
چرامانی با آب و خاک اینجا
برافکن آب و خاک و باز بین نار
فشاندستی تو درهای شریعت
از آن پیدا بیانت قل هو اللّٰه
هزاران نافه تاتاری داری
چو حق آمد حقیقت همدم تو
حقیقت بر سر رهبر فشاندی
تمامت واصلان از جانت یارند

توئی واصل دهد این دور زمانه
کمال معنی و بازوی تقوی
چنانی گرم رواندر ره یار
حقیقت وصل جانان یافتی باز
چنان دید حقیقی روی بنمود
که شک بُد اول کارت یقین است

زدی تیر مرادت بر نشانه
تو داری میزنی این تیر معنی
که در ره میفشانی در اسرار
بسوی قرب او بشتافتی باز
رخ دلدار از هر سوی بنمود
ترا چشم دل اینجا دوست بین است

در ترک صفت صورت و یکتا بودن فرماید

دلا چون دوست دیدی هم بر یار
بسوزان دلوق چرخ لاجوردی
حقیقت در نورد این هفت پرده
چو پیداگشتی این دم در درونش
وصال جاودان داری و پیداست
یکی بین باش تا آخر ز اول
مکن خود را زگفتار و ز صورت
در این دیر فنا بیرون فتادی
دمی اینجا یگه بیشک ز دستی
از آن دم دانمت این کار روشن
دمی ز آن دم ترا اندر دمیدست
کنون پندار و هم دلدار باتست
چگویم هرچه شد ظاهر تن و جان
فناگردان تو خود گر راز دانی
فناگردان نمود خویش اینجا
برافکن پرده تا دیدار یابی
برافکن پرده ای در خود بمانده
برافکن پرده ای بگذشته از خویش
برافکن پرده تا کی پرده بازی
اگرچه پرده بازی پرده بر در
اگرچه پرده بازی پرده بگسل
چو واصل گشتی و سالک نباشی
چو واصل گردی و اسرار دیده
اگر از پرده بیرون اوفتد راز
تو ترک خویش کن مقصود اینست
تو ترک خویش کن مقصود اینست
تو ترک خویش گیر ار میتوانی

بسوزان دلوق با تسبیح و زَنار
سزد کین هفت پرده در نوردی
که این پرده ترا بُد گم بکرده
یکی دیدی درونش با برونش
جمال یار بنگر از چپ و راست
مشو بر هر صفت دیگر مبدل
میاور خویشتن را در کدورت
گره از کار بیشک برگشادی
کز آن دم اول و آخر بدستی
تمامت بیشکی اسرار روشن
که پرده پیش چشمت ناپدیدست
حقیقت این همه اسرار با تست
شنفتم بازگفتستم تن و جان
که تا عین فنا را باز دانی
برافکن پرده از خویش اینجا
در اینجا بیشکی جبار یابی
ز بیهوشی به نیک و بد بمانده
بجز یکی تو در دیدن میندیش
بخود عاشق شدی در پرده بازی
که تا راز اوفتد زین پرده بر در
که تا گردی بدید یار واصل
یقین در جمله جز مالک نباشی
شوی اینجا حقیقت سر بُریده
گذر کن همچو من از خویش در باز
یکی بین باش کل مقصود اینست
یکی بین باش کل مقصود اینست
که تا یابی کمال جاودانی

هر آن کو ترک خود کرد و فنا شد
هر آنکو ترک کرد او صورت خویش
از اوّل ترک کرد او چشم پندار
صدف بگرفت ناگه در درونم
شدم دُری ز دریای حقیقی
چو اینجا پرورش کردم باعزاز
از این معنی بصورت زد قدم او
سلوکی کرد بس در عین اشیا
پس آنکه ذات را در خود عیان دید
همانجا و همین جا دید بیچون
همین جا یافت اندر عین صورت
چو صورت هم حق آمد نیست باطل
نمی‌گردد که جان بالای جسمست
چو صورت ره نداند سوی اوّل
وگر صورت برد ره سوی آن راز
چو صورت خویشتن کَلّی کم آرد
شود قلمز چو قطره سوی او شد
چو دریا قطره است و قطره دریا
در اینجا هر که دریا باز بیند
چو قطره سوی دریا روی آرد
یکی باشد اگر سریافتی تو
بدم قطره یکی اول پدیدار
چو اینجا پرورش کردم باعزاز
صدف بگذاشتم در بحر بیرون
کنون در دست شاهم روشنائی
مرا دیدست خود را باز دیدم
هر آنکو پروریدم نزد خود بُرد
چو گشتم شاه خود را حلقه در گوش
منم در گوش شه بس گوش کرده
منم اسرار جانان یافته باز
کنون با شاه دارم آشنائی
مرا این روشنی از روی یارست
مرا از تاب روی عکس خورشید
چنان مستغرق راز الستم
صدف بشکستم و دُرّ معانی

حقیقت بیشکی دید خدا شد
حجاب جسم و جان برداشت از پیش
ندید اینجا گه جز دیدن یار
فرو بُرد او بگردابی درونم
چو کردم با صدف چندین رفیقی
فکندم خویشتن را در یقین باز
گذر کرد از وجود آنکه عدم او
ز پنهان شد دگر در سوی پیدا
عیان جسم و جان هر دو جهان دید
معاینه خدا را بیچه و چون
نشاید گفت این سر را ضرورت
ولکین از صور مقصود حاصل
که صورت اندر اینجا عین اسمست
بماند جان در اینجا هم معطل
حجاب خود خودست و افکند باز
مثال قطره سوی قلمز آرد
اگرچه اصل قطره هم از او بُد
چرا باهم نپوندد در اینجا
ز حق چون قطره خود راز بیند
وز این ره خویش را زانسوی آرد
چو من در بحر کل بشتافتی تو
شدم دریا بعون و حفظ جبار
برون رفتم پس آنکه از صدف باز
شدم تا نام من شد دُرّ مکنون
مرا چه غم چو در عین جدائی
که خود را در کف شهباز دیدم
بزرگی یافتم گرچه بُدم خُرد
بهم کرد آنکهی چون حلقه در گوش
زر از خویش را بیهوش کرده
بر من روشنت انجام و آغاز
کز اینسان یافتم من روشنائی
چه غم دارم چو یارم در کنارست
فروزان کرد این ذرات خورشید
که اینجا گه صدف در هم شکستم
در اینجا یافتم عین العیانی

مرا این جوهر افتادست در دست
صدف بشکسته‌ام وز عکس جوهر
سراسر آفرینش بر تو پرداخت
چنان شوری در این عالم فکندست
چو نور جوهرم بنمود دیدار
کنونم من عیان او عیانست
دو عالم از فروغ جوهر ما است
عجایب جوهری پر با کمالست
عجایب جوهری من بی نهایت
عجایب جوهری بس بیسر و پاست
فروغش در دو عالم افتادست
ز اول پرتوی بودست عالم
تو سرّ جان و تن جان کی بدانی
اگرچه عالمان پُر فصاحت
چو جان از عکس رویش گشت پیدا
چه دانی جان و تن چون خاموش
بماند آنکه این راز نهانست
بدانی این بیان سرّ حلاج
زیلاجت کنم اینجا خبردار
کتابی دیگر است از آخرکار
مرا آن راز دیگر بازماندست
ز بهر این بیازم جسم با جان
بگویم فاش اینجا راز دلدار
حجاب اینجا براندازم من از پیش
کسی کوره برد در عین هیلاج
انالحق آن زمان گوید عیان فاش
انالحق گوید از هیلاج اینجا
نهد تاج انالحق جوهر خود
نهد تاج انالحق بر سر خود
صلای عشق برکون و مکان زن
اگر اینجا بخوانی مرکتابم
که میداند که عطّار گزیده
خدا بد بود بود عطّار
خدا بد در دل عطّار گویا
برون تا مخزن اسرار کل دید

ز عشق جوهرم افتاده من مست
گرفتست آفرینش را سراسر
ز نقش جوهری خورشید بگداخت
که شوری در دل آدم فکندست
ز عکس بود من شد ناپیدار
که عکس این جهان و آن جهانست
عجایب جوهری پنهان و پیداست
زبانها در صفاتش گنگ و لالست
که کس آن را نداند حدّ و غایت
کنون آن جوهر اندر روی دریاست
در آنجا پرتوی دردم فتادست
پس آنکه جان و تن جان نیز آدم
که آدم را صفت اینجا ندانی
بسی گفتند شرح این بغایت
پس آنکه آدم از آن دم هویدا
که گر برگویمت نی عقل و نی هوش
که یابی دیگرش شرح و بیانست
نهی بر فرق ذرات جهان تاج
از این معنی روحانی خبردار
که از ذات خدا داری نمودار
از آن جانم در اینجا باز ماندست
بگویم فاش اینجا راز پنهان
نمایم با همه کس من رخ یار
نهم مرهم بساکن بر دل ریش
حقیقت او شود منصور حلاج
نماید هرکسی اینجا نقّاش
شود مرتیر عشق آماج اینجا
اگرچه کس نبیند، همسر خود
کز او آفاق گردد کل مؤید
دم هیلاج تو شرح و بیان زن
منت بود و منت راز حجابم
از او شد جمله اشیا آفریده
ولی عطّار در وی ناپیدار
که هر دم بر صفاتی گشت پیدا
اگرچه خویشتن در رنج و ذل دید

برون شد از مکنان عطّار در کون
یکی جوهر لباس او بر آورد
لباس از هر صفت گوهر یکی بود
محقق یافت اینجا سرّ عطّار
ورا از راه افکنده چو شیطان
سخن در شرح احمد گفت از حق
محقق آن بود در دار دنیا
حقیقت هر دو عالم کرد گارست
اگر دنیا است هم دیدار بیچونست
دوئی از راه افکنند و بمانندی
حکایت گر چه بسیارست و تمثیل
دلّم خون شد ز گفتار حکایت
بسی گفتی دلا با درد خویشست
بسی گفتی و آنجا می ندیدی
از این میخانه خوردی جرعه باز
تو جامی خورده و مست مدهوش
تو جامی خورده بیهوش ماندی
تو جامی خورده اندر خرابات
تو جامی خورده ای دل چنین مست
چنان می خواستم ای دل که اینجام
سرانجام تو در کژ است مانده
تو چون بد زهره خوردی شرابی
بسی خوردند از این جام سرانجام
ولی منصور اگر چه جام خورد است
ولی منصور شد دلدار از این جام
چو شد منصور در سوی خرابات

برون آورد او معنی بهر لـون
ندانند این سخن جز صاحب درد
بتزدیدک محقق بیشکی بود
وگر نه کی بداند آنکه پندار
بلعنّت کرده او را جان جانان
پس آنگاهی حقیقت شد محقق
که جز جانان نیابد تا بعقبی
ترا با دنیوی و عقبی چکار است
اگر عقبی است هم حق بیچه و چونست
از آن حرفی از آن معنی نخواندی
تفاوت می کند از پشه تا فیل
ندیدم از حکایت جز نهایت
نهی مرهم ولی بر جان ریشست
از این میخانه جز جامی ندیدی
بیکباره شدی بیخود زخود باز
شدی ای دل شده گویا و خاموش
چو دیگی پر کف و پر جوش ماندی
برافکندی تو نام و ننگ و طامات
بیکباره شدی چون پیر خود مست
بنوشی تا چه بینی در سرانجام
حقیقت یار سوی خویش خوانده
توئی که مانده در عین شرابی
گذشته همچو تو از ننگ و ز نام
میان عاشقان او نام برد است
جوی بُد نزد وی آغاز و انجام
گذشت از زهد و تزویر مناجات

پایان دفتر اول جوهرالذات